اگرچه زنده ماندم

نویسنده: سارا کرامت



اگرچه زنده ماندم

✍ نویسنده: سارا کرامت

من شاهد زندگی خودم بودم !

تابان، دختری که همه را از دست می‌دهد..

****

تابان دختری جوان که زندگی‌اش پر از تلخی و سختی است. او زیر سایه‌ی پدری بسیار سخت‌گیر و بی‌رحم بزرگ شده؛ پدری که هیچ‌گاه فرصتی برای نفس کشیدن به او نمی‌دهد.

در میان این زندگی سخت، تابان با پسری به نام مسیح آشنا می‌شود؛ آشنایی‌ای که می‌تواند نقطه امیدی در زندگی او باشد. اما وقتی پدرش از این ماجرا باخبر می‌شود، اتفاقاتی تلخ و دردناک یکی پس از دیگری در زندگی تابان رخ می‌دهد.

با گذشت زمان رازهایی از گذشته آشکار می‌شوند.

رازهایی که می‌توانند حقیقت زندگی تابان را برای همیشه تغییر

دهند.حقیقتی که شاید سرنوشت او را به مسیری کاملا متفاوت بکشاند...

پایانِ خوش❤🍃

چنل روبیکا👇

https://rubika.ir/joinc/EGAICGFI0WTBOFOPCWPQZNISBXTENEUI

به نام کسی که تنها پناه من است..

#اگرچه_زنده_ماندم❣

خلاصه :

من شاهد زندگی خودم بودم !

تابان دختری که همه را از دست میدهد..

باید دید چگونه باز به دست می آورد..

اصلا به دست می آورد؟

صبح‌ها سخت نیستند.

سختی‌شان رفته.

همه‌چیز رفته.

بیدار می‌شوم، نه چون خوابم تمام شده،

چون بدنم هنوز کار می‌کند.

چشم‌ها باز می‌شوند،

دست‌ها حرکت می‌کنند،

اما چیزی در من تصمیم نگرفته زنده بماند.

آینه را نگاه می‌کنم.

دختری آن‌جاست که شبیه من است،

اما واکنشی ندارد.

خانه ساکت است.

نه از آن سکوت‌های آرام؛

از آن‌هایی که انگار کسی قبل‌تر گریه کرده

و صداها هنوز خجالت می‌کشند برگردند.

چای سرد می‌شود.

نوشته‌ای روی میز نیست.

هیچ‌چیز جا نمانده،

با این حال همه‌چیز گم شده.

فقط...

اگرچه زنده ماندم،

اما انگار زندگی تصمیم گرفت

بدون من ادامه بدهد.

.

.

.

.

کلید را در قفل در به ارامی چرخاندم و وارد خانه شدم.پوزخندی به آن همه تاریکی زدم.قطعا اگر منِ قبلا اینجا ایستاده بود قبل از ورود به خانه از ترس سریع فلش لایت گوشی را جستجو میکرد.ولی الان و اکنون که در این نقطه ایستاده ام به گمانم روشن ترین نکته ی زندگی ام همین خانه ی تاریک باشد.

دست بردم و کلید را فشردم.نور با سرعت داخل خانه پیچید.و من در ذهنم به این فکر کردم که همچین چیزی در زندگی واقعی هم هست؟!

دکمه ای را بفشاری و سرتاسر زندگی ات را نور در بر بگیرد نه این خاموشی سنگینی که انگار نفس نمیکشد.

خسته از آن حجم کاری مقنعه ام را در یک حرکت بیرون کشیدم و همزمان به این فکر کردم که خوب شد در شرکت چیزی خورده بودم.وگرنه الان کی حال آشپزی کردن داشت.

به سمت اتاق قدم برداشتم و بعد از تعویض لباس به سمت اشپزخانه پا تند کردم تا خودم را به یک چای تازه دم میهمان کنم.

چای دم کشیده بوی جریان زندگی و تازگی میداد.چیزی که قریب به چهار سال است از زندگی من دور مانده.کنار پنجره اتاق رفتم و به بیرون خیره شدم.به مردمی که تند تند بخاطر باریدن باران حرکت میکردند تا کمتر خیس شوند.

روی صندلی کنار پنجره نشستم و لیوان چای را روی میز گذاشتم.دستانم سرد بود.پوزخندی کنج لبم نشست. دستانم را دور لیوان حلقه کردم تا گرمای لیوان به داد دستانم برسد.قطرات باران روی شیشه میخورد.ریتم نامنظمی

داشت درست مثل قلبم.قلبی که یک روز پر بود از هر چیزی جز خشم!جز بی حسی!جز تنفر!

بین مردم پسری را دیدم که با زور و خنده چتر را از دست دختری میگرفت تا هردو به طور عادلانه زیر باران خیس شوند.با دیدن این صحنه دستی از غیب مرا گرفت و محکم به گذشته پرت کرد.به زمانی که من هم مانند آن پسر ؛ عاشق خیس شدن زیر باران با ذوق و شوق بودم.

کلافه از این که چرا این گذشته ی لعنتی دست از سرم بر نمیدارد نفس عمیقی کشیدم و ان را بیرون دادم.دستانم کمی گرم شده بود انگار که چای خود را فدا کرده بود تا به دستانم بفهماند زندگی هنوز در جریان است.

با به یاد آوردن گذشته دیگر میلی به خوردن چای که تا حدودی سرد شده بود نداشتم.

به ساعت نگاهی کردم

عقربه ها 10 را نشان میدادند.

لیوان را روی میز رها کرده و خودم را روی تخت انداختم.

ذهنم به گذشته پر کشید.

آنقدر سریع که دیگر قدرت کنترل کردنش را نداشتم.

پارت 2

(فلش بک 12 سال قبل)

مژده و ریحانه انگار قرضشان را طلب داشتند.از صبح یه بند روی مغز من بودند و اصرار داشتند باهم به گردش برویم.من هم مرغم یک پا داشت و میگفتم نمی‌آیم.خسته ام.حوصله ندارم.اصلا کار دارم ولی گوششان بدهکار نبود.چون میدانستند دلیل اصلی نرفتنم چیست.پدرم!مردی بسیار سخت گیر

و بی محبت!مردی که از پدر بودن فقط بخش در آوردن پول را بلد بود نه عشق دادن به فرزند را.هیچوقت من و خواهرم تمنا را به گردش و پارک نمیبرد.جالب اینجا بود که خودمان هم اجازه ی تنهایی رفتن نداشتیم.

همیشه دلم میخواست پدرم یکی دیگر بود تا بدون ترس حس های دخترانگیم را بروز دهم..

اما چه کنم که دست سرنوشت خواب های دیگری برایم دیده بود..

ریحانه با دست ضربه ی محکمی به سرم زد و گفت:

-اه تابان انقد ضد حال نباش دیگه پاشو بریم.

در حالی که دستش را بخاطر ضربه ای که زده بود نیشگون میگرفتم گفتم :

-ریحانه تو که خودت بابامو میشناسی ، میام بیرون برمیگردم حسابم با کرم الکاتبینه!

مژده پوفی کشید و گفت :

-سیزده ، چهارده سال مگه سن کمیه که نتونیم تنهایی بریم بیرون و یه چیزی بخوریم برگردیم؟این بابای توام بد پیله ایه ها!

آهی کشیدم و گفتم :

بیچاره مامانم که داره باهاش زندگی میکنه و به پاش میسوزه..

بعد این حرف دیگر حریفشان نشدم و مرا وادار به پوشیدن لباس کردند.

ریحانه در حالی که در کمد را باز کرده بود و داخلش سرک میکشید گفت :

-از بس همیشه زبونت کوتاه بوده و نتونستی حقتو بگیری ، باباتم بیشتر شیر شده.

مژده همزمان که به گوشی‌اش ور میرفت و سرش پایین بود گفت:

-ریحون راس میگه ، از بس لالی! یه بار تو روش وایسا حقتو بگیر دختر.چرا میترسی؟

ایستادم و مانتو و شلوار انتخابی ریحانه که یک مانتوی قرمز و مشکی بود را با شلوار جین مشکی پوشیدم و گفتم:

-اخرین باری که میخواستم حقمو بگیرم هنوز جاش روی کمرم هست!بی وجدان چنان زده هنوز بهش فکر میکنم دلم ضعف میره.

مژده مبهوت سر از گوشی در اورد و لب زد:

-یعنی چی زد؟مگه عهد بوقه ؟

ریحانه غمگین به من خیره شد و هیچ نگفت.

با خنده سعی بر عوض کردن فضا داشتم و حتی نمیدانم چقد در ان موفق بودم!

با خنده گفتم :

-زده دیگه ولش کن بهش فکر نکنیم، نمیخوایم بریم؟

مژده گوشی را قفل کرد و انداخت داخل کیفش.

با تردید نگاهم کرد، انگار می‌خواست چیزی بپرسد اما جرأتش را نداشت.

ریحانه جلو آمد، یقه‌ی مانتویم را صاف کرد و آرام گفت:

ـ فقط قول بده اگه دیر شد، تقصیر ما نیفته گردنت.

لبخند زدم. از آن لبخندهایی که بیشتر شبیه ماسک بود.

ـ قول می‌دم. نهایتش غر می‌زنه... مثل همیشه.

مامان با دیدنم لبخندی زد و اجازه‌ی رفتنم را صادر کرد ولی تاکید کرد قبل پدرم حتما باید در خانه حضور داشته باشم.

در را که باز کردیم، هوای عصر خورد توی صورتم.

گرم بود، اما دلم گرم نمی‌شد.

هر قدمی که از خانه دور می‌شدم، انگار چیزی محکم‌تر دور گلویم حلقه می‌زد.

تا سر کوچه رسیدیم، ناخودآگاه برگشتم و به پنجره‌ی خانه نگاه کردم.

پرده تکان خورد.

نمی‌دانم خیال بود یا واقعیت،

اما همان‌جا فهمیدم این بیرون رفتن،

قرار نیست فقط یک گردش ساده باشد...

ریحانه گفت:

ـ چی شد وایستادی؟ بیا دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.

آن موقع نمی‌دانستم بعضی قدم‌ها،

آدم را خیلی زودتر از سنش بزرگ می‌کنند..

پارت 3

نزدیک خانه‌مان یک کافه ای بود که تم نوستالژی و قدیمی داشت.کل فضا با چوب و وسایل کلاسیک تزئین شده بود و حس خوبی به من میداد..اما من گمان میکنم فقط سه یا چهار بار امده بودم آنهم یواشکی!

پدرم اگر میفهمید مرا میکشت.چون در نظرش دختر را چه به کافه و گردش!فقط من نمیدانم وقتی لیاقت دختر داشتن نداشت خدا چرا به او دختر داد.آن هم نه یکی.دوتا!

همانطور که با نی شیر موز روی میز بازی میکردم گفتم :

روزا انقد حوصلم سر میره که واقعا دیگه حس میکنم دارم افسردگی میگیرم.

ریحانه کمی از آب هویج مقابلش را نوشید:

- تازه داری افسردگی میگیری؟ماشالله خوب پوست کلفتی!

خندیدم:

- چرا؟

ریحانه چینی به بینی اش داد :

- چرا داره؟من جای تو بودم از ۲ سالگی نیاز ب روانشناس پیدا میکردم با اون وضع!

مژده با اخم نگاهش را به ریحانه داد :

- خب توام!تابان هم بخاطر مادرش و تمناست که تا الان دووم اورده.حضور خاله گلرخ رو میخای نادیده بگیری؟

لبخندی مصنوعی زدم و با تکان دادن سرم حق را به مژده دادم.

نگاهم به لیوان میخکوب شد و آروم گفتم:

- میدونی دردش چیه؟ من از زندگی بدم نمیاد... از این بدم میاد که همیشه یکی قبل از من تصمیم گرفته. از بچگی تا الان، فقط گفتن اینو نکن، اونجا نرو، اینجوری نباش. انقدر ادامه پیدا کرد که دیگه خودمم نفهمیدم اگه آزاد باشم چی می‌خوام. الان فقط بلدم دووم بیارم، همین.

در حال صحبت بودیم که چند نفری وارد شدند.من پشتم به در ورودی بود و ندیدم ولی از حرف زدن های مژده و ریحانه مشخص بود کسانی که وارد شدند سه پسر بودند.

مژده نگاهش را خیلی ضایع به آنها دوخته بود و گفت :

- لا حول ولا قوة الا باالله.چه جیگرایی اومدن تو!

ریحانه به مژده تشر زد :

-دهنتو ببند.نمیگی بشنون؟

مژده نیشخندی زد و گفت:

- خب بشنون.اصلا گفتم بشنون!

و من کنجکاو ب سمتشان برگشتم که نگاهی بی‌اندازم.که کاش هیچوقت برنمیگشتم!

پارت 4 :

چرخیدم سمتشان.

اول صدا آمد، بعد تصویر. خنده‌های کوتاه، صدای کشیده شدن صندلی روی زمین چوبی، بوی عطر تلخ و سرد که با هوای کافه قاطی شد. سه نفر بودند؛ قدبلند، راحت، انگار اینجا برایشان غریبه نبود.

نگاهم روی یکی‌شان مکث کرد. نه به خاطر خنده‌اش، نه قیافه‌اش... به خاطر نگاهش. بی‌حواس نبود، ولی خیره هم نبود؛ انگار همه‌چیز را می‌دید و ترجیح می‌داد چیزی بروز ندهد.

چشمم را دزدیدم. نمی‌دانستم چرا، اما یک حس بدِ آشنا، آرام توی دلم نشست. از آن حس‌ها که قبل از درد می‌آیند و خبر نمی‌دهند.

برگشتم و صاف نشستم.لیوانم را جلو کشیدم و زیر لب گفتم:

- کاش برن زودتر!

ولی نرفتند.

مژده سرش داخل گوشی بود و ریحانه با بند کیفش بازی بازی میکرد.

خواستم از جا بلند شوم و به سمت سرویس بروم، کیفم را از روی پشتی صندلی برداشتم که بندش به دسته ی صندلی کنارم گیر کرد. با یک تکان، کیف زمین افتاد و وسایلش پخش شد.

قبل از اینکه خم شوم، صدایی سرد و کوتاه گفت:

-حواست نیست؟

سرم را بالا آوردم. خودش بود. همانی که نگاهش بی‌صدا مکث می‌کرد.

گفتم:

- ظاهراً شما خیلی حواستون هست.

خم شد، گوشی‌ام را برداشت و بدون اینکه نگاهم کند،

داد دستم.

- شلوغه. آدم باید حواسش جمع باشه

گوشی را از دستش گرفتم.

- ممنون. لازم نبود تذکر بدید.

نگاهش برای اولین‌بار مستقیم به چشم‌هایم افتاد؛ سرد، دقیق.

- من تذکر ندادم.

چیزی نگفتم. سکوت بین‌مان سنگین شد.

بعد بی‌هیچ حرفی ظاهرا رفت سفارششان را ثبت کند.

اما من، با کیف نیمه‌باز توی دستم، می‌دانستم این مکالمه تمام نشده...

فقط قطع شده.

این را حس همان روزهایم میگفت.

در دلم چیزی حس میکردم که نمیشناختمش

نگاه سرد پسر همچنان زوم بود روی من و من میخکوب نگاهش میکردم.

با سقلمه ای که ریحانه به پهلویم زد به خودم آمدم

- خوب شد گفتی کاش زودتر برن.چته پسر مردمو خوردی!

مژده هم وسایلش را جمع کرد و با خنده گفت:

-بهتره بریم خونه دیگه داره دیر میشه!توام برو خونتون

صدایش را پایین اورد و ادامه داد :

جیش جیشی!

دستم را به حالت واقعا که تکان دادم و بعد از حساب خوردنی ها به سمت در رفتیم.

لحظه ی اخر برگشتم و به میزشان نگاه کردم.دو پسر دیگر داشتند از خنده ریسه میرفتند ولی امان از او!او مستقیم و بی پروا فقط به من خیره شده بود!

دستپاچه نگاه دزدیدم و به سرعت کافه را ترک کردم.به محض استشمام هوای ازاد نفس عمیقی کشیدم و به سمت ریحانه چرخیدم :

- ریحان این پسره دیگه کی بود! یه جوری ادمو نگاه میکنه حس میکردم داره وسط مغزم قدم رو میره و میفهمه به چی فکر میکنم

!

ریحانه دهان باز کرد که جواب دهد اما مژده پیش دستی کرد :

- وای راس میگی.چشماش خیلی سگ داشت!

ریحانه چش غره ای رفت:

- مژده بس کن.چرا همه چیزو به عشق و عاشقی و این چرت و پرتا وصل میکنی؟

نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم

دیر شده بود.وسط حرف پریدم و گفتم :

-به نظرم الان وقت این حرفا نیست ، من دیرم شده باید برگردم،فعلا خداحافظ عشقای من.

خداحافظی گرمی از هرجفتشان کردم و به سمت خانه راه افتادم و از خود پرسیدم آیا بار دیگر این پسر را خواهم دید؟نفس عمیقی کشیدم و به خانه رسیدم در را با کلید باز کردم و با بسم الله‌ای وارد شدم.

پارت 5 :

کفش هایم را دم در در اوردم و داخل جا کفشی گذاشتم.با دیدن کفش های بابا به یقین رسیدم که آمده و من باید منتظر درگیری باشم.پوفی کشیدم و وارد شدم.موجی از باد خنک به سمتم هجوم آورد و کمی از استرسم کاهید.بابا با چشمانی خشمگین منتظر ورود من بود.با دیدنش مطمئن شدم که از قبل خودش را اماده کرده.دستپاچه با صدایی لرزان لب زدم :

-سلام

به مادرم نگاهی انداختم با چشم و ابرو به من اشاره میکرد.خوب معنیش را میدانستم.میخواست بگوید اگر پدرت چیزی گفت چیزی نگو تا بحث خاتمه یابد.

بابا اخم‌هایش را در هم کشید و با صدایی که سعی میکرد بالاتر نرود غرید:

-کجا بودی؟

بند کیفم را فشردم ، گلویم خشک شده بود آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-با ریحانه و مژده یه سر رفتیم بیرون حوصل..

با خشم کیفم را از دستم کشید و نگذاشت حتی حرفم را کامل کنم :

-باز بی اجازه پاشدی رفتی اینور اونور؟صد دفعه بهت نگفتم تو دختری باید بشینی تو خونه ؟

خسته از بحث همیشگی فقط نگاهش کردم.داشت کیفم را با نهایت دقت میگشت!

یعنی در نظرش من چه دختری بودم؟

دختری که حتی حق نفس کشیدن هم نداشت؟

دختری که فقط باید بله و چشم قربان گو زندگی میکرد؟

صدای در اتاق آمد.سر برگرداندم که تمنا را دیدم.خواست به سمتم بیاید اما با دیدن بابا که خشمگین بود عقب نشینی کرد و فقط با صدای آرامی سلام کرد.جوابش را فقط با تکان دادن سرم دادم.

همچنان بی حوصله ایستاده بودم که با صدای فریاد بابا و کاغذ کوچکی که در دستش بود با بهت و ناباوری چشمانم گشاد شد :

-که با مژده و ریحانه رفته بودی بیرون بچرخی اره؟دختره ی نمک به حروم این کاغذ چیه پس ها؟؟؟؟

حس کردم قلبم به آنی نزد.صداها گنگ بودند.دستانم از مغزم دستور نمیگرفتند و به شدت میلرزیدند.خدای من!آن کاغذ چه بود؟

با فریاد دوم بابا به خودم آمدم :

-با توام دختره‌ی.... لا اله الا الله!میگم این چیه؟لالی؟

ترسیده با تته پته گفتم :

-م..من نمیدونم ای..این چ..چیه!

پارت 6 :

مادر یک قدم جلو آمد. رنگ از صورتش پریده بود، اما صدایش را تا جایی که می‌توانست آرام نگه داشت.

ـ صبر کن... بذار حرفشو بزنه.

بابا با خشم سرش را سمت او چرخاند.

ـ تو دخالت نکن!

نگاهش دوباره به من افتاد. کاغذ را جلوی صورتم تکان داد.

ـ با توام! اینو از کجا آوردی؟

لب‌هایم لرزید. همان لحظه، ذهنم بی‌اختیار پرت شد عقب...

نور زرد کافه، صدای خنده‌ها، و لحظه‌ای که کیفم از دستم لیز خورد و روی زمین افتاد.

تصویر دست‌هایی که گوشی‌ام را برداشتند و کیفم را دادند دستم.

آن نگاه کوتاه.

آن مکثِ عجیب.

قلبم فرو ریخت.

نکند...؟

ـ من... من خودم ننوشتمش...

صدای نفس کشیدن بابا سنگین‌تر شد.

ـ پس کی نوشته؟!

نگاهم ناخودآگاه به زمین افتاد. انگشتانم را به هم چسباندم تا لرزششان کمتر دیده شود.

ـ تو کافه بودیم... کیفم افتاد زمین... گوشیم هم افتاد...

مادر بی‌اختیار دستش را روی دهانش گذاشت.

ـ یه پسر... همون‌جا بود... گوشی رو برداشت، کیفمو داد دستم...

صدام شکست.

ـ بعد... فکر کنم یواشکی این کاغذو گذاشته تو کیفم... من اصلاً نفهمیدم...

بابا خندید. خنده‌ای سرد و کوتاه.

ـ یعنی تو می‌خوای من اینو باور کنم؟

مادر سریع جلوتر آمد، این‌بار محکم‌تر.

ـ چرا باور نکنی؟! دخترمه، می‌شناسمش!

بابا به سمت مادر برگشت.

ـ تو همیشه طرف اینو می‌گیری!

مادر صدایش لرزید، اما عقب نرفت.

ـ نه. من فقط می‌گم حق نداری بدون شنیدن حرفش، لهش کنی.

سکوت سنگینی افتاد.

من میانشان ایستاده بودم؛ کوچک، لرزان، با کاغذی که نمی‌دانستم چطور زندگیم را این‌طور به هم ریخته.

بابا کاغذ را مچاله کرد.

ـ دیگه پاتو تو اون کافه نمی‌ذاری. نه فردا،نه پس فردا، نه هیچ‌وقت دیگه.

فهمیدی؟

سرم را پایین انداختم.

گلویم می‌سوخت.

ـ آره...

اما ته دلم می‌دانستم این فقط اولش بود.

پارت 7 :

با صدای در به خودم آمدم.بابا رفته بود،شانه ای بالا انداختم و به طرف تمنا و مامان رفتم.جفتشان را در اغوش گرفتم و تنم گرم شد از محبت مادرم!

با بغض رو به مامان لب زدم :

- مرسی مامان ، مرسی.مرسی که همیشه پشتمو میگیری و حواست به من هست....

(حال)

با صدای زنگ موبایلم از افکارم کنده شدم.به ساعت نگاهی سریع انداختم. عقربه ها 12را نشان میدادند.چشمانم را ریز کردم و چرخیدم.گوشی را چنگ زدم و با دیدن نام ریحانه نفسی از سر آسودگی کشیدم:

- سلام..

ریحانه با صدایی شاد گفت :

- وای خدایا شکرت! فکر می‌کردم برنمی‌داری.

با تعجب پرسیدم :

- چرا؟!

- نه که همیشه عین مرغی. زود خوابت میبره برای همون!

بعد هم خودش خندید.

من هم تک خنده ای کردم :

- خود گویی و خود خندی به به چه هنرمندی!

جیغی کشید ک گوشی را از گوشم فاصله دادم و بعد گفتم :

- حالا چته نصفه شب زنگ زدی به من مزاحم وقت شریفم شدی؟

او که تازه یادش آمد برای چه زنگ زده با هیجان گفت :

- یه خبر توپ دارم برات!

حتم داشتم خبر مهمش خریدن لواشک یا کاکائوی مورد علاقه اش باشد.برای همین دستی به ابروهایم کشیدم و بیخیال گفتم :

- خب حالا چیه این خبر مهمت؟بقالی سر کوچتون لواشک مورد علاقتو اورده یا دوباره...

حرصی وسط پرید :

- دو دقیقه دهنتو ببند!هیچکدوم اینا نیست.مهندس ساوالان بهم تکست داده.

کنجکاو گوشی را بیشتر به گوشم چسباندم :

- گفت فردا حسابی شلوغیم.اون پروژه ای که قرار بود من و تو همکاری کنیم و قبول نمی‌کردن....

با شنیدن این حرف سراپا گوش شدم و او ادامه داد :

- قرار شد فردا یه مهندس جدید بیاد.مهندس ساوالان گفت اگه اون نظارتو به عهده بگیره شما هم میتونین کار کنین و پول خوبی میتونین ب جیب بزنین!

با شنیدن این حرف، عین برق‌گرفته‌ها سیخ روی تخت نشستم.

خواب از سرم پرید؛ انگار کسی ناگهان پنجره‌ای رو به آینده باز کرده بود.

پارت 8 :

صبح، زودتر از همیشه بیدار شدم.

نه با زنگ ساعت؛ با حسی گنگ که از دیشب ولم نمی‌کرد.

اسم نداشت، ولی سنگین بود.

لباس پوشیدم و از خانه زدم بیرون. هوا بوی باران دیشب را می‌داد؛ همان بویی که همیشه مرا پرت می‌کرد وسط خاطره‌ها، بی‌اجازه، بی‌هشدار.

شرکت شلوغ‌تر از حد معمول بود. ریحانه را کنار دستگاه قهوه دیدم. لیوان کاغذی را بین انگشت‌هایش فشار می‌داد و زیرچشمی محوطه را می‌پایید.

نزدیک شدم و بعد از سلام گفتم:

ـ مهندس جدیده نیومده؟

جرعه ای از قهوه اش را نوشید:

ـ هنوز نه... ولی نزدیکه.

سری تکان دادم و به اقا حشمت آبدارچی شرکت سپردم قهوه ای برایم بیاورد.

با ریحانه به سمت اتاق راه افتادیم و به شغلی که تنها امید من برای وصل شدن به زندگی بود فکر میکردم.

به کاری که بعد از کلی این در و آن در زدن با ریحانه پیدا کردیم و الحق که جای خوبی هم بود و اسم خوبی در کرده بود!

ریحانه در حالی که کیکی از کیفش در می‌آورد به سمت من چرخید :

- ب نظرت یارو چه شکلیه؟

بعد هم با شیطنت ادامه داد :

- جون تابان دعا کن چیز خوبی باشه مخشو بزنم منم سر و سامون پیدا کنم.تو که قصد داری بترشی!

کوتاه خندیدم :

- واقعا واسه اون مغز مریضت متاسفم.تو محیط کاری حتی اگه برد پیت هم دیدی نباید اوکی شی باهاش!

چشم غره ای رفت و گازی بزرگ به کیکی که دستش بود زد. با صدای مهندس ساوالان که با کسی سلام و احوالپرسی گرمی میکرد من با کنجکاوی و ریحانه با همان لپ هایی که مانند سنجاب از کیک پر شده بود از لای در سرک کشیدیم.

با دیدن مهندس جدید خون در رگ هایم یخ زد.فضای اتاق از نظرم عمیق تاریک شد و تنها روشنی آنجا حضور او بود که مانند تیری زهرآگین در قلبم فرو رفت!

پارت 9 :

پاهایم برای چند ثانیه فرمان نمی‌بردند.

نه جلو می‌رفتند، نه عقب.

انگار زمین زیرشان تصمیم گرفته بود نگه‌شان دارد؛ درست همان‌جا که نباید.

نگاهم را از او دزدیدم، اما فایده‌ای نداشت.

وقتی چیزی سال‌ها در آدم دفن شده باشد، با یک نگاه، از زیر خاک بیرون می‌زند.

نفسم نامنظم شد. قلبم تند می‌زد آن‌قدر که حس می‌کردم صدایش از سینه‌ام بیرون ریخته.

کنارم، ریحانه هم بی‌حرکت مانده بود.

صدای نفسش را می‌شنیدم؛ کوتاه، بریده.

آن شوخی‌های همیشگی، آن شیطنتِ دم‌دست، یک‌دفعه از صورتش جمع شده بود.

چشم‌هایش روی صورت او قفل شده بود؛ ناباور، مبهوت.

خودم را جمع‌وجور کردم. اینجا محل فروپاشی نبود.

اینجا شرکت بود، کار بود، همان تکه‌ی نازکی از زندگی که با دندان نگهش داشته بودم.

ریحانه آرام به سمتم خم شد.

لب‌هایش تکان خورد، اما صدایی بیرون نیامد.

فقط با چشم‌هایش پرسید:

«خودشه؟»

پلک زدم.

همان یک حرکت، جواب همه‌چیز بود.

به خودم گفتم گذشته، گذشته است.

اما گذشته، درست روبه‌رویم ایستاده بود؛

با همان قامت، همان نگاه، و همان قدرتی که بلد بود همه‌چیز را به‌هم بریزد.

خاطره‌ها بی‌اجازه آمدند.

نه واضح، نه کامل؛ تکه‌تکه.

لبخند نصفه.

نگاه طولانی.

و حسی که خیال می‌کردم مرده، اما فقط خوابیده بود.

دستم را مشت کردم تا لرزشش را پنهان کنم.

ریحانه بالاخره پلک زد، نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد؛

انگار تصمیم گرفته بود به جای من، محکم باشد.

سرم را بالا گرفتم.

نه برای او؛ برای خودم.

و شاید کمی هم برای ریحانه، که هنوز کنارم ایستاده بود.

اگر قرار بود این پروژه شروع شود،

من باید از همین لحظه یاد می‌گرفتم

چطور کنار گذشته‌ای بایستم

که هنوز زنده است...

پارت 10 :

صدای مهندس ساوالان سکوت بین‌مان را شکست.

ـ مهندس حسینی؟ مهندس بارانی؟

اسمم که از دهانش بیرون آمد، شانه‌هایم ناخودآگاه سفت شد.

ریحانه هم همزمان با من برگشت. نگاه کوتاهی رد و بدل کردیم؛ از آن نگاه‌ها که بیشتر از هزار کلمه حرف می‌زنند.

ریحانه با صدایی که از بهت دو رگه شده بود گفت:

ـ بله؟

مهندس ساوالان با لبخند رسمی و همیشگی‌اش اشاره‌ای به بیرون اتاق کرد:

ـ لطفاً تشریف بیارین بیرون. می‌خوام با مهندس جدید آشناتون کنم. قراره از این به بعد با هم کار کنین.

«کار کنین.»

کلمه‌اش ساده بود، اما برای من وزن داشت.

با ریحانه قدم برداشتیم.

قدم‌هایم حساب‌شده بود؛ نه آن‌قدر تند که فرار به نظر برسد، نه آن‌قدر کند که حال خرابم را لو دهد.

کنار در که رسیدیم، او همان‌جا ایستاده بود.

مهندس ساوالان جلوتر رفت:

ـ مهندس... این دو نفر قراره توی پروژه کنار شما باشن.

بعد رو به من کرد:

ـ مهندس حسینی.

و بعد ریحانه:

ـ مهندس بارانی.

چشم‌هایم بالا آمد.

این‌بار راه فراری نبود.

نگاهش به من افتاد.

نه متعجب، نه غریبه.اگر متعجب بود هم من تشخیص ندادم.

انقدر روی خودش کنترل داشت که انگار از قبل می‌دانست این لحظه می‌رسد.

لبخند کمرنگی زد؛ از آن لبخندهایی که فقط رسم را زنده نگه می‌دارند.

مهندس ساوالان لبخند دیگری زد و به او اشاره کرد و گفت:

-ایشون هم مهندس مسیح سلطانی...به تازگی از آمریکا به ایران اومدن و حضورشون در کنار ما باعث افتخاره.

مسیح لبخند سردی زد :

ـ خوشوقتم.

صدایش...

همان صدا بود.

کمی بم‌تر، کمی سردتر، اما هنوز همان.

با قلبی فشرده لب زدم:

ـ همچنین.

ریحانه هم سلام کرد. صدایش کمی بالاتر از حد معمول بود، کنترل‌شده اما لو رفته.

او فقط سر تکان داد و دوباره نگاهش برگشت سمت من.

مهندس ساوالان ادامه داد:

ـ خب، بهتره یه جلسه‌ی کوتاه داشته باشیم تا با روند کار آشنا بشین.

سر تکان دادم.

ریحانه هم.

و هیچ‌کدام‌مان نگفتیم که این آشنایی،

سال‌ها پیش،

در جایی غیر از این شرکت،

با اسمی غیر از «مهندس»،

شروع شده بود....

پارت 11 :

در را که بستم، صدای ریحانه در اتاق پیچید.

بی‌آن‌که چیزی بگوید، پوشه‌ها را روی میز صاف کرد. کاغذهای پخش را جمع کرد و آرام کنار هم گذاشت :

ـ تو جلسه، حواست پیش کارت نبود... پیش مسیح بود.

نشستم. نگاهم روی میز ماند.

ـ نمی‌خواستم...

ریحانه خودکارها را مرتب کرد. یکی‌شان را چرخاند و سر جایش گذاشت.

ـ می‌دونم.

صدایش نرم‌تر بود:

ـ بعضی چیزا رو نمی‌شه خواست یا نخواست، دست خود ادم نیست.

گلویی که می‌سوخت، بالاخره شکست.

لب زدم، صدایم لرزید:

ـ بعضی آدما فقط خاطره نیستن...

نفس بریدم.

ـ بعضی‌ها یه تیکه از آدم رو با خودشون می‌برن...

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد.

سرم را پایین انداختم و پاکش نکردم،خسته تر از آن بودم که انکارش کنم..

ریحانه دست از مرتب‌کردن کشید. چند قدم جلو آمد.

آروم گفت:

ـ می‌فهمم تابان... واقعاً می‌فهمم.

دستمال کاغذی را جلویم گذاشت.

ـ ولی الان مسیح فقط یه آدم توی محیط کاره.

مکث کرد:

ـ قرار نیست دوباره همه‌چیزت رو با خودش ببره.

اشک دوم افتاد :

ـ می‌ترسم هنوز بلرزم.

ریحانه لبخند خیلی کمرنگی زد. دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

ـ لرزیدن اشکالی نداره مهم اینه که تو اون لرزشه نمونی.

کیفش را برداشت، نگاهی به من کرد:

ـ بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

لبخندش این بار گرم‌تر بود:

ـ هم ذهنت آروم می‌شه، هم یه کم نفس می‌کشی.

بلند شدم.

اشک هایم را پاک کردم.

برای اولین بار،

سنگینی سینه‌ام کمی سبک شد.

با هم از اتاق بیرون رفتیم.

و راهرو،

دیگر آنقدر سرد نبود.

پارت 14 :

در خانه را که بستم، صداش توی سکوت گم شد.

کفش‌ها را همان‌جا رها کردم. چراغ‌ها را روشن نکردم.

مستقیم رفتم سمت تخت.

لباس‌هایم را عوض نکردم.

روی تخت افتادم، به سقف خیره شدم.

بدنم خسته بود، ذهنم خسته‌تر.

گوشی لرزید.

مامان

جواب دادم.

ـ جانم؟

صدایش نگران بود.

ـ سلام مامان جان.حالت خوبه؟

چشم‌هایم را بستم:

ـ آره مامان... خوبم،شما خوبی؟

سکوت کوتاهی آن‌طرف خط افتاد.

ـ الحمدلله؛ چیشده صدات خسته‌ست.

لبخندی زدم..این زن مرا کامل بلد بود:

ـ یه کم فقط؛بخاطر کار کردنه..

مکث کرد.

ـ چیزی شده؟

نفسم را آهسته بیرون دادم.

ـ نه... فردا بهت زنگ می‌زنم.

ـ باشه.

بعد نرم‌تر گفت:

ـ مواظب خودت باش دخترم.

ـ هستم مامان.

تماس قطع شد.

گوشی را کنار بالش گذاشتم.

دستم را روی چشم‌هایم کشیدم.

ولی گذشته، قبل از من بیدار بود.

نگاه کوتاه مسیح،

سکوت جلسه،

صدای بسته شدن در،

همه با هم هجوم آوردند.

به خودم قول داده بودم فکر نکنم.

اما خاطره‌ها اهل اجازه گرفتن نبودند...

پارت 15 :

(فلش بک)

در اتاقم را که بستم، روی تخت ولو شدم و نفس عمیقی کشیدم.

صدای خشم بابا هنوز توی گوشم می‌پیچید. قلبم تند می‌زد و دست‌هایم لرزید.

کاغذ... فقط یک تکه کاغذ بود، اما حالا همه‌چیز را به هم ریخته بود.

چرا شماره اش را گذاشته بود؟آن هم بی صدا و یواشکی!کنجکاوی مانند طناب محکمی قلبم را میکشید.

اگر دوباره به آن کافه بروم و امید داشته باشم آن پسر را ببینم چه؟ اگر بابا بفهمد چه بلایی سرم می‌آید؟ احتمالاً دوباره ضرب دست سنگینش را میچشیدم و تا عمر داشتم اجازه از خانه بیرون رفتن را نداشتم.

نفس کشیدم و به سقف خیره شدم.کلافه نچی کردم :

- من باید فردا برم و ببینم چرا اینکارو کرده!

فردا میروم، مسیر ساده، ظاهر عادی، هیچ اشاره‌ای به شماره یا آن پسر نمیکنم. فقط رفتن و دیدن... فقط برای پرسیدن.

لحظه‌ای به مژده و ریحانه فکر کردم. می‌توانستم به آن‌ها بگویم... شاید کمک کنند، شاید نصیحتم کنند... اما دوباره اضطراب به سراغم آمد.

نه، اگر آن‌ها بفهمند ممکن است همه چیز لو برود، و بابا دوباره جنون می‌گیرد. پس فعلاً بهتر است کسی چیزی نداند.

صدای کوچک تمنا از کنار در آمد:

ـ تابان... چی شد؟ باز هم ناراحتی؟

لبخند تلخی زدم و شانه بالا انداختم:

ـ یه کمی تمنا... فقط یه کم فکرم مشغوله.

ـ می‌خوای باهام بازی کنی؟

ـ نه... الان نه... ولی بعداً، باشه؟

چشمانش گرد شد، لبخندی زد و آرام گفت:

ـ خب... ولی قول بده بهم بگی چی شده.

ـ قول... می‌دم.

وقتی تمنا رفت، دوباره تنها شدم و اضطرابم برگشت، این بار با شدت بیشتر.

فردا... باید بروم.

کنجکاوی ام به من زور می‌گفت، اما می‌دانم اگر بی‌برنامه بروم، دوباره همه چیز خراب می‌شود.

باید حساب‌شده، محتاط و سریع عمل کنم.

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

این شماره، آن نگاه کوتاه در کافه، و راز کوچک پنهانش... همه چیز در ذهنم پیچیده بود، و نمی‌دانستم فردا چه بلایی سرم خواهد آمد.

اما یک چیز روشن بود: اگر نروم، هرگز جواب سوال‌هایم را نخواهم گرفت...

پارت 16 :

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. زنگ، مثل ناقوس مرگ، روی مغزم رژه می‌رفت.

باز خدا را شکر جمعه بود و مدرسه نداشتم.

یواش سرک کشیدم. موقعیت مناسب بود؛ بابا نبود.

به دستشویی رفتم و بعد از انجام کارهای اولیه، سمت مامان رفتم. سعی کردم نگاهم به نگاهش گره نخورد. گلویم را صاف کردم و گفتم:

ـ امم... مامان...

مادر داشت با تمنا کلنجار می‌رفت تا صبحانه‌اش را کامل بخورد. همان‌طور که حواسش به او بود، گفت:

ـ جان؟

سعی کردم اعتمادبه‌نفس داشته باشم و محکم حرف بزنم. اگر تردیدم را می‌دید، حتماً شک می‌کرد.

ـ من یه تحقیق دارم باید انجام بدم... می‌شه برم کتابخونه؟

مادر به سمتم برگشت و چشم‌هایش را ریز کرد:

ـ وا چرا کتابخونه؟ گوشی داری، خب با همون انجام بده.

از ترس اینکه مخالفت کند، کلمه‌ها را تند تند پشت هم چیدم:

ـ آره، از گوشی هم یه چیزایی درآوردم، ولی به کتاب هم نیاز دارم. قول می‌دم زود برگردم مامان... تحقیقم واجبه.

در حالی که ظرف‌های صبحانه‌ای را که تمنا به زور چند لقمه از آن خورده بود جمع می‌کرد، ناراحت گفت:

ـ مگه ندیدی بابات دیروز چه قشقرقی به پا کرد؟ الان بری...

با هول و ولا میان حرفش پریدم:

ـ آره می‌دونم، ولی این بار واقعاً قبل از بابا میام خونه. قول می‌دم مامان. فقط همین یه بار.

با بی‌میلی نگاهم کرد:

ـ باشه. فقط خواهش می‌کنم زود برگرد؛ قبل از بابات.

از ذوق، خودم را مهمان آغوشش کردم و سریع به سمت اتاقم رفتم.

پارت 17 :

مقابل آیینه ایستادم..مانتوی ساده صورتی..شلوار تیره..یک شال کاملا معمولی.انگار که میخواستم اصلا جلب توجه نکنم.

با خود زمزمه کردم :

- فقط یک ساعت تابان...فقط یک ساعت..میری مننظر میمونی اگه اومد ازش میپرسی ؛ اگه نیومد هم به کل ماجرا رو فراموش میکنی بره..

از سخن خود وا رفتم.اگر واقعا ندیدمش چه؟

فکر ها را با تکان دادن سرم از مغز خود بیرون کردم و با سرعت گوشی و کیفم را چنگ زدم و به سمت کوچه پرواز کردم.

و من با بهانه‌ای ساده از خانه بیرون زدم؛ آن‌قدر معمولی که حتی خودم هم شک نکردم.

در راه، مدام با خودم تکرار می‌کردم: یک ساعت. اگر نیامد، برمی‌گردم. فقط یک ساعت نه بیشتر نه کمتر.

دلشوره از همان ابتدا رهایم نمی‌کرد. ضربان قلبم نامنظم شده بود و هر قدم، سنگین‌تر از قبلی برداشته می‌شد. فکرِ نگاه بابا، مثل سایه‌ای سمج، همراهم آمده بود و رها نمی‌کرد. اگر بفهمد... ادامه‌ی فکر را نیمه‌کاره رها کردم.

جلوی کافه مکث کوتاهی کردم. هنوز می‌شد منصرف شد. هنوز می‌شد همه‌چیز را نادیده گرفت و برگشت. اما کنجکاوی، محکم‌تر از ترس، مرا جلو هل داد.

داخل که شدم، همان فضا، همان میزها، همان سکوت نیم‌بند میان صداها.

جایی نشستم که دیده نشوم ولی به همه جا دید داشته باشم. گوشی را روی میز نگذاشتم. نمی‌خواستم حتی حضورم نشانی داشته باشد.

نگاهم به ساعت افتاد.

یک ساعت.

هر بار که در کافه باز می‌شد، قلبم فرو می‌ریخت. ناخودآگاه سرم بالا می‌آمد و بلافاصله نگاهم را می‌دزدیدم. نبود.

یا شاید بود و من تشخیص نداده بودم.

به خودم گفتم شاید اصلاً قرار نبوده بیاید. شاید آن کاغذ فقط یک جسارت لحظه‌ای بوده.

اما سؤال‌ها دست از سرم برنمی‌داشتند؛ چرا بی‌صدا؟ چرا پنهانی و یواشکی؟

نفسم سنگین شده بود. کف دست‌هایم عرق کرده بود و تصویر بابا، مدام جلو چشمم می‌آمد. اگر بفهمد من اینجا نشسته‌ام...حتی فکرش هم کافی بود تا تنم بلرزد.

دوباره به ساعت نگاه کردم.

چهل دقیقه گذشته بود.

بیست دقیقه‌ی دیگر. بعدش باید بلند می‌شدم، حتی اگر هیچ جوابی نگرفته باشم.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

آمدنم می‌توانست اشتباه باشد.

اما نرفتن، قطعاً سؤال‌ها را برای همیشه زنده نگه می‌داشت.

منتظر ماندم.

پارت 18 :

عقربه‌ی ساعت آرام جلو می‌رفت، اما برای من هر دقیقه کش می‌آمد. نگاهم مدام بین در کافه و ساعت سرگردان بود. هر بار که در باز می‌شد، قلبم برای لحظه‌ای از حرکت می‌ایستاد و بعد، با ناامیدی دوباره به تپش می‌افتاد.

نیامد.

به خودم گفتم شاید دیر کرده. شاید هنوز در راه است. اما این فکرها، بیشتر شبیه بهانه بودند تا امید.اصلا او مگر میدانست من منتظرش هستم که دیر کرده باشد؟نه!

نگاهی دوباره به ساعت انداختم. یک ساعت تمام شده بود.

طبق قراری که با خودم گذاشته بودم، باید بلند می‌شدم. همین حالا.

اما پاهایم تکان نمی‌خورد. انگار به صندلی چسبیده بودم و جرأت جدا شدن نداشتم.

چند دقیقه‌ی دیگر گذشت.

نه برای انتظار، فقط برای اینکه مطمئن شوم تصمیمم اشتباه نیست.

نیامد.

کافه شلوغ‌تر شده بود و من، در میان آن‌همه صدا و رفت‌وآمد، بیشتر احساس تنهایی می‌کردم. آن کاغذ کوچک، با همه‌ی بی‌اهمیتی‌اش، حالا مثل وزنه‌ای روی ذهنم سنگینی می‌کرد. هیچ توضیحی نداشت. هیچ پاسخی.

بلند شدم. آرام، بی‌جلب توجه.

کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم. دلم می‌خواست قبل از بیرون رفتن، یک‌بار دیگر پشت سرم را نگاه کنم، اما نکردم. اگر نگاه می‌کردم، شاید دوباره می‌نشستم.

بیرون، هوا خنک‌تر بود. نفس عمیقی کشیدم، اما آرام نشدم.

سبک نشده بودم؛ فقط خالی‌تر شده بودم.

آمدنم بی‌نتیجه بود.

اما سؤال‌ها، نه‌تنها کم نشده بودند، حالا شکل جدی‌تری گرفته بودند.

با قدم‌هایی تندتر از حد معمول راه افتادم.

باید برمی‌گشتم خانه.

با رازی که هنوز جواب نداشت، و سنگینی‌اش حالا بیشتر از قبل روی دلم نشسته بود.

وارد حیاط خانه شدم و در را کلافه بهم کوبیدم.باز خداراشکر بابا هنوز نیامده بود.

کفشهایم را در اوردم و وارد شدم.

پارت 19 :

وارد اتاق شدم. و نفس عمیقی کشیدم. هنوز دلشوره روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، اما باید خودم را جمع و جور می‌کردم.

تمنا روی زمین نشسته بود و با لگوهایش قلعه می‌ساخت. نگاهش به من افتاد و لبخندی زد و خوشحال گفت:

ـ تابان میای بازی کنیم؟

لبخندم ناخواسته برگشت.نتوانستم بگویم نه من ذهنم درگیر است.پس سرم را به معنای آره تکان دادم :

ـ باشه عشق من.

نشستم کنارش و شروع کردیم به ساختن قلعه. دست‌های کوچک تمنا مدام بین قطعات لگو می‌رفت و ذهن من همزمان روی همان فکرِ یک ساعت کافه پرسه می‌زد.

هر بار که خنده‌ای از او میشنیدم، لحظه‌ای اضطرابم کمی کم می‌شد، ولی خیلی زود دوباره جای خودش را به سوال‌ها و ترس‌هایم می‌داد.

در همان حال، وسایل مدرسه‌ام را از کیف بیرون کشیدم و به ترتیب روی میز چیدم: دفترها، کتاب‌ها، مدادها و جامدادی. حرکت دست‌هایم مکانیکی بود، اما ذهنم هنوز پر از فکر بود.

ـ تابان میگما چرا از دیروز یه جوری شدی؟

ـ صدای تمنا مرا از افکارم بیرون آورد.یعنی آنقدر ضایع بودم که این بچه هم فهمیده بود؟

- نه چجوری؟خوبم که...

جواب دادم و تلاش کردم لبخندم واقعی به نظر برسد.تمنا هم بیخیال سر تکان داد و مشغول شد.

همان‌طور که به تمنا نگاه می‌کردم و قلعه را تکمیل می‌کردیم، قسمتی از ذهنم مشغول ترتیب وسایل و کارهای فردا بود و قسمتی دیگر هنوز درگیر همان سوال‌ها و انتظار بی‌جواب کافه.

کم کم ذهنم پرت شد و آنقدر گرم بازی شدیم که نفهمیدم ساعت چگونه گذشت.

با صدای مادر دست از بازی کشیدم.

- تابان مامان میای کمک من؟

بلند چشمی گفتم و بعد از تعویض لباس به اشپزخانه رفتم.مادر جلوی گاز ایستاده بود و سبزی‌ها را خرد می‌کرد. سعی کردم حرکتم طبیعی باشد.

ـ کمک کن تابان... این سبزی‌ها رو بشور.

گفت و نگاهش را به من دوخت.

چشمی گفتم و دستم را زیر آب گرفتم و سبزی‌ها را شستم، اما هر بار که نگاهش به من می‌افتاد، انگار تمام اضطراب و هیاهوی روز دوباره جلوی چشمم نقش می‌بست.

هر حرکتم مکانیکی بود و انگار از روی عادت آنها را حفظ بودم.

ـ تابان... خوبی؟

مادر پرسید، و من فقط سرم را تکان دادم. لبخندی زدم که نصفش واقعی بود، نصف دیگرش پنهان‌کننده‌ی فکری بود که هنوز نمی‌دانستم چگونه تمام شود.

بعد از مدتی پدر آمد و من هنوز سرسنگین بودم.او هم نه تنها نفهمید و متوجه نشد بلکه اصلا برایش مهم نبود!

شام را در سکوت کامل خوردیم و بعد از شستن ظرف ها به اتاقم پناه بردم.

پارت 20 :

روی تخت نشستم و دستم را روی پیشانی گذاشتم. دلشوره هنوز روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، اما ذهنم آرام نمی‌گرفت. فردا مدرسه بود و یک سؤال بزرگ جلوی پایم بود: آیا باید این قضیه را به مژده و ریحانه بگویم یا نه؟

با خودم کلنجار رفتم. هر بار که فکر می‌کردم می‌توانم بگویم، صدای خجالت جلوی دهانم را می‌گرفت. چون هیچ‌وقت درباره هیچ پسری چیزی نگفته بودم. حتی وقتی دوستانم حرف می‌زدند، کنجکاوی می‌کردند، یا سوالی می‌کردند، همیشه جوابم این بود: «سن ما مناسب نیست.» و حالا... حالا باید یک راز کوچک، اما مهم، را به آن‌ها بگویم.

چطور می‌توانم؟ چطور می‌توانم بدون اینکه سرم پایین بیفتد، بدون اینکه صدام بلرزد، چیزی بگویم که برای خودم هم ترسناک است؟

ـ نه... بهتره فعلاً هیچ کس چیزی نفهمه...

با خودم زمزمه کردم، اما این سکوت قلبم را آرام نکرد.

شرم و خجالت، مثل دیواری نامرئی، جلوی دهانم ایستاده بود. هر بار که فکر می‌کردم می‌خواهم حرف بزنم، دست‌هایم سرد می‌شد، زبانم می‌گرفت، و قلبم تندتر می‌زد. چرا؟ چون هیچ‌وقت جرات نکرده بودم حتی کمی کنجکاوی‌ام را

نشان بدهم. هیچ‌وقت جرأت نکرده بودم درباره پسری نظر بدهم، و حالا...

حالا باید اعتماد کنم و بگویم.

چند دقیقه روی تخت نشستم و ذهنم پر شد از تصاویر مژده و ریحانه. نگاه مهربانشان، صدای آرامشان، لبخندهایی که همیشه دلگرمم می‌کردند... شاید بتوانند کمک کنند، شاید نصیحتم کنند. شاید فقط گوش کنند. اما اگر اشتباه کنم؟ اگر خجالت، حرف‌هایم را نصفه و نیمه کند؟ اگر حرفم را نشنوند یا مسخره‌ام کنند؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی زانوانم گذاشتم. آرام آرام به خودم گفتم:

ـ فردا... می‌گم... حتماً می‌گم.

و بعد اضافه کردم، با همان صدای آرام درونم:

ـ حتی اگر خجالت بکشم... حتی اگر سرم پایین باشه... حتی اگر صدام بلرزه... بالاخره باید گفته شه. بالاخره باید حقیقت روشن شه.حتی اگه مسخرم کنن....

چشم‌هایم را بستم و چند ثانیه‌ای به سکوت اتاق خیره شدم. حس کردم تصمیم گرفته‌ام، حتی اگر هنوز ترس و شرم با من همراه باشند. بالاخره... فردا، به مژده و ریحانه خواهم گفت.

آنقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم چگونه چشم هایم گرم شد و خواب تمام من را در خود حل کرد....

پارت 21 :

صبح با صدای مادر سریع سیخ روی تخت نشستم.چشمانم را مالیدم و به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم.پاهایم به زور راه میرفت.موهایم از

گرما به گردنم چسبیده بود.از گرما متنفر بودم!با دست موهایم را جدا کردم و بعد از اتمام کارم به اتاق برگشتم

موهایم را شانه زدم و ناگهانی یاد تصمیمم افتادم..دلشوره مانند ماری در بدنم پیچید.اما خودم را ارام کردم :

- بسه تابان مگه میخوای کارت دعوت عروسیتو بهشون بدی که انقد استرس داری؟میگی یه شماره داده بهم دیگه انگار اتفاق خاصیه!

بعد که به حرف های خودم فکر کردم به نظر واقعا منطقی می‌آمد.

دلشوره ام مقداری آرام گرفت و وسایلم را به سرعت جمع کردم.لقمه ای که مادر برایم آماده کرده بود را برداشتم و داخل کیف چپاندم.گونه اش را بوسیدم و راه مدرسه را در پیش گرفتم.

****

رسیدم.نگاهی به تابلوی مدرسه انداختم و وارد شدم.

به سمت کلاس رفتم و مژده و ریحانه را روی نیمکت هایشان دیدم که باهم پچ پچ میکردند و میخندیدند.ارام ارام به انها نزدیک شدم و سلام بلند بالایی را تحویلشان دادم.هردو سلام کردند و به نظرم وقتش رسیده بود که بگویم.با من من شروع کردم که ریحانه ابرویش را بالا انداخت و دست هایش را روی سینه قفل کرد :

- چی میخوای بگی که باز داری تته پته میکنی؟

مژده با این حرف ریحانه حواسش را کنجکاو به ما داد :

- چی شده؟

پوفی کشیدم و تا خواستم دهان باز کنم معلم وارد شد.نمیدانستم خوشحال باشم یا ناراحت.سری تکان دادم و با صدای ارامی گفتم :

- زنگ تفریح بهتون میگم...

ریحانه مشکوک نگاهی انداخت و دستش را به معنای اوکی نشان داد.

بعد از صحبتهای طولانی معلم بالاخره زنگ تفریح خورد.لقمه ام را برداشتم.نگاهی به ریحانه و مژده کردم.مژده اصلا اهل صبحانه نبود و مانند همیشه یک شیر کاکائو و کیک در دست داشت.

ریحانه هم لقمه اش را برداشت و به سمت حیاط رفتیم.نیمکتی گوشه ی حیاط زیر درخت خالی بود.انتخاب کردیم و نشستیم.

ریحانه یک گاز درشت به لقمه اش زد و با دهان پر گفت :

- یه ربع بیشتر وقت نداریم فک بزنیم،بجنب ببینم چی تو سرته که کلا تو فکری!

مژده هم سخت با باز کردن نی شیرکاکائو درگیر بود.با شنیدن صدای ریحانه گفت :

- ریحون راس میگه،چته؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون فکر گفتم :

- یکی بهم شماره داد!

ریحانه دهانش از جوییدن ایستاد و مژده با شک و اخم ریزی نگاهم کرد.بعد پرسید :

- یعنی چی شماره داد؟کی بود؟توام گرفتی؟تعریف کن ببینم چی میگی!

ریحانه مشتی به بازوی مژده زد :

- یه نفس بگیر حالا! ببند ببینم چی میگه.خب بگو تابان.

پارت 22 :

با واکنش معمولی آنها کلا استرس از تنم رخت بر بست و جای خود را به یک هیجان داد :

- دو روز پیش رفتیم کافه یادتونه؟

هردو سرشان را به معنای *آره* تکان دادند.ادامه دادم :

- اون پسره که کیفم افتاد و گوشیمو داد دستم یواشکی شمارشو گذاشته بود تو کیفم!

ریحانه چشمهایش گشاد شد و با هیجان باقی لقمه را در جیب خود فرو کرد.

نگاهم به مژده افتاد. برعکس ریحانه فقط با تعجب نگاهم می‌کرد.

ابروهایش کمی در هم رفته بود و لب‌هایش را به هم می‌فشرد؛ ته

چشم‌هایش چیزی شبیه ناراحتی موج می‌زد، انگار خبری که شنیده بود خوشحال‌کننده یا لااقل هیجان انگیز نبود.

- وای چجوری فهمیدی اون شماره داده؟

با صدای ریحانه به خودم آمدم و به سمتش برگشتم :

- اول نفهمیدم.وقتی وارد خونه شدم بابام بهم مشکوک شد و کیفمو گشت؛یهو یه تیکه کاغذ اورد بالا و گفت این چیه؟تازه اونجا بود که فهمیدم یارو شمارشو گذاشته.

ریحانه با هیجان گوش میداد و ناگهان رو به مژده گفت :

- چته مژده؟چرا هیچی نمیگی؟

مژده مکث کوتاهی کرد. نگاهش را از من دزدید و انگشتش را دور لبه‌ی شیرکاکائو چرخاند، بعد سریع لبخند کم‌رنگی زد؛ لبخندی که بیشتر شبیه جمع‌کردن خودش بود تا خوشحالی:

- خ..خب چی بگم؟حالا زنگ زدی بهش؟

ناراحت روی صندلی نشستم :

- نه! بابام کاغذو با خودش برد.هیچی ازش ندارم.حتی با اونهمه اولتیماتوم بابام که گفت دیگه کافه نرم دیروز یواشکی رفتم و یک ساعتی منتظرش نشستم تا بیاد ؛ اما نیومد.

ریحانه مبهوت لب زد :

- چی؟ رفتی کافه؟ یعنی میخوای بگی جذبش شدی؟

با خجالت نیشگونی از ریحانه گرفتم :

- ای زهرمار جذب چیش بشم؟فقط رفتم اگه اونجا بود ازش بپرسم برای چی اینکارو کرده؟چون منو تو بد دردسری انداخت.

اما در دلم حرف خودم را نقض کردم.

آن پسر واقعاً جذاب بود؛ از آن جذابیت‌های بی‌سروصدا که ناگهان می‌گیردت. چشم‌ها و موهای مشکی‌اش با هم هارمونی عجیبی داشت، طوری که وقتی نگاهم کرد حس کردم در دلِ آسمان شب گیر افتاده‌ام. بینی‌اش کاملاً به صورتش می‌آمد و لب‌هایش حالت خاصی داشت که نگاه را ناخودآگاه نگه می‌داشت. قدش بلند بود و حضورش طوری بود که نمی‌شد به سادگی نادیده‌اش گرفت؛ انگار همه‌چیزش سر جای خودش بود، بی‌آن‌که بخواهد به رخ بکشد.

ریحانه ولی بی مزه بازیش گل کرده بود. درحالی که ادامه ی لقمه اش را میخورد گفت :

- چرا نباید جذبش بشی؟بالاخره جذاب بود!

درگیر کل کل بودیم که زنگ کلاس خورد.دست ریحانه را گرفتم و گفتم :

- بریم که وقت تاریخه!

ریحانه خیلی طبیعی حالت عُق زدن در آورد و وارد کلاس شدیم.

روی نیمکت جاگیر شدم و نگاهم سمت مژده کشیده شد.به طرز عجیبی سکوت کرده بود و من هرچه بیشتر به دنبال علت سکوتش میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم.

پارت 23 :

سر کلاس های مدرسه دقیقه ها کش می‌آمد.به هر ضرب و زوری بود مدرسه را آن روز به اتمام رساندم و از ریحانه خداحافظی کردم :

- فردا میبینمت ریحان

بعد سرم را چرخاندم و محوطه را پاییدم :

-مژده کو؟

ریحانه به نشانه نمیدانم شانه ای بالا انداخت و مشکوک گفت :

- والا از وقتی گفتی اون پسره بهت شماره داده رفتارش خیلی عجیب شده ، نه؟

من هم به این پی برده بودم.لبخند تصنعی زدم:

- نه بابا! حتما فکرش درگیره.

به ساعت مچی ام نگاهی کردم :

- من برم دیگه ریحان، فعلا عزیزدلم.

همدیگر را در اغوش گرفتیم و به سمت خانه راه افتادم.

******

به خانه رسیدم و قفل در را باز کردم،حس میکردم از پذیرایی صدای خنده و صحبت می آید.کنجکاو کفش هایم را در آوردم و داخل شدم.با دیدن عمه سلاله گل از گلم شکفت و به سمت آغوشش پرواز کردم :

- واااای سلام عمه جونم....خوش اومدین....چه بی خبر چرا به من نگفتین؟

عمه سلاله مرا در آغوشش فشرد :

- سلام عزیز دل عمه...یهویی شده دیگه اقا نادر کار داشت اصفهان ماهم دنبالش اومدیم.

با ذوق گونه اش را بوسیدم و به بقیه ی اهالی خانه سلام کردم و کنجکاو پرسیدم :

- نگین که سوگل نیومده؟؟

جمله ام پایان نیافته بود که صدایی از پشت سرم آمد :

- یه درصد فکر کن من مدرسه رو نپیچونم و نیام خونه ی داییم اونم بخاطر دختر داییم!

دستانش را با حوله خشک کرد و به سمتم آمد و همدیگر را در اغوش گرفتیم.همانطور که بغلم بود در گوشش گفتم:

- وای سوگل...زود ناهار بخوریم بریم اتاق که خیلی کار دارم باهات.به مغز نصف و نیمه ات حسابی نیاز دارم.

خودش را از اغوشم بیرون کشاند و با چشم غره گفت :

- مغز عمه ات نصف و نیمه اس.

و بعد دستانش را جلوی دهانش گذاشت و به عمه سلاله که با چشمانی گرد نگاهش میکرد گفت :

- نه نه این یه مثاله بخدا!

صدای خنده ی همه در آمد.به سمت اتاق رفتم و بعد از تعویض لباس به کمک مادر و عمه رفتم.سفره را پهن کردیم و نشستیم.مقداری برنج و قیمه برای خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم.

قاشق برنج را بالا بردم که نگاهم به بابا افتاد.چقدر خوشحال بود و میخندید.کاش در کنار ما هم همانگونه بود.جوری به سوگل اهمیت میداد که در دل میگفتم من به درک کاش به تمنا لااقل اهمیت میداد...

دیگر میلی به غذای خوشمزه ی مادر نداشتم.با غذا بازی بازی میکردم و لب نمیزدم.بعد از چند دقیقه کمک کردم و سفره را جمع کردیم.

با خنده و مسخره بازی با سوگل ظرف ها را شستیم و بعد به سمت اتاق رفتیم.تصمیم داشتم آن قضیه را به سوگل هم بگویم.

روبروی هم روی تخت نشستیم و ماجرا را کامل برای سوگل شرح دادم.

سوگل با چشمانی گشاد لب زد :

- واقعا دوباره رفتی کافه؟

نچی کردم :

- آره مگه چی میشه؟! اینهمه شما میپیچونین یه بارم من !

سوگل لبهایش را به هم فشار داد :

- الان میخوای چیکار کنی؟

وا رفته نگاهی به او انداختم :

- روانی خوبه گفتم به عقلت نیاز دارم.

سوگل دهانش را باز کرد که جواب دهد که در اتاق به صدا درآمد :

- سوگل ، تابان ، این بچه حوصلش سر رفته بذارین بیاد پیشتون.

صدای عمه بود.چشمی گفتیم و تمنا داخل شد و اسباب بازی هایش خودش که هیچ مارا هم سرگرم کرده بود.عمیق سرگرم بازی شده بودیم که درِ اتاق باز شد.عمه با لبخندی که همیشه روی لبش بود گفت :

- من میخوام یکم برم بازار..میاین؟

تمنا که از بازی بسیار خسته شده بود سرش را بالا انداخت :

- نه عمه جون من خیلی خوابم میاد.

ولی من و سوگل با هیجان پریدیم و با عجله شروع به حاضر شدن کردیم.مخصوصا من که نمیتوانستم بیرون بروم.واقعا همین هم نعمتی بود.

کنار آینه ایستادم و به بازتاب خودم نگاه کردم. موهایم را آرام مرتب کردم، کمی رژ لب زدم، نه آن‌قدر که خودم را غرق کنم، فقط آن‌قدر که حس کنم آماده‌ام. چشم‌ها و ابروهای مشکی‌ام زیر نور ملایم اتاق، حالتی عمیق و آرام داشت، لب‌های قلوه‌ای‌ام با همان رنگ طبیعی‌شان، آرام لبخندی روی خود کشیدند و بینی متناسبم، به چهره‌ام تعادل دلنشینی داده بود. کیفم را برداشتم و به سوگل نگاهی انداختم.اوهم آماده بود.

با یک خداحافظی کوتاه خانه را ترک کردیم.عمه دستش را به سمت ماشینش دراز و اشاره ای به آن کرد :

- بپرین بالا!

با ذوق سوار شدم و از خوشحالی دستانم را به هم کوبیدم!

پارت 24 :

پاساژ شلوغ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ انگار همه‌ی شهر تصمیم گرفته بودند همان ساعت بریزند وسطش. صدای حرف زدن آدم‌ها، بوق آسانسورها، جیغ بچه‌ها و موسیقی‌های نصفه‌نیمه‌ی مغازه‌ها مثل نخ‌های درهم‌تنیده در هوا معلق بود. کنار عمه و سوگل، آرام بین ویترین‌ها می‌چرخیدیم.

اول روسری شد، بعد شال. بعد عمه جلوی یک مغازه ایستاد و با همان نگاه معروفش گفت:

- این کیفه خوبه‌ها... جمع‌وجوره، به درد دخترا می‌خوره.

سوگل زیر لب غر زد:

- مامان جان مگه ما وانتیم همه چی جمع‌وجور بخوایم؟

خندیدم و با ارنج آرام به پهلویش کوبیدم:

- ساکت شو، هنوز نرسیده شروع کردی.

عمه داخل مغازه رفت و ما بیرون ایستادیم. سوگل کیسه‌ها را از دستم گرفت و گفت:

- بده من... تو الان اگه اینا بیفته زمین، دو روز عزاداری می‌کنی.

چشم‌غره رفتم:

- خیلی هم محکمم، فقط روحیه‌م حساسه!

سوگل خندید:

- آره اتفاقا روحیه‌ت خیلیم رو عصابه .

لبان خودم هم به خنده باز شد.

چند قدم جلوتر رفتیم. سوگل جلوی هر ویترین می‌ایستاد، مانتوها را برانداز می‌کرد و نظر می‌خواست:

- اینو تصور کن تو تنم... خوشگل میشم نه؟

سرم را کج کردم:

- تصور کردم... نه.

با تعجب ضربه ای به بازویم زد:

- خب حداقل دروغ بگو دلم خوش شه!

لبخند زدم:

- دروغ بلد نیستم، قیافه‌م لو میده.

خندید و گفت:

- پس معلومه چرا هنوز سینگلی.

دهانم باز ماند.

در همان حال که داشتم دنبال جواب دندان‌شکن می‌گشتم، جلوی یک مغازه‌ی مانتوفروشی ایستادیم. عمه بی‌معطلی رفت داخل و سوگل هم دنبالش:

- وای این مغازه همیشه کاراش خوبه!هرموقع میایم اصفهان خرید میکنم.

من یک قدم عقب‌تر ماندم. نگاهم بی‌هدف روی مانتوهای آویزان سر خورد. رنگ‌ها، برش‌ها، پارچه‌ها... و بعد ضربان قلبم یک‌هو بی‌نظم شد.

داخل مغازه، کمی آن‌طرف‌تر، میان قفسه‌ها، او ایستاده بود. همان پسر. همان قد. همان شانه‌ها. همان حضوری که انگار بلد بود بی‌دعوت وارد ذهنم شود.

دست‌هایم یخ کرد. بند کیفم را محکم گرفتم و حس کردم پاهایم دیگر با من راه نمی‌آیند. صدای پاساژ محو شد، انگار کسی ولوم دنیا را کم کرده باشد.

سوگل که برگشته بود سمتم، اخم کرد:

- چی شد؟ چرا مثل مجسمه وایسادی؟

لب‌هایم خشک شد. خیلی آرام، طوری که فقط خودش بشنود، گفتم:

- سوگل... اونجاست!

چشم‌هایش برق زد:

- کی؟

با چشم‌هایم اشاره‌ی نامحسوسی کردم:

- همون...

چرخید، یک نگاه سریع انداخت و بعد با هیجان برگشت:

- یاااا خداااا! واقعا خودشه؟

با دست محکم کشیدمش:

- هیسسس! یواش! می‌خوای داد بزنی؟

پوزخند زد:

- خب مگه من چیکار کردم؟

با استیصال و کلافگی گفتم:

- تو رو نمیدونم ، من الان باید چیکار کنم؟

سوگل لبخند شیطنت‌آمیزی زد:

- هیچی... فقط طبیعی باش.

با وحشت نگاهش کردم:

- طبیعی؟! من الان اگه طبیعی بودم، قلبم اینجوری نمی‌کوبید!

خندید:

-خب بیا تظاهر کن مانتو دیدنت گرفته!

با عصبانیت پچ‌پچ کردم:

-من حتی بلد نیستم مانتو انتخاب کنم، چه برسه تظاهر!

دوباره نگاهی به داخل مغازه انداخت. پسر هنوز همان‌جا بود، بی‌خبر از طوفانی که در من راه افتاده بود.

سوگل آرام گفت:

-تابان... این یا یه نشونه‌ست یا یه بدبختیِ خیلی حساب‌شده.

نفسم را بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- امیدوارم از اون بدبختیا نباشه...

و همان لحظه، انگار سرنوشت تصمیمش را گرفته باشد،

او سرش را بلند کرد....

پارت 25 :

سرش که بالا آمد، زمان برای من ایستاد.

نگاهش مستقیم افتاد روی من. نه گیج شد، نه جا خورد؛ فقط مکثی کوتاه، خیلی کوتاه... از آن مکث‌هایی که آدم می‌فهمد طرف مقابل دیده‌ات، اما قرار نیست چیزی بروز بدهد.

اول من بودم که پلک زدم. نفس کشیدنم نامنظم شد و ناخودآگاه نیم‌قدم عقب رفتم. سوگل اما...

سوگل انگار تازه به برق وصل شده باشد.

با هیجان زیر گوشم گفت:

- چه تیکه ایه!

خون با سرعت در صورتم دوید:

-سوگلللل!

دیر شده بود.

پسر خیلی آرام، خیلی خونسرد، از کنار قفسه‌ها عبور کرد. قدم‌هایش حساب‌شده بود؛ نه عجله داشت، نه تردید. درست برخلاف من که ذهنم داشت هزار مسیر اشتباه را با هم می‌رفت.

سوگل که تازه فهمیده بود او به سمتمان می‌آید دستپاچه گفت :

- وای تابان داره میاد!

ملتمسانه به سوگل نگاهی انداختم :

- توروخدا دیگه سوتی نده....

پسر درست روبه‌رویم ایستاد. فاصله‌مان آن‌قدر کم بود که می‌توانستم بوی عطر سرد و تلخش را حس کنم. نگاهش سرد بود، بی‌حالت، اما دقیق؛ از آن نگاه‌هایی که انگار آدم را وزن می‌کنند.

با صدایی آرام و کمی خونسرد گفت:

سلام.

سلامش نه گرم بود، نه بی‌ادبانه؛ درست وسط.

گلوی من اما خشک شده بود. چند ثانیه طول کشید تا بتوانم جواب بدهم:

- سلام...

نگاهش لحظه‌ای روی صورتم ماند، بعد خیلی کوتاه به سوگل نگاه کرد و دوباره برگشت سمت من.

- حالتون خوبه؟

این «تون» گفتنش... انگار داشت فاصله می‌کشید.

استرس این که عمه ما را ببیند دیوانه ام میکرد.تصمیم گرفتم سریع پاسخ بدهم بلکه زودتر این مکالمه پایان یابد.

- ممنون...کاری داشتین؟

سرش را کمی کج کرد، شبیه کسی که جوابش از قبل آماده است:

- با شماره ام تماس نگرفتی...نخواستی؟

سوگل که انگار نمی‌توانست ساکت بماند، یک قدم جلو آمد:

- تو همون پسر—

با آرنج محکم زدم به پهلویش.

- سوگل!

پسر ابرویش خیلی نامحسوس بالا رفت. نه خندید، نه اخم کرد. فقط گفت:

- به‌نظر میاد دوستتون خیلی پرانرژیه.

سوگل لبخند پهنی زد:

- آره... من کلاً اینجوریم، دهنم جلوتر از مغزم حرکت می‌کنه.

اگر زمین دهان باز می‌کرد، خودم را پرت می‌کردم داخلش.

پسر دوباره نگاهم کرد. این‌بار عمیق‌تر.

ناخن‌هایم را کف دستم فرو کردم :

- امم...شماره...یعنی شمارتون...چیزه....

سوگل به فریادم رسید و بعد حرفش در دل نالیدم کاش به دادم نمیرسید :

- خب شاید شمارتون دستش نبوده.

ابروهای پسر با تعجب بالا پریدند :

- دستش نبوده؟

با خشم لب زدم :

- سوگلللل!

اما کار از کار گذشته بود سوگل ادامه داد :

- آره خب... یعنی...

بعد انگار یادش افتاده باشد چه فاجعه‌ای در راه است، سریع ادامه داد:

- باباش برداشته بود! باباش شماره رو از تو کیفش برداشته بود!

احساس کردم تمام خون بدنم به سمت قلبم در حرکت است.

چند ثانیه سکوت.

آن‌قدر که صدای نفس‌های خودم را می‌شنیدم.

پسر نگاهم کرد. این‌بار نه سرد، نه مغرور... کنجکاو.

- جدی؟

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

- آره...

دستش رفت داخل جیبش. گوشی‌اش را بیرون آورد و صفحه را روشن کرد.

- دوباره می‌دم.

شماره را گفت. من با دست‌هایی که کمی می‌لرزید، ذخیره‌اش کردم.فقط برای این که گرفتار عمه نشویم!

نگاهم که از صفحه‌ی گوشی بالا آمد، مستقیم به چشم‌هایش خورد.چشم‌هایش مانند دو گوی مشکی میدرخشید..

برای اولین بار پرسید:

- اسمت چیه؟

دل توی دلم نبود.

- تابان.

کمی سرش را تکان داد، انگار اسم را مزه‌مزه کند.

- تابان...

بعد بدون مقدمه گفت:

- من مسیحم.

سوگل زیر لب، خیلی نامحسوس زمزمه کرد:

- چه اسم خفنی...

سرفه ی تصنعی کردم و چشم غره رفتم.

مسیج گوشی‌اش را داخل جیب گذاشت و دوباره همان فاصله‌ی حساب‌شده را گرفت.

- فکر کنم اینجا جای ادامه‌ی حرفا نباشه.

نگاهش ثابت ماند روی من:

بقیه‌شو... بعداً ادامه می‌دیم.

نه سؤال، نه تأکید.

بیشتر شبیه یک تصمیم قطعی.

بعد خیلی ساده گفت:

- خوشحال شدم دیدمتون.

و قبل از اینکه فرصت واکنشی داشته باشم، از کنارمان رد شد و رفت.

من ماندم و قلبی که انگار تازه یادش افتاده بود چطور بتپد.

سوگل آرام خم شد کنار گوشم:

- تابان...به‌نظرم داستانت رسماً شروع شد!

لبخندم، ناخواسته، نشست روی لبم.بعد یاد سوتی هایش افتادم و نیشگون ریزی از بازویش گرفتم :

- سوگل من تو رو میکشم! خودتو مرده فرض کن.

سوگل بازویش را مالش داد و با شیطنت گفت :

- ورپریده کارتو راحت کردم دیگه...جای تشکرته؟

پلک زدم و دیگر پاساژ گردی نمیخواستم.دلم اتاقم را میخواست تا به آن پسر مرموز یا مسیح پیامی دهم و بپرسم دقیقا هدفش چیست؟

نامش را در ذهنم صدا زدم...مسیح...چقدر به دلم نشسته بود! ناگهان به خودم آمدم و در دل به خود نهیب زدم :

- تابان چته؟ مگه اولین باره شماره میگیری؟

میدانستم این قصه ، سرِ دراز دارد! و این دقیقا همان بدبختیِ حساب شده بود!

پارت 26 :

به خانه که رسیدیم، عطر شام از آشپزخانه می‌آمد.

همه با هم دور سفره نشستیم. عمه و سوگل مثل همیشه سرخوش و پرحرف، تمنا هم با چشم‌های خسته روی صندلی‌اش پرید.

من اما روی غذا تمرکز نداشتم. هر لقمه‌ای که برمی‌داشتم، فقط نگاهم به صندلی‌ای بود که خالی بود.انگار هر لحظه منتظر بودم در باز شود و مسیح داخل بیاید!

سوگل متوجه شد و خنده اش را مخفی نکرد :

-تابان....باز مثل روباه شدی! نگاهت داره همه جارو میبینه.

با چشم غره جوابش را دادم.

سوگل خودش را آرام کنارم کشید و زیر گوشم گفت :

- شامتو بخور و انقد ضایع نباش.واسه بقیه چیزا بعد شام وقت داری! فعلا روی غذات تمرکز کن!

تمرکز روی غذا؟ درست مثل این بود که بخواهم روی صداهای پس‌زمینه‌ی سینما تمرکز کنم، در حالی که فیلم هیجان‌انگیز جلوی چشمم پخش می‌شد.

عمه و مادر مرتب از سبزی هایی که عمه از شمال آورده بود تعریف میکردند و مادر پرسید :

- سبزیش خوبه نه؟

و ما همه سری به معنای بله تکان دادیم.بعد چند دقیقه سفره جمع شد و ظرف ها شسته شد.

چند دقیقه‌ای گذشت، صحبت‌ها به جاهای خنده‌دار رسید و صدای تمنا که سعی می‌کرد با اسباب‌بازی‌هایش تئاتر کوچکی اجرا کند، فضای خانه را پر کرد. آرام‌آرام حواسم کمی جمع شد.

با کلافگی به سوگل پیام دادم :

- تو که استاد کمک کردنی..یه کمکی کن بریم اتاق من.

سوگل بلافاصله پیام من را دریافت کرد و نگاهی شیطنت آمیز به من انداخت

و بلند شد و رو به من گفت :

- تابان میای بریم اتاق؟ من خیلی خسته شدم...

من هم از خدا خواسته به سرعت بلند شدم :

- آره عزیزم بریم امروز خیلی راه رفتیم..

و وارد اتاق شدیم و تق!

در بسته شد.حالا نقشه چه بود؟

فکرم را سوگل بلند به زبان آورد :

- خب خانم عجول!بگو ببینم نقشه چیه؟چیکار کنیم؟

حالت متفکری گرفتم :

- نمیدونم...بهش پیام بدم؟

سوگل پوکر نگاهی به سمتم انداخت :

- ن پس! اومدیم اتاق همدیگرو نگاه کنیم.پیام بده دیگه دختر زود باش!

هول شده لب زدم :

- خیلی خب توام! هولم نکن.

و آنشب آغاز همه چیز بود..

پارت 27 :

با دستانی که کمی میلرزیدند صفحه چتش را باز کردم.

به سوگل نگاهی انداختم :

- خب الان چی بگم؟

سوگل نگاه عاقل اندر صفیهی انداخت :

- بنویس توروخدا بیا منو بگیر.خب بنویس سلام دیگه!

از استرس خنده ی کوتاهی کردم و نوشتم

- سلام!

منتظر جواب با سوگل یکدیگر را نگاه میکردیم.صفحه ی گوشی روشن و

خاموش شد و نوید جواب دادنش را میداد.کوتاه نوشته بود :

- سلام..شما؟

پوفی کردم :

- چرا باید بگه شما؟مگه به چند تا دختر شماره داده!

سوگل ریسه رفت :

- وای دختر.تو خیلی باحالی! هنوز هیچی نشده چه تعصبی هم روش داره..

و باز به خنده افتاد.خنده اش مرا هم به خنده وادار کرد و زهرماری نثارش کردم.

نوشتم :

- مگه به چند تا دختر شماره دادین؟

لحظاتی بعد جواب داد :

- وقتی پاساژ بودیم این زبونو نداشتی بند انگشتی!

از جوابی که داد انگشت به دهان ماندم!

خنده های از ته دل سوگل مانند سمباده روی مغزم کشیده میشد.با حرص برگشتم سمتش :

- سوگل محض رضای خدا یه لحظه اون دهنتو ببند! این پسره با من بود گفت بند انگشتی؟

سوگل سعی کرد خنده اش را مهار کند :

- فحش نداد که.یه لقب گذاشت برات.خوبه ک لقب قشنگیه بند انگشتی!

لبهایم را روی هم فشار دادم و ارام به پای سوگل ضربه زدم و نوشتم :

- بند انگشتی رو با من بودی؟ به چه حقی روی من لقب میذارین؟

به سرعت پاسخ داد :

- بالاخره تو یا شما؟ لحن صحبتتو مشخص کن!

از حاضر جوابی اش کم مانده بود گریه ام بگیرد!

نوشتم :

- برفرض شما ، الان شما با من بودین؟

- آره ، مگه بند انگشتی چشه؟

- هیچیش نیست ، کاری به این صحبت ها ندارم.با من چیکار داشتین که خواستین تماس بگیرم؟

- کاری نداشتم.

با تعجب به سوگل نگاه کردم :

- منو اسکل گیر اورده؟یعنی چی کاری نداشتم؟

سوگل موشکافانه به صفحه ی چت زل زده بود.با انگشت صورتش را خاراند :

- تابان این یارو خیلی مغروره..الان که شاید ظاهری ازت خوشش اومده باشه شایدم واقعا باهات کاری داره..ولی بر فرض میگیریم ظاهری خوشش

اومده ..اگه ادامه پیدا کنه و بهت حسی پیدا کنه فکر کنم نه تنها خودش ،

بلکه تو رو هم بدبخت میکنه تا اعتراف کنه بهت یه حسایی داره!

ناگهان خشمی درونم شکل گرفت :

- غلط کرده حس پیدا کنه اصلا ! من شمارشو گرفتم فکر کردم کاری داره!

سوگل با چشمانی گرد نگاهم کرد :

- وا چرا جنی میشی یهو؟ خب باشه حسی پیدا نمیکنه!

عصبی دستانم را روی کیبورد کشیدم :

- باشه اگه کاری ندارین به من پیام ندین.برام دردسر میشه.شب بخیر!

سوگل بهت زده گفت :

- تابان چرا یهو اینجوری شدی تو؟

کلافه لب زدم :

- ولش کن سوگل.فردا مدرسه دارم میخوام بخوابم.بخوابیم لطفا!

سوگل بی اعتراض تشکی برای خودش پهن کرد و گفت :

- تنهایی فکر نکن ، اگه دیدی ذهنت داره بهمت میریزه بیدارم کن.

قدردان نگاهش کردم و سر تکان دادم.

خودم هم نمیدانم چه مرگم شده بود! از این که آنقدر سرد برخورد کرد دلگیر شدم؟یا وقتی نوشت *کاری نداشتم*؟فقط میدانستم یک چیزی سر جایش نیست! اما هرچقدر فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم که چه چیزی مرا اینطور بهم ریخت!سرم شدید درد میکرد و نتیجه ی صبح زود بیدار شدن برای مدرسه و کلی راه رفتن بالاخره خودش را نشان داد و من به عالم بی خبری فرو رفتم....

پارت 28 :

صدای زنگ تفریح به صدا درآمد و بی حوصله دست مژده و ریحانه را گرفتم و سمت حیاط کشاندم :

- شما حرف نزنین من بزنم که خیلی پرم!

ریحانه مشکوک و مژده هم بی میل دنبالم راه افتادند.خودم را روی نیمکت همیشگی پرت کردم و بی مقدمه دهان باز کردم.

همه چیز را گفتم ، از آن دیدار اتفاقی داخل پاساژ تا پیامی که دادم . از جوابهای کوتاه سردی که داد تا لقبی که برایم انتخاب کرد.و در اخر با حرصی اشکار لب زدم :

- آخرشم گفت کاری نداشتم.همین!

مژده همچنان بی میل و در سکوت نگاهم میکرد.واقعا نمیفهمیدم دردش چیست؟ریحانه کمی به بند کفشش خیره شد و بعد سرش را بالا گرفت :

- این پسره فکر کنم غرورش جلوتر از عقلشه.خب اگه کاری نداشتی چرا دو بار شماره دادی؟

سری ب معنای تایید تکان دادم که صدای پر حرص مژده بلند شد:

- شما چقدر همه چیو جدی میگیرین بابا! شاید فقط خواسته ببینه شمارشو میگیری یا نه.

با تعجب از صدای حرصی مژده شانه ای بالا انداختم:

- مهم نیست دیگه، اخرش بهش گفتم دیگه بهم پیام نده.حتی صبح گوشیمم چک نکردم ببینم چی جواب داده، اصلا جواب داده یا نه!

مژده با همان لحن ادامه داد :

- ولش کن بابا.کار درستی کردی گفتی پیام نده.بعضی از آشنایی ها فقط شلوغ کاری اضافه ان.این پسره هم مشخصه از اوناشه!

ریحانه حرصی نگاهی به مژده انداخت و رو به من برگشت :

- اینو ولش کن.حس خودت چی میگه تابان؟فکر میکنی برای چی عصبانی شدی؟

سرم را پایین انداختم :

- امم...خ...خب فکر میکردم ی..یه جور دیگه جواب بده!

پوفی کشیدم و ادامه دادم :

- فکر نمیکردم انقدر سرد برخورد کنه!

مژده پوزخندی دور از چشم من زد و تا نگاه خیره ام را دید پوزخندش را به سرعت به لبخند تبدیل کرد!

همچنان نگاهش میکردم که گفت :

- من برم داخل کلاس. هلاک شدم از گرما!

و بدون این که منتظر جواب ما بماند دور شد.ریحانه سری به نشانه تاسف تکان داد :

- میبینی تابان؟بعضی از حسادت ها صدا ندارن.من مطمئنم که داره از حسودی جر میخوره.دیگه جلوش درباره اون پسره اسمش چی بود؟اها...مسیح...دیگه راجب مسیح جلوی این حرف نزن!

با تعجب و مبهوت به ریحانه نگاه کردم :

- حسودی؟به چی حسودی میکنه دقیقا؟دارم میگم پسره منو سنگ رو یخ کرد! حسودی داره این؟

حرصی مقنعه ام را صاف کردم :

- مژده هم دیوونه اس بخدا!

ریحانه تایید کرد :

- نمیدونم فازش دقیقا چیه.ولی تو علی الحساب چیزی پیشش نگو تا ببینیم چی میشه بند انگشتی!

با شنیدن این لقب جیغ خفه ای کشیدم و با ارنج به پهلویش کوبیدم :

- ی بار دیگه گفتی نگفتیاا.

زنگ کلاس خورد و من حرصی و ریحانه با خنده وارد کلاس شدیم.

ساعت‌ها به کندی گذشت. نه درس‌ها را درست می‌فهمیدم، نه صدای معلم توی سرم می‌نشست.

آخرین زنگ که خورد، نفس راحتی کشیدم.

مدرسه بالاخره تمام شد.

با ریحانه از در مدرسه بیرون زدیم. آفتاب داغ ظهر توی صورتم نشست و کیفم را جابه‌جا کردم. ریحانه مکثی کرد، بعد آرام گفت:

- اگه خبری شد، هر چی. پیام، زنگ، حتی هیچی... به من بگو.

لبخند کمرنگی زدم:

- باشه.

راه افتادم.

مدرسه پشت سرمن جا ماند، اما بعضی فکرها، مثل سایه، هنوز همراهم بودند.

سرم پایین بود و از شدت گرما در دل نالیدم :

- وای خدایا! یکم درجه ی اون جهنم عظیم رو کم کن.والا بلا پختیم!

درحالی که زیر لب غر میزدم و خورشید را لعنت میکردم صدای بوق ماشینی باعث شد سرم را بالا بگیرم.

دوباره دیدمش!اینبار با ماشینی کنار پیاده رو ایستاده بود.آنقدر بیخیال درون ماشین نشسته بود که انگار داخل پذیرایی خانه‌شان نشسته!

نمیدانستم چه واکنشی نشان دهم.بی توجه ادامه ی مسیر را بروم یا سلام کنم؟

مغزم میگفت برو ولی زور قلبم به مغزم میچربید.اما با به یاد آوردن پیامهایش با ظاهری بی تفاوت فقط سرم را به معنای سلام تکان دادم.ظاهرم بی تفاوت بود و قلبم از دیدار دوباره ی چشم‌هایش در جوش و خروش!

چند قدمی برداشتم که صدایش در گوشم طنین انداخت :

- تابان...؟

قلبم رسما وظیفه ی خود را فراموش کرده بود و حس میکردم در مرخصی تابستانه به سر میبرد.از هیجان و استرس کف دستانم عرق کرده بودند.دستانم را نامحسوس به مانتویم کشیدم و برگشتم :

- بله؟

خدای من ! حرکات او واقعا جذبم میکردند.یکی از پاهایش را روی جدول گذاشته بود و تکیه اش را به ماشینش داده بود.جیب شلوارش بدون نقص دستهایش را در بر گرفته بودند.دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید و ریشش را مرتب کرد :

- بیا داخل ماشین.باهات حرف دارم!

همین!نه نظر خواست و نه اصلا نظر من برایش مهم بود.فقط دستور داد.و من انگار عقلم را هم دنبال قلبم به مرخصی فرستاده بودم.

آرام آرام ولی پر از استرس و تشویش جلو رفتم و در ماشینش را باز کردم!

پارت 29 :

سوار که شدم در را نبستم.کلافه لب زد :

- بستن درو بلدی؟

لبم را روی هم فشار دادم و فقط سری تکان دادم.دستگیره را کشیدم و در ماشین را بستم.

صدای بیرون ناگهان خفه شد. خنکی کولر مثل سیلی آرامی به صورتم خورد.

دست‌هایم را روی کیفم قفل کردم و صاف نشستم.

سکوت.

آن‌قدر سنگین که صدای نفس‌های خودم را می‌شنیدم.

مسیح نگاهش را از روبه‌رو برنداشت.

این بار خودش ادامه داد:

- چرا گفتی پیام ندم؟

سؤالش کوتاه بود. بی‌هیچ مقدمه‌ای.

نگاهم روی داشبورد ثابت ماند..انگار خود من هم تازه دلیلش را دریافته بودم..صادقانه جواب دادم:

- چون... فکر کردم برات مهم نیست...

لبخند خیلی کمرنگی گوشه‌ی لبش نشست؛ بیشتر شبیه پوفی کوتاه.

- مهم یا غیرمهم... قرار نبود از حرفام چیزی برداشت کنی.

دلم فشرده شد. نفس عمیقی کشیدم:

- وقتی دو بار شماره میدی، آدم برداشت می‌کنه.

نگاهم کرد. نه عصبانی، نه مهربان. فقط دقیق. مکث کرد. بعد گفت:

- من اهل توضیح دادن نیستم.

سرم را پایین انداختم. صدایم آرام‌تر از چیزی بود که خودم انتظار داشتم:

- منم اهل توقع بی‌جا نیستم...فقط دوست ندارم بی‌دلیل احمق به نظر بیام....

دوباره سکوت. طولانی‌تر از قبل.

نگاهش را از من گرفت و به خیابان دوخت.

بی‌آن‌که نگاهم کند، گفت:

- احمق نیستی..فقط عجول قضاوت می‌کنی.

قلبم تند زد. حرفی نزدم.

ماشین هنوز روشن بود.

و من نمی‌دانستم این سکوت، آغاز چیزی است یا پایانش.

کولر آرام می‌وزید و موهای کنار شقیقه‌ام را تکان می‌داد. دلم می‌خواست چیزی بگویم، اما کلمات ته گلویم گیر کرده بودند.

مسیح دستش را روی فرمان جابه‌جا کرد. انگار تازه تصمیم گرفته باشد.

- فکر کردی چرا صدات کردم؟

نگاهش نکردم:

- نمی‌دونم...

پوزخند خیلی محوی زد:

- چون بلد نیستی بی‌تفاوت باشی.

سرم را بالا آوردم و ناخودآگاه نگاهش کردم:

-این خوبه یا بد؟

نگاهش برای لحظه‌ای روی صورتم مکث کرد؛ همان‌قدر کوتاه که دلم بریزد :

- بستگی داره طرف مقابلت کی باشه.

قلبم کوبید. سریع نگاهم را دزدیدم.

- پس چرا انقدر سرد جواب دادی؟سرد که نه...انگار من شماره داده بودم!

این بار خودش مکث کرد. طولانی.

انگار داشت وزن کلماتش را می‌سنجید :

- چون اگه شل بگیرم ؛ آخرش سفت میخورم!

دهانم از رک گویی‌اش باز ماند.دست‌هایم را محکم‌تر به هم گره زدم :

- و این بده؟

خیلی آرام گفت:

- برای من، آره.

سکوت دوباره برگشت.

ولی این یکی با قبلی فرق داشت.

سنگین نبود... معلق بود.

بعد ناگهان ماشین را روشن کرد. صدای موتور در فضای بسته پیچید.

- پیاده‌ت می‌کنم.

دلم فرو ریخت، اما سعی کردم صدایم نلرزد:

- ن..نه بابام خونه‌ست..اگه ببینه...

جمله‌ام ناتمام ماند.

دستش روی فرمان سفت شد. نگاهش هنوز به روبه‌رو بود، اما صدایش

محکم‌تر از قبل درآمد:

-نمی‌ذارم ببینه.

قلبم یک‌هو ایستاد.

- نه ، من...

سرش را به سمتم برگرداند. نگاهش این بار هیچ شوخی‌ای نداشت.خیلی

جدی لب زد :

- گفتم نمی‌ذارم.

دنده را که جا زد گلویَم خشک شد.

این لحنش نه شبیه خواهش بود، نه دستور داد زدن...

قطعیت بود.

دیگر نتوانستم چیزی بگویم.آرام راند و کنار سایه‌ی یک درخت ترمز کرد.

- همین‌جا خوبه.

دستم روی دستگیره ماند، اما در را باز نکردم.حس میکردم مخالفتم برای رساندنم به مذاقش خوش نیامده.تصمیم گرفتم حرفی بزنم تا کدورتی نماند :

- اگه من...

نگذاشت ادامه بدهم.

- می‌دونم چی می‌خوای بگی..ولی بعضی چیزا نباید دیده بشن.

نگاهش را از من گرفت.

- مخصوصاً وقتی هنوز معلوم نیست چی هستن.

نفس عمیقی کشیدم. صدای قلبم توی گوشم می‌کوبید:

- تو همیشه این‌قدر مطمئنی؟

لبخند خیلی محوی زد؛ تلخ:

- نه..ولی وقتی پای یکی دیگه وسطه، ترجیح می‌دم اشتباه از من باشه.

در را باز کردم. گرمای بیرون دوباره هجوم آورد. قبل از این‌که کامل پیاده شوم، گفت:

- تابان...

برگشتم.

- عجله نکن قضاوت کنی.

نه منو...نه خودتو.

سرم را تکان دادم خداحافظی آرامی کردم و در را بستم.

ماشین آرام دور شد.

و من ماندم با فکری که مدام در سرم تکرار می‌شد:

- آدمی که انقدر محکم مرز می‌کشه، یا هیچ‌چیز رو راه نمی‌ده...یا خیلی چیزها رو جدی می‌گیره!

پارت 30 :

(حال)

با صدای هشدار موبایل چشمانم باز شد.آنقدر دیشب غرق فکر کردن شده بودم که بی پتو خوابم برده و کل تنم خشک شده بود.

به ساعت نگاهی انداختم.هنوز وقت داشتم.به سرعت خودم را داخل حمام انداختم و آب داغ را باز کردم.گرمای آب محکم روی پوستم سیلی میکشید.تعلل را جایز ندیدم و در کمترین زمان ممکن کارهایم را به اتمام رساندم.کت و شلواری مشکی انتخاب امروزم بود.با دقت تن زدم و ماسک مویم را از جلوی میز آرایش برداشتم.بوی بهشت میداد.عطر خوشبوی بادام را لا به لای موهایم پخش کردم و فرق باز کردم.مقنعه را سرم کردم و با گرفتن لقمه ای کوچک راهی شرکت شدم.

صبح زود بود و خیابان‌ها خلوت.رسیده بودم.

سمت آسانسور رفتم.دکمه ی 3 را فشردم و در دل خدا خدا کردم معجزه شود و مسیح کلا قصد عقب نشینی از پروژه را داشته باشد.

با ورودم ریحانه را دیدم. کمی جلوتر از من وارد شده بود و کیفش را روی شانه انداخته بود.

نور پنجره‌های قدی روی سنگ‌های کف شرکت می‌افتاد و بوی تمیزکننده و شوینده فضای شرکت را پر کرده بود.بعد از سلام و اخوالپرسی با ریحانه وارد اتاق شدیم.

- خب... آماده‌ای برای دومین روز از پروژه‌ی فاز شمالی؟

ریحانه با لبخند کم‌رنگی پرسید و نگاهم را گرفت.

لبخند زدم و گفتم:

- آماده‌م. فقط امیدوارم مسیح زیاد مزاحم فکرای من نشه.

ریحانه چشمکی زد:

- مزاحم؟ جدی؟ می‌دونی که قراره امروز باهامون جلسه داشته باشه...

با غیض نگاهش کردم :

- می‌دونم... ولی خب، رسمی و کاری بودنش یه چیزه، غرورش و گذشتمون یه چیز دیگه.

لبخندش پررنگ‌تر شد، انگار کمی خوشش آمده بود که من هنوز هیجان کمی دارم.

- والا من که میگم اتفاقی نیست.حالا خودتو نباز و محکم باش..ببینیم چی پیش میاد.

گفت و کنارم نشست و من همچنان حرصی نگاهش میکردم. لپ‌تاپش را باز کرد:

- خب، قبل از جلسه، می‌خوای پلان‌ها رو مرور کنیم؟دیروز اصلا حواست نبود.

چشم‌هایم را روی پلان‌ها دوختم و آرام گفتم:

- آره، بهتره بدون مزاحمت کسی با پلان آشنا بشیم.نمیخوام آتو دست ساوالان و مسیح بدم.

با دقت مشغول بررسی بودیم که صدای مسیح از راهرو به گوشمان خورد.

- مهندس حسینی و مهندس بارانی تشریف اوردن؟

نگاهم را از روی لپ‌تاب برداشتم و چشم‌هایم را روی هم فشار دادم:

- ریحانه...این صدای بمش اخر منو میکشه.

ریحانه چشم غره ای رفت.با صدای منشی که عمدا آن را نازک کرده بود و عشوه می‌آمد صورتم به حالت چندش جمع شد.

- بله اقای مهندس اومدن.داخل اتاق هستن.

مسیح سرد و جدی جواب داد :

- خوبه.نیم ساعت دیگه بگین اتاق من باشن.

ریحانه دستش را جلوی دهانش مشت کرد و متعجب گفت :

- عه عه عه...بچه پرو رو ببین انگار رئیسه! یعنی چی نیم ساعت دیگه اتاقم باشن؟ اون مهندسه ماهم مهندسیم.چرا اون نمیاد اتاق ما؟تازه ما دو نفریم!

درمانده به ریحانه زل زدم :

- ریحان تورو خدا بیا بقیه پلان هارو هم ببینیم.نریم اونجا یهو من دهنم وا شه سوتی بدم.

ریحانه ضربه ای به سرم زد :

- مگه اقا مسیح بیاد تو درست کار کنی! بجنب وقت نداریم.

با هر سرعتی بود کامل پروژه را مطالعه کردم.با صدای در نگاهم سمت منشی کشیده شد :

- آقای سلطانی فرمودن برین اتاقشون.

سری تکان دادیم و بلند شدیم.تقه ای به در زدم و با صدای بفرمایید داخل شدیم.

کت تک مشکی اش بدجور در تنش خودنمایی میکرد.سرتاپا مشکی پوشیده بود و اتفاقی باهم ست شده بودیم.

پوزخندی زد و با دست صندلی اش را عقب کشید و نشست :

- میخواین اونجا وایسین؟

نگاه کوتاهی به من انداخت :

- وقتشه شروع کنیم.

سعی کردم محکم قدم بردارم.اما حس میکردم فقط یک نمایش احمقانه اجرا میکنم.روی صندلی جای گرفتیم.

اتاق جلسه بوی کاغذ تازه و قهوه‌ی سرد می‌داد.

پلان‌ها روی میز پخش بودند؛ خط‌ها، اندازه‌ها، اعداد... همه‌چیز دقیق و بی‌احساس.

نشسته بودم روبه‌روی مسیح.

ریحانه کنارم، لپ‌تاپش باز، قلم نوری در دستش.

مسیح بدون مقدمه گفت:

- دهانه‌ی این قسمت اگه بزرگ‌تر بشه، سازه اذیت می‌شه.

نگاهم را از روی نقشه برنداشتم.میل عجیبی به مخالفت و کل کل کردن با او کل وجودم را گرفته بود :

- ولی نورگیری فضا از بین می‌ره.این بخش قراره زنده باشه، نه فقط سرپا بمونه.

ریحانه آرام گفت:

- می‌تونیم تیر رو جابه‌جا کنیم، ولی هزینه بالا می‌ره.

مسیح سرش را کمی کج کرد.

- هزینه از اول هم بالا بوده..بحث، بهینه‌سازی و پایداریه نه ارزون‌سازی.

برای اولین بار نگاهش مستقیم به من خورد :

- معماری وقتی خوبه که اجراپذیر باشه.

تیکه اش به خودم را متوجه شدم.حرصی نگاهش کردم و مدادم را روی کاغذ گذاشتم :

- و سازه وقتی موفقه که معماری رو نکشه.

سکوت کوتاهی افتاد.

نه سنگین، نه متشنج.

اخمهای مسیح به شدت درهم رفتند و مشت شدن دستش از نظرم پنهان نماند.

ریحانه نفسش را فوت کرد :

- خب... این یعنی داریم نزدیک می‌شیم به جواب.

پارت 31 :

مسیح بدون نگاه کردن به کسی، فقط روی پلان انگشت گذاشت و خیلی سرد و از روی اجبار لب زد:

- تیر رو عقب می‌کشم، اما ستون‌ها رو هم تقویت می‌کنم.

باز هم بذر مخالفت را کاشتم:

- این یعنی هزینه بیشتر و تغییرات فنی.

نگاهش مستقیم به من خورد.خیلی جدی پرسید :

- تو با این طرح، می‌خوای چه کاری انجام بدی؟

سعی کردم بدون عصبانیت، منطقی جواب بدهم:

- جابه‌جایی ستون‌ها باید با حداقل تاثیر روی فضا باشه. این امکانش هست، فقط باید دقیق طراحی بشه.

مسیح سرش را کمی عقب کشید، لبخند کوچک اما تلخی زد:

- پس باید با هم جزییات دقیق رو بازبینی کنیم.

تو دنبال راهی هستی که هم معماری خوب باشه هم سازه، درست؟

سر تکان دادم :

- بله. و فکر می‌کنم این همون چیزیه که پروژه حرفه‌ای رو از معمولی جدا می‌کنه.

ریحانه زیر لب پوزخندی زد و جوری که من بشنوم لب زد:

- خب... خداروشکر جنگ جهانی هنوز شروع نشده ، مثل این ک باهم کنار میاید.

مسیح مکثی کرد، بعد به آرامی گفت:

- فردا ادامه می‌دیم. ولی تا جلسه‌ی بعد، همه‌ی محاسبات رو آماده داشته باشید. هر تغییری بدون عدد و تحلیل، قابل قبول نیست.

سرم را پایین انداختم و لبخند خیلی کمی زدم.

- حتماً.

جلسه تمام شد.

من و ریحانه مشغول جمع کردن پلان‌ها شدیم،

و مسیح از اتاقش کلافه و با گام هایی بلند بیرون رفت.

ریحانه با لبخند کم‌رنگی گفت:

- خب... اولین برخوردت با این مهندس مغرور چطور بود؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم :

- بد نبود ... هنوز نمی‌دونم عاشق مهارتش تو کار بشم یا ازش بترسم.

بچه ها نظرتونو بنویسین😭

پارت 32 :

در اتاقمان که بسته شد، ریحانه با گوشی مشغول صحبت با مادرش بود.بعد از چند لحظه قطع کرد و نفسش را با حرص بیرون داد و کیفش را گوشه‌ی میز انداخت :

- اعصابم له شد.

نشستم روی صندلی کنار میز و گفتم:

- آره...جلسه سنگین بود.

ریحانه موهایش را پشت گوش داد و گفت:

- جلسه هیچی... اعصابم بیشتر سر رضا خورده.

چشم‌هایم را ریز کردم :

- رضا داداشت؟چرا؟

کلافه پلکی زد :

- امروز دوباره تو کوچه دعوا راه انداخته. همسایه زنگ زده بود مامان.مامانم به من.

با هشدار سمج مثانه ام بلند شدم و در حالی که مانتویم را صاف میکردم گفتم :

- بچس دیگه.عیبی نداره.

به سمت در رفتم :

- من برم سرویس و بیام بریم ناهار.

ریحانه باشه ای گفت و من از اتاق بیرون رفتم.

دستهایم را شستم و از کیفم تینت لبی برداشتم و روی لبهایم کشیدم.همه چیز را چک کردم و خارج شدم.با خارج شدنم مهندس احمدی را دیدم.انگار منتظر من ایستاده بود

سلامی کرد و گفت :

- برنامتون برای ناهار چیه ؟

متعجب نگاهی سمتش انداختم.در این یک سالی که اینجا مشغول بودم او هم بود. پسر بدی نبود.چند باری گفتگوی کاری داشتیم و غیر از کار هیچموقع باهم صحبتی نکرده بودیم.

- فعلا هیچی...چطور؟

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت:

- اگه میشه من به ناهار دعوتتون کنم..باهاتون یه کاری دارم.

کار؟متعجب و ناخودآگاه سرم را به نشانه باشه تکان دادم :

- من برم اتاقم یه سری وسایل دارم بردارم بعد بریم.

هیجان زده البته ای گفت و دور شد.شانه هایم را بالا انداختم :

- چکارم داره؟

به سمت اتاق راه افتادم که مسیح را دیدم.مسیرش به سمت سرویس بهداشتی بود.زیر لب غریدم:

- هیچی دیگه الان اینم فکر میکنه چه خبره بین ما! اه.

خونسرد کاغذی در کتش فرو کرد و به سمتم قدم برداشت :

- ظاهرا مهندس احمدی امروز پر حرف شده.

از تیکه ی واضحش جا خوردم!

ادامه داد :

- دیوار راهروها نازکن.قرار ناهارتونو ناخواسته شنیدم.

روی کلمه ناخواسته تاکید کرد.پوزخندی گوشه ی لبم شکل گرفت.مثل این که آنقدرها هم بیخیال من نبود!

به سختی جلوی دهانم را گرفتم و با گفتن با اجازه به سمت اتاقم رفتم.

در را پشت سرم بستم و وارد اتاق شدم.

ریحانه هنوز نشسته بود و بی‌حوصله صفحه‌ی گوشی‌اش را بالا و پایین می‌کرد.

نگاهش که به من افتاد، ابروهایش بالا رفت:

- چی شد؟ چرا این‌قدر طول کشید؟

کیفم را از روی صندلی برداشتم و گفتم:

- مهندس احمدی رو دیدم.

سرش را بالا آورد:

- خب؟

بند کیف را روی شانه‌ام انداختم:

- دعوتم کرد ناهار. گفت یه کاری داره باهام.

چشم‌های ریحانه مشکوک شد:

- جدی؟

سر تکان دادم:

- آره...

مکث کردم، بعد اضافه کردم:

- مسیح هم تو راهرو دیدم. یه تیکه هم انداخت.

ریحانه گوشی را کنار گذاشت و صاف نشست:

- چه تیکه‌ای؟

لبم را جمع کردم:

- گفت احمدی امروز خیلی پرحرف شده... بعدم گفت دیوارا نازکن، قرار ناهارو شنیده.

ریحانه پوزخند زد:

- اوهو... پس اوضاع حسابی جالبه.

بی‌حوصله گفتم:

-جالب که نه. کلافه‌کننده‌ست.

زیپ کیفم را بستم و به سمت در رفتم.

- حالا من می‌رم، دیر نکنم بهتره.

ریحانه زیر لب گفت:

- مراقب باش تابان.

برگشتم، لبخند خیلی کوچیکی زدم.

- خودم حواسم هست.

از اتاق که بیرون آمدم، راهرو شلوغ‌تر از قبل بود. چند نفر کنار آسانسور ایستاده بودند. مهندس احمدی چند قدم آن‌طرف‌تر، با دیدنم جلو آمد.

- آماده‌این؟

سر تکان دادم.

- بریم.

همان لحظه، حس عجیبی بین شانه‌هایم نشست.

نگاهی ناخودآگاه به عقب انداختم.

مسیح کمی آن‌سوتر ایستاده بود. نه جلو می‌آمد، نه عقب می‌رفت. فقط ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

نه اخم داشت، نه تعجب...

نگاهش خالی و دقیق بود؛

چند ثانیه بیشتر طول نکشید، اما همان چند ثانیه کافی بود.

نه چیزی گفت،

نه حتی پلک زد.

احمدی متوجه نگاهم شد:

- چیزی شد؟

سریع سرم را برگرداندم.

-نه.

دکمه‌ی آسانسور روشن شد. داخل رفتیم.

در که بسته شد، هنوز حس می‌کردم آن نگاه

پشت در مانده.

عددها پایین می‌آمدند،

اما ذهنم بالا مانده بود؛

جایی بین

یک ناهار ساده

و نگاهی که قرار نبود این‌قدر معنی‌دار باشد..

پارت 33 :

رستورانی که انتخاب کردم کوچک و دنج بود، نور ظهر از پنجره‌های بزرگ روی میز می‌افتاد و صدای آرام موسیقی از بلندگوها پیچیده بود. میز کنار پنجره را انتخاب کردیم، جایی که می‌توانستی بیرون را هم نگاه کنی و شلوغی خیابان کمی آرامش بدهد.

احمدی منو را باز کرد و سرش را به نشانه‌ی انتخابی که به من واگذار می‌کرد خم کرد:

- راستش، انتخاب غذا رو می‌ذارم به عهده خودتون. هر چی دوست دارین بگین.

چند لحظه منو را ورق زدم و بعد گفتم:

- من یه پاستا با مرغ و سبزیجات مد نظرمه.

لبخند زد و آرام گفت:

- پس من هم همون پاستا رو می‌گیرم، ولی با کمی پنیر اضافه.

چند لحظه بعد گارسون با لبخند آمد و ما سفارش‌هایمان را دادیم. صدای قلم و دفترش روی میز مثل موسیقی نرم بود:

-برای نوشیدنی چی میل دارید؟

کوتاه گفتم :

- یه آب معدنی لطفاً.

احمدی هم همان را سفارش داد.

وقتی گارسون رفت، دست‌هایم روی میز بود و حس کردم شکمم زیر لب غر می‌زند.

در دلم چقدر گشنمه ای زمزمه و ناخودآگاه به پاستایی که چند دقیقه دیگر می‌رسید، فکر کردم.

احمدی نگاهش را روی من نگه داشت و لبخند آرامی زد، اما گفت:

- این رستوران همیشه همین‌قدر خلوت و آرومه؟

با شانه‌ای بالا زدن جواب دادم:

- نه، بیشتر مواقع شلوغ می‌شه. امروز خوش‌شانسیم.

لحظه‌ای سکوت شد، فقط صدای آرام موسیقی و چند قاشق که به بشقاب‌ها می‌خورد.

بعد احمدی با لحنی کمی جدی‌تر گفت:

- راستش... یه چیزی هست که می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

سفارش‌هایمان آمد. بوی پاستا تازه و مرغ گریل شده روی میز پخش شد و لحظه‌ای ذهنم به غذا رفت. یک لقمه برداشتم.چقدر گشنه بودم.

چنگالم را در پاستا فرو کردم.نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- خب...صحبت کنین...چیزی شده؟

نگاهش مستقیم به چشم‌هایم افتاد، و بدون مکث گفت:

- راستش... نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

لحظه‌ای مکث کرد، نفسش را با آرامش بیرون داد و بعد ادامه داد:

- من... ازتون خوشم میاد. نه به عنوان همکار، فقط... خودتون.

صدایش آرام بود، اما صادقانه و سنگین روی میز نشست. نگاهش مستقیم بود و پر از حس واقعی، اما ذهن من هنوز آرام و خنثی بود.

چند لحظه سکوت کردیم. من با چشمانم به پاستا نگاه کردم، لقمه‌ای برداشتم و با آرامش جویدم.

- فقط خواستم بدونین... همین.

احمدی لبخند کوتاهی زد، بعد چشمانش را روی من انداخت و سرش را کمی خم کرد، انگار منتظر واکنش بود.ذهنم خالی شده بود و نمیدانستم چه جوابی بدهم.

فضای رستوران هنوز آرام بود، موسیقی نرم ادامه داشت، و من با هر لقمه، حس می‌کردم همه چیز عادی‌ست؛ فقط جمله‌ی احمدی در هوا معلق مانده بود.

به گمانم پی به حالم برده بود که گفت :

- الان جواب ندین..فقط خواستم خودمو راحت کنم!

سری تکان دادم و ناخوداگاه یاد اولین اعتراف مسیح افتادم.چقدر باهم متفاوت بودند.مسیح کاملا شرقی و چشم ابرو مشکی بود و بر عکس؛ مهندس احمدی چهره ای تقریبا غربی داشت.چشمهایش عسلی بودند و

موهای بورش به زیبایی حالت داشت.صورتش کامل اصلاح شده بود و انگار همین لحظه تیغ را کنار گذاشته.

باقی غذا در سکوت سپری شد.مهندس احمدی غذا را حساب کرد و به سمت شرکت راه افتادیم.

به شرکت که رسیدیم تشکری کردم و به نظرم وقتش بود حرفی بزنم :

- برای دعوت ناهار ازتون خیلی تشکر میکنم.بابت اون قضیه ای هم که داخل رستوران گفتین...

اب دهانم را قورت دادم و سعی کردم محکم صحبت کنم :

- من فعلا به هیچ رابطه و ازدواجی فکر نمیکنم..بازم ممنون از دعوتتون.

احمدی وا رفته نگاهی به من انداخت :

- باشه من بازم منتظر میمونم شاید نظرتون تغییر کرد...

سری تکان دادم و به سمت ریحانه پرواز کردم.

پارت 34 :

راهرو شرکت آرام بود، اما سکوت آن‌قدر نبود که بتواند جلوی صداهای قدم‌ها و لبخندهای ذهنی آدم‌ها را بگیرد.

من با کیف روی شانه‌ام به سمت اتاق راه افتادم، هنوز عطر ناهار و طعم پاستای داغ در ذهنم مانده بود، و فکر می‌کردم چقدر این روزها عجیب و خسته‌کننده شده‌اند.

همان لحظه، درست روبه‌رویم، مسیح ظاهر شد.

مثل همیشه، آرام و بی‌تکلف ایستاده بود، دست‌هایش در جیب، نگاهش دقیق و بی‌رحم. هیچ حرکتی، هیچ لبخندی غیرضروری، فقط همان صلابت همیشگی.

- ناهار خوش گذشت؟

صدایش آرام بود، اما در لحنش نوعی تلخی پنهان حس می‌شد، انگار می‌خواست آتشی در ذهنم روشن کند.

کلافه خواستم از کنار او رد شوم، اما پیش از اینکه فاصله را رد کنم، دستش ناگهانی و محکم مچ دستم را گرفت و غرید :

- بخاطر حرص دادن من با هر کسی نپر!

انگار برق از بدنم گذشت. لحظه‌ای خشکم زد.

چشم‌هایم گرد شد و عصبانیت درونم فوران کرد:

- کارهای من به تو مربوط نیست!

با شدت و صدای بلندتر گفتم:

- حدتو بدون!

اما مسیح نه عقب رفت، نه دستش را رها کرد. همان نگاه ثابت و سنگینش را دوخت به من، مثل کسی که مطمئن است برنده بازیست از لای دندان های کلید شده اش غرید :

- فقط یادآوری کردم تابان.

صدایش آرام بود، اما هر کلمه‌اش مثل یک فرمان بود.

من نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم دستم را از زیر دستش بیرون بکشم، اما قدرت دستش و فشاری که بدون تلاش ظاهری اعمال می‌کرد، مرا تحت فشار قرار داد.

- ولم کن!

گفتم، اما صدایم لرزان بود.

مسیح یک لحظه لبخند کوتاهی زد، نه مهربان، نه تمسخرآمیز، فقط همان لبخند سرد و محکم که نشان می‌داد او هنوز کنترل صحنه را دارد :

- هشدار دادم. همین.

دستش را رها نکرد و چند لحظه‌ای همان‌طور ایستاد. نگاهش سنگین بود، هر جزئیات چهره‌ام را زیر نظر داشت، انگار می‌خواست مطمئن شود که درسش را گرفتم.دستم را به شدت رها کرد. نفس عمیقی کشیدم، کیفم را محکم روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و با قدم‌های سریع از کنار او رد شدم. قلبم تند می‌زد، اما هیچ حسی جز عصبانیت واقعی نداشتم..

با حرص در اتاق را بهم کوبیدم که ریحانه در جایش پرید:

- چته؟زهرم ترکید دختر..چیشده؟

عصبی کیفم را روی مبل پرت کردم و با صدایی که سعی میکردم بالا نرود گفتم :

- منو دیوونه میکنه..این پسره منو دیوونه میکنه..چند سال پیش قلبمو ازم گرفت ، کارمم ازم میگیره.همه چیمو داره ازم میگیره.

ریحانه مبهوت بلند شد و به سمتم آمد :

- بیا بشین ببینم الان سکته میکنی ، چیشده؟

نگاهش پر از کنجکاوی و کمی نگرانی بود.نفس عمیقی کشیدم و روی مبل فرو رفتم، دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم :

- چی میخواستی بشه؟

و بعد تمام ماجرا را با جزئیات برایش شرح دادم.

و بعد با کلافگی لب زدم :

- این که تحت هر شرایطی کنترل اوضاع دستشه عصبیم میکنه..

سرش را با تعجب خاراند:

- این پسره عین بختک افتاده رو زندگیت به این راحتیا هم ول کن نیست.

بعد انگار ذهنش به سمت احمدی رفت :

- راستی مهندس احمدی چی میگفت؟

پوفی کشیدم و شکلاتی که روی میز بود را برداشتم.همانطور که با باز کردنش درگیر بودم گفتم :

- هیچی! اونم چرت و پرت گفت.خوشم میاد ازت و فلان.

ریحانه تک خنده ای کرد :

- خدا بده شانس! کرور کرور خواستگارا پشت درن.خب تو چی گفتی؟

عصبی نگاهم را به ریحانه دوختم :

- هیچی گفتم با خانواده تشریف بیارین.

شکلات را داخل دهانم گذاشتم :

- معلومه دیگه..گفتم من به فکر این چیزا نیستم.

ریحانه خواهرانه بغلم کرد و لب زد :

- قربونت برم من..نگران نباش..هر چیزی یه زمانبندی داره..باور کن زمانش که برسه همه چی درست میشه...

از بغلش فقط آرامش بود که به من میرسید..در دل خدا را بابت این رفیق چندین ساله ام شکر کردم و دستم را دورش حلقه کردم و سرم را در اغوشش فشردم...

پارت 35 :

از شرکت که زدم بیرون، انگار چیزی از سینه‌ام کَنده شد.

در شیشه‌ای پشت سرم با صدای خفه‌ای بسته شد و من چند ثانیه همان‌جا ایستادم، وسط پیاده‌رو، بی‌هدف.

هوا سرد بود، اما نه آن‌قدر که لرز به جانم بیندازد؛ این لرزش از جای دیگری می‌آمد... از جایی عمیق‌تر.

نفس عمیق کشیدم.

ریه‌هایم پر شد، اما حس خفگی نرفت.

کیفم را محکم‌تر روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و شروع به راه رفتن کردم، بی‌آن‌که بدانم دقیقاً کجا می‌روم. فقط می‌خواستم از آن ساختمان، از آن راهرو، از آن نگاه خلاص شوم.

سرم پر بود از جمله‌ها.

«فقط یادآوری کردم تابان.»

چرا هنوز صدایش این‌قدر واضح توی سرم می‌پیچید؟

چرا بعد از این همه سال، هنوز می‌توانست فقط با یک جمله، تعادلم را به هم بریزد؟

گوشی در دستم لرزید.

ناگهانی ایستادم.

مامان.

اسمش که روی صفحه افتاد، چیزی توی دلم شل شد.

جواب دادم:

- جانم مامان؟

صدایش آرام بود، انگار نه انگار دنیا می‌تواند این‌طور آدم را بلرزاند:

- سلام عزیزدلم...کجایی دخترم؟

نگاهم را به خیابان شلوغ دوختم:

- بیرونم... تازه از شرکت زدم بیرون.

مکث کوتاهی کرد. همان مکث‌های مادرانه‌ای که پر از حدس است.

- صدات خسته‌ست.

بعد نرم‌تر ادامه داد:

- امشب بیا خونه‌ی خودمون. شام درست کردم. دلم تنگ شده برات.

لب‌هایم را روی هم فشردم.

دلم می‌خواست بگویم نه. بگویم کار دارم. بگویم حوصله ندارم.

اما حقیقت این بود که اگر همان لحظه جایی نداشتم که بروم، فرو می‌ریختم.

آهسته گفتم:

-باشه مامان... میام.

لبخندش را از پشت تلفن هم حس کردم:

- تمنا هم هست. منتظرتیم.

تماس که قطع شد، گوشی را پایین آوردم و چند لحظه به صفحه‌ی خاموشش خیره ماندم.

نمی‌دانستم دارم فرار می‌کنم یا نجات پیدا می‌کنم.

فقط می‌دانستم باید بروم جایی که هنوز کسی مرا «تابانِ قبل از مسیح» می‌شناسد.

****

درِ خانه که باز شد، بوی غذا مثل آغوش دورم پیچید.

یک لحظه چشم‌هایم را بستم.

خانه‌ی مامان همیشه همین بود؛ بی‌خبر از زخمی که آدم با خودش می‌آورد.

مامان از آشپزخانه سرک کشید:

- سلام مامان... خوش اومدی.

نگاهم کرد، طولانی‌تر از همیشه.

- چی شده؟ چرا این‌قدر لاغر شدی؟

لبخند زدم، همان لبخند تمرینی، به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم:

- سلام دورت بگردم چیزی نیست، خسته‌ام فقط.

چیزی نگفت. اما نگاهش گفت که باور نکرده.

تمنا از اتاقش بیرون پرید:

- اووووه! بالاخره پیدات شد!

خودش را انداخت بغلم.

بوی عطرش، صدای خنده‌اش... همه‌چیزش واقعی بود.

برخلاف آن‌چه در زندگی من می‌گذشت.

ابرو بالا انداختم :

- من نیستم صاحبخونه شدی تو؟

خندید و با لحن لاتی گفت:

- پَ چی؟ آبجیت این زندگیو اداره میکنه!

خندیدم و دستش را گرفتم.

کنار هم نشستیم.

مامان دوباره رفت آشپزخانه، اما صدای قاشق‌ها هم حواسش را از ما پرت نمی‌کرد.

تمنا کمی نگاهم کرد. شوخی نکرد.

آرام گفت:

- تابان... چی شده؟هرچقدرم بخندی چشات غم داره!

نگاهم را به فرش دوختم.

انگشت‌هایم را به هم پیچاندم.

گفتنش سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.فقط یک کلمه گفتم:

-مسیح...

اسمش که آمد، تمنا صاف نشست.

- هنوز؟

سرم را تکان دادم.

حرف‌ها مثل بغضی کهنه از دهانم ریخت:

- هنوز هست. هنوز فکر می‌کنه حق داره..

چشم‌های تمنا با حرص روی هم بسته شد

سریع ادامه دادم:

- بدترینش اینه که هنوز می‌تونه کنترلم کنه.

تمنا عصبی دستش را مشت کرد:

- این آدم مریضه تابان. این اسمش عشق نیست...تسلطه.

سرم را بالا گرفتم، چشم‌هایم می‌سوخت:

- من از اون نمیترسم...از این می‌ترسم که چرا هنوز رو من اثر داره...

مامان از آشپزخانه آرام گفت:

- غذا سرد می‌شه.بیاین.برای حرف وقت هست.

اما صدایش لرزش خفیفی داشت.

سر میز، سکوت سنگینی افتاد.

مامان برنج کشید و بی‌آن‌که نگاهم کند، گفت:

- بعضی آدم‌ها وقتی می‌رن، تموم نمی‌شن...

مکث کرد.

- می‌مونن...فقط شکلشون عوض می‌شه.

قاشق در دستم ایستاد.

- آدمی که یه بار دل آدمو ترسوند،اگه برگرده، دیگه عاشق نیست. طلبکاره...

گلویَم گرفت.

هیچ‌چیز نگفتم. فقط غذا را هم زدم.

شب جلوتر رفت.

حرف‌های عادی، صدای تلویزیون، خنده‌ی کوتاه تمنا...

آرامش مثل پتوی نازکی افتاده بود روی دلم، اما گرما نداشت.

گوشی‌ام روی میز بود.

خاموش.

اما سنگین‌تر از همیشه.

نگاهم مدام می‌رفت سمتش.

انگار منتظر چیزی بودم که هنوز نیامده.

اسمش نبود.

هیچ پیامی نبود.

اما من خوب می‌دانستم بعضی آدم‌ها حتی وقتی ساکت‌اند...

هنوز حضور دارند.

خواستم برگردم خانه ی خودم اما با اصرار تمنا و مادرم شب را آنجا ماندم.قرار بود تا صبح در اتاق قدیمی ام سر کنم.میدانستم وارد که شوم تمام خاطرات یقه ام را میگیرند و من همیشه در مقابلشان ضعیف بودم.

پارت 36 :

به ساعت نگاهی انداختم. 11 را نشان میداد و کل این ساعت ها تمنا با من غیبت کرده بود.

خمیازه ای کشیدم و اشکی که در اثر خمیازه در چشمانم جمع شده بود را با گوشه ی آستین لباسم پاک کردم.

رو به تمنا که بیخیال سیب گاز میزد گفتم :

- دارم از خواب میفتم تمنا.من میرم بخوابم،غیبتات تموم شد؟

پوکر نگاهی انداخت :

- آره برو بخواب . چقدرم تو غیبت کردی!

خندیدم و دستم را به دهانم رساندم و بوسی برایش فرستادم :

- شبت بخیر دیوونه!

مادر روی مبل قران میخواند.چقدر آن زن را دوست داشتم...با عشق صدایش

زدم:

- مامان؟

سرش را بالا گرفت و عینک روی صورتش را با انگشت بالا داد :

- جان دلم؟

بوسی روی سرش نشاندم :

- من میرم بخوابم فداتشم..کاری نداری با من؟

دستی روی سرم کشید و موهایم را نوازش کرد :

- نه جان مادر..برو بخواب خسته ای...

شب بخیری گفتم و به سمت اتاق رفتم.دستگیره در اتاق را که گرفتم قلبم تیر کشید..اینبار برای خاطرات نه..برای درد هایی که در سن کم و حساس تجربه کردم و روح مرا به معنای واقعی کلمه به سلاخی کشید...

در را آرام باز کردم و وارد شدم.

لحظه ی ورود بوی عطر قدیمی ام در هوا معلق بود.همه چیز اتاق همان بود.به هیچ چیز دست نزده بودند.

نگاهم روی همه چیز و بود و انگار به هیچ چیز نگاه نمیکردم.در واقع نمیخواستم نگاه کنم!

با خستگی خود را روی تخت انداختم.سرم را روی بالش فشردم.با احساس چیزی سفت در بالش اخمهایم در هم رفت.

نشستم و بالش را دست کشیدم.چه بود؟

زیپ رویش را باز کردم و دستم را داخل فرستادم که به چیزی سفت و سرد برخورد کرد.دستم را دور آن مشت کردم و بیرون کشیدمش.با دیدنش قلبم خیس شد...حتی قلبم هم گریه میکرد و من نه!

گردنبند را میان مشتم فشردم و عصبی لب زدم :

- تا کجا؟ تا کِی؟ خاطراتت کی دست از سرم برمیداره مسیح؟چرا باید درست زمانی که دیگه برام کمرنگ شدی همه چی دوباره عوض شه؟چرا باید راه به راه خودتو ببینم ، دم به دقیقه هدیه های قبلنتو؟

با حرص طره ای از موهایم را که روی صورتم ریخته بود کنار زدم :

- خدایا من دیگه هر لحظه طاقت این غصه هارو ندارم ، جز خودت هم پناهی ندارم...

قطره اشکی از چشمم سر خورد و باقی اشکهایم باهم مسابقه دادند:

- خودت آخرشو خوب بچین دورت بگردم..آخرشو خوب بچین..اگه قسمتم نیست از زندگیم محوش کن..به خودت قسم—

مشتی روی سینه ام کوبیدم و نالان گفتم :

- این قلب دیگه نمیکشه...

با چشمانی اشکی دراز کشیدم و باز هم ذهنم بی اجازه وارد خاطرات قبل شد...

پارت 37 :

(فلش بک)

دو روز از رفتن عمه و سوگل گذشته بود.

خانه دوباره به سکوت همیشگی‌اش برگشته بود؛ همان سکوتی که نه آرامش داشت، نه هیاهو... فقط کش می‌آمد.

جای خنده‌های سوگل خالی بود.

جای پچ‌پچ‌های شبانه.

جای آن نگاه‌های شیطنت‌آمیزی که انگار همه چیز را می‌فهمید.

من اما بیشتر از رفتنشان، با چیزی درون خودم درگیر بودم.

گوشی‌ام را برای چندمین بار باز کردم.

صفحه چت مسیج مثل زخمی تازه مقابلم بود.

آخرین پیام...

آخرین مکالمه...

آخرین باری که سعی کرده بودم خونسرد باشم.

انگشتم روی صفحه معلق ماند.

سلام، خوبی؟

نه... خیلی معمولی بود.

امروزت چطور گذشت؟

نه... بی‌ربط.

راستی اون روز...

نه. این یکی حتی از بقیه هم بدتر بود.

کلافه گوشی را روی تخت پرت کردم و روی بالش ولو شدم.

چرا نمی‌توانستم فقط یک پیام ساده بدهم؟

چرا اینقدر سخت شده بود؟

غرور؟

ترس؟

یا اینکه نمی‌خواستم معلوم شود چقدر ذهنم درگیرش است؟

از خودم بدم آمد.

من که هیچ‌وقت برای هیچ پسری حتی مکث هم نکرده بودم... حالا داشتم

برای نوشتن یک «سلام» این‌همه جنگ درونی راه می‌انداختم؟

نفس عمیقی کشیدم.

بلند شدم. چند قدم در اتاق راه رفتم. دوباره گوشی را برداشتم.

چت را باز کردم. نوشتم:

سلام...

چند ثانیه نگاهش کردم.

بعد پاکش کردم.

صفحه را بستم.

دلم می‌خواست او پیام بدهد.

بی‌دلیل.

بی‌بهانه.

فقط چون دلش خواسته.

اما دو روز گذشته بود.

و خبری نشده بود.

شاید برای او این موضوع آن‌قدرها مهم نبود.

شاید فقط یک آشنایی ساده بود.

شاید...

صدای اعلان گوشی باعث شد قلبم ناگهانی به سینه‌ام بکوبد.

بی‌اختیار گوشی را برداشتم.

دستم کمی لرزید.

نامش...

روی صفحه روشن بود.

- سلام تابان.

نفسم بند آمد.

چند لحظه فقط نگاه کردم.

لب‌هایم بی‌اختیار کش آمد، اما سعی کردم خونسرد بمانم... حتی وقتی

هیچ‌کس نگاهم نمی‌کرد.

پیام بعدی آمد.

- این دو روز خواستم مزاحمت نشم. گفتم شاید سرت شلوغ باشه.

مکثی کوتاه.

و بعد...

- اما فکر کنم باید یه بار درست و حسابی باهم حرف بزنیم. موافقی؟بریم

بیرون؟

قلبم دقیقاً همان لحظه تصمیم گرفت از کنترل خارج شود.

بریم بیرون؟

ساده گفته بود.

اما برای من ساده نبود.

دوباره آن جنگ همیشگی شروع شد.

نروم؟

بروم؟

اگر بروم یعنی چه؟

اگر نروم...؟

اگر بروم و بابا بو ببرد...

گوشی را روی سینه‌ام گذاشتم و به سقف خیره شدم.

این همان چیزی نبود که می‌خواستم؟

اینکه خودش قدم بردارد؟

اینکه خودش بخواهد حرف بزند؟

پس چرا هنوز ته دلم لرزش هست؟

دوباره صفحه را باز کردم.

بی فکر نوشتم چون اگر فکر میکردم جواب رد میدادم :

- سلام..راجع به چی حرف بزنیم؟

به سرعت تیک دوم پیامم خورد و جواب داد :

- راجع به همون چیزی که از روز اول بینمون بود... و هیچ‌کدوممون درست نگفتیمش.

قلبم آرام‌تر نشد.

بدتر شد.

پنجره اتاق نیمه‌باز بود. نسیمی پرده را تکان می‌داد.

حس کردم زندگی دقیقاً همین لحظه ایستاده و منتظر جواب من است.

انگشتم روی کیبورد نشست.

این بار پاک نکردم.

- باشه... کِی؟

پیام ارسال شد.

و من، با قلبی که حالا دیگر نمی‌توانستم انکارش کنم، فهمیدم قرار است چیزی بین من و مسیح تغییر کند.

چیزی که شاید دیگر ساده و بی‌اهمیت نباشد.

- فردا عصر ، موردی نداره؟

باید ریحانه را میکشاندم اینجا و با او میرفتم.محال ممکن بود تنهایی از پسش بر بیایم.

- نه مشکلی ندارم ؛ فقط کجا؟

- همون کافه ای که اولین بار نگاهمو روی تو میخ کرد.

از هیجان دهانم خشک شد.باشه ای نوشتم و سند کردم و گوشی را روی تخت پرت کردم.

اما با یاد قرار فردا ب سرعت گوشی را چنگ زدم و روی شماره ی ریحانه انگشت کشیدم.

پارت 38 :

صدای زنگ در که آمد، انگار قلبم یک ضرب جلوتر از زمان پرید.

ریحانه همیشه همین‌طور بود.

بی‌مقدمه. بی‌هشدار. با انرژی‌ای که نصف اضطراب آدم را می‌بلعید و نصف دیگرش را دو برابر می‌کرد.

در را که باز کردم، با همان لبخند کش‌دار و نگاه شیطانش وارد شد.

- خببب... قراره عاشق بشیم یا فرار کنیم؟

اخم مصنوعی‌ای کردم و کشیدمش داخل.

- آروم‌تر! دیوونه‌ای؟ مامان تو آشپزخونه‌ست.

کیفش را پایین اورد و مستقیم رفت سمت اشپزخانه و با مادر سلام و علیک کرد.

بعد سلام به اتاقم رفتیم

ریحانه درحالی که کیفش را اویز میکرد گفت :

ـ همون کافه‌ای که نگاهش میخ شد روت؟ اووووه تابان!

بالش را سمتش پرت کردم.

ـ خفه شو!

خندید و نشست.

ـ خب حالا بگو ببینم چی می‌خوای بپوشی که آقا دوباره میخ شه؟

کمد را باز کردم. لباس‌ها ناگهان جدی‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

هیچ‌کدام «معمولی» نبودند. هیچ‌کدام هم «بی‌تفاوت» نبودند.

ردیف لباس‌ها مقابلم ایستاده بودند، بی‌آنکه هیچ‌کدام جرئت داشته باشند «انتخاب» شوند.

همه‌شان انگار سؤال می‌پرسیدند.

ریحانه بلند شد، یکی‌یکی لباس‌ها را بیرون کشید.

ـ این نه، زیادی معلومه براش ذوق داری.

ـ این یکی؟ نه، زیادی بی‌حس.

ـ اوه اوه اینو ببین... این همونیه که میگه من اصلاً تلاش نکردم ولی بی‌نقصم.

لبم را گاز گرفتم و مانتوی کرم‌رنگم را بیرون کشیدم.

- این چطوره؟

ریحانه چند قدم جلو آمد، پارچه را بین انگشت‌هایش گرفت، بعد سرش را کج کرد :

- خوبه... ولی زیادی معصومه. یه ذره خطر لازمه.

- من قرار نیست برم جنگ.

- نه، ولی قراره دل یکی بلرزه.

صورتم داغ شد.

- ریحانه بس کن.

خندید و خودش رفت سراغ کمد.

چند ثانیه بعد مانتوی مشکی ساده‌ام را بیرون کشید.

همان که برش ظریف داشت و روی تن می‌نشست.

- این. با شال روشن. تضادش قشنگ میشه.

نگاهش کردم.

حق با او بود.

لباس را گرفتم و مقابل آینه ایستادم.

وقتی پوشیدمش، حس کردم نسخه‌ای جدی‌تر از خودم مقابلم ایستاده.

نه آن دختری که بین «سلام» نوشتن و پاک کردنش گیر کرده بود.

کسی که تصمیم گرفته بود برود.

ریحانه پشت سرم ایستاد و آرام گفت:

- ببین... نمی‌گم حتماً عاشق شو. فقط خودت باش. همین.

نگاهم در آینه به نگاهش گره خورد.

چشم غره رفتم، اما ته دلم قبول داشتم.

نشستم جلوی آینه و موهایم را باز کردم.

ریحانه پشت سرم ایستاد و آرام گفت:

ـ آرایش سنگین نکن. فقط بذار بفهمه امروز فرق داری.

رژ ملایمی روی لب‌هایم زدم.

نه آن‌قدر که فریاد بزند.

فقط آن‌قدر که اگر نگاهش روی صورتم ماند، دلیل داشته باشد.

گوشی‌ام روی تخت لرزید.

پیام جدید.

مسیح:

- ساعت پنج منتظرتم.

ساعت پنج.

کمتر از ۲ ساعت دیگر، قرار بود روبه‌روی پسری بنشینم که با یک «سلام تابان» ریتم قلبم را به هم ریخته بود.

ریحانه خم شد و صفحه گوشی را دید.

- اوه. رسمی هم حرف می‌زنه. خوشم اومد.این مدل پسرا وقتی میگن منتظرتم یعنی از قبل تصمیمشونو گرفتن.

لبخند کم‌رنگی زدم.

ادامه داد :

- فکر کن مژده بفهمه.ب نظرم بفهمه آتیش میگیره.

در این لحظه تنها چیزی که مهم نبود حسادت مژده بود.اگر دنیا هم آتش می‌گرفت، مهم نبود.

من فقط به ساعت پنج فکر می‌کردم :

- قرار نیست دیگه چیزی بفهمه!

ریحانه سری تکان داد و خم شد کنار گوشم گفت:

ـ حالا مهم‌تر از لباس... بهونه‌ت چیه؟

اخم کردم.

ـ همین مونده گیر بیفتم.

چشمکی زد.

ـ بگو می‌خوایم بریم تولد دوست مشترکمون.اونوقت این چیتان پیتان کردنات یه دلیل منطقی پیدا میکنه.

پوفی کشید و من را کنار زد :

- برو کنار بابا تو نمیتونی راضیش کنی.خودم راضیش میکنم.

با سرعت اتاق را ترک کرد.

در دل دعا میکردم مامان روی ریحانه را زمین نیندازد.چون اگر امروز خراب می‌شد...

شاید دیگر جرأت دوباره خواستن نداشتم.

پارت 39 :

هوای داخل کافه گرم‌تر از بیرون بود.

نه فقط از بخار قهوه‌ها و نفس آدم‌ها،

از چیزی نامرئی که بین انتظار و اتفاق معلق مانده بود.

روی صندلی نشستم و کیفم را روی پایم گذاشتم. انگشت‌هایم بی‌اختیار بند کیف را می‌فشردند، انگار اگر رهایش می‌کردم، همه چیز از کنترل خارج می‌شد.

ریحانه روبه‌رویم نشست. راحت. بی‌دغدغه. انگار نه انگار که دنیا برای من روی لبه یک لحظه ایستاده بود.

پیشخدمت آمد.

ریحانه بدون نگاه کردن به من گفت:

ـ دو تا لاته، لطفاً.

خواستم چیزی بگویم. بگویم شاید نتوانم چیزی بخورم. یا بنوشم. یا حتی نفس بکشم.

اما صدایی از گلویم بیرون نیامد.

وقتی پیشخدمت رفت، نگاهم روی سطح میز ثابت ماند. خطوط چوبی باریک، موازی، منظم... برعکس آشوبی که درون من می‌دوید.

فکر کردم به دو ساعت قبل.

به لحظه‌ای که ریحانه با اطمینان از اتاق بیرون رفت.

به سکوتی که پشت سرش جا گذاشت.

و به اضطرابی که مثل سایه به دیوارها چسبیده بود.

نپرسیده بودم چه گفت.

نپرسیده بودم مامان چه جوابی داد.

فقط چند دقیقه بعد، ریحانه برگشته بود. با همان لبخند مطمئن همیشگی.

«حله.»

فقط همین را گفته بود.

و من فهمیده بودم.

فهمیده بودم که اجازه گرفته شده.

که راه باز شده.

که دیگر بهانه‌ای برای نرفتن وجود ندارد.

صدای ریحانه مرا به حال برگرداند:

ـ کجایی؟

پلک زدم.

ـ همین‌جام.

نگاهش نرم شد.

ـ نه. نیستی.

لبخند کم‌رنگی زدم. بی‌فایده بود. ریحانه همیشه می‌فهمید.

لاته‌ها رسیدند. بخار نازکی از سطح فنجان بالا می‌رفت. انگار زمان هم با احتیاط نفس می‌کشید.

انگشتانم را دور فنجان حلقه کردم. گرمایش به پوستم رسید، اما نتوانست سرمایی را که درونم نشسته بود، از بین ببرد.

آرام گفتم:

ـ ریحانه...

ـ جانم؟

چند ثانیه طول کشید تا کلمه بعدی را پیدا کنم.

ـ استرس دارم.

ساده بود.

واضح بود.

اما گفتنش، انگار اعتراف به چیزی بزرگ‌تر بود.

ریحانه بدون مکث دستش را روی دستم گذاشت. فشار ملایمی داد.

ـ طبیعیه.

نگاهش کردم.

ـ اگه... اگه خوب پیش نره چی؟

شانه‌ای بالا انداخت.

ـ اون‌وقت هیچی. دنیا تموم نمی‌شه.

سکوت کردم.

ادامه داد:

ـ ولی اگه خوب پیش بره چی؟

چیزی نگفتم.

لبخند زد.

ـ بعضی وقتا، تنها کاری که باید بکنی اینه که اجازه بدی اتفاق بیفته.

نگاهم روی بخار فنجان ماند.

روی محوشدنش در هوا.

ریحانه آرام‌تر گفت:

ـ تو مجبور نیستی چیزی رو ثابت کنی. نه به اون، نه به خودت. آروم باش.

نفس عمیقی کشیدم.

برای اولین بار از وقتی وارد کافه شده بودم، اکسیژن تا انتهای ریه‌هایم رفت.

ـ می‌ترسم.

این بار حتی از گفتنش هم خجالت نکشیدم.

ریحانه لبخند محوی زد.

نه از آن لبخندهای شیطانش.

از آن‌هایی که فقط برای وقت‌های جدی نگه می‌داشت.

ـ می‌دونی فرق تو با بقیه چیه؟

نگاهش کردم.

ـ اینکه با وجود ترست، بازم اومدی.

سکوت بینمان نشست.

نه سنگین.

نه ناراحت.

فقط واقعی.

دستم هنوز دور فنجان بود. قلبم هنوز نامنظم می‌زد.

اما دیگر فرار نمی‌کردم.

من اینجا بودم.

در چند قدمی لحظه‌ای که شاید همه چیز را تغییر می‌داد.

هنوز گرمای فنجان بین انگشتانم بود که حسش کردم.

نه صدایی.

نه حرکتی واضح.

فقط همان حس عجیب.

انگار بخشی از وجودم، قبل از چشم‌هایم، حضورش را شناخت.

ریحانه در میان جمله‌ای نیمه‌تمام مکث کرد. نگاهش از روی شانه‌ام عبور کرد و گوشه لبش آرام بالا رفت.

ـ فکر کنم اومد.

قلبم یک ضرب محکم به قفسه سینه‌ام کوبید.

نفس کشیدن یادم رفت.

چرخیدم.

و او آنجا بود.

چند قدم آن‌طرف‌تر. ایستاده. با همان قد کشیده و شانه‌های صاف. پیراهن تیره‌ای پوشیده بود که روی تنش بی‌نقص نشسته بود، انگار برای همین لحظه انتخاب شده بود.

نگاهش مستقیم روی من بود.

نه مردد.

نه خجالتی.

مستقیم.

برای یک لحظه، همه صداهای کافه محو شدند. فقط او بود و فاصله‌ای که باید طی می‌شد.

بلند شدم.

پاهایم کمی سنگین بودند، اما ایستادم.

نگاهش از صورتم پایین آمد، بعد دوباره برگشت. انگار می‌خواست مطمئن شود واقعاً خودم هستم.

اما بعد...

چیزی در نگاهش تغییر کرد.

نگاهش از کنارم عبور کرد.

روی ریحانه نشست.

فقط برای یک ثانیه.

اما همان یک ثانیه کافی بود.

آن برق کوتاه، آن مکث ظریف...

رضایت نبود.

نه دقیقاً ناراحتی.

اما آن چیزی هم نبود که انتظارش را داشتم.

انگار تصویری که در ذهنش ساخته بود، کامل نبود.

انگار انتظار داشت من... تنها باشم.

گلوی خشک شده‌ام را با سختی قورت دادم.

ـ سلام.

صدایم آرام‌تر از چیزی بود که می‌خواستم.

لب‌هایش کمی تکان خوردند.

ـ سلام تابان.

اسمم را همان‌طور گفت. آرام. شمرده. طوری که انگار مزه‌اش را می‌چشید.

چند ثانیه سکوت بینمان ایستاد.

پارت 40 :

چند ثانیه‌ای که گذشت، سکوت شکل عجیبی به خودش گرفت.

نه آن‌قدر سنگین که خفه‌کننده باشد،

نه آن‌قدر سبک که نادیده گرفته شود.

ریحانه این را بهتر از هرکسی می‌فهمید.

فنجانش را برداشت. نگاهی کوتاه بین من و مسیح انداخت. لبخند محوی زد. از آن لبخندهایی که معنی داشت.

ـ من میرم اونجا بشینم. یه تماس هم باید بگیرم.

بدون اینکه منتظر جواب بماند، بلند شد. کیفش را برداشت و چند میز آن‌طرف‌تر نشست. گوشی‌اش را بیرون آورد و وانمود کرد مشغول چیزی است.

اما می‌دانستم.

او رفته بود تا فضا را برای من باز کند.

برای ما.

حالا دیگر واقعاً تنها بودیم.

نگاهم ناخودآگاه به مسیح برگشت. او هم نگاهم می‌کرد. نه پنهانی. نه دزدکی. مستقیم.

برای اولین بار، هیچ واسطه‌ای بینمان نبود.

نفسم را آرام بیرون دادم.

او کمی جلوتر خم شد. آرنج‌هایش را روی میز نگذاشت، اما نزدیک‌تر شد.

ـ خوشحالم که اومدی.

صدایش آرام بود. بدون تظاهر. بدون بازی.

لبخند خیلی کوچکی زدم.

ـ منم... خوشحالم.

مکث کرد.

ـ راستش... مطمئن نبودم قبول کنی.

نگاهم روی خط فنجانم لغزید.

ـ خودمم مطمئن نبودم.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست. کوتاه. واقعی.

ـ ولی اومدی.

سرم را کمی تکان دادم.

ـ آره.

چند ثانیه سکوت. اما این بار، سکوت آزاردهنده نبود.

او نگاهم کرد. دقیق‌تر. انگار می‌خواست چیزی را بخواند که هنوز گفته نشده بود.

ـ استرس داری؟

سؤالش آن‌قدر مستقیم بود که نتوانستم انکار کنم.

نفس کوتاهی کشیدم.

ـ یه کم.

لبش دوباره تکان خورد.

ـ معلومه.

اخم خیلی ظریفی کردم.

ـ این‌قدر واضحه؟

ـ نه.

مکث کرد.

ـ فقط... شبیه خودمی.

این بار واقعاً نگاهم به نگاهش گره خورد.

چیزی در چشم‌هایش بود. چیزی آشنا. چیزی که اضطراب را کمتر می‌کرد، نه بیشتر.

انگشتانش آرام روی میز حرکت کردند. نه بی‌قرار. نه عصبی. فقط زنده.

ـ امروز...

مکث کرد.

ـ از وقتی بیدار شدم، چند بار خواستم پیام بدم و کنسلش کنم.

قلبم مکث کرد.

ـ چرا؟

نگاهش برای لحظه‌ای از من جدا شد. بعد برگشت.

ـ چون بعضی وقتا، وقتی یه چیزی زیادی مهم میشه... آدم می‌ترسه خرابش کنه.

نمی‌دانستم چه بگویم.

چون دقیقاً همین حس را داشتم.

لب‌هایم را کمی تر کردم.

ـ منم همین حس رو داشتم.

این بار، سکوت بینمان دیگر غریبه نبود.

مثل پلی بود که آرام‌آرام بین دو سمت ساخته می‌شد.

نگاهش هنوز روی من بود.

نه سنگین.

نه عجول.

فقط... حاضر.

و برای اولین بار، حس کردم شاید لازم نیست از این لحظه فرار کنم.

نگاهش هنوز روی من بود.

نه با عجله.

نه با تردید.

انگار تصمیم داشت این لحظه را کامل زندگی کند.

فنجانم را کمی چرخاندم. رد کمرنگ رژ لب روی لبه‌اش مانده بود. بی‌اختیار انگشتم را روی آن کشیدم، فقط برای اینکه کاری کرده باشم. برای اینکه زیر آن نگاه، کاملاً بی‌دفاع ننشسته باشم.

مسیح آرام گفت:

ـ می‌دونی... وقتی اولین بار دیدمت، نمی‌دونستم قراره به اینجا برسه.

لبخند خیلی محوی زدم.

ـ به کجا؟

چند ثانیه مکث کرد. انگار دنبال کلمه‌ای می‌گشت که هم دقیق باشد، هم خطرناک نباشد.

ـ به جایی که دیدنت، برام مهم بشه.

قلبم آرام، اما عمیق، به سینه‌ام کوبید.

نگاهم را از او نگرفتم.

این بار نمی‌خواستم فرار کنم.

ادامه داد:

ـ من آدمی نیستم که عجله کنه. نه تو این چیزا.

سرش را کمی کج کرد.

ـ ولی بعضی آدما... این قانونو به هم می‌زنن.

نفسم را نگه داشتم.

فضای بینمان تغییر کرده بود.

دیگر فقط یک گفتگوی ساده نبود.

چیزی زیر کلمات جریان داشت. چیزی که هر دو حسش می‌کردیم.

صدایش پایین‌تر آمد. جدی‌تر.

ـ تابان... من ازت خوشم اومده.

ساده گفت. بدون تزیین. بدون پنهان شدن پشت شوخی یا ابهام.

و همین، واقعی‌ترش می‌کرد.

انگشتانم بی‌اختیار بیشتر در هم قفل شدند.

ادامه داد:

ـ نه فقط از ظاهرت. از اون چیزی که تو نگاهته. از اون آرامشی که سعی می‌کنی پشتش قایم شی.

نمی‌دانستم باید تعجب کنم، یا انکار.

چطور دیده بود؟

چطور فهمیده بود؟

نگاهش لحظه‌ای پایین رفت، بعد دوباره بالا آمد. مستقیم.

ـ نمی‌خوام این فقط یه دیدار باشه که بعدش تموم شه.

ضربان قلبم بلندتر شد.

ـ می‌خوام...

مکث کرد. این بار کوتاه. اما مهم.

ـ می‌خوام باهات یه رابطه واقعی شروع کنم.

کلماتش بینمان نشستند.

نه سنگین.

اما عمیق.

انگار چیزی نامرئی، مرزی را رد کرده بود.

زمان برای چند ثانیه کش آمد.

صداهای اطراف محو شدند.

فقط او بود.

و من.

و جمله‌ای که هنوز در هوا نفس می‌کشید.

گلویم خشک شد.

تمام مسیرهایی که می‌توانستم بروم، از ذهنم گذشت.

فرار کردن.

شوخی کردن.

عوض کردن موضوع.

اما هیچ‌کدام شبیه خودم نبود.

نگاهش هنوز منتظر بود.

نه اصرار داشت.

نه عقب می‌کشید.

فقط... منتظر.

لب‌هایم کمی از هم باز شدند.

ـ مسیح...

اسمش روی زبانم لرزید.

نمی‌دانستم جوابم قرار است زندگی‌ام را به کدام سمت ببرد.

فقط می‌دانستم...

از لحظه‌ای که وارد این کافه شده بودم، دیگر همان آدم قبل نبودم.

پارت 41 :

اسمش هنوز روی لب‌هایم مانده بود.

ـ مسیح...

اما بقیه جمله نمی‌آمد.

نه چون چیزی برای گفتن نداشتم.

چون زیادی چیز برای گفتن بود.

نگاهش آرام بود. عجله نداشت.

این، از همه چیز سخت‌ترش می‌کرد.

اگر اصرار می‌کرد، اگر فشار می‌آورد، شاید راحت‌تر می‌توانستم عقب بکشم.

اما او فقط نشسته بود... و منتظر بود.

نفسم را آهسته بیرون دادم.

ـ من...

انگشتانم را کمی شل کردم. دیگر آن‌قدر محکم در هم قفل نشده بودند.

ـ من ازت نمی‌ترسم.

خودم هم از جمله‌ای که گفتم تعجب کردم.

ابروهایش خیلی کم بالا رفت.

نه از تعجب کامل. از توجه.

ادامه دادم، آرام‌تر:

ـ از این می‌ترسم که همه چی واقعی باشه.

این بار سکوت، شکل دیگری داشت.

چیزی در نگاهش نرم شد.

چیزی شبیه فهمیدن.

ـ واقعی بودنش بده؟

پرسشش آرام بود. بدون قضاوت.

سرم را خیلی کم تکان دادم.

ـ نه...

مکث کردم.

ـ فقط... واقعی بودن، یعنی ممکنه از دست بره.

برای اولین بار، نگاهش برای چند ثانیه روی میز لغزید. انگار جمله‌ام را مزه می‌کرد.

بعد دوباره به من نگاه کرد.

ـ آره. این احتمالش هست.

راحت گفت. بدون انکار.

ـ ولی یه احتمال دیگه هم هست.

منتظر ماندم.

ـ اینکه هر بار خراب شد ؛ دوباره بسازیمش.

قلبم به آن جمله واکنش نشان داد. آرام. عمیق.

ادامه داد:

ـ من نمی‌تونم قول بدم همه چیز کامل باشه. یا هیچ‌وقت اشتباه نکنم.

مکث کوتاهی کرد.

ـ فقط می‌تونم قول بدم واقعی باشم. باهات. همیشه.

هیچ‌کس تا حالا این‌طور حرف نزده بود.

نه با این آرامش.

نه با این اطمینان.

نگاهم ناخودآگاه به دست‌هایش افتاد. روی میز. آرام. ثابت.

دست‌هایی که چیزی را پنهان نمی‌کردند.

لب‌هایم کمی لرزیدند.

ـ من... آدم محتاطیم.

لبخند خیلی محوی زد.

ـ می‌دونم.

متعجب نگاهش کردم.

ـ از کجا؟

ـ از همون روز اول.

مکث کرد.

ـ ولی با این حال، الان اینجایی.

حقیقت داشت.

من اینجا بودم.

روبروی او.

در لحظه‌ای که می‌توانست شروع باشد... یا پایان قبل از شروع.

نگاهم را از او نگرفتم:

ـ نمی‌خوام عجله کنیم.

آرام گفتم.

نه رد کردن بود.

نه قبول کامل.

چیزی بین این دو.

نگاهش عمیق‌تر شد.

و بعد، همان لبخند کم‌رنگ دوباره روی لب‌هایش نشست.

ـ منم عجله ندارم.

این جمله‌اش...

بیشتر از هر قول بزرگی، آرامم کرد.

چیزی بینمان شکل گرفته بود.

نه با عجله.

نه با اجبار.

فقط... با انتخاب.

و برای اولین بار، از شروع کردن نترسیدم.

نفس عمیقی کشیدم. و بعد، جرأت کردم حرفی بزنم که مدت‌ها در ذهنم مانده بود.

ـ مسیح... یه چیزی هست که باید بدونی.

نگاهش روی من ماند. منتظر. آماده شنیدن.

ـ من... من از بابام می‌ترسم.

چشم‌هایش کمی گشاد شد. نه از قضاوت، فقط از فهمیدن.

ـ چرا؟

ـ چون... هر کاری که بخوام انجام بدم، حتی چیزای ساده...

مکث کردم. قلبم تند می‌زد.

ـ ممکنه مخالف باشه. یا اجازه نده. یا... به هر دلیلی جلوی رفتنمو بگیره.

سکوت کرد. فقط گوش می‌داد.

و این باعث شد راحت‌تر ادامه دهم:

ـ یعنی... شاید مثل بقیه نتونم هر موقع تو بخوای باهات بیام بیرون.

لبخند کم‌رنگی زد، اما نگاهش هنوز جدی بود.

ـ پس این ترست، فقط یه محدودیت نیست. یه واقعیتِ که باید باهاش کنار بیام؟

سرم را کمی پایین انداختم.

ـ آره... واقعیتشه.

ـ ولی بازم اومدی.

نگاهش مستقیم به چشمانم دوخته بود.

ـ حتی وقتی می‌دونی ممکنه سخت باشه، حتی وقتی می‌دونی ممکنه عقب کشیده بشم، بازم اومدی.

دست‌هایم را روی میز محکم‌تر گرفتم.

ـ اومدم... چون نمی‌خوام دیگه اون دختر ترسو باشم.

ـ درست میگی تابان...

لب‌هایش کمی تکان خورد.

ـ هیچ چیز ارزشمند بدون ریسک بدست نمیاد.

پلکم را بالا دادم و نگاهش کردم.

ـ ولی من هنوز ترس دارم.

ـ معلومه.

مکث کرد.

ـ حتی من هم گاهی ترس دارم. ولی ترس دلیل عقب کشیدن نیست. دلیل جلو رفتنه.

ـ اما... این ترس گاهی بیشتر از چیزای دیگه فشار میاره. وقتی می‌دونم بابام مخالفه... یا ممکنه کاری کنه که نتونم هر وقت تو خواستی بیام... یه قسمت از من، هنوز می‌خواد عقب بکشه.

چند ثانیه سکوت کرد. انگار جمله‌ام را هضم می‌کرد. بعد گفت:

ـ می‌دونم... و همین که هنوز اینجا هستی، یعنی فرق می‌کنه.

نگاهش عمیق شد. لبخند کوتاهی زد.

ـ تابان... ما می‌تونیم با هم جلو بریم. آهسته. واقعاً آهسته. تا وقتی آماده‌ای، هر قدم با تو برداشته میشه.

لب‌هایم کمی نرم شد. حس کردم چیزی از روی شانه‌ام پایین می‌آید.

ـ یعنی... تو انتظار نداری همین الان همه چیز عالی باشه؟

ـ نه.فقط می‌خوام واقعی باشه. هر وقت آماده بودی، هر قدمی که راحتی، با تو برمی‌دارم.

قلبم آرام گرفت. انگار کسی دستش را روی لرزش‌های درونم گذاشته بود و آن‌ها را آرام کرده بود.

ـ پس... حتی وقتی بابام مخالفت کنه، بازم می‌تونیم جلو بریم؟

ـ آره.

لبخندش محکم‌تر شد، اما هنوز آرام بود.

ـ فقط باید باهم باشیم. واقعاً با هم.

چشمانم را بستم. نفس عمیقی کشیدم.

ـ باشه... با هم.

#اگرچه_زنده_ماندم ♥

پارت 42 :

(حال)

با ضربه‌های مبهمی که در شقیقه‌هایم می‌کوبیدند چشم باز کردم.

اخم‌هایم بی‌اختیار در هم رفت. انگار کسی از درون جمجمه‌ام با مشت به دیوارها می‌کوبید. نفس عمیقی کشیدم و پلک‌هایم را دوباره بستم، شاید درد دلش بسوزد و دست بردارد... اما برنداشت.

نگاهم را به سقف دوختم. نور کمرنگ صبح از لای پرده به داخل خزیده بود و اتاق را در سکوتی سرد فرو برده بود.

گردنبند هنوز روی میز کنار تختم بود.

قلبم فشرده شد. سریع نگاهم را گرفتم. حوصله جنگیدن با خاطرات را نداشتم. نه امروز. نه با این سردرد لعنتی.

با بی‌میلی از تخت جدا شدم. پاهایم سنگین بودند، انگار شب تا صبح به جای خوابیدن، جنگیده بودم. جلوی آینه ایستادم. صورتم رنگ نداشت. چشم‌هایم کمی پف کرده بودند، اما دیگر به این تصویر عادت داشتم.

لباسهایم را پوشیدم. مقنعه را روی سر مرتب کردم و چند لحظه به انعکاس خودم خیره ماندم.

این دختر... همان تابان سابق نبود.

از اتاق بیرون رفتم. بوی چای تازه دم در خانه پیچیده بود. مادر در آشپزخانه ایستاده بود و استکان‌ها را روی سینی می‌چید.

با صدایی گرفته گفتم:

- صبح بخیر مامان...

برگشت. نگاهش پر از نگرانی همیشگی بود:

- صبح بخیر جانم... حالت خوبه؟ رنگت پریده.

لبخند کم‌جانی زدم:

- خوبم... فقط یکم سردرد دارم.تمنا رفت مدرسه؟

مادر کره را روی میز گذاشت :

- اره همین پیش پای تو رفت.

و چیزی نگفت. فقط دستش را روی بازویم گذاشت. همین لمس ساده، آرامم می‌کرد.

سر میز نشستم. لقمه کوچکی از نان و پنیر گرفتم. اشتها نداشتم، اما مجبور بودم چیزی بخورم. جرعه‌ای چای نوشیدم. گرمایش کمی از سردی درونم کم کرد.

بعد از خداحافظی کوتاهی، گوشی‌ام را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

هوای صبح سرد بود. نفس عمیقی کشیدم و اسنپ گرفتم.

چند دقیقه بعد، سوار ماشین شدم. سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. شهر از کنارم عبور می‌کرد و من فقط تماشاگری خسته بودم.

وقتی به شرکت رسیدم، کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

ساختمان مثل همیشه بلند و بی‌روح مقابلم ایستاده بود.

وارد لابی شدم. صدای قدم‌هایم روی کف براق می‌پیچید. به سمت میز منشی رفتم.

منشی با دیدنم سریع از جا بلند شد. صورتش کمی مضطرب به نظر می‌رسید.با صدایی که عمدا نازک میکرد گفت :

- خانم مهندس... شما اومدین... خوب شد.

اخمی نامحسوس روی پیشانی‌ام نشست:

- اتفاقی افتاده؟

مکث کوتاهی کرد:

- جلسه اضطراری گذاشتن. همه داخل اتاق جلسه‌ان... منتظر شما هم بودن.

قلبم ضربه محکمی به سینه‌ام کوبید.

- جلسه اضطراری؟

سرش را تکان داد:

- بله... گفتن به محض اینکه رسیدین، مستقیم برین اونجا.

چیزی در دلم فرو ریخت. دلیلش را نمی‌دانستم... اما حس خوبی نداشتم.

- ممنون.

بدون اینکه چیز دیگری بپرسم، از کنار میز عبور کردم.

راهرو طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم.

دست‌هایم ناخودآگاه سرد شده بودند.

جلوی در اتاق جلسه ایستادم.

دستم روی دستگیره ثابت ماند.

نمی‌دانستم چرا... اما حس می‌کردم با باز کردن این در، چیزی تغییر خواهد

کرد.

نفس عمیقی کشیدم...

تقه ای به در زدم و دستگیره را پایین دادم.

هوای داخل اتاق کمی سنگین‌تر از همیشه بود. یا شاید این فقط حس من بود.

نگاهم آرام روی چهره‌ها چرخید.

مهندس ساوالان در صدر میز نشسته بود. جدی و متمرکز، مثل همیشه.

کنارش مهندس احمدی بود. سرش پایین بود و چیزی را در دفترش یادداشت می‌کرد.

چند مهندس دیگر هم حضور داشتند. چهره‌های آشنا. تکراری.

ریحانه سمت راست میز نشسته بود. وقتی چشمش به من افتاد، نگاه کوتاهی پر از معنی رد و بدل کردیم. نگاهش انگار می‌پرسید: «خوبی؟»

پاسخی ندادم.

چون می‌دانستم دنبال چه کسی می‌گردم.

و پیدایش کردم.

مسیح.

آن‌طرف میز نشسته بود. آرام. رسمی. با همان فاصله‌ای که حالا بین ما افتاده بود.

نه تعجب کردم.

نه جا خوردم.

فقط... قلبم کمی محکم‌تر کوبید.

همین.

نگاهم فقط برای یک لحظه روی صورتش ماند و بعد، عمداً نگاهم را گرفتم.

انگار که حضورش، چیز مهمی نبود.

انگار که یاد گرفته بودم چطور وانمود کنم.سلام کوتاهی دادم.

- خانم مهندس، بفرمایید.

صدای مهندس ساوالان باعث شد جلوتر بروم.

روی نزدیک‌ترین صندلی خالی نشستم. فاصله‌ام با مسیح نه زیاد بود، نه نزدیک. فاصله‌ای امن. یا شاید فقط قابل تحمل.

نگاهم را روی سطح میز ثابت نگه داشتم. نمی‌خواستم دوباره نگاهش کنم.

نمی‌خواستم بفهمد هنوز هم حضورش، نظم درونم را به‌هم می‌زند.

صدای جابه‌جا شدن صندلی‌ای را شنیدم.

بی‌اختیار فهمیدم که او هم متوجه حضور من شده است.

نفسم را آرام بیرون دادم و انگشتانم را در هم قفل کردم تا لرزش خفیفشان دیده نشود.

صدای مهندس ساوالان در فضا پیچید:

- خب، حالا که همه حضور دارن، جلسه رو شروع می‌کنیم.

سکوت کوتاهی برقرار شد و همگی سری تکان دادند.

و من، بدون اینکه سرم را بالا بیاورم، فقط یک چیز را می‌دانستم:

این، شروع یک آرامش نبود.

شروع یک امتحان بود.

پارت 43 :

صدای مهندس ساوالان در اتاق پیچید. همان لحن رسمی و بدون حاشیه همیشگی.

- همونطور که اطلاع دارین، پروژه «مجتمع تجاری - اداری آرتان» وارد فاز اجرایی شده.

چند نفر سر تکان دادند. این پروژه از چند ماه قبل در حد نقشه و جلسات اولیه مطرح شده بود، اما حالا انگار قرار بود جدی‌تر از همیشه شروع شود.

ادامه داد:

- زمین این پروژه در شهرک غرب تبریز قرار داره. یک مجموعه دوازده طبقه شامل چهار طبقه تجاری، شش طبقه اداری، و دو طبقه پارکینگ زیرزمین. مساحت کل زیربنا حدود هجده هزار متر مربع برآورد شده.

نگاهم ناخودآگاه بالا آمد. این پروژه کوچک نبود. حتی برای شرکت ما هم، پروژه‌ای در این ابعاد اهمیت زیادی داشت.

مهندس احمدی میان حرفش اضافه کرد:

- با توجه به شرایط خاک منطقه و گزارش اولیه ژئوتکنیک، پی پروژه نیاز به طراحی خاص داره.

احتمالاً ترکیبی از فونداسیون گسترده و شمع استفاده میشه. برای همین، هماهنگی بین تیم سازه، اجرا، و نظارت خیلی مهمه.

صدای ورق خوردن چند کاغذ در فضا پیچید.

مهندس ساوالان ادامه داد:

- کارفرما تأکید زیادی روی زمان‌بندی داره. طبق قرارداد، ما فقط هجده ماه برای تکمیل کل پروژه فرصت داریم. کوچک‌ترین تأخیر، شامل جریمه میشه.

هجده ماه... برای چنین پروژه‌ای، زمان فشرده‌ای محسوب می‌شد.

مقداری جلو خم شدم و پرسیدم:

- وضعیت تجهیز کارگاه مشخص شده؟

مهندس احمدی دهان باز کرد که جواب دهد اما مسیح بود که پاسخ داد.

صدایش آرام، اما کاملاً مسلط:

- بله. تجهیز اولیه انجام شده. اما برای شروع عملیات اجرایی اصلی، باید تیم فنی به محل پروژه اعزام بشه. بعضی از جزئیات اجرایی با نقشه‌ها اختلاف جزئی دارن و نیاز به بررسی حضوریه.

بی‌اختیار نگاهم برای یک لحظه به سمتش کشیده شد.

مثل همیشه، محکم و مطمئن صحبت می‌کرد. انگار هیچ‌وقت چیزی در زندگی‌اش فرو نریخته بود.

نگاهم را سریع پایین انداختم.

مهندس ساوالان حرفش را ادامه داد:

- به همین دلیل، تصمیم گرفتیم یک تیم تخصصی برای بازدید نهایی و هماهنگی مستقیم با کارفرما و پیمانکار، به محل پروژه اعزام کنیم.

مکث کوتاهی کرد.

- این سفر کاری، سه روزه خواهد بود.

قلبم کمی محکم‌تر زد.

ادامه داد:

- در این مدت، وضعیت دقیق زمین، جانمایی سازه، محدودیت‌های اجرایی، و برنامه زمان‌بندی نهایی بررسی میشه. بعد از این بازدید، وارد فاز اجرای اصلی می‌شیم.

انگشتانم را آرام در هم قفل کردم.

می‌دانستم این جمله بعدی، مهم‌ترین بخش خواهد بود.

- اعضای تیم اعزامی شامل مهندس احمدی، مهندس بارانی...

مکث کوتاهی کرد.

— مهندس حسینی...

نفسم برای لحظه‌ای آرام‌تر شد. انتظارش را داشتم. این پروژه، دقیقاً در حوزه کاری من بود.

اما جمله بعدی—

- و مهندس سلطانی.

همه چیز را دوباره سنگین کرد.

نه از سر غافلگیری.

از سر واقعیت.

این دیگر فقط یک احتمال نبود.

قرار بود سه روز...

در یک پروژه.

در یک فضا.

در یک فاصله محدود.

نفسم را آهسته بیرون دادم و نگاهم را روی سطح میز ثابت نگه داشتم.

جلسه ادامه داشت.

اما ذهن من، دیگر در این اتاق نبود.

مهندس ساوالان ادامه داد :

- قصد داشتیم از مهندس ستوده هم استفاده کنیم که متاسفانه مشکلی براشون پیش اومده و نمیتونن با شما همراهی کنن.امیدوارم همه چی به نحو احسن پیش بره.چون شرکت ما بهترین مهندس ها رو داره.

پارت 44 :

درِ اتاق جلسه که بسته شد، نفس حبس‌شده‌ام را آهسته بیرون دادم. انگار تمام مدت، بدون اینکه بفهمم، نفس نکشیده بودم.

ریحانه کنارم قدم برمی‌داشت. سکوت کرده بود. سکوتی که می‌دانستم طولانی نمی‌شود.

و نشد.

همین که وارد اتاقمان شدیم، در را بست و مستقیم سمتم چرخید:

- تابان...

نگاهش جدی بود. جدی‌تر از همیشه.

وانمود کردم مشغول مرتب کردن فایل‌های روی میزم هستم.

- هوم؟

چند لحظه نگاهم کرد. بعد آرام گفت:

- خوبی؟

لبخند کوتاه و مصنوعی‌ای زدم:

- آره. چرا نباشم؟

چند قدم جلو آمد. آن‌قدر که دیگر نمی‌توانستم نگاهش را نادیده بگیرم.

- چون می‌شناسمت

.

سکوت کردم.

و همین سکوت، جواب بود.

چند ثانیه گذشت. بعد، بدون مقدمه گفتم:

- من نمیام.

ریحانه اخم کرد:

- چی؟

نگاهم را از او گرفتم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم:

- برای سفر. نمیام.

چند لحظه طول کشید تا حرفم را هضم کند:

- یعنی چی نمیای؟

شانه‌ای بالا انداختم. سعی کردم بی‌اهمیت جلوه بدهم:

- یه چیزی میگم. میگم یه مشکل شخصی پیش اومده. یا حالم خوب نیست. یه بهونه پیدا می‌کنم.

ریحانه با ناباوری نگاهم کرد:

- تابان... این پروژه شوخی نیست.

صدایم آرام بود، اما محکم:

- می‌دونم.

- پس چرا؟

نگاهش کردم. مستقیم. بدون فرار.

- چون مسیح هست.

نامش که بینمان افتاد، هوا سنگین‌تر شد.

ریحانه نفس عمیقی کشید.با حرص گفت:

- تابان...

سرم را تکان دادم. نمی‌خواستم دلسوزی بشنوم:

- من نمی‌تونم ریحانه. نمی‌تونم سه روز کامل... تو یه پروژه... کنار—

جمله‌ام نیمه‌کاره ماند. حتی گفتنش هم سخت بود:

- من به زور دارم خودمو جمع می‌کنم ریحان. همین که هر روز تو شرکت می‌بینمش کافیه. بیشتر از این... نمی‌کشم.

صدایم آرام بود. اما حقیقت داشت.سردرد بند بند وجودم را بهم ریخته بود.

ریحانه چند لحظه چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد. بعد آرام‌تر گفت:

- ازش فرار می‌کنی؟

اخم کردم:

- نه.

- آره.

سکوت کردم.

ادامه داد:

- تابان، تو قوی‌تر از این حرفایی.

پوزخند محوی زدم:

- قوی بودن همیشه به معنی موندن نیست. بعضی وقتا، یعنی دور شدن.

ریحانه یک قدم نزدیک‌تر شد:

- و بعضی وقتا یعنی روبه‌رو شدن.

چیزی نگفتم.

صدایش نرم‌تر شد:

- این یه سفر کاریه. نه بیشتر. تو برای کارت انتخاب شدی. چون توانایی‌شو داری. چون بهت اعتماد دارن. می‌خوای همه اینارو کنار بذاری فقط چون اونم هست؟

نگاهم لرزید.

ادامه داد:

- تا کی قراره اجازه بدی حضورش ، بودن یا نبودنش، تصمیم‌های زندگیتو تعیین کنه؟

این جمله‌اش، مستقیم به قلبم خورد.

- این پروژه برای آیندته تابان. برای پیشرفتت. برای جایگاهی که براش زحمت کشیدی.

مکث کرد.

- نذار یه نفر، حتی مسیح... اینو ازت بگیره.

اسمش را آرام گفت. بدون بار احساسی. فقط به عنوان یک واقعیت.

نفسم را آهسته بیرون دادم.

ذهنم می‌گفت فرار کن.

اما جایی عمیق‌تر... خسته شده بود از فرار.

ریحانه آرام‌تر اضافه کرد:

- لازم نیست باهاش حرف بزنی. لازم نیست حتی نگاش کنی. فقط بیا...

برای خودت. نه برای اون.

سکوت بینمان نشست.

سکوتی پر از فکر.

پر از ترس.

و پر از تصمیمی که هنوز نگرفته بودم

پارت 45 :

ریحانه چند لحظه دیگر نگاهم کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود

حرف‌هایش بی‌اثر نبوده‌اند. انگار دنبال نشانه‌ای می‌گشت... هرچند کوچک.

اما من هنوز بین رفتن و نرفتن معلق بودم.

نه «نه» قطعی بودم، نه «آره».

فقط... خسته.

ریحانه بالاخره نفس کوتاهی کشید و گفت:

- باشه.

نگاهش نرم‌تر شد. مهربان‌تر.

- من میرم با مهندس ساوالان حرف بزنم. ببینم دقیقاً کی قراره بریم، برنامه چیه، چجوریه.

مکث کرد. بعد آرام‌تر اضافه کرد:

- تو فعلاً به چیزی فکر نکن.

لبخند محوی زد. از آن لبخندهایی که بیشتر شبیه دلگرمی بود تا شادی.

- فقط نفس بکش.

چیزی نگفتم. فقط نگاهش کردم.

چند ثانیه بعد، کیفش را از روی میز برداشت. دستش روی دستگیره در مکث کوتاهی کرد. بدون اینکه برگردد، گفت:

- هر تصمیمی بگیری... من پشتتم.

و بعد در را باز کرد.

صدای بسته شدن آرام در، مثل نقطه‌ای بود بر پایان حضورش.

و شروع تنهایی من.

سکوت، بلافاصله خودش را روی اتاق پهن کرد.

نه سکوتی آرامش‌بخش.

سکوتی سنگین.

روی صندلی نشستم. نگاهم روی فایل‌های باز مانده روی میز ثابت ماند، اما ذهنم کیلومترها دورتر بود.

سه روز.

سه روز کنار مسیح.

فقط تصورش کافی بود تا چیزی در سینه‌ام منقبض شود.

نفس عمیقی کشیدم. اما هوا انگار کامل وارد ریه‌هایم نمی‌شد.

با نوک انگشت، لبه کاغذی را صاف کردم. حرکتی بی‌هدف. فقط برای اینکه دست‌هایم کاری داشته باشند.

چرا هنوز این‌قدر تأثیر داشت؟

چرا بعد از این همه وقت... هنوز کافی بود اسمش را بشنوم تا همه چیز درونم به هم بریزد؟

چشم‌هایم را بستم.

برای یک لحظه کوتاه، فقط یک لحظه... خواستم دیگر مهم نباشد.

خواستم بتوانم مثل یک همکار معمولی نگاهش کنم. بدون گذشته. بدون خاطره. بدون درد.

اما بعضی چیزها... با خواستن از بین نمی‌روند.

صدای قدم‌هایی از راهرو گذشت. بعد صدای خنده‌ای دور. زندگی بیرون از این اتاق، عادی ادامه داشت.

و من... هنوز گیر کرده بودم در جایی بین دیروز و امروز.

چشم‌هایم را باز کردم.

نگاهم ناخودآگاه به در افتاد.

بسته بود.

ساکت.

اما قلبم، بی‌دلیل، کمی تندتر می‌زد.

انگار منتظر چیزی بود.

یا کسی.

چند ثانیه گذشت.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

و همین، مضحک بود.

پوزخند کمرنگی زدم. به خودم. به قلبی که هنوز، بی‌اجازه، خودش تصمیم می‌گرفت.

سرم را پایین انداختم و سعی کردم روی صفحه مانیتور تمرکز کنم. کلمات جلوی چشمم بودند، اما معنایی نداشتند. فقط خطوطی سیاه روی زمینه‌ای سفید.

نفسم را آهسته بیرون دادم.

باید عادی می‌شد.

همه چیز باید عادی می‌شد.

صدای دستگیره در.

خشکم زد.

نه صدای بلند. نه ناگهانی. فقط یک چرخش آرام.

اما برای من... کافی بود.

نگاهم، قبل از اینکه بخواهم، بالا آمد.

در، چند سانتی‌متر باز شد.

و بعد...

او.

مسیح.

برای یک لحظه کوتاه، هیچ‌کدام حرکت نکردیم.

نه من.

نه او.

نگاهش مستقیم روی من ثابت ماند. همان نگاه آشنا. همان نگاهی که همیشه بیشتر از کلمات حرف می‌زد.

زمان... کند شد.

یا شاید فقط برای من ایستاد.

دستم ناخودآگاه روی لبه میز سفت شد.

او اولین کسی بود که پلک زد.

نگاهش برای یک لحظه کوتاه روی صورتم چرخید. انگار می‌خواست مطمئن شود واقعاً منم. انگار می‌خواست چیزی را در من پیدا کند... یا شاید گم کند.

بعد، آرام گفت:

- سلام.

فقط یک کلمه.

ساده. معمولی.

اما هیچ چیزش معمولی نبود.

گلوی من خشک شده بود. چند ثانیه طول کشید تا بتوانم صدا پیدا کنم:

- سلام.

صدای خودم را به‌زور شناختم.

او هنوز کنار در ایستاده بود. وارد نشده. نزدیک نشده.

فاصله را نگه داشته بود.

مثل همیشه... وقتی نمی‌دانست حق نزدیک شدن دارد یا نه.

چند ثانیه سکوت بینمان نشست.

سنگین.

پر از چیزهایی که گفته نشده بودند.

نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه پایین افتاد. بعد دوباره بالا آمد.

- ریحانه هست؟

سؤال ساده‌ای بود. منطقی.

اما نمی‌دانستم چرا... ته آن چیزی شبیه احتیاط بود.

سرم را کمی تکان دادم:

- نه. رفت پیش مهندس ساوالان.

مکث کوتاهی کرد. انگار داشت تصمیم می‌گرفت بماند یا برود.

قلبم بی‌رحمانه به قفسه سینه‌ام می‌کوبید.

کاش می‌رفت.

کاش می‌ماند.

و من، از اینکه نمی‌دانستم کدام را بیشتر می‌خواهم، بیشتر از هر چیز دیگری می‌ترسیدم.

او هنوز همان‌جا ایستاده بود.

در چارچوب در.

بین ماندن و رفتن.

در همان سکوت سنگین، مسیح قدم برداشت. نزدیک‌تر شد، اما هنوز فاصله‌ای ایمن نگه داشت.

صدایش آرام بود، اما هر کلمه‌اش مثل پتک به ذهنم خورد:

- بین تو و مهندس احمدی... چیزی هست؟

چشمانم گرد شد. قلبم تندتر زد.

- چی؟!

صدایم لرزان بود و نمی‌توانست هیجان و تعجبم را پنهان کند.

مسیح بدون اینکه پلک بزند، چند قدم نزدیک‌تر شد و نگاه نافذش روی من ثابت ماند.

- تو اتاق کنفرانس... مهندس احمدی بدجوری نگات می‌کرد.میخوای بگی متوجه نشدی؟!

چشمانم از تعجب گرد شد. نفسم به سختی بیرون می‌آمد.

ادامه داد :

- فکر کردم شاید بعد اون قرار ناخودآگاه چیزی بینتون عوض شده باشه.

پارت 46 :

صدایش رنگ عصبانیت گرفت..صدایی که درست شبیه چهارسال قبل شده بود..شبیه زمانی که ناگهانی همه چیز بین ما تمام شده بود :

- بهش نزدیک نشو.

چند لحظه گیج شدم. بعد به خودم آمدم و کمی عصبی گفتم:

- به تو چه؟

مسیح پلک نزد. نگاهش هنوز نافذ بود، نزدیک و تهدیدکننده:

- به من مربوطه.

سردردی که از صبح همراهیم میکرد بدتر شد.شقیقه ام به شدت نبض میزد با عصبانیتی اشکار لب زدم :

- هیچ چیز من به تو مربوط نیست.بین ما همه چی همون چهار سال پیش تموم شده.

چند لحظه سکوت شد. سکوتی سنگین و پر از حرف‌های ناگفته.

مسیح یک قدم نزدیک‌تر آمد، ولی هنوز فاصله را رعایت کرد.پوزخند پررنگی روی لبش خودنمایی میکرد:

- تموم شده؟ واقعاً؟

نگاهش مستقیم روی من بود، طوری که هیچ‌چیزی را نمی‌توانستم پنهان کنم.

نزدیک تر آمد.آنقدر نزدیک که بوی عطر سرد و تلخش در کل تنم مانند ماری پیچید.

پشت صندلی ای که روی ان نشسته بودم رفت.قلبم با سرعت میزد و از این نزدیکی خوشش امده بود.دلتنگی ای که چند سال سعی به سرکوب کردنش را داشتم به آنی شعله ور شد و داشت خودم را میسوزاند.

ناخوداگاه از این نزدیکی تنم را منقبض کردم و حالت دفاعی گرفتم.

مسیح خم شد و کنار گوشم با صدایی آرام لب زد :

- اگه تموم شده بود الان اینجوری حریص نفس نمیکشیدی تا بوی عطرمو برای وقتی که نیستم ذخیره کنی بند انگشتی!

عصبی سریع از روی صندلی برخاستم و مقداری فاصله گرفتم.

- تو با خودت چی فکر کردی؟که هرموقع دلت خواست بری و هرموقع دلت خواست اعلام حضور کنی؟نه از این خبرا نیست جناب سلطانی.من تو رو تو قلبم کشتم مشکیتم پوشیدم.

صدایش ناگهانی شکست سکوت اتاق را، و طنینش مثل پتکی به گوشم خورد.عصبی و با چشمانی به خون نشسته غرید:

- خودتم خوب می‌دونی چرا همه چیز تموم شد!

نگاهش نافذ بود، تیز و مستقیم، و در همان لحظه فهمیدم نمی‌توانم از او فرار کنم.

دست‌هایم مشت شدند، قلبم مثل طبل می‌زد و صدایم از عصبانیت و خشم لرزید:

- بهونه ؛ بهونه ؛ همش بهونه! دست بردار مسیح.

مسیح یک قدم به جلو آمد و پلک نزد، نگاهش هنوز نافذ و تهدیدکننده بود:

- همه‌چی رو نینداز گردن من تابان!

چشمانم از عصبانیت و تلخی تیز شد. ناخودآگاه بدنم عقب رفت، اما صدایم محکم‌تر شد:

- تو خیلی خوب نقش بازی کردی! گفتی آدم ساختنم... اما زندگی منو ویرون کردی!

مسیح لبخند کوتاهی زد، اما این لبخند پر از تهدید و خشم بود:

- فکر می‌کنی همه چیز رو می‌تونی یک طرفه ببینی؟

قدم‌هایش نزدیک‌تر شد، نفسش کنار گوشم وزید و بوی عطر سرد و تلخش همه وجودم را گرفت. بدنم ناخودآگاه منقبض شد، قلبم تندتر می‌زد و حس می‌کردم شعله‌های گذشته دوباره زبانه می‌کشند:

- من... من به تو اعتماد کردم!

صدایم با لرزش و عصبانیت مخلوط شد.

- تو با همه چی بازی کردی...حتی با من!

مسیح کمی خم شد، چشمانش هنوز روی من قفل بود و فریاد زد:

- پس میخوای همه چی رو بندازی گردن من آره؟

به سرعت به سمتم خیز برداشت و با انگشت اشاره چند ضربه ی ارام به شقیقه ام زد.از برخورد انگشتانش به سرم دلم ریخت:

- اون *** رو لولو برد! این که بذارم باز از من یه شیطان بسازی تو ذهن خودت و همه چی رو بندازی گردن من رو از مغزت بیرون کن!

کلافه نفس عمیقی کشیدم که ریحانه به سرعت در را باز کرد و به سمتمان آمد :

- چتونه شما دوتا؟! صداتون کل راهرو رو برداشته!

پارت 47 :

ریحانه دیگر نتوانست جلوی عصبانیتش را بگیرد و یک ضربه کوچک به شانه مسیح زد:

- بس کن!

مسیح پلک نزد، نگاه نافذش هنوز روی من بود و با صدای سرد و تهدیدآمیز گفت:

- دخالت نکن ریحانه!

اما ریحانه عقب نکشید، دست‌هایش را مشت کرد و با عصبانیت گفت:

- دخالت می‌کنم! چون هر دفعه تو تابان رو اذیت کردی، من آرومش کردم! بس نیست این رفتارات؟

مسیح پوزخندی زد :

- افرین که آرومش کردی، رفاقتتو به جا اوردی!

ریحانه کنارم آمد و مرا وادار کرد روی مبل بنشینم.

به سمت مسیح برگشت :

- باز من رفاقتمو به جا آوردم! تو چی؟مراقب قلب پاکی که داد دستت بودی؟

اخمهایش را درهم کشید و ادامه داد :

- نه! نبودی. پس حق نداری تو محل کار باهاش اینجوری رفتار کنی. تابان برای رسیدن به اینجا خیلی تلاش کرده. خودشم بخواد من دیگه نمیذارم باهاش مثل یه تیکه آشغال رفتار کنی!

مسیح نفس عمیقش را از سر عصبانیت بیرون داد.دستی به صورتش کشید :

- باشه ! ولی این بحث به همینجا ختم نمیشه!

و بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید!

سکوت سنگینی اتاق را پر کرد. صدای نفس‌های کوتاه و تند من، تنها چیزی بود که فضا را پر می‌کرد.

ریحانه به آرامی کنارم نشست و دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

- تابان... چیشد؟ چرا بحتتون شد؟

چشمانم هنوز روی در بود، جایی که مسیح رفته بود، و قلبم تند می‌زد. نفس عمیقی کشیدم و سرم را به سمتش چرخاندم:

- یه... یه دفعه انگار منفجر شد...انقد عصبی شد گفتم الان یه بلایی سرش میاد..ولی همه حرفاش تهدیدآمیز بود.

ریحانه اخم کرد و دستش را فشار داد:

- خب، دقیقاً چی گفت؟

سرم را پایین انداختم و لب زدم، هنوز کمی لرزان:

- گفت مهندس احمدی تو اتاق کنفرانس خیلی نگات میکرد..بهش نزدیک نشو... بعد هم همه چیز قاطی شد.

ریحانه چشم‌هایش را تنگ کرد و با لحنی نیمه‌خشک گفت:

- تو چی بهش گفتی؟

با عصبانیت کمی که هنوز در وجودم مانده بود، گفتم:

- گفتم زندگی منو خراب کردی، گفت همه چیز رو نداز گردن من... بعد هم... خیلی شدید شد.

ریحانه نفسی کشید و کمی خودش را عقب کشید، اما نگاهش هنوز پر از نگرانی بود:

- این ماجرا به کجا ختم میشه رو نمیدونم! ولی میدونم این پسر هنوز به تو احساس داره. چون در غیر این صورت تعصبی که نشون میده خیلی بی منطقه!

کلافه سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم :

- ریحان یه مسکن بده به من، سرم داره منفجر میشه.

ریحانه به سمت کشوی میزش رفت و آن را بیرون کشید و قرصی را از داخلش برداشت و یکی از آن دراورد و بطری آبش را برداشت و به سمتم آمد :

- بگیر بخور! رنگ ب روت نمونده از دست این مسیح.

نگاه قدردانم به صورتش افتاد.قرص را گرفتم و بطری اب را یکسره سر کشیدم.خنکی اب کمی از عصبانیت و گرمای درونم کاست. درحالی که بطری را به دست ریحانه میدادم گفتم:

- ریحان؟

ریحانه بطری را روی میز گذاشت :

- جان؟

غمگین لب زدم :

- ریحان از این که نمیدونم حسم به مسیح چیه حالم بهم میخوره..

کلافه بغضی را که در حال اشک شدن بود قورت دادم :

- از این که چهار ساله زندگی ای رو که جهنم بود جهنم تر کرد حالم بهم میخوره..از این که نمیتونم ازش متنفرم باشم متنفرم!

ریحانه لبخندی زد و کنارم نشست :

- عزیز دل من. تو با پوست و استخونت به این بشر مبتلا شدی! واقعا فکر میکنی اسونه کلا فراموشش کنی؟

راست میگفت.مسیح مانند خون در کل بدنم جریان داشت و من میخواستم این را با سرسختی انکار کنم...

- تابان تو تنها کسی نیستی که این مشکلو داره..نه اولیشی نه آخریش..ولی اگه یه ذره به خودتون زمان بدین شاید شد دوباره این آوار رو از روی رابطتون برداشت و یه زندگی خفن بنا کرد.

تنه ای به شانه ام زد :

- ناسلامتی مهندسمون اونور آب بوده. توام که به نوبه خودت جزو خفنایی..یعنی دوتا مهندسی که اسمشونو تریلی نمیکشه نمیتونن یه رابطه ی خراب شده رو کامل بکوبن و دوباره بسازن؟

دستی به ناخن های کاشت شده اش کشید و با شیطنت گفت :

- اجازه بده نپذیرم!

لبخندی به شیطنتش زدم :

- مرسی که همیشه هستی ریحان.

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و به خودم فشردمش.چشمهایم را بستم به امید این که روز های پیش رو بهتر باشند..کم زجر تر..دل گرم تر..و با عشق ترا!

پارت 48 :

یک هفته از آن روز کذایی گذشت.

یک هفته از آن روز، از آن نگاه‌ها، از آن حرف‌هایی که هنوز هم مثل خاری نامرئی در ذهنم گیر کرده بودند.

و حالا، زمان سفر رسیده بود.

چمدان نیمه‌باز روی تخت افتاده بود و من روبه‌رویش ایستاده بودم، بی‌آنکه واقعاً بدانم چه چیزی را جمع می‌کنم. چند دست لباس رسمی، یک مانتوی اضافه، شال، وسایل شخصی...

همه چیز مکانیکی انجام می‌شد. بدون فکر. بدون حس.

پیراهن سفیدم را تا کردم و داخل چمدان گذاشتم. همان پیراهنی که همیشه در جلسات مهم می‌پوشیدم. انگار می‌خواستم با ظاهرم، اقتداری را نشان دهم که درونم وجود نداشت.

نگاهم ناخواسته به آینه افتاد.

چند لحظه به خودم خیره ماندم.

یک هفته بود که تلاش کرده بودم به مسیح فکر نکنم. از راهروهایی که احتمال حضورش در آن بود، با فاصله عبور کرده بودم. در جلساتی که او حضور داشت، فقط به کاغذها نگاه کرده بودم.

و او هم...

او هم فاصله‌اش را حفظ کرده بود.

نه حرفی. نه نگاهی. نه حتی یک برخورد کوتاه.

و این، بیشتر از هر چیزی آزارم می‌داد.

صدای زنگ در، افکارم را قطع کرد.

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک غروب بود.

حدس زدنش سخت نبود.

از اتاق بیرون رفتم و در را باز کردم.

ریحانه، با همان صورت آشنا و چمدانی که کنار پایش بود، مقابلم ایستاده بود.

لبخند کمرنگی زد:

- اجازه هست خانم مهندس؟

لبخند محوی روی لب‌هایم نشست و کنار رفتم:

- خوش اومدی عزیزم.بیا تو

چمدانش را داخل کشید و وارد خانه شد. همان‌طور که کفش‌هایش را درمی‌آورد گفت:

- گفتم امشب بیام اینجا، که فردا صبح مستقیم با هم بریم شرکت. این‌طوری خیالم راحت تره.

در را بستم :

- کار خوبی کردی.

سری تکان داد و نگاهش در خانه چرخید :

- دلم برای اینجا تنگ شده بود.

با اخمی تصنعی گفتم :

- به تو بگن.سالی یه بار اینجا پیدات میشه.گاهی فکر میکنم اگه محل کارمون یکی نبود دیگه بعد مدرسه نمیدیدمت.

ریحانه خودش را روی مبل انداخت و با لحنی مصنوعی گفت :

- جون تابان مشغلم زیاده.

خندیدم :

- اره جون عمت.اینا رو ولش کن.چای یا قهوه؟

مانتویش را دراورد :

- قهوه چیه میخوای تا صبح نخوابیم؟چای بیار

سری تکان دادم و به سمت اشپزخانه رفتم.ریحانه درحالی که جمدانش را به سمت اتاق میکشید بلند گفت :

- چمدونتو جمع کردی؟

کتری را از اب پر کردم و روی گاز گذاشتم :

- آره آخراشه.

از اتاق خارج شد و به اشپزخانه آمد.صندلی میز ناهار خوری را عقب کشید و نشست :

- استرس داری؟

قوری را برداشتم و دو قاشق چای داخلش ریختم :

- نه عادی ام

و ب گمانم ریحانه برای اولین بار فهمید عادی بودن لزوما به معنای خوب بودن نیست.

دستهایش را در هم تنید :

- اگه هم استرس داشتی نترس.من باهاتم.باهم از پسش بر میایم.قبول؟

آب جوش را در قوری ریختم و قوری را روی کتری گذاشتم:

- قبوله...

ریحانه لبخندی زد و دقایقی بعد چای آماده بود.دو استکان برداشتم و چای ها را ریختم :

- پاشو بریم پذیرایی.

ریحانه سرش را از گوشی در اورد و راهی پذیرایی شدیم.چای را در دستش گرفت و لب زد :

-تابان؟

چای را فوت کردم :

- هوم

ریحانه لبخند استرسی زد و گفت :

- به نظرت عشق چه شکلیه؟

مشکوک نگاهش کردم و با پوزخندی که گوشه ی لبم نقش بست گفتم:

- منو دست انداختی؟ نمیبینی چه شکلیه؟ فکر کنم حال و روز منو نمیبینی...

ریحانه متفکر نگاهم کرد :

- یعنی قبل این که رابطه ات انقدر با مسیح شکراب بشه هم نظرت همین بود؟!

قلوپی از چای خوردم و به فکر فرو رفتم.راست میگفت.تا قبل از این ماجراها عشق زیباترین چیزی بود که میتوانستم از ان حرف بزنم.از نظر من عشق زندگی نبود...زنده بودن بود!

شکلاتی از روی میز برداشتم :

- خب راستش.... حق با توعه! تا قبل اینا معنی عشق کلا برام متفاوت بود!

ریحانه لبخندی از سر پیروزی زد :

- پس یه بار دیگه سوالمو میپرسم. به نظرت عشق چه شکلیه؟

تکیه ام را به مبل دادم و کش موهایم را باز کردم و سعی کردم کل موهایم را بالا دم اسبی ببندم :

- عشق اونه که حتی اگه ویرونت کرد بازم بخوایش.عشق معتادت میکنه و طرف میشه موادت! اگه بهت نرسه روانی میشی...

دستهایم را روی صورتم کشیدم :

- عشق یعنی دوستش داشته باشی..حتی وقتی خودش خودشو دوست نداره...حتی وقتی تو رو دوست نداره!

ریحانه سرش را تکان داد و غمگین گفت :

- چقدر بزرگ شدیما...از اون بچه دبیرستانیای خرخون مدرسه تبدیل شدیم به یه آدمایی که درد رو خوب میفهمن!

لبخند تلخی زدم :

- اگه از میون درد رشد نکنی...این درده که رشد میکنه...

و هردو سخت به فکر فرو رفتیم...

پارت 49 :

هوای صبح بوی رفتن می‌داد.

نه از آن رفتن‌های معمولی... از آن‌هایی که تهش معلوم نیست آدم با چه حالی برمی‌گردد.

بند کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و همراه ریحانه وارد ساختمان شرکت شدیم. لابی خلوت‌تر از همیشه بود. صدای قدم‌هایمان واضح‌تر شنیده می‌شد، انگار ساختمان هنوز کاملاً بیدار نشده بود.

ریحانه نفس عمیقی کشید و با شیطنت گفت :

- بسم الله الرحمن الرحیم. شروع شد...

چیزی نگفتم. فقط سر تکان دادم.

با هم وارد واحد شدیم.

اولین چیزی که دیدم، مهندس ساوالان بود. پشت میزش نشسته بود، عینکش را کمی پایین داده بود و با دقت صفحه لپ‌تاپ را نگاه می‌کرد. با شنیدن صدای در، سرش را بالا آورد.

— صبح بخیر.

صبح بخیر، گفتیم.

کمی آن‌طرف‌تر، مهندس احمدی ایستاده بود و لیوان چایش را در دست گرفته بود. با دیدن ما لبخند کوتاهی زد.

- به‌موقع اومدین. خوبه.

نگاهش سریع و ناخودآگاه از کنارمان عبور کرد و به پشت سرمان افتاد...

انگار منتظر نفر دیگری بود.

یا شاید من این‌طور فکر کردم.

چشم‌هایم بی‌اختیار روی میز آشنایی ثابت ماند.

خالی بود.

قلبم آرام، اما قابل‌حس، خودش را یادآوری کرد.

هنوز نیامده بود.

عجیب بود.

او معمولاً از همه زودتر می‌آمد. همیشه.

ریحانه متوجه نگاهم به جای مسیح شد و آرام کنار گوشم گفت:

— شاید مستقیم بره پایین پارکینگ تا ما بهش ملحق بشیم.قراره با ماشین اون بریم.

مشکوک سری تکان دادم :

- شاید...

اما خودم هم مطمئن نبودم.

چند دقیقه گذشت. ساوالان مشغول جمع‌وجور کردن چند پوشه شد. مهندس احمدی چیزی در گوشی‌اش نوشت و بعد نشست.

و من...

با وجود تمام تلاشم، حضور نبودنش را حس می‌کردم.

چرا نیامده بود؟

همین سؤال، بی‌دعوت، در ذهنم می‌چرخید.

تا اینکه...

در باز شد.

صدای باز شدنش آرام بود. معمولی.

اما برای من، کافی بود.

بی‌اختیار سرم بالا آمد.

و او وارد شد.

قدم‌هایش کمی آهسته‌تر از همیشه بود. نه آن‌قدر که واضح باشد... اما برای کسی که حرکاتش را بلد بود، قابل‌فهم بود.

اولین چیزی که جلب توجه می‌کرد، رنگ صورتش بود. کمی پریده‌تر. کمی خسته‌تر :

- صبح بخیر...

صدایش...

گرفته بود.

خیلی کم. اما واقعی.

چشم‌هایم ناخودآگاه روی صورتش ماند. بینی‌اش کمی قرمز شده بود و

وقتی نفس کشید، انگار سعی کرد سرفه‌اش را نگه دارد.

سرما خورده بود.

برای همین دیر کرده بود؟

نگاهش در همان لحظه، بالا آمد.

و به من رسید.

اولین نگاه بعد از یک هفته.

نه لبخندی بود.

نه اخمی.

فقط نگاه.

کنترل‌شده.

آرام.

اما سنگین‌تر از چیزی که باید می‌بود.

انگار هر دویمان حواسمان بود که چطور نگاه کنیم. چقدر نگاه کنیم. چه چیزی را نشان ندهیم.

قلبم ضربه‌ای محکم زد، اما صورتم را آرام نگه داشتم.

— صبح بخیر.

صدای خودم را شنیدم. طبیعی. بی‌لرزش.

اما درونم، آن آرامش وجود نداشت.

او خیلی کوتاه سر تکان داد.

و نگاهش را گرفت.

سوییچ ماشینش را روی میز گذاشت. دستش لحظه‌ای روی لبه میز ماند، بعد نشست.

و دوباره، خیلی آرام، سرفه کوتاهی کرد.

نگاهم را از او گرفتم. نباید این‌قدر توجه می‌کردم.

چرا با وجود این‌همه فاصله، هنوز کوچک‌ترین تغییرش را می‌فهمیدم؟

نفسم را آهسته بیرون دادم و دستم را روی کیفم فشردم.

این فقط یک سفر کاری بود.

فقط یک سفر.

ساوالان صاف نشست و لپ‌تاپش را بست.

با نگاهی به همه ما گفت:

- خب، جلسه امروز مهم‌ترین قدم ما برای ارائه نسخه دموست. حواستون باشه که هر نکته‌ای که می‌خواین بگین، واضح و کوتاه باشه. زمان‌بندی رو رعایت کنین. هیچ کس نمی‌خواد جلسه طولانی بشه.

چشم‌هایم را به روی جزئیات فایل‌ها دوختم، اما ذهنم همچنان به سمت او می‌رفت. مسیح کنارم ایستاده بود و گاهی نفس عمیقی می‌کشید... بعد یک سرفه کوتاه، کم‌جان.

نگاهم ناخودآگاه به دوخته شد.

ریحانه، که گوشه‌ای نشسته بود و تمام حرکاتم را می‌دید، سری تکان داد و با لحنی نیمه‌خشک گفت:

- تابان! نگاهت رو بگیر! ضایع می‌شی، همه می‌بینن داری نگرانش می‌شی.

اخم کوتاهی کردم، اما به سرعت نگاهم را از او گرفتم و دوباره به مهندس ساوالان خیره شدم.

اما نمی‌توانستم کاملاً او را از ذهنم بیرون کنم.

ساوالان ادامه داد:

- مهندس حسینی، بخش رابط کاربری تو بسیار حساسه. مطمئن شو که همه نقاط رو کامل توضیح بدی.

با اطمینان سری تکان دادم:

- خیالتون راحت باشه مهندس.

ساوالان خوبه ای زمزمه کرد و رو به ریحانه گفت :

- مهندس بارانی، شما وظیفه هماهنگی و پرسش‌های فنی رو داری.

و رو به احمدی :

- مهندس احمدی، کنترل فنی با شماست.

مسیح دوباره سرفه‌ای کرد، کوتاه اما واضح.

این بار نتوانستم خودم را نگه دارم و به سمتش نگاهی سریع انداختم.

ریحانه، بدون آنکه حرفی بزند، شانه‌ام را فشار داد و با لحنی نیمه‌تهدید گفت:

- تابان! همین الان نگاهت رو جمع کن!

پارت 50 :

سریع نگاهم را گرفتم. اما همان چند لحظه کافی بود تا او لبخندی آرام و کنترل‌شده بزند، انگار فهمیده بود چه می‌کنم.

ساوالان لحظه‌ای مکث کرد و دوباره گفت:

— جلسه رو به سه بخش تقسیم کردیم. اول، معرفی کلی پروژه و اهداف. دوم، دمو عملی سیستم. سوم، پاسخ به سوالات کارفرما.

مهندس سلطانی هم به عنوان سرپرست فنی پروژه مسئول کنترل نهایی دمو و پاسخ به سوالات حساس فنیه. هر جایی که لازم باشه وارد می‌شه.

هیچ نکته‌ای رو از قلم نندازین. و لطفاً هر جا لازم شد یادداشت بردارین.

مسیح یک سرفه کوتاه دیگر کرد و دستش را روی میز گذاشت تا خودش را نگه دارد.

این بار قلبم کمی سریع‌تر زد. به ریحانه نگاه کردم که نگاهی به من انداخت، حرصی نگاهم کرد و با حرص رویش را برگرداند.

ساوالان آخرین توصیه‌ها را کرد و گفت:

- خب، همه آماده‌اید؟

سری تکان دادیم و بله گفتیم.مهندس ساوالان دستی پشت کمر مسیح کشید :

- خدا بد نده پسر. روبراهی؟

مسیح خونسرد سری تکان داد :

- شکر. فکر کنم یه ذره سرماخوردگی جزئیه.بهتر میشم.

مهندس ساوالان لبخندی زد و با ارامش گفت :

- برین به سلامت.امیدوارم با خبرای خوبی برگردین.

ریحانه سری تکان داد و گفت:

- بریم!

همه بلند شدیم و از واحد خارج شدیم. من و ریحانه کنار هم، قدم‌هایمان روی سنگ‌های لابی طنین می‌انداخت. حس عجیبی داشتم.

وقتی از در ساختمان بیرون زدیم، اولین چیزی که چشمم را گرفت، ماشین مسیح بود.

قبلاً یک ۲۰۶ کوچک و معمولی داشت. اما حالا... جلوی من، یک لندکروز مشکی و بزرگ ایستاده بود. برق رنگ مشکی‌اش در نور صبح می‌درخشید و حس قدرت و سنگینی خاصی می‌داد.

چشم‌هایم لحظه‌ای روی ماشین ماند.

- این... تغییر کرده؟

به خودم گفتم، هنوز نفهمیده بودم او چقدر تلاش کرده یا چه تغییراتی داده بود.

ریحانه، که متوجه نگاه من شده بود، با لبخندی آرام ولی تصنعی گفت:

- تابان از وقتی مسیح اومده میخ صورتشی ، الانم دهنت اندازه غار علیصدر بازه، ابرومونو بردی امروز؛ بسه.

بیشعوری نثارش کردم و گفتم :

- اخه نگا گونه هاشو..مشخصه سرما خورده.

ریحانه حرصی خندید و درحالی که سعی میکرد صدایش بالا نرود تا بقیه متوجه نشوند گفت :

- ماشینش چی؟چرا اونجوری به ماشینش نگاه میکنی؟اونم سرما خورده؟

خواستم جواب ریحانه را بدهم که مسیح با همان آرامش همیشگی، در را برای ما باز کرد و گفت:

- سوار شین. می‌ریم.

سوار شدیم و من کنار ریحانه نشستم. نگاه کوتاهی به مسیح انداختم. هنوز گاهی سرفه کوتاهی می‌کرد، اما کنترل و حضوری که همیشه داشت، کاملاً حفظ شده بود.

ماشین شروع به حرکت کرد. لندکروز مشکی، بزرگ و محکم، انگار همزمان قدرت و کنترل مسیح را به رخ می‌کشید.

و من... باز هم نتوانستم نگاه‌ام را کامل از او بردارم.

پارت 51 :

از اصفهان راه افتادیم.

هوای صبح هنوز خنک بود و خیابان‌ها نیمه‌خلوت. وقتی از شهر خارج شدیم و تابلوی «تبریز» روی اتوبان دیده شد، حس عجیبی در دلم نشست.

یک مسیر طولانی پیش رو داشتیم.

یک مسیر طولانی... کنار او.

ماشین آرام و نرم روی جاده می‌رفت. مسیح پشت فرمان بود؛ یک دستش محکم اما ریلکس روی فرمان. دقیقا همان ژست همیشگی اش موقع رانندگی. گاهی سرفه کوتاهی می‌کرد و شیشه را کمی پایین می‌داد تا هوای تازه وارد شود.

ریحانه عقب کنار من نشسته بود و بی‌وقفه حرف می‌زد تا فضا رسمی و خشک نشود. مهندس احمدی جلو، کنار مسیح، درباره جزئیات جلسه صحبت می‌کرد.

مسیح : فایل نهایی دمو رو چک کردی؟

مهمدس احمدی :آره، دیشب دوباره مرورش کردم، ساوالان جواب داد. فقط بخش گزارش‌گیری یه نکته کوچیک داشت که اصلاح شد.

صدایش هنوز کمی گرفته بود.

چند ساعت گذشت. از کاشان، قم و ساوه رد شدیم و بعد از عبور از اتوبان‌های طولانی، به حوالی زنجان رسیدیم.

مهندس احمدی به ساعتش نگاه کرد:

- فکر کنم وقت ناهاره. بهتره یه جا توقف کنیم.

مسیح سری تکان داد:

- زنجان توقف کنیم بهتره. هم مسیر خوبه هم وقت رو از دست نمی‌دیم.

چند دقیقه بعد، کنار جاده ورودی شهر زنجان، مقابل یک مجتمع بین‌راهی توقف کردیم. رستورانی بزرگ با نمای آجری و تابلوی قدیمی اما مرتب.

مسیح ماشین را پارک کرد و گفت:

- شما یه نگاهی بندازین اگه مناسب بود بریم همون‌جا.

ریحانه سریع گفت:

- من و مهندس احمدی می‌ریم ببینیم کیفیتش چطوره.

پیاده شدند و به سمت ورودی رستوران رفتند.

من و مسیح داخل ماشین ماندیم.

سکوت.

نه از آن سکوت‌های راحت.

از آن‌هایی که هر ثانیه‌اش شنیده می‌شود.

باد آرامی از پنجره نیمه‌باز می‌آمد و بوی جاده را با خودش می‌آورد. مسیح دستمالی از جیبش بیرون آورد و آرام بینی‌اش را پاک کرد. بعد سرفه کوتاهی کرد.

بی‌اختیار گفتم:

- دارو خوردی؟

چند لحظه مکث کرد.

انگار انتظار نداشت.

بعد، خیلی ساده گفت:

- آره. چیز خاصی نیست. یه سرماخوردگی ساده‌ست.

نگاهش نکردم، اما حس می‌کردم دارد نگاهم می‌کند:

- بهتره قبل جلسه بدتر نشه.

صدایم آرام بود. رسمی. کنترل‌شده.

پوزخندی زد :

- نگران نباش. جلسه رو خراب نمی‌کنم.

این «نگران نباش» بیشتر از آنکه طعنه باشد، شبیه یک اطمینان دادن آرام بود.

نگاهم بالا آمد.

چشم در چشم.

دوباره همان نگاه سنگین.

نه مثل قبل پر از خشم.

نه مثل قبل پر از دلخوری.

فقط... چیزی بینشان.

در همین لحظه، ریحانه از دور دست تکان داد.

- اوکیه! تمیزه، خوبه!

مهندس احمدی هم سری تکان می‌داد.

مسیح نگاهش را از من گرفت، ماشین را خاموش کرد و گفت:

- بریم.

در را باز کردم و قصد پیاده شدن داشتم که صدای مسیح مرا وادار به نشستن دوباره کرد. جوابش را دادم :

- بله؟

دستی به یقه ی پیراهنش کشید و خیلی محکم و جدی گفت :

- مقنعت داره میفته.

دستم به سمت مقنعه ام رفت و ان را مرتب کردم.

بدون اینکه نگاهش را از یقه پیراهنش بردارد، باز هم لب زد :

- داخل رستوران دور و بر احمدی نبینمت.کنار خودم بشین.

نمی‌دانستم از لحنش ناراحت باشم یا از این‌که هنوز برایش مهمم خوشحال...

فقط توان بحث کردن نداشتم. بی حرف ماشین را ترک کردم و به سمت ریحانه قدم برداشتم.

هوای زنجان کمی خنک‌تر بود.

نفس عمیقی کشیدم.

سفر هنوز ادامه داشت.

و من حس می‌کردم این توقف کوتاه، فقط شروعِ مکث‌های طولانی‌تری بود که قرار بود بین من و او اتفاق بیفتد.

پارت 52 :

وارد رستوران که شدم، موجی از بوی برنج تازه و کباب داغ توی فضا پیچیده بود. صدای قاشق و چنگال‌ها، همهمه‌ی آرام مسافرها و بخار چای‌هایی که روی میزها می‌آمد، گرمای دلنشینی به فضای خنک زنجان داده بود.

ریحانه جلوتر رفت و گفت:

- اون میز کنار پنجره خوبه.

همه همان سمت حرکت کردیم.

قلبم هنوز کمی نامنظم می‌زد. جمله‌ی آخر مسیح توی ماشین توی گوشم مانده بود.

«کنار خودم بشین.»

لحنش دستوری بود... بی‌چون‌وچرا.

و دقیقاً برای همین لج کرده بودم.

وقتی رسیدیم، بدون مکث کنار مهندس احمدی نشستم. صندلی‌ای که از مسیح فاصله داشت. عمداً.

ریحانه یک لحظه نگاهم کرد. آن نگاه معروف «داری چی کار می‌کنی؟»

بی‌تفاوت شانه بالا انداختم.

چند ثانیه بعد، مسیح رسید.

نگاهش اول روی چیدمان صندلی‌ها چرخید.

بعد روی من ثابت ماند.

لبخند محوی زد و دقیق به هدفم پی برد.

دستش را جلوی دهانش گرفت و تک سرفه ای مصنوعی کرد و رو به مهندس احمدی گفت :

- محمد جان من سرما خوردم چشمام به نور حساس شده.اینور هم که خیلی نور زیاده.ممکنه شما کنار خانم بارانی بشینید؟

مهندس احمدی بدون مخالفت از جایش برخاست :

- البته مهندس بفرمایید.

دستم را از حرص زیر میز مشت کردم.به راحتی آب خوردن کاری که خودش میخواست را عملی کرده بود.

به منو خیره شده بودم. انگار مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ام انتخاب بین جوجه و کوبیده بود.

مسیح دستش را روی میز گذاشت. فاصله‌ی انگشت‌هایش تا دست من... کمتر از چند سانتی‌متر بود.

- چی می‌خوری؟

صدایش هنوز کمی گرفته بود، اما آرام.

- فرقی نمی‌کنه.

- باقالی‌پلو با ماهیچه می‌گیرم. اینجا خوب درست می‌کنن.

سرم را بالا آوردم.هنوز یادش بود چه چیزی دوست دارم...خوشحالی مانند

نسیم ملایمی در دلم پیچید، اما با حرص گفتم :

- خودم می‌تونم سفارش بدم.

نگاهش مستقیم در چشمم نشست.

نه تند.

نه خشمگین.

فقط جدی.

- می‌دونم.

یک مکث کوتاه:

- ولی من دارم می‌گم.

لج درونم بیشتر شد. اما نمی‌دانستم دقیقاً از چه ناراحتم. از لحنش؟ از اینکه هنوز این‌طور راحت کنارم می‌نشیند؟ یا از اینکه هنوز با یک جمله ساده، ضربان قلبم را به هم می‌ریزد؟

مهندس احمدی مشغول صحبت درباره مسیر باقی‌مانده بود.از نگاه‌های کشدارش معلوم بود چیزی فهمیده... یا حداقل شک کرده. ریحانه هم وانمود می‌کرد همه‌چیز عادی است، اما نگاه‌های یواشکی‌اش را می‌دیدم.

پیشخدمت نزدیک شد.

مسیح بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

- دو تا باقالی‌پلو با ماهیچه.

نگاهم تند به سمتش چرخید:

- من نگفتم—

خیلی آرام، زیر لب گفت:

- می‌دونم چی دوست داری.

و همین جمله...

بدتر از هر دستور و تذکری، مرا ساکت کرد.

چون درست می‌گفت.

سکوتی کوتاه بینمان افتاد.

نه از آن سکوت‌های سرد.

از آن‌هایی که زیرش هزار جمله‌ی نگفته دفن شده.

دستش ناگهان به دستم خورد.

اتفاقی.

یا شاید هم نه.

هر دو مکث کردیم.

اما هیچ‌کدام دستمان را عقب نکشیدیم.

و من، با تمام لجبازی‌ام، فهمیدم که نشستن کنار احمدی... هیچ چیزی را تغییر نداده بود.

او اگر می‌خواست،

راهش را بلد بود.

و این، بیشتر از هر چیزی، مرا می‌ترساند.

غذایم را زیر نگاه سنگین و مشکوک مهندس احمدی و عصبانیت مسیح از این نگاه به زور خوردم.فقط خوردم تا تمام شود و برگردم. میدانستم اگر این نگاه های احمدی ادامه داشته باشد مسیح قطعا شر به پا خواهد کرد. غذا را کنار زدم و تشکری زمزمه کردم و رو به مسیح گفتم :

- مهندس سوییچو میدین؟من برم داخل ماشین!

سری تکان داد و سوییچ را از جیب کتش در آورد:

- نشستی داخل درو قفل کن تا بیایم.

با گرفتن سوییچ دستمان بار دیگر بهم برخورد کرد.چقدر داغ بود!

قطعا تب داشت.با نگرانی نگاهم را به چشمانش دوختم.تعللم را که دید نگاهی زیر چشمی به احمدی انداخت و سعی کرد خودش را کنترل کند :

- برو تو ماشین!

هول شده سری تکان دادم و از رستوران بیرون رفتم و سوار شدم.چقدر دستش حرارت داشت.اصلا دارو خورده بود؟باید وادارش میکردم در نزدیک ترین داروخانه توقف و داروهای مورد نیاز را خریداری کند.

به بیرون خیره شدم و با خودم گفتم :

- چرا انقدر دوستت دارم؟چرا نمیشه نسبت بهت بی تفاوت باشم؟چهار سال سعی کردم از یادم بری..درست وقتی همه چی رو پنبه کردم اومدی رشته کردی...

میان حرف زدن با خود مسیح را دیدم که به سمت ماشین می آمد و اشاره کرد با سوییچ قفل در را بزنم.سوییچ را میان دستانم گرفتم و دکمه ای را فشردم.

مسیح به ارامی در ماشین را باز کرد و در صندلی ماشین جای گرفت.

پارت 53 :

استارت زد اما حرکت نکرد.

از گوشه چشم نگاهش کردم. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم‌هایش لحظه‌ای بسته بود.

رنگش پریده‌تر از قبل بود.

آرام گفتم:

- تب داری.

چشم باز کرد.

- چیزی نیست.

اخم کردم.

- دستت داغ بود.

نگاه کوتاهی سمتم انداخت.

- دستمو گرفتی که بفهمی؟

لحنش خسته بود، ولی تهش همان شیطنت آشنای قدیمی پنهان بود.

خواستم جواب بدهم که صدای باز شدن در عقب و جلو آمد. ریحانه و مهندس احمدی نشستند.

ماشین راه افتاد.

چند دقیقه سکوت بود. فقط صدای موتور و جاده.

ناگهان مسیح سرفه کرد. این بار واقعی‌تر. عمیق‌تر.

ریحانه از پشت گفت:

- مهندس حالتون خوبه؟

- خوبم.

اما صدایش گرفته‌تر شده بود.

مهندس احمدی گفت:

- اگه حالتون خوب نیست من رانندگی کنم.

مسیح بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- نه لازم نیست.

دستش روی دنده رفت. اما حرکتش کمی کند بود.

بی‌اختیار گفتم:

- کنار یه داروخانه نگه دارین.

همه ساکت شدند.

مسیح نیم‌نگاهی به من انداخت.

- لازم نیست.

تابان: چرا لازم نیست؟ تب داری.

احمدی گفت:

- بله بهتره یه دارو بگیرین، راه هم زیاده تا تبریز.

اسم تبریز که آمد، حس کردم سفر تازه شروع شده... و تنش هم.

مسیح نفس کوتاهی کشید.

- پنج دقیقه جلوتر یه پمپ‌بنزینه. اونجا توقف می‌کنیم.

سکوت دوباره برگشت.

ماشین وارد محوطه‌ی پمپ‌بنزین شد.

وقتی توقف کرد، کمربندش را باز کرد و بنزین مورد نیاز را سوخت گیری کرد.

ماشین بعد از چند دقیقه از پمپ‌بنزین خارج شد و کمی جلوتر، کنار یک داروخانه‌ی بین‌راهی توقف کرد.

تابلوی سبز و سفیدش زیر نور آفتاب عصر کمرنگ می‌درخشید.

مسیح ماشین را کنار جدول نگه داشت و آن را خاموش کرد و لحظه‌ای همان‌طور نشست. سرفه‌ی کوتاهی کرد و دستمالی از جیب کتش بیرون آورد.

مهندس احمدی از عقب گفت:

- اگه لازم باشه من برم بگیرم مهندس.

مسیح کوتاه جواب داد:

- نه، خودم می‌رم.

کمربندش را باز کرد.

قبل از اینکه در را باز کند، گفتم:

- منم میام.

نگاهش لحظه‌ای سمت من چرخید. نه تعجب، نه مخالفت. فقط یک مکث کوتاه.

- لازم نیست.

- می‌دونم چی باید بگیرین.

لحنم آرام بود، اما قاطع.

چند ثانیه نگاهم کرد. انگار می‌خواست بسنجد جدی هستم یا نه. بعد بدون بحث اضافه گفت:

- باشه.

از ماشین پیاده شدیم.

هوای بیرون سردتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. باد ملایمی می‌وزید. مسیح یقه‌ی کتش را کمی بالا کشید و سمت داروخانه راه افتاد.

قدم‌هایش معمولی بود، اما می‌شد فهمید حالش صددرصد نیست.

کنارش راه می‌رفتم، با فاصله‌ی معقول. نه آن‌قدر نزدیک که جلب توجه کند، نه آن‌قدر دور که بی‌تفاوت به نظر برسد.

جلوی در داروخانه مکث کرد. سرفه‌ای کرد و گفت:

- آنتی‌هیستامین می‌گیرم، تموم میشه.

تابان : فقط آبریزش نیست. تب هم داری.

نگاهش کوتاه و مستقیم روی صورتم نشست.

- دکتر شدی؟

- نه. ولی دست آدم معمولاً انقدر داغ نیست.

چند لحظه سکوت.

بعد خیلی ساده گفت:

- شب قبل حرکت تا دیر وقت گزارش‌ها رو چک می‌کردم. احتمالاً از خستگیه.

می‌دانستم دارد ساده‌سازی می‌کند. اما جلوتر از این هم نمی‌شد رفت.

داخل داروخانه شدیم. بوی دارو فضا را پر کرده بود.

مسیح رو به متصدی گفت:

- یه مسکن قوی و قرص سرماخوردگی بزرگسال لطفاً.

مداخله کردم:

- تب‌بر هم بدین. و یه شربت سرفه خشک.

نگاه کوتاهی سمتم انداخت. چیزی نگفت.

داروها را گرفت. کارت کشید. وقتی از داروخانه بیرون آمدیم، پاکت را به دستم داد.

- نگه دار.

متعجب نگاهش کردم.

- چرا؟

به سوپرمارکت اشاره ای کرد :

- برم آب بگیرم و بیام بخورم.

لحنش رسمی بود. کاملاً در چارچوب همکارانه.

پاکت را گرفتم.از سوپر مارکت ابی خرید و داروها را خورد.

قبل از اینکه سمت ماشین برگردیم، لحظه‌ای ایستاد و گفت:

- نگران نباش. مسیر رو کنترل دارم.

هیچ اشاره‌ای به احساس. هیچ جمله‌ی اضافه‌ای.

فقط همان لحن سرپرست فنی پروژه.

سری تکان دادم و سعی کردم برای نگرانیم دلیل بتراشم :

- منم فقط به خاطر پروژه می‌گم. نباید قبل رسیدن از پا بیفتی.

چشم‌هایش برای یک لحظه برق کوتاهی زد.

- خیالت راحت. نمی‌افتم.

بعد هر دو به سمت ماشین برگشتیم.

اما فاصله‌ای که بینمان بود...

نه کاملاً کاری بود،

نه کاملاً شخصی.

و همین، اوضاع را پیچیده‌تر می‌کرد.

پارت 54 :

در عقب باز شد و ریحانه کمی خودش را جلو کشید تا جا باز کند. من عقب نشستم. مسیح پشت فرمان.

ماشین دوباره وارد جاده شد.

چند دقیقه اول فقط صدای راه بود و گاهی سرفه‌ی کوتاه مسیح.

احمدی از آینه جلو را نگاه کرد و گفت:

- مهندس، برای ارائه‌ی فردا، بخش فنی رو خودتون کامل توضیح می‌دین یا تقسیمش می‌کنیم؟

لحنش عادی بود. اما آن «خودتون» کمی کش‌دار ادا شد.

مسیح نگاهش را از جاده برنداشت:

- بخش فنی با منه. از اول هم همین‌طور بوده.

- بله، درسته. فقط چون مسیر طولانیه و حالتون هم... خب، اگه بخواین بخشی‌ش رو من ارائه بدم.

مکث کوتاهی افتاد.

دستم روی پاکت دارو سفت شد.

مسیح خیلی آرام گفت:

- ممنون. لازم نیست.

احمدی لبخند زد. در آینه دیدمش:

- مسئولیت سنگینیه.

این بار مسیح نگاه کوتاهی به احمدی انداخت. مستقیم در چشم احمدی.

- برای همین هم سرپرست فنی پروژه رو بی‌دلیل انتخاب نمی‌کنن.

سکوت شد.

ریحانه سعی کرد فضا را عوض کند:

- خب، تبریز که برسیم اول می‌ریم هتل یا مستقیم شرکت مقصد؟

مسیح پاسخ داد:

- مستقیم میریم هتل. جلسه‌ی اولیه رو میندازیم فردا.

بعد رو به من، کاملاً رسمی گفت:

خانم حسینی، فایل‌های به‌روزرسانی‌شده روی لپ‌تاپه؟

این تغییر ناگهانی لحنش...

از «تابان» به «خانم حسینی»...

واضح بود.سزیدتکان دادم :

- بله مهندس. نسخه‌ی نهایی آماده‌ست.

احمدی گفت:

- خوبه که هماهنگین.

چیزی در آن جمله بود.

نه صریح.

نه کاملاً محترمانه.ولی میدانستم که نباید ادامه دهد.صبر مسیح حدی داشت.

مسیح دیگر جواب نداد.

چند دقیقه بعد دوباره سرفه کرد. این بار شدیدتر. دستش لحظه‌ای روی فرمان فشرده شد.

بی‌اختیار گفتم:

- آب بخورین.

نگاهم نکرد.

- خوردم.

اما بطری آب هنوز دست‌نخورده کنار دنده بود.

چند ثانیه گذشت.

بعد خودش بطری را برداشت. درش را باز کرد. جرعه‌ای نوشید.

بی‌آنکه به من نگاه کند گفت:

- تمرکزت رو بذار روی جلسه فردا.

لحنش خشک نبود. اما مرز داشت.

پیامش واضح بود.

این یعنی الان، ما فقط همکاریم.

به بیرون خیره شدم. جاده کش می‌آمد و تمام نمی‌شد.

اما در آینه، هنوز نگاه احمدی گاهی بالا می‌آمد.

و هر بار که بالا می‌آمد...

فک مسیح سفت‌تر می‌شد.

و من حس می‌کردم این سفر، فقط یک مأموریت کاری با وحود احمدی ساده نخواهد بود.

ماشین دوباره روی اتوبان سرعت گرفت. تابلوی خروجی‌ها یکی‌یکی رد می‌شدند و آفتاب عصر کم‌کم کمرنگ‌تر می‌شد.

چند دقیقه کسی حرف نزد.

بعد احمدی دوباره شروع کرد:

- مهندس، درباره‌ی بخش آنالیز حرارتی، فکر نمی‌کنین بهتره من توضیح بدم؟ چون محاسبات اولیه رو من انجام دادم.

مسیح آرام جواب داد:

- محاسبات اولیه رو بله. ولی نسخه نهایی اصلاح شد.

-توسط شما؟

- توسط تیم. با تأیید من.

لحنش نه تند بود، نه دفاعی. فقط دقیق. حساب‌شده.

احمدی مکثی کرد.

- البته. فقط برای اینکه جلسه رو روان‌تر کنیم گفتم.

ریحانه آهسته گفت:

- فکر کنم تقسیم ارائه بد هم نباشه. بالاخره تیمی کار کردیم.

برای اولین بار مسیح کمی صندلی ماشین را جلو کشید. انگار خودش را جمع‌وجورتر کرد :

- جلسه اول، معرفی فنی پروژه‌ست. مسئولیتش با منه جلسه‌های بعدی رو می‌تونیم تقسیم کنیم.

سرفه‌ای کرد. کوتاه. اما عمیق.

دستم بی‌اختیار سمت پاکت دارو رفت:

- قرصتونو بخورین.

این بار بدون مکث گفت:

- خوردم.

- نه اون یکی رو. تب‌بر رو.

چند ثانیه سکوت.

احمدی از جلو گفت:

- خانم حسینی خیلی پیگیر سلامتی شما هستن مهندس.

قلبم تند زد.

مسیح مستقیم نگاهش کرد:

- وقتی کسی کنار دستت نشسته و حالت خوب نیست، طبیعیه تذکر بده.

جوابش خنثی بود. نه تأیید. نه انکار.

اما پیام داشت.

احمدی لبخند محوی زد:

- بله، طبیعیه.

فضا دوباره سنگین شد.

برای عوض کردن جو گفتم:

- تا تبریز حدوداً چند ساعت دیگه راهه؟

مسیح گفت:

- اگه توقف نکنیم، سه ساعت.

ریحانه آهی کشید:

- امیدوارم ترافیک نخوریم.

چند کیلومتر جلوتر، جاده کمی شلوغ‌تر شد. مسیح سرعت را کم کرد. تمرکزش کامل روی رانندگی بود.

اما می‌شد دید حالش صددرصد نیست. گاهی پلک‌هایش کمی طولانی‌تر بسته می‌شدند. گاهی انگشت‌هایش روی فرمان جابه‌جا می‌شدند.

بالاخره گفتم:

- اگه خسته‌این، من رانندگی می‌کنم.

این بار حتی احمدی هم ساکت شد.

مسیح بدون اینکه نگاه کند گفت:

- لازم نیست.

بی اختیار اسمش روی زبانم نشست :

- مسیح—

بلافاصله اضافه کرد:

- مهندس.

اصلاحم کرد. خیلی آرام. اما واضح.

گونه‌هایم داغ شد.داشت میفهماند این رفتارم به مذاقش خوش نیامده و از دست احمدی کلافه است.این را از جوابهای کوتاه و شناختی ک از او داشتم میفهمیدم.اما قلبم اجازه نمیداد بی تفاوت باشم:

- مهندس... خسته‌این.

مکثی کرد.

- کنترل دارم.

احمدی آهسته گفت:

- بالاخره مسئولیت ماشین با شماست.

مسیح نگاه کوتاهی به آینه انداخت.پوزخندی زد :

- مسئولیت پروژه هم با منه.

پارت 55 :

این بار لحنش کمی سفت‌تر بود.یعنی در کارم دخالت نکن!

چند ثانیه بعد ماشین از یک دست‌انداز رد شد. بطری آب افتاد روی زمین.

خم شدم بردارمش.

بطری را صاف گذاشتم.

او بدون اینکه نگاه کند گفت:

- کمربندتو درست کن.

نگاه کردم. کمی شل شده بود.

- ممنون.

هیچ‌چیز در آن جمله نبود.

اما فاصله را دوباره تنظیم کرد.

ریحانه حرصی خم شد و آرام کنار گوشم لب زد :

- تابان خودتو جمع کن ، خیلی ضایع رفتار میکنی..این احمدی هم انگار از جونش سیر شده..دم به دقیقه سوالای بنی اسراییلی میکنه.

پوفی کشیدم و حرفش را تایید کردم :

- دعا کن نزنه دکور صورتشو بیاره پایین.

ریحانه با تاسف سری تکان داد و به بیرون خیره شد.

چند کیلومتر جلوتر، هوا کاملاً رو به تاریکی رفت. چراغ‌های جاده روشن شد.

نورهای زرد کش‌دار روی شیشه می‌افتادند.

احمدی دوباره گفت:

- مهندس، فقط یه سؤال. اگه فردا کارفرما درباره‌ی تأخیر فاز دوم پرسید،

مستقیم می‌گین به خاطر اصلاحات فنی بوده؟

- بله.

- اسم من هم میاد وسط؟

مسیح این بار خیلی جدی گفت:

- اگه مسئولیت اشتباه محاسبات اولیه رو قبول می‌کنین، بله.

باز سکوت شد.

ریحانه سریع گفت:

- خب خب... همه‌مون تو یه تیمیم دیگه.

احمدی صاف نشست:

- اشتباه نبود. فقط داده‌های اولیه ناقص بود.

مسیح با تیکه اضافه کرد :

- که شما تأییدش کرده بودین.

صدای مسیح پایین بود. اما تیغه داشت.

من ناخودآگاه نفس را در سینه حبس کرده بودم.

چند ثانیه بعد احمدی گفت:

- امیدوارم فردا جلسه آروم پیش بره.

مسیح فقط گفت:

- آروم پیش میره.

و آن «آروم»...

بیشتر شبیه هشدار بود تا اطمینان.

جاده تاریک‌تر شد.

چند دقیقه بعد، ناگهان مسیح سرفه‌ی شدیدتری کرد. این بار دستش محکم روی فرمان فشرده شد.

بی‌اختیار گفتم:

- بزن کنار.

- نه.دیر میرسیم.

با چشمانی پر خواهش به آینه خیره شدم و نگاه معصومانه ام در چشمانش نشست.

نگاهش لحظه‌ای لرزید. شاید از تب. شاید از خستگی.

گفتم:

- فقط دو دقیقه توقف کنین. هوا بخورین.

چند ثانیه سکوت.

بعد بی‌هیچ حرفی راهنما زد.

ماشین آرام کنار جاده ایستاد.

هیچ‌کس حرف نزد.

مسیح دست‌هایش را از روی فرمان برداشت. انگار برای اولین بار از صبح،

سنگینی مسئولیت را زمین گذاشته باشد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشم‌هایش را بست.

من فقط نگاهش کردم.

نه به عنوان همکار.

نه به عنوان گذشته.

فقط...بعنوان کسی که می‌دانست این مرد همیشه وقتی حالش بد است هم

سعی می‌کند خودش را نگه دارد.

و همین، بیشتر از هر چیزی نگرانم می‌کرد.

پارت 56 :

بعد از آن توقف کوتاه، دوباره راه افتادیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و چراغ‌های ورودی شهر از دور پیدا بود.

تابلوی «به تبریز خوش آمدید» که رد شد، همه نفس راحت‌تری کشیدیم. خستگی راه روی شانه‌هایمان سنگینی می‌کرد.

ریحانه کش‌وقوسی به خودش داد:

- فقط برسیم هتل... من دیگه توان ندارم.

مسیح بدون حرف اضافه مسیر را تا هتل از قبل رزروشده رفت. جلوی ساختمان شیشه‌ای و نورانی توقف کرد. ماشین را خاموش کرد و چند ثانیه همان‌طور نشست، بعد گفت:

- مدارک رو بردارین. سریع کار پذیرش رو انجام بدیم، فردا صبح زود جلسه داریم.

همه پیاده شدیم. هوای شب تبریز خنک بود. چمدان‌ها را از صندوق عقب بیرون آوردیم و وارد لابی شدیم.

لابی خلوت بود. نور زرد ملایمی فضا را گرم کرده بود. صدای آرام موزیک بی‌کلام در فضا می‌پیچید.

مسیح مستقیم سمت کانتر پذیرش رفت. کارت ملی‌ها را جمع کرد و رو به مسئول پذیرش گفت:

- اتاق رزرو داشتیم، به نام شرکت... .

ریحانه آرام کنار گوشم گفت:

- من با توام. یه اتاق دوتخته می‌گیریم، تموم شه بره.

سری تکان دادم. خستگی اجازه بحث نمی‌داد.

مسئول پذیرش گفت:

- بله، دو اتاق دو تخته رزرو شده.

مسیح سمت ما برگشت:

- خانم‌ها شما مشکلی با یک اتاق ندارین؟

سری به معنای نفی تکان دادیم.

به سمت پذیرش برگشت و کوتاه گفت:

- اصلاحش کنید لطفاً. یک اتاق دوتخته برای خانم‌ها. دو اتاق یک تخته بدین بهمون.

احمدی گفت:

- مهندس اگه بخواین من و شما یه اتاق بگیریم، هزینه هم کمتر میشه.

لحنش عادی بود. اما انگار منتظر واکنش بود.

مسیح حتی مکث هم نکرد.

- نه. من نمی‌تونم با کسی هم‌اتاقی باشم.

ساده گفت. بدون توضیح اضافه.

احمدی لبخند کمرنگی زد:

- مسئله‌ای نیست.

فرم‌ها را امضا کردند. کارت‌های اتاق تحویل داده شد.

ریحانه کارت را گرفت و گفت:

- اتاق ما طبقه پنجمه. عالیه.

من کارت را از دستش گرفتم و نگاهی به مسیح انداختم. رنگش هنوز کمی پریده بود، اما صاف ایستاده بود. رسمی. کنترل‌شده.

مسئول پذیرش رو به مسیح گفت:

- اتاق شما طبقه چهارمه اقای سلطانی.

سری تکان داد.

- ممنون.

به سمت آسانسور رفتیم. فضای بسته آسانسور، خستگی و سکوت را تشدید می‌کرد.

طبقه چهارم رسید. در باز شد.

مسیح قبل از پیاده شدن رو به احمدی گفت:

- ساعت هشت صبح لابی. تأخیر نداشته باشین.

حتماً.

نگاه کوتاهی سمت من انداخت. کاملاً رسمی.

- خانم حسینی، فایل‌ها رو امشب یه بار دیگه مرور کنین.

- چشم مهندس.

چیزی بیشتر نگفت. از آسانسور پیاده شد و در بسته شد.

ریحانه زیر لب گفت:

- این آدم با تب چطوری هنوز اینقدر جدی وایمیسته؟

جوابی ندادم.

طبقه پنجم رسیدیم. از آسانسور بیرون رفتیم. راهروی ساکت و موکت‌پوش، بوی تمیزی می‌داد.

در اتاق را باز کردیم. دو تخت جدا، یک پنجره رو به شهر.

چمدانم را کنار تخت گذاشتم و برای اولین بار از صبح، شانه‌هایم افتاد.

ریحانه خودش را روی تخت انداخت:

- امیدوارم فردا جلسه به خیر بگذره.

به پنجره نزدیک شدم. چراغ‌های شهر زیر پایم گسترده بود.

گفتم:

- به مسیح میاد مسئول پروژه باشه و پروژه شکست بخوره؟ از الان کار رو جمع شده بدون.

همانطور که به سمت چمدان میرفتم حوله ام را بیرون کشیدم تا دوش بگیرم

به ریحانه گفتم :

- خیالت راحت.مسیح هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده چیزی از کنترلش خارج بشه.

حتی خودش.

و قبل از اینکه درِ حمام را ببندم، لحظه‌ای مکث کردم. صدای آب هنوز نیامده بود، اما صدای فردا در ذهنم شروع شده بود؛ جلسه، نگاه‌ها، سؤال‌ها… و مسیج که حتی با تب هم اجازه نمی‌داد چیزی از کنترلش خارج شود. نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم این سفر قرار نیست ساده باشد، اما من هم دیگر آن آدمِ چهار سال پیش نیستم که عقب بکشم.

از حمام که بیرون آمدم، لباس‌هایم را پوشیدم و حوله کوچکی دور موهایم پیچیدم. بخار هنوز روی پوستم نشسته بود، اما ذهنم آرام نگرفته بود.

ریحانه بی‌حال روی تخت خوابش برده بود. نفس‌های منظمش در سکوت اتاق می‌پیچید. چراغ مطالعه را خاموش کردم و خودم را روی تخت انداختم.

چشم‌هایم را بستم.

خواب نیامد.

با همه خستگی راه، ذهنم بیدارتر از همیشه بود. تصویر رنگ‌پریده مسیح، ایستادن صافش جلوی پذیرش، آن «من نمی‌تونم با کسی هم‌اتاقی باشم» خشک و قطعی‌اش... همه‌اش مثل فیلمی کوتاه تکرار می‌شد.

نگرانی بی‌اجازه در دلم جا باز کرده بود.

به پهلو چرخیدم. نور چراغ‌های شهر از لای پرده نازک روی دیوار افتاده بود.

و ناخواسته برگشتم عقب... آنقدر عقب که هنوز هیچ‌چیز پیچیده نشده بود. آنقدر عقب که مسیح فقط «مهندس سلطانی» نبود. آنقدر عقب که زندگی هنوز روی تاریکش را به من نشان نداده بود...

و خاطره‌ای که سال‌ها سعی کرده بودم فراموشش کنم، آرام و بی‌صدا، دوباره جان گرفت.

پارت 57 :

(فلش بک)

همه چیز خوب پیش می‌رفت.

زندگی ام روتینِ تکراری گرفته بود؛ یا مدرسه بودم یا خانه.

ولی گاهی بهانه می‌آوردم و بیرون میرفتم. یک بار می‌گفتم می‌خوام برم کتابخانه، یک بار می‌گفتم می‌خوام خرید کنم، یک بار خونه‌ی ریحانه، یک بار هم خونه‌ی مژده... همه‌ش بهانه بود، فقط برای اینکه چند ساعت با مسیح باشم.

وقتی با مسیح بودم هیچ چیزی مهم نبود.کنارش انقدر امنیت داشتم که باورم نمیشد یک روزی دلم را این چنین ببازم.

به معنای واقعی کلمه حامی من شده بود. هر حرف و درد و دلی که داشتم با او درمیان می‌گذاشتم. خیلی زود جذب رفتارهایش شدم و دلم را کامل و صد در صد به او باختم؛ چون برای دختری مثل من که نه سمت پسری رفته بود و نه از سمت پدر محبت دیده بود، رفتارهای مسیح به او بال و پر می‌داد و باعث می‌شد حس کنم من هم مهمم، من هم برای کسی ارزشمندم.

هر روز که با او می‌گذشت، دنیا کمی سبک‌تر می‌شد. حتی وقتی کاری نمی‌کردیم و فقط کنار هم بودیم، همین حضورش کافی بود. انگار با هر نگاهش گوشه‌ای از ترس‌ها و دردهای قدیمی‌ام نرم می‌شد و می‌پرید.

و من، برای اولین بار، حس کردم می‌توانم بدون ترس و بدون نقش بازی کردن، خودم باشم؛ با تمام ضعف‌ها و اشتباه‌هایم.

امروز هم با مسیح قرار داشتم.

بلند شدم و به آرامی شروع کردم به آماده شدن. ابتدا موهایم را شانه کردم و سعی کردم هر شاخه‌ی نامرتب را سر جای خودش قرار دهم. بعد لباس‌هایم را انتخاب کردم؛ ساده اما مرتب، همان‌طور که دوست داشتم. چند لحظه جلوی آینه ایستادم و مطمئن شدم کیفم همه چیزهای لازم را دارد.

بهانه‌ام کتابخونه بود و مادرم هم اجازه داده بود. این فکر که می‌توانم چند ساعت با مسیح باشم، قلبم را کمی تندتر به تپش انداخته بود؛ هیجان و آرامش با هم در من جریان داشت. چند بار نفس عمیقی کشیدم و دوباره همه چیز را مرور کردم؛ موها، لباس‌ها، کیف، کفش... همه آماده بودند.

وقتی مطمئن شدم همه چیز درست است، لبخندی آرام زدم. امروز چند ساعت با مسیح بودم، بدون عجله، بدون هیچ فشاری؛ فقط بودن با او، همان حس همیشگی که هیچ چیزی نمی‌توانست خرابش کند.

وقتی همه چیز آماده شد، از خانه خارج شدم.

نسیم صبحگاهی روی صورتم خورد و نفس عمیقی کشیدم. حس عجیبی بود؛ هیجان و آرامش با هم در وجودم جریان داشت.

چند قدم که جلو رفتم، ماشین مسیح را دیدم؛ ۲۰۶ همیشگی‌اش، همان که همیشه با آن می‌آمد و همان حس آرامش را به من می‌داد.

دستم را روی در ماشین گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

در ماشین را باز کردم و به سرعت نشستم:

- وای مسیح، برو تا کسی مارو ندیده!

مسیح ابرویی بالا انداخت:

- اولا سلام دوما صد دفعه گفتم اینجوری ندو، می‌خوری زمین.

با چشم غره گفتم:

- سلام علیکم حاج آقا. حالا راه بیفت، بابام میاد!

مسیح دنده را جا زد و با یک دست فرمان گرفت، با لحنی نیمه‌جدی و نیمه‌شوخ لب زد:

- خب بگو ببینم کجا می‌خوایم بریم؟

پارت 58 :

با صدای غر غر شکمم یادم افتاد چیزی نخورده ام.رو کردم به مسیح :

- من صبحونه نخوردم.اول بریم یه جایی یه چیزی بخوریم بعد.

مسیح اخم کمرنگی کرد و نیم نگاهی به صورتم انداخت :

- تو هنوز خورد و خوراکت افتضاحه؟

لبخندی به این همه توجه زدم و جوابی ندادم.چندین بار در همین باره صحبت کرده بودیم و مسیح با جدیت مرا وادار کرده بود هرچیزی که در

دسترس قرار دارد را ببلعم.بنابراین سکوت را به خوردن در حد مرگ ترجیح دادم.با توقف جلوی یک کافه سرم را بلند کردم :

- عه رسیدیم؟

مسیح با مسخرگی گفت :

- نه هنوز تو راهیم. بپر پایین بریم شکم بند انگشتیمو پر کنیم.

مشتی ب بازویش زدم و خندید.دلم برای خنده های جذاب و مردانه اش میرفت..دستم را محکم در دست گرفت و به سمت کافه رفتیم که مکث کرد.با کنجکاوی پرسیدم :

- چیشد؟

خیلی جدی به شالم اشاره کرد:

- داره میفته. مرتبش کن.

میدانستم حساس است.فوری دستم را به سمت شال بردم و مرتبش کردم.

برگشتم سمتش و با لبخندی شیطنت امیز گفتم :

- الان چی اقای غیرتی؟ خوبه؟

لبخند محوی زد و سرش را تکان داد :

- خوبه. این موهات فقط مال خودمه.

از احساس مالکیتش دلم قنج رفت.پیش از اینکه داخل کافه برویم، مسیح دستش را کمی روی شانه‌ام گذاشت و با همان نگاه نیمه جدی نیمه بازیگوش گفت:

- زود باش، من گرسنه‌م. نمی‌خوام تو رو جای صبحونه بخورم.

خندیدم و سریع کنار او حرکت کردم. وارد کافه که شدیم، بوی قهوه تازه و نان داغ همه چیز را پر کرده بود. میزهای کوچک با صندلی‌های چوبی و رنگ روشن، فضایی گرم و صمیمی ساخته بودند.

مسیح بدون اینکه منتظر بماند، نشست و گفت:

- هرچی دوست داری سفارش بده. منم باهات می‌خورم.

لبخند زدم و همان حس راحتی همیشگی با او را دوباره حس کردم.

انتخاب‌هایم را گفتم، او هم قهوه و تخم‌مرغ گرفت. چند دقیقه‌ای نشستیم و هر دو آرام حرف زدیم، خندیدیم و گاهی شوخی‌های کوچک می‌کردیم.مسیح لقمه ی اخر را که لبالب با تخم مرغ پر شده بود سمتم گرفت :

- اینم بخوری تمومه.

در حالی که از خوردن زیاد نفسم هم نمی آمد دستش را کنار زدم :

- باور کن حتی یک ذرشم نمیتونم بخورم.دارم میترکم.

مسیح نرم خندید و لقمه را به سمت دهان خودش برد و ارام جویید.

دستانم را با دستمال تمیز کردم :

- وای مرسی مسیح. خیلی چسبید.

مسیح با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گفت :

- نوش جونت عزیزدلم. مطمئنی چیز دیگه ای نمیخوری؟

به صندلی تکیه دادم:

- شوخی نکن. نفسم نمیاد از بس پرم.

مسیح دستش را به سمت داخل کتش برد و من با کنجکاوی فضای اطراف را

پاییدم.یک دوچرخه قرمز و قدیمی گوشه ی کافه بود و روی ان پر از گلدان

بود.لبخندی زدم و سرم را برگرداندم تا به مسیح آن را نشان دهم که حرف در دهانم ماند و با بهت به صحنه ی روبرو خیره شدم !

دهانم باز و بسته میشد و چشمانم چیزی که میدید را باور نمیکرد. مبهوت و ارام لب زدم :

- م..مسیح ت..تو سیگ..سیگار میکشی؟؟

صدای جرقه ی فندک مثل مته در مغزم فرو رفت.با بیخیالی کامی از سیگار گرفت و نفسش را فوت کرد و گفت :

- همیشه نه..گاهی که یخورده ذهنم درگیره..

چشمانم گرد شد. با عصبانیت و صدایی که سعی میکردم بالا نرود گفتم:

- یعنی تو... سیگار می‌کشی؟؟

مسیح انگار فهمید من شوخی ندارم و قضیه برایم جدی است. کام اخر را از سیگار گرفت و ان را در زیر سیگاری له کرد :

- فقط وقتایی که ذهنم درگیره. وگرنه کار هر روزم نیست.

با عصبانیت و خشمی که سر در نمی آوردم ناشی از چیست گفتم :

- چرا باید الان بفهمم؟

صدایم بالاتر رفته بود و چند نفری برگشتند و به سمتمان نگاهی انداختند.

مسیح عصبی و با صدای آرامی غرید :

- یه بار دیگه صداتو ببر بالا تا بقیه نگات کنن..اونوقت اون روی سگ منم میبینی!

با نفس‌های کوتاه و چشمانی که از عصبانیت برق می‌زد، بلند شدم:

- نمی‌تونم اینو ببینم!

بی‌توجه به نگاه‌های کنجکاو اطراف، از صندلی بلند شدم و به سمت در کافه حرکت کردم.

مسیح با صدایی عصبی نامم را خواند :

- تابان! صبر کن!

اما اهمیتی ندادم و با قدم‌های سریع بیرون رفتم.

هوای صبحگاهی روی صورتم خورد و نفسم را عمیق کشیدم. بدون نگاه کردن، پیاده شروع به راه رفتن کردم. پشت سرم صدای پای مسیح نبود؛ می‌دانستم اول باید میز را حساب کند، اما این موضوع اهمیت نداشت.

پارت 59 :

هوای صبحگاهی روی صورتم می‌خورد و قدم‌هایم سریع‌تر شد. هنوز عصبانیت و شوک سیگار مسیح در ذهنم می‌چرخید که صدای ماشین از پشت سر به گوشم رسید.

سرم را برگرداندم و دیدم یک پراید با سرعت کم، کنارم توقف کرده و پسر جوانی با نگاه وقیح به من خیره شده است.

- هی، کجا میری کوچولو؟

صدایش پر از تمسخر بود.

بدون اینکه جواب بدهم، قدم‌هایم را تندتر کردم. اما او جلو آمد و جلوی راهم را گرفت.

- خب خب... یه کم با من حرف بزن، نترس!

دلشوره تمام وجودم را گرفت. دستم به گوشی ام نرسید و احساس خطر واقعی بود.

در همین لحظه، صدای آشنایی به گوش رسید و مسیح با ۲۰۶ سفیدش جلوی آن ایستاد. شتاب گرفت و درِ ماشین را باز کرد. بدون هیچ مکثی، بیرون پرید و به سمت آن پسر رفت.

- چه غلطی می‌کنی؟!

صدایش محکم و خشم‌آلود بود.

پسر جوان با تمسخر جواب داد:

- یه دختره، فقط یه نگاه بود. اصلا به تو چه؟

اما قبل از اینکه کاری کند، مسیح مشت محکمی به صورتش زد. پسر عقب رفت و زمین خورد، اما مسیح دست از حمله برنداشت. مشت بعدی، دست دیگرش، شانه، صورت... همه‌جا پر شد از ضربه‌های خشمگین و کنترل‌شده.

- هیچ‌کس حق نداره به کسی که با منه نزدیک شه! فهمیدی؟ هیچ کس.

مسیح نفس نفس می‌زد، اما دست از مشت نکشید تا مطمئن شود پسر واقعاً درد و هشدارش را فهمیده.

من از جایم حرکت نکرده بودم. ترس و اضطراب در چشمانم موج می‌زد. قلبم به شدت می‌زد و نفس‌هایم به شماره افتاده بود.

قدمی جلو رفتم و بازوی مسیح را گرفتم :

- مسیح..ولش کن توروخدا! کشتیش.

سرانجام مسیح عقب کشید، دستش را روی شانه‌ی پسر گذاشت و با چشمانی که هنوز خشم در آن موج می‌زد او را محکم عقب هول داد و گفت:

- بزن به چاک بچه خونگی... هیچوقتم دیگه از این غلطا نکن!

پسر با دهانی خون‌آلود و ترسناک، سرش را پایین انداخت و فرار کرد. مسیح به سمت من برگشت، نفس‌های عمیق می‌کشید و دستانش را محکم مشت کرده بود.

با صدای لرزان و هنوز ترسیده گفتم:

- تو... تو چرا این‌قدر...

مسیح سرش را تکان داد و با نگاهی که به خون امیخته بود گفت:

- تکلیف تو رو هم داخل ماشین روشن میکنم. بجنب.

قدم‌هایم لرزید، و برای اولین بار از او ترسیدم.مسیحی که واقعا خونسرد و آرام بود و تنها واکنشش گاهی خندیدن کنار من بود امروز تا مرز انفجار عصبی شده و اگر من نبودم قطعا آن پسر را میکشت.

با قدمهایی نا مطمئن سمت ماشین رفتم و داخل نشستم.اصلا غیر این بود تعجب میکردم.من هیچوقت جرئت مخالفت با مسیح را نداشتم.مخصوصا در این شرایط که مانند یک شیر زخمی به دنبال دشمنش میگشت. چند دقیقه بعد مسیح با دو آب معدنی و یک آبمیوه انبه داخل ماشین نشست و با حرص در را محکم بهم کوبید.آب انبه را به طرفم گرفت و ماشین را روشن کرد. دست دراز کردم آبمیوه را بگیرم که چشمم به خون گوشه ی پیراهنش افتاد.مطمئنا خون آن پسر بود.

ابمیوه را باز کردم و قلوپی از ان خوردم.خنکی ابمیوه روحم را مقداری تازه کرد.

اما هنوز لرزش دستانم و نگاه خشم‌آلود مسیح، تنش صحنه را درونم زنده نگه داشته بود.

داشتم از ابمیوه لذت میبردم که صدای مسیح دوباره ضربان قلبم را بالا برد :

- میشنوم.

ارام لب زدم :

- چیو؟

مسیح با صدایی ک بالاتر رفته بود ب سمت من برگشت:

- کی بهت اجازه داد بدون من از اون کافه ی خراب شده بزنی بیرون که این پسره مزاحمت شه؟

فرمان ماشین را محکم فشرد و از لای دندان های کلید شده اش ادامه داد :

- این بارو کاری بهت ندارم میذارم به حساب این که ناراحت بودی.

صدایش را ارامتر کرد و ادامه داد :

- اما بار بعدی هم داشته باشه این کارت مطمئن باش بدجوری برخورد میکنم! فهمیدی؟

با قلبی که داشت از سینه ام بیرون میزد سرم را تکان دادم.مسیح سرم را به طرف خودش برگرداند:

- سر تکون نده.جواب بده!

مظلومانه بغض کردم و اشکهایم روی گونه هایم مسابقه دادند. با بغض لب زدم:

- چشم. فهمیدم.

پارت 60 :

مسیح کمی به جلو خم شد و بازوهایم را گرفت. قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، مرا محکم در آغوشش کشید. قلبم با هر تپش او آرام‌تر شد و نفس عمیقی کشیدم، پس از هیجانات صبح، احساس امنیت کردم.

- راحت باش... کسی نمی‌تونه بهت آسیبی برسونه،من اینجام.

صدایش آرام و محکم بود.

سرم را روی سینه‌ی او گذاشتم و نفس‌هایش را حس کردم. هنوز می‌لرزیدم، اما آرامش آغوشش تمام آن ترس‌ها را از ذهنم پاک کرد. بعد از مدت‌ها، هیچ نگرانی ای نداشتم و فقط می‌خواستم همینجا بمانم.

مسیح از جیبش چیزی بیرون آورد، یک جعبه جواهرات چوبی!آن را به طرفم گرفت :

- اینو برای تو خریدم. باز کن ببین خوشت میاد؟

اشکهایم را به سرعت پاک کردم و صاف نشستم.جعبه را گرفتم و درش را باز کردم. با ذوق به محتویاتش خیره شدم و بعد با جیغ حفه ای دستانم را دور گردن مسیح حلقه کردم :

- وایی مرسی مسیح این عالیه..چقد خوشگله.

مسیح لبخند محوی زد و مرا در اغوشش فشرد :

- یه گردنبند ماه برای ماه زندگیم.

مرا چرخاند و گردنبند را برایم بست.بعد نفس عمیقی از موهایم گرفت :

- اینو هیچوقت در نیار تابان. تا وقتی این گردنته یعنی مال منی. دلم نمیخواد هیشکی نگات کنه حتی!

قلبم آرام گرفت. دستم ناخودآگاه روی پلاک ماه نشست. سردی فلزش روی پوستم نشست و عجیب با تپش قلبم هماهنگ شد.

آرام گفتم:

- مسیح...

سرش را کمی خم کرد:

- جانم؟

به چشم‌هایش نگاه کردم. هنوز ته‌مانده‌ی خشم در نگاهش بود، اما زیرش

چیزی شبیه ترس پنهان شده بود :

- من مال توام... اما نه چون این گردنبند گردنمه.

ابرویش بالا رفت:

- پس چون چی؟

نفس عمیقی کشیدم :

- چون خودم انتخاب کردم کنارت باشم.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد دستش را آورد بالا و گونه‌ام را آرام لمس کرد.

- من نمی‌خوام از روی اجبار پیشم باشی تابان. فقط نمی‌تونم... نمی‌تونم تصور کنم یکی دیگه بهت نزدیک شه.

لبخند کمرنگی زدم:

- امروز نزدیک شد... دیدم چی شد.

فکش منقبض شد اما این بار خودش را کنترل کرد.

- اون فرق داشت.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم.

- می‌دونم غیرتی‌ای... می‌دونم عصبی میشی... ولی من ترسیدم مسیح. نه از اون پسره... از تو.

چشم‌هایش برای لحظه‌ای نرم شد.

- از من؟

سر تکان دادم.

- وقتی گفتی "تکلیف تو رو هم روشن می‌کنم"... حس کردم دیگه اون مسیحی که کنارم می‌خنده نیست.

سکوت کوتاهی بین‌مان افتاد. بعد آهی کشید و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند.

- من بلد نیستم آروم غیرتی باشم. یا صفرم یا صد. ولی هیچ‌وقت نمی‌خوام ازم بترسی... فهمیدی؟

لبخند کوچکی زدم.

- پس یاد بگیر.

لب‌هایش گوشه‌ای بالا رفت.

- تو یادم بده.

انگشت‌هایم را دوباره روی گردنبند ماه کشیدم :

- اینو درنمیارم... چون هدیه‌ی توئه. نه چون نشونه‌ی مالکیتته.

چشم‌هایش درخشید.

- هرجوری که تو راحتی... فقط بدون برای منی.

آرام گفتم:

- و تو هم برای منی.

مسیح دستم را گرفت و روی فرمان گذاشت.

- بریم ماه زندگیم رو برسونم خونه... قبل از اینکه دوباره دردسر درست شه.

لبخند زدم. ماشین حرکت کرد و پلاک ماه با هر تکان کوچک، روی قلبم می‌لغزید؛ نه به نشانه‌ی قفس... بلکه به نشانه‌ی انتخاب.

پارت 61 :

مسیح ماشین را جای همیشگی کنار درخت متوقف کرد.به سمتش برگشتم و با عشق به صورتش زل زدم :

- اگه برای سیگار اونجوری واکنش نشون دادم..بهم حق بده. من توقع دارم هر چیزی که هست راستشو بهم بگی..

مسیح سری تکان داد و با یک دستش ارام روی فرمان ماشین ریتم گرفت:

- حق داری. فکر نمیکردم چیز مهمی باشه..تکرار نمیشه.

عاشق همین اخلاقش بودم.همین که نمیگفت من همینم که هستم.سعی میکرد خود را برای رابطه و من اصلاح کند.

لبخندی زدم و سریع بوسی روی گونه اش کاشتم و در ماشین را باز کردم :

- خداحافظ حاج اقا!

مسیح خنده ای نرم کرد :

- ای وروجک. در میری؟

خندیدم و دست تکان دادم.

با قلبی که لبالب از عشق پر شده بود به سمت خانه حرکت کردم.سرم پایین بود و با خود کل امروز را مرور میکردم. ک با صدای بابا کل خاطره ی خوب امروز رنگ وحشت گرفت..لرز در کل تنم نشست و فشارم به آنی جا به جا شد:

- کجا بودی؟این کی بود از ماشینش پیاده شدی؟

کل تنم زمستان شد.زمستانی جان سوز و بی رحم که میدانست زندگی درخت ها زیر آن سرمای خانمان سوز رو به ویرانی خواهد رفت..نگاهم لحظه ای به صورت پدر خورد.کل صورتش از عصبانیت و خشم قرمز شده بود و چشمهایش شراب سرو میکردند.تنم بار دیگر لرزید.در دلم گفتم :

- تابان این سری کارت تمومه. پات برسه تو خونه خونتو میریزه.

پدر وقتی دید حتی صدای نفسهایم را هم نمیشنود دستم را با خشم گرفت و من را مانند یک شی بی ارزش به طرف خانه کشید :

- بریم خونه دختر بودن رو یادت میدم!چند بار باید به گلرخ بگم این دخترت اهل هرزگیه نذار بره بیرون؟

با غیض نگاهی به صورت غرق در اشک من انداخت :

- اشک تمساح نریز دختره‌ی خراب!

دنیا دور سرم میچرخید.خراب؟من؟

مگر من چه کرده بودم؟ و صدایی ته ذهنم میگفت :

- وقتی همیشه دیگران و خونوادت رو به خودت ترجیح میدادی و اصلا برات مهم نبود چی به سر شخصیتت میاد الان هم حقته! بکش !

مچ دستم گز گز میکرد :

- بابا..بابا دستم...

ارنجش را محکم به قفسه ی سینه ام کوبید که نفسم از درد لحظه ای بند امد :

- صداتو ببر اشغال..نشنوم.

اشکهایم با شدت بیشتری ریخت و هق هق کردم.

به در خانه که رسیدیم کار خود را تمام شده میدیدم.

مادر با نگرانی چادرش را روی سر انداخته بود و با عجله کفشهایش را پوشید و سمت در آمد.

دستش را محکم به گونه اش کوبید :

- وای خدا مرگم بده. چرا این دختر انقد گریه کرده؟ چیشده مسعود؟

بابا با خشم مادر را کنار زد:

- گلرخ امشب جلومو بگیری خودتم باهاش میسوزی. این خونه برای تابان دیگه جهنمه ؛ جهنم!

من با ترس و وحشت مامان را نگریستم و اشک مانند رودی از چشمانم جاری بود.کلمه ی جهنم در سرم مدام میچرخید و با خود میگفتم یعنی جهنم تر از این هم هست؟قلبم فریاد سر داد:

- ندیدن مسیح!

آری..ندیدن مسیح از جهنم هم بدتر بود..جهنمی که میسوزاند و نمیکشت..زندگی بدون دیدن و بودن مسیح دقیقا همان بود!

و من میدانستم امشب با باقی وقتهایی که کتک و سیلی خوردم فرق دارد...

پارت 62 :

پدر در پذیرایی را با لگد بست. صدای کوبیده شدنش مثل تیر در سرم پیچید.

- برو وسط سالن!

پاهایم سست بود. هنوز مچ دستم می‌سوخت. چند قدم جلو رفتم اما زانوهایم می‌لرزید.

مادر جلو آمد، دست‌هایش را به هم می‌فشرد:

- مسعود... به قرآن بچه‌ست... اول حرفشو بشنو...

پدر با حرکتی تند کمربندش را از کمر بیرون کشید. صدای ساییده شدن چرم در سکوت خانه پیچید.

- بچه؟! از ماشین مرد غریبه پیاده میشه بعد میگی بچه؟!

تمنا از پشت در اتاقش سرک کشید. چشم‌هایش گرد و خیس بود.

- مامان...

پدر فریاد زد:

- برو تو اتاقت تمنا!

صدای گریه‌ی ریز تمنا بلند شد و در اتاق بسته شد.

نگاه پدر دوباره روی من افتاد.

- کی بود؟! جواب بده!

لب‌هایم می‌لرزید.

- فقط منو رسوند خونه...

سیلی محکمی به صورتم خورد و بعد ضربه‌ی کمربند روی شانه‌ام نشست.

سوزش تیزی در تنم دوید. ناخودآگاه خم شدم.

- دروغ نگو! فکر کردی من نمی‌فهمم؟!

مادر جلو پرید و دست پدر را گرفت:

- نزنش! حرف می‌زنه... میگه برات...

پدر دستش را پس زد.

- گلرخ برو کنار!

ضربه‌ی دیگری. اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. نه فقط از درد... از تحقیر. از اینکه حتی فرصت دفاع نداشتم.

- بابا... به خدا...

صدایم گم شد.

پدر ناگهان دستش را داخل جیب مانتویم برد و گوشی‌ام را بیرون کشید. چشم‌هایش برق زد.

- ریشه‌ی همه‌ی این کثافت‌کاری‌ها همینه!

گوشی را محکم در دستش فشرد.

- از امشب گوشی نداری. مدرسه هم اگه بفهمم بهونه‌ست، تمومه!

دلم فرو ریخت. نه به خاطر گوشی... به خاطر تنها راه ارتباطم با مسیح.

پدر کمربند را روی میز کوبید.

- برو تو اتاقت! تا من نگفتم بیرون نمیای!

بدنم می‌لرزید. از کنار مادر رد شدم. او آرام زیر گوشم گفت:

- گریه نکن... یه فکری می‌کنم...

اما می‌دانستم این بار فرق دارد.

در اتاقم را بستم. به در تکیه دادم و آرام روی زمین سر خوردم. گردنبند ماه روی سینه‌ام می‌لرزید.

دستم را روی آن گذاشتم و برای اولین بار، نه از عشق... بلکه از ترس نفس کشیدم.

و فقط یک فکر در سرم می‌چرخید:

اگر امشب نتوانم حتی یک پیام به مسیح بدهم...

او چه فکری خواهد کرد؟

به در تکیه دادم و آرام روی زمین نشستم. اشک‌هایم هنوز بند نمی‌آمد.

گردنبند ماه روی سینه‌ام تکان می‌خورد. دستم را رویش گذاشتم. سرد بود...

اما تنها چیزی بود که حس می‌کردم هنوز مال من است.

گوشی‌ام شکسته بود. راه ارتباطم قطع شده بود. و امشب... بیشتر از

همیشه احساس تنهایی می‌کردم.

پشت در نشسته بودم. صدای قدم‌های پدر هنوز در سالن می‌پیچید. هر

قدمش مثل پتکی روی اعصابم فرود می‌آمد.

تا امروز... همیشه بعد از هر کتک، بعد از هر فریاد، بعد از هر تحقیر، ته دلم

می‌گفتم: «بابامه... دلش برام می‌سوزه... بلد نیست مهربون باشه...»

اما امشب...

دستم را روی بازویم گذاشتم. جای ضربه‌ها می‌سوخت. نه، فقط تنم نمی‌سوخت. چیزی عمیق‌تر درونم می‌سوخت.

کلمه‌ی «خراب» در گوشم می‌پیچید. «اهل هرزگیه... اشغال... آبرو برام نذاشتی...»

پلک‌هایم را بستم. از کی شروع شد؟

از همان روزی که کلاس پنجم بودم و کارنامه‌ام ۱۹ شد و گفت:

چرا بیست نشدی؟

از همان روزی که برای جشن مدرسه لباس صورتی پوشیدم و گفت:

دختر سنگین این رنگی نمی‌پوشه.

از همان روزی که برای اولین بار جلوی مهمان‌ها گفت:

این یکی به درد نمی‌خوره، فقط خرج رو دستمه.

همیشه چیزی کم بود. همیشه من کم بودم.

امشب اما فرق داشت. امشب وقتی گفت «این خونه برای تابان جهنمه»...

برای اولین بار حس کردم شاید واقعاً هست.

اشکم بند آمد. عجیب بود. گریه‌ام ناگهان قطع شد.

به سقف خیره شدم. یک سؤال مثل خنجر در ذهنم چرخید:

چرا باید از کسی که هیچ‌وقت دوستم نداشته، این‌قدر بترسم؟

نفس عمیقی کشیدم. درد در قفسه‌ی سینه‌ام پیچید. اما پشت درد... چیزی

تازه شکل می‌گرفت.

خشم.

نه آن خشم پر سر و صدا. نه فریاد. نه انتقام.

یک خشم سرد. آرام. یخ‌زده.

برای اولین بار در زندگی‌ام، به پدرم فکر کردم... و قلبم نرم نشد.

دلم برایش نسوخت. نگفتم «شاید حق دارد». نگفتم «نگران آبروست».

نگفتم «دوستم دارد، فقط بلد نیست نشان بدهد».

فقط یک جمله در ذهنم شکل گرفت:

«ازش متنفرم.»

دست‌هایم لرزید. از گفتن این جمله حتی در ذهن خودم هم می‌ترسیدم.

اما حقیقت همین بود.

از مردی که همیشه تحقیرم کرد. از مردی که هیچ‌وقت نگفت «آفرین».

هیچ‌وقت نگفت «خسته نباشی». هیچ‌وقت نگفت «بهت افتخار می‌کنم».

فقط گفت: «کم هستی.» «بدی.» «آبرو بری.»

گردنبند ماه را در مشت گرفتم. مسیح گفته بود: «تا وقتی این گردنته یعنی مال منی.»

نه... من مال هیچ‌کس نبودم.

نه مال پدری که له‌ام می‌کرد. نه حتی مال مردی که دوستم داشت.

برای اولین بار، زیر لب زمزمه کردم:

- من مال خودمم...

صدایم ضعیف بود. اما واقعی بود.

بیرون، صدای جر و بحث مادر و پدر بالا گرفت. پدر هنوز غر می‌زد. مادر با صدای شکسته می‌گفت:

بچه‌ست مسعود... یه کم محبت ندیده...

محبت ندیده.

لبخند تلخی زدم. آره... محبت ندیده بودم.

و شاید همین امشب بود که چیزی درونم مُرد.

دختری که همیشه دنبال تأیید پدرش بود... امشب برای همیشه دفن شد.

و جایش... دختری نشست که دیگر نمی‌خواست دوست‌داشتنی باشد.

فقط می‌خواست آزاد باشد.

پارت 63 :

(حال)

با صدای پیامک از خاطره جدا شدم.

پلک زدم. چند ثانیه طول کشید بفهمم کجام. سقف سفید هتل جای حیاط قدیمی ذهنم را گرفت. نفس عمیقی کشیدم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم.

پیام از ایرانسل بود.

صدای نفس‌های آرام ریحانه هنوز در فضا می‌چرخید.

به پهلو برگشتم و موبایلم را برداشتم. ساعت نزدیک دوازده بود.

یک لحظه مردد ماندم... بعد صفحه چت را باز کردم.

«مسیح»

انگشتم چند ثانیه روی صفحه معلق ماند. رسمی بنویسم؟ معمولی؟ یا اصلاً ننویسم؟

بالاخره تایپ کردم: «حالت بهتره؟ اگه دارو لازم داشتی بگو، از پذیرش می‌گیرم.»

چند ثانیه نگاهش کردم. زیادی خودمونی بود؟ یا زیادی رسمی؟

ارسال شد.

قلبم بی‌دلیل تندتر زد.

آنلاین شد.

سه نقطه‌ی تایپ ظاهر شد... ناپدید شد... دوباره ظاهر شد.

«بهترم. استراحت کن خانم تابان. فردا روز سختیه.»

همین.

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. حتی وقتی مریض است، باز هم فاصله را نگه می‌دارد.

جواب دادم: « تو هم استراحت کن. شب بخیر.»

این بار سریع جواب داد: «شب بخیر.»

گوشی را کنار گذاشتم. اما خواب هنوز از من فراری بود.

به پنجره نزدیک شدم و پرده را کمی کنار زدم. تبریز زیر نورهای زرد و سفید نفس می‌کشید. شهری که برای بقیه فقط مقصد یک پروژه بود... اما برای من انگار قرار بود چیزی را تغییر بدهد.

ذهنم دوباره رفت سمت لابی. آن لحظه‌ای که گفت: «من نمی‌تونم با کسی هم‌اتاقی باشم.»

این فقط درباره‌ی عادت نبود. من او را می‌شناختم. مسیح وقتی خودش را از بقیه جدا می‌کند، یعنی حالش خوب نیست.

نکند تبش بالا رفته باشد؟

بی‌اختیار به سمت در رفتم. دستم روی دستگیره مکث کرد.

نه... این کار حرفه‌ای نبود. من کارمند پروژه بودم. نه چیزی بیشتر.

اما چرا دلم آرام نمی‌گرفت؟

همان لحظه گوشی‌ام دوباره لرزید.

پیام از او.

قلبم فرو ریخت.

«اگه بیداری، فایل نهایی رو برام بفرست. می‌خوام یه نکته رو چک کنم.»

اخم کردم. این آدم واقعاً استراحت بلد نیست.

فایل را سریع پیدا کردم و فرستادم. چند دقیقه بعد تماس تصویری گرفت.

متعجب گوشی را برداشتم. صورتش کمی رنگ‌پریده‌تر از قبل بود، موهایش نامرتب‌تر.

- بیدار بودی؟

صدایش آرام اما خسته بود.

- تو که قرار بود استراحت کنی مهندس.

گوشه لبش بالا رفت.

- توام هم همینطور.

چند ثانیه سکوت. نگاهش مستقیم توی چشم‌هایم.

فضا دیگر شبیه یک تماس کاری نبود.

- تب نداری؟

نگاهش نرم شد.

- نگرانی؟ نه تب ندارم مهم نیست.

نفس در سینه‌ام گیر کرد.

- خداروشکر..

چند لحظه فقط نگاهم کرد. آن نگاه آشنا... همان که سال‌ها پیش همه‌چیز را تغییر داد.

- فردا کنارم باش تو جلسه.

- هستم.

لبخند خیلی کمرنگی زد.

تماس قطع شد.

چند ثانیه همان‌طور ایستادم. قلبم آرام نمی‌شد.

من حس می‌کردم چیزی در حال نزدیک شدن است... چیزی که نه به پروژه مربوط بود، نه به تب، نه به جلسه‌ی فردا.

بلکه به ما مربوط می‌شد.

و این بار، هیچ‌کداممان دیگر آن آدم‌های گذشته نبودیم.

به ساعت نگاهی انداختم. ۱:۲۷ بامداد.

اخم کردم.

مهم نیست؟ برای مسیح «مهم نیست» معمولاً یعنی اوضاع خوب نیست.

از تخت پایین آمدم. ریحانه عمیق خواب بود. آرام کفش پوشیدم و بدون صدا از اتاق بیرون زدم.

راهروی طبقه پنج ساکت بود. آسانسور را صدا زدم. قلبم بی‌دلیل تند می‌زد.

طبقه چهارم.

راهرو خلوت‌تر از بالا بود. جلوی اتاقش ایستادم. چند لحظه مکث کردم.

این کار حرفه‌ای نبود.

اما پیام بعدی گوشی‌ام را لرزاند.

«فکر کنم تبم بالا رفته.»

دیگر تردید نکردم. در زدم.

جواب نیامد.

دوباره، محکم‌تر کوبیدم.

- مسیح؟

چند ثانیه بعد صدای کشیده شدن پا روی زمین آمد. در نیمه‌باز شد.

و قلبم فرو ریخت.

رنگش از قبل هم پریده‌تر بود. موهایش آشفته. چشم‌هایش سرخ.

- چرا اومدی...؟

صدایش گرفته بود.

دست روی پیشانی‌اش گذاشتم. داغ.

- اینو میگی «مهم نیست»؟

لبخند کم‌جانی زد.

- تب که آدمو نمی‌کشه...

جمله‌اش نیمه‌کاره ماند. دستش به دیوار گرفت. تعادلش به هم خورد.

- مسیح!

بازویش را گرفتم. وزنش بیشتر از چیزی بود که انتظار داشتم. اگر یک ثانیه دیرتر می‌جنبیدم، روی زمین می‌افتاد.

نفسش تند شده بود.

- چیزی نیست یه لحظه سرم گیج رفت...

او را روی تخت نشاندم. دست‌هایش سرد بود اما صورتش می‌سوخت.

- چرا نگفتی حالت اینقدر بده؟

نگاهم کرد. همان نگاه همیشگی، اما این بار بی‌دفاع‌تر.

- نمی‌خواستم... نگران شی.

چیزی در سینه‌ام فشرده شد.

- من خودم تصمیم می‌گیرم نگران بشم یا نه.

چشم‌هایش برای لحظه‌ای بسته شد. نفسش سنگین‌تر شد.

- فردا جلسه...

حرصی لب زدم:

- جلسه مهم‌تره یا حالت؟

جواب نداد.

دستم را به سمت گوشی بردم.

- زنگ می‌زنم پذیرش. باید دکتر بیاد.

چشم‌هایش ناگهان باز شد.

- نه.

- مسیح...

- نمی‌خوام کسی بفهمه.

حتی حال بد هم نتوانسته بود این غرورش را کم کند.

اما همان لحظه بدنش لرزید. لرزی عمیق و ناگهانی.

دیگر شوخی نبود.

نگاهش تار شد. سرش کمی به عقب رفت.

- مسیح! با من حرف بزن!

هیچ پاسخی نداد. فقط نفس‌های نامنظم.

فهمیدم این دیگر فقط تب ساده نیست.

و فردا... شاید اصلاً جلسه‌ای در کار نباشد.

پارت 64 :

دست‌هایم می‌لرزید اما سعی کردم آرام باشم.

- مسیح... به من نگاه کن.

چشم‌های نیمه‌بازش را به سختی روی صورتم نگه داشت.با هول و ولا گفتم

:

- جعبه کمک‌های اولیه کجاست؟

با اشاره‌ی ضعیفی به میز کنار پنجره فهمیدم. سریع رفتم سراغش. چند ورق

قرص، دماسنج و یک بطری آب پیدا کردم.

دماسنج را زیر زبانش گذاشتم. یک دقیقه‌ای که گذشت برایم اندازه‌ی یک

ساعت بود.

۳۹ و نیم.

نفسم را آهسته بیرون دادم:

- تب‌بر می‌خوری. بحث هم نمی‌کنی.

لبخند کم‌جانی زد:

- چقدر جدی شدی.

اخمی کردم :

- چون تو جدی نمیگیری.

قرص را با آب به او دادم. به سختی قورت داد. بعد به سمت سرویس رفتم،

یک حوله برداشتم و با آب خنک خیسش کردم.

وقتی برگشتم، چشم‌هایش بسته بود اما بیدار بود. حوله را آرام روی

پیشانی‌اش گذاشتم. بدنش هنوز می‌لرزید.با ناراحتی لب زدم :

- سرد نیست؟

- خوبه...

صدایش آرام‌تر شده بود. ضعیف‌تر.

کنار تخت نشستم. حوله را هر چند دقیقه عوض می‌کردم. بعد به سراغ پاهایش رفتم. کفش‌هایش را درآوردم. جوراب‌ها را آهسته پایین کشیدم. لحظه‌ای مکث کردم.

چقدر این مرد همیشه محکم و دور از دسترس بود... و حالا این‌قدر بی‌دفاع.

پاهایش را پاشویه کردم. آب ولرم روی پوست داغش می‌لغزید و من بی‌اختیار آرام‌تر نفس می‌کشیدم، انگار این کار، فقط پایین آوردن تب او نبود... آرام کردن آشوب خودم هم بود.

نفس‌هایش کم‌کم منظم‌تر شد.

چند دقیقه بعد صدایش آمد.

- تابان...

سر بلند کردم.

- بله؟

چشم‌هایش نیمه‌باز بود.

- نرو...

قلبم یک ضربه جا انداخت.

- نمی‌رم.

این بار مطمئن جواب دادم.

دستم را روی دستش گذاشتم. انگشتانش ضعیف اما محکم دور دستم جمع شد. انگار از همان لمس کوچک مطمئن شد که هستم.

حدود نیم ساعت گذشت. تبش کمی پایین‌تر آمد. نفس‌هایش عمیق‌تر شد.

پلک‌هایش دیگر تقلا نکردند.

خوابش برد.

برای لحظه‌ای فقط تماشایش کردم.

صورتش در خواب آرام‌تر بود. اخم همیشگی‌اش محو شده بود. شبیه همان مردی شده بود که آن روزها میگفت: «تا کنار منی ... کسی نمی‌تونه بهت آسیبی برسونه.»

آرام، خیلی آرام، دستم را آزاد کردم که بیدارش نکنم. بالش کوچکی از روی مبل برداشتم و پایین تخت، تکیه دادم به لبه‌ی آن. چراغ خواب نور ملایمی روی صورتش انداخته بود.

در خواب، دیگر آن مهندس سخت و جدی نبود. اخمش محو شده بود.

صورتش آرام بود... انگار سال‌ها خسته بوده.

و ناگهان چیزی درونم شکست.

چقدر دلتنگش بودم...

نه فقط این چند ساعت. نه فقط از وقتی حالش بد شد.

دلتنگ همان نگاه‌های کوتاه. دلتنگ صدایش وقتی آرام می‌گفت «بند انگشتی». دلتنگ فاصله‌ای که بینمان بود و با این حال، عجیب نزدیک حسش می‌کردم.

حتی وقتی سعی می‌کردم از او فاصله بگیرم... حتی وقتی به خودم می‌گفتم این رابطه فقط کاری‌ست... باز هم دلم، بی‌اجازه، سمتش می‌رفت.

سرم را روی لبه‌ی تخت گذاشتم. فاصله‌ام با دستش چند سانتی‌متر بیشتر نبود.

اگر امشب اتفاقی برایش می‌افتاد چه؟ اگر پیامش را نمی‌دیدم؟ اگر دیر می‌رسیدم؟

چشم‌هایم سوزش گرفت.

من از خیلی چیزها گذشته بودم. از ترس. از تحقیر. از سختی‌های خانه. از خاطراتی که هنوز هم شب‌ها سراغم می‌آمدند.

اما از این مرد... نه.

دلتنگی برایش شبیه اعترافی بود که حتی به خودم هم نکرده بودم.

آرام زمزمه کردم، طوری که خودش نشنود:

- کاش بدونی چقدر دلم برات تنگ میشه... حتی وقتی جلوی چشممی.

نفسش آرام و عمیق بالا و پایین می‌رفت. دستش ناخواسته کمی تکان خورد و انگشت کوچکش به انگشت من خورد.

همان لمس کوچک... برایم کافی بود.

پلک‌هایم سنگین شد. هنوز نگاه از صورتش برنداشته بودم که خواب آرام و خسته‌ای مرا هم برد.

پایین تخت. نگهبانِ نفس‌هایش. با دلتنگی‌ای که دیگر نمی‌توانستم انکارش کنم.

پارت 65 :

صدای زنگ گوشی ناگهانی و تیز، سکوت اتاق را شکست.

با وحشت از جا پریدم.

گردنم تیر کشید. کمرم خشک شده بود. پاهایم خواب رفته بود و چند ثانیه طول کشید بفهمم کجا هستم.

مسیح تکان خورد. چشم‌هایش نیمه‌باز شد.

من با دست‌های بی‌حس، گوشی را از روی زمین برداشتم.

ریحانه.

تماس را وصل کردم، هنوز صدایم خواب‌آلود و گرفته بود.

- الو...

صدای نگران ریحانه همان لحظه در گوشم پیچید:

- تابان؟! کجایی تو؟ کجا رفتی؟

نگاهم بی‌اختیار به مسیح افتاد. هنوز گیج و ضعیف نگاهم می‌کرد.

آهسته جواب دادم:

- من... بیرونم.

- بیرون یعنی کجا؟ ۱ ساعت دیگه باید تو لابی باشیم.کجا رفتی؟. نگرانت شدم!

کمرم تیر کشید. آهسته سعی کردم پاهایم را صاف کنم اما درد مثل موج بالا رفت.

- خوبم ریحانه... فقط... یه کاری پیش اومد

.

مسیح آرام گفت:

- کیه؟

ریحانه صدایش را شنید.

- اون صدای کی بود؟ تابان کجایی دقیقاً؟

چند ثانیه سکوت کردم. بعد آرام و شمرده گفتم:

-پیش مسیح‌ام.

آن طرف خط چند لحظه سکوت مطلق شد. بعد با لحنی که هم تعجب داشت هم نگرانی:

- چی؟! چرا؟ چی شده؟

نگاهم دوباره به مسیح افتاد. رنگش بهتر شده بود اما هنوز ضعف در نگاهش موج می‌زد.

- حالش بد شد دیشب... تب داشت. موندم پیشش.

ریحانه آهی کشید.

- حداقل یه پیام می‌دادی دیوونه!

لبخند کم‌جانی زدم.

- ببخشید... حواسم نبود.

تماس که قطع شد، چند لحظه گوشی را در دستم نگه داشتم.

سکوت اتاق برگشت.

مسیح آرام نگاهم می‌کرد.

- پایین تخت خوابیدی؟

خواستم عادی نشان بدهم.

- چیزی نبود.

لبخند خیلی کمرنگی زد.

- بدنت خشک شده... معلومه چیزی بوده.

می‌خواستم جواب بدهم، اما گردنم دوباره تیر کشید و ناخواسته اخم کردم.

او آهسته سعی کرد نیم‌خیز شود.

- چرا این کارو کردی تابان؟

جواب آماده‌ای نداشتم.

فقط به او نگاه کردم.

چطور می‌شد بگویم چون هنوز دوستت دارم؟ چون هنوز دلم با نفس

کشیدنت بالا و پایین می‌شود؟ چون هنوز از فکر از دست دادنت می‌ترسم؟

نگفتم.

فقط آرام گفتم:

- چون لازم بود.

و قلبم زیر این جمله‌ی ساده، هزار حرف ناگفته پنهان کرد...

نگاهش هنوز روی من بود.

آن نگاهِ آرامِ صبحگاهی که انگار هزار سؤال توی خودش داشت.

طاقت نیاوردم بیشتر از این زیر نگاهش بمانم.

آهسته دستم را به تخت گرفتم و بلند شدم. پاهایم سِر بود. چند قدم اول را با احتیاط برداشتم. گردنم خشک شده بود و کمرم تیر می‌کشید.

- کجا می‌ری؟

صدایش هنوز گرفته و خواب‌آلود بود.

نگاهم نکرد. فقط گفتم:

- می‌رم آماده شم.

چند ثانیه سکوت شد.ادامه دادم :

-میتونی بیای جلسه؟بهتری؟

از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس رفت:

- اره بهتر شدم چیز مهمی نیست.

باز در ان قالب مغرورش فرو رفته بود.

تشکر کوتاهی کرد و من به سمت اتاقمان با ریحانه راه افتادم.

در اتاق را که گشودم، ریحانه روی تخت نشسته و مشغول آرایش کردن بود.

با دیدنم، نگاه پرسشگرش را به سویم دوخت.

- صبح بخیر. بالاخره پیدات شد.

موبایلم را روی میز گذاشتم.

- صبح بخیر.

چند لحظه سکوت میانمان گذشت، سپس آرام پرسید:

- حالش چطوره؟

- بهتر شده. تبش پایین اومده.

نگاهم کرد.

- خودت چی؟ خسته به نظر می‌رسی.

راست می‌گفت. پایین تخت خوابیدن، هر قدر هم دلیل داشته باشد، بدن را فرسوده می‌کند. اما تنها گفتم:

- کمی بی‌خوابیه، چیز مهمی نیست.

ریحانه با لحنی نرم‌تر گفت:

- مراقب خودت هم باش.

پاسخی ندادم. به سمت سرویس رفتم. دوشی کوتاه گرفتم تا آثار خستگی را از تنم بزدایم. سپس لباس رسمی پوشیدم، موهایم را مرتب بستم و با آرایشی مختصر، رنگ‌پریدگی صورتم را کمتر کردم.

وقتی به ساعت نگاه کردم، متوجه شدم زمان اندک است.

- برای صبحانه وقت نداریم که.

ریحانه نیز در حال آماده شدن بود.

- تا حاضر میشم برو رستوران هتل یه چیزی پیداکن تو راه بخور..ضعف میکنی.

سر تکان دادم.

- باشه برم ببینم چی پیدا میکنم.

چند دقیقه بعد، مقابل اتاق مسیح در طبقه چهار ایستاده بودم. در را که گشود، آماده به نظر می‌رسید؛ هرچند هنوز اندکی رنگ‌پریده بود.

- حالت بهتره؟

- اره. چیزی شده؟

لقمه را دستش دادم :

- وقت نداریم بریم برای صبحانه. یه لقمه کوچیک اوردم.بخور.

به رستوران هتل رفته و دو تکه نان تست با پنیر و خیار آماده کرده بودم و یکی را به او دادم.

نگاهی کوتاه سمتم انداخت.

- خودت چی؟

لقمه دوم را نشان دادم.

- منم دارم.

چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس گفت:

- لطف کردی.

- لازم بود.

لحنم آرام اما قاطع بود.

در سکوت، هر دو مشغول خوردن شدیم و به سمت آسانسور رفتیم. فضای میانمان رسمی بود، اما در زیر این ظاهر آرام، تغییری محسوس جریان داشت؛ تغییری که نه با کلمات بیان می‌شد و نه می‌شد آن را نادیده گرفت.

وقتی درهای آسانسور بسته شد، با صدایی پایین گفت:

- بابت دیشب...ممنون.

نگاهش کردم.

- خواهش می‌کنم.

و هر دو می‌دانستیم آنچه رخ داده، تنها یک مراقبت ساده نبوده...

پارت 66 :

وقتی به لابی هتل رسیدیم، ریحانه و احمدی هم آنجا بودند.

ریحانه با لبخندی آرام و پرسشگر نگاهم کرد و من فقط سر تکان دادم.

احمدی هم نگاهی به ساعت انداخت و سپس با حرکت دست، همه را به سمت آسانسور هدایت کرد.

- همه آماده‌اید؟

صدای مسیح مانند همیشه جدی و خونسرد بود، انگار می‌خواست بدون کوچک‌ترین تأخیری حرکت کنیم.

ریحانه چهره‌اش را کمی جمع کرد اما دوباره لبخند زد و گفت:

- حواست باشه، جلسه طولانی و مهمه.

لبخندی کوتاه زدم و سر تکان دادم. هنوز ضربان قلبم بالا بود؛ نه فقط به خاطر ضعف جسمی دیشب، بلکه به خاطر حضور مسیح در کنارم و آرامشی که زیر تمام این جدیت‌ها حس می‌شد.

از میان جمعیت لابی عبور کردیم. صدای چرخ‌های چمدان، گپ و گفت مهمانان و بوی قهوه تازه، همه چیز را زنده و شلوغ کرده بود، اما ما مسیرمان را مستقیم و با گام‌هایی هماهنگ به سمت ساختمان شرکت ادامه دادیم.

ساختمان شرکت ارتان نمای شیشه‌ای و بزرگی داشت که نور صبحگاهی را به داخل می‌تاباند. وقتی وارد شدیم، فضا بلافاصله جدی و رسمی شد: میزهای چوبی پهن، صندلی‌های چرمی سنگین و پنجره‌های قدی که نور صبحگاهی را به اتاق تابانده بود، همه نشان می‌دادند که جلسه مهمی در پیش است.

با ورود ما، چند نفر دیگر هم در اتاق حضور داشتند؛ مدیران و کارمندان شرکت که با دقت و جدیت نگاه‌مان می‌کردند. مسیح با لحنی رسمی گفت:

- خب، همه حاضرن؟ جلسه رو شروع کنیم.

ریحانه کنار من نشست و دفترچه‌اش را باز کرد. من و مسیح در کنار هم مستقر شدیم و نگاه‌های کوتاه و معنی‌دارمان نشان می‌داد هنوز حس مراقبت و توجه بینمان جریان دارد، حتی در این فضای رسمی.

یکی از مدیران شرکت، مردی با کت خاکستری و عینک نازک، شروع به صحبت کرد:

- خوش آمدید. امروز قراره پروژه جدید رو بررسی کنیم و گزارش عملکرد ماه گذشته رو مرور کنیم.

احمدی به آرامی سر تکان داد و گفت:

- متشکرم. آماده‌ایم.

مسیح هم کوتاه و دقیق اضافه کرد:

- بله، می‌تونیم شروع کنیم.

ریحانه دفترچه‌اش را بالا آورد و یادداشت‌ها را آماده کرد. مدیر عامل شرکت هم نگاهی به ما انداخت و سپس گفت:

- پس اجازه بدید جلسه رسمی رو آغاز کنیم.

فضا به یک سکوت حرفه‌ای و متمرکز فرو رفت. همه نگاه‌ها به اسناد، لپ‌تاپ‌ها و ارائه‌ها دوخته شد. هر حرکت، هر جمله، هر نگاه حالا اهمیت داشت؛ نه فقط برای مسائل کاری، بلکه برای تعامل‌های ظریف بین ما چهار نفر و تیم شرکت.

و اینگونه، جلسه آغاز شد؛ ترکیبی از بحث‌های کاری، تصمیم‌گیری و تنش‌های نرم بین شخصیت‌ها، که هم حس حرفه‌ای و هم حس شخصی را همزمان منتقل می‌کرد.

پارت 67 :

جلسه با شرکت ارتان تمام شد و همه از اتاق بیرون آمدند، حس خستگی و فشار روی شونه‌هایمان سنگینی می‌کرد.

مردم و کارکنان کم‌کم پراکنده شدند و فضای رسمی و سنگین اتاق آرام گرفت.

ریحانه جلوتر از من ایستاد و با اخمی کوچک، به من نگاه کرد:

- واقعاً موندم چرا ساوالان احمدی رو همراهمون فرستاد؟

اخمی کردم، اما چیزی نگفتم. ریحانه ادامه داد :

- حس میکنم داشت همه چیو عمدا خراب میکرد..مسیح نبود پروژه نابود شده بود!

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم :

- مطمئن باش الان بیان بیرون مسیح راحت ازش نمیگذره..

ریحانه حرصی دستانش را روی سینه قفل کرد :

- حقشه ! کاش یدونه بزنه ناقص شه.

خندیدم، دستش را گرفتم و کنار هم روی صندلی نشستیم. ریحانه با کنجکاوی درباره‌ی اتفاقات دیشب سؤال می‌کرد و من آرام جواب می‌دادم.

- تابان؟

با صدای مسیح سرم چرخید :

- بله؟

خودکارش را داخل کت طوسی رنگش جا داد :

- بلند شین بریم. تمومه.

سری تکان دادم و با ریحانه به سمت در حرکت کردیم.

هنوز لابی پر از صدای رفت و آمد بود که احمدی با چهره‌ای سرخ و عصبانی به سمت ما آمد. نگاهش مستقیم به مسیح دوخته شده بود، اما این بار آرامش معمولش را کنار گذاشته بود.چیزی نگفت و به سمت پارکینگ رفتیم.

به محض رسیدن به پارکینگ احمدی رو به مسیح گفت :

- فکر کردی میتونی همه چیز رو کنترل کنی و من هیچی نگم مهندس؟

مسیح نگاه بی حسی به او انداخت و دستش روی دستگیره ی ماشین ماند :

- فکر نمیکنی اونی که باید شکار باشه ، منم ، نه تو؟

احمدی با حرص خنده ی مسخره ای کرد:

- نه. سرپرست پروژه تویی. به من چه؟

مسیح ارام ماشین را دور زد و با پوزخندی کنار احمدی ایستاد.قدش بلند تر و هیکل بی نقصش از احمدی درشت تر بود.

- افرین. حالا که میگی به من چه، توی هیچی دخالت نکن. خودم میتونم حلش کنم.

با حرف احمدی قلبم یک لحظه نزد:

- بین تو و تابان داره چی میگذره؟

و بیخیال دستی به کتش کشید.اگر میدانست مسیح مانند شیری گرسنه پی طعمه میگردد هیچ زمان این حرف را به زبان نمی آورد :

- باشه پروژه به من مربوط نیست. ولی رابطه بین شما به من مربوطه.من به خانوم حسینی پیشنهاد ازدواج دادم و ایشون بهم گفتن دارن روش فکر میکنن.

با حرف احمدی دستانم لرزید. ریحانه دستم را فشار داد، انگار می‌خواست آرامم کند.اما کار از کار گذشته بود.دهان باز کردم اما صدای محکم مسیح مرا وادار به بستن دهانم کرد :

- بین ما چیزی نیست.یه اشنای قدیمیه.الانم حرفی نشنوم.سوار شین.

بعد نگاه بی حس و سردش را به چشمانم دوخت و پوزخندی زد و سوار شد.

با غیض به احمدی خیره شدم و انگشت اشاره ام را به طرفش تکان دادم :

- تا اخر عمرتم بدویی نمیرسی به من.حدتو بدون. احترامتم دست خودت باشه.

نگام عصبیم را خیره به او دادم :

- من دختر آرومی نیستم. احترامت بیفته دست من پاره اش میکنم!

دستم را از دست ریحانه بیرون کشیدم و سوار شدم.

در را محکم بهم کوبیدم و چشماتم را بستم و تکیه دادم.خدایا این دیگر چه مصیبتی بود.آدم انقدر زبان نفهم؟

ریحانه با حرص و احمدی با بهت سوار شدند و به سمت هتل حرکت کردیم.

نگاهی به مسیح انداختم.چنان در جلد سرد و مغرور فرو رفته بود که حس میکردم واقعا از بدنش سرما به صورتم میخورد. بی هیچ حرفی تا هتل راند و داخل پارکینگ شد و پارک کرد.

پارت 68 :

ماشین که در پارکینگ هتل توقف کرد مسیح بدون هیچ کلامی، بی هیچ نگاه و اشاره‌ای، در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. هر قدمش محکم و مصمم بود، و قدم‌هایش سکوت سنگین و سردی را در فضا پراکنده می‌کرد.

من و ریحانه هم پیاده شدیم و با صدای درب ماشین متوجه شدم احمدی هم پیاده شده.مسیح بدون توجه به ما ماشین را قفل کرد و به سمت اسانسور به راه افتاد.

نگاهی عصبی سمت احمدی انداختم که بلافاصله متوجه شد و نگاه خود را دزدید.

همراه مسیح به سمت اسانسور رفتیم و کلید لابی را فشردم.هوای داخل اسانسور خفه کننده بود.مسیح نگاهم نمیکرد و اصلا به من توجهی نداشت ولی میدانستم بسیار عصبی و خسته‌است.رنگ و رویش بهتر شده بود و

علائم مریضی کمتر مشهود بود.شاید هم آنقدر عصبانی بود که رنگ پریده اش پشت نقابی از رنگ قرمز پنهان مانده بود..

به لابی رسیدیم.مسیح همچنان بدون توجه به ما کارت اتاقش را گرفت و با سرعت سمت اسانسور رفت.ریحانه پوفی کشید :

- فکرشم نمیکردم احمدی همچین شخصیتی داشته باشه.

کارت را میان دستم فشردم و ناراحت لب زدم :

- از اولش هم نباید قبول میکردم دعوت ناهارش رو.کنجکاو شدم و آخرم کار دستم داد.

ریحانه دستم را گرفت و به سمت آسانسور رفتیم :

- بیا بریم بالا. میشینیم حرف میزنیم خالی میشی.

ریحانه کلید 5 را فشرد و در اسانسور به ارامی بسته شد.بوی عطر سرد و تلخ مسیح با اهنگ ارامبخش اسانسور مخلوط شد .ناخوداگاه نفس عمیقی کشیدم و به بازتاب خود در اینه ی اسانسور خیره شدم.

صدای زن درآمد :

- طبقه ی پنجم.

در اسانسور باز شد و خارج شدیم.در را با کارت باز کردم و با حسی بد و حالی بد تر روی کاناپه ی گوشه ی اتاق نشستم..بی وقفه برای ریحانه حرف زدم :

- چرا هرچی زور میزنم نمیشه ریحان؟

چرا همه چی یه جوری به هم گره میخوره که با هیچ دست و دندونی نمیشه بازش کرد؟

اصلا جرا باید همیشه روزگار بازی رو ببره؟

این همه برد به چه دردش میخوره؟

چی میشه به بارم ما برسیم اخه..

خستم..

پارت 69 :

(دانای کل)

مسیح وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. سکوت سنگینی فضای اتاق را پر کرد، سکوتی که حتی نفس کشیدن در آن حس می‌شد.

کت طوسی‌اش را روی صندلی پرت کرد و با حرکتی سریع، کرواتش را شل کرد. شانه‌هایش سنگینی می‌کرد و گویی وزن همه فشارهای امروز رویش افتاده بود.

در کشوی میز، جعبه سیگارش را باز کرد و یکی برداشت. آتش زد و اولین پک را کشید. دود غلیظ در هوا پیچید و احساس سنگینی و خستگی را در اتاق گستراند.

نفس عمیقی کشید و به پنجره نگاه کرد، بیرون آرام و بی‌صدا بود، اما ذهنش هیچ آرامشی نداشت. فکرش به تابان رفت؛ به آن نگاه‌ها، به آن سکوتی که همیشه برایش پر از معنا بود، و به فاصله‌ای که امروز بینشان افتاده بود.

- چرا... تابانو از دست دادم؟

با خودش زمزمه کرد، صدایش حتی برای خودش تلخ و دردناک بود.

سیگارش را به لب برد، دوباره پک زد و با خشم و اندوه همزمان، به گوشه اتاق نگاه کرد. گویی همه چیز امروز، همه فشارها، حرف‌های احمدی، جلسه و عصبانیت‌ها، تنها یک سوال بزرگ را برجسته کرده بود: چرا نتوانست رابطه اش با تابان را بسازد که امروز این چنین یک بچه مهندس تازه به دوران رسیده برایش خط و نشان بکشد؟ آنهم برای تابان..برای دختری که نفسش بود..دختری که هنوز ماه زندگی‌اش بود و قریب به ۴ سال بود سرتاسر روزگارش سیاه و تیره بدون ماه مانده بود.

دستش را روی پیشانی گذاشت و با صدایی آرام، اما پر از عصبانیت و ناراحتی، دوباره گفت:

- چرا از دستم رفت...؟

دود سیگار در اتاق پراکنده شد، اما هیچ چیزی نتوانست سنگینی و تنش درون مسیح را کم کند. تنها بود، عصبانی، خسته و پریشان. و ذهنش، همچنان به تابان و فاصله‌ای که امروز میانشان افتاده بود، مشغول بود.

مسیح روی کاناپه لم داد، شانه‌هایش هنوز سنگین بود و چشم‌هایش به سقف دوخته شده بود. اتاق پر از دود سیگار شد و هوای سرد و تلخ آن، همان‌طور که تنفسش را می‌سوزاند، ذهنش را هم پر از فکر و خاطره می‌کرد.

سیگار دوم را از جعبه برداشت و با حرکتی عصبی آتش زد. دود را به آرامی بیرون داد و برای چند ثانیه، سکوت کامل، تنها همراهش بود.

- تابان... چرا...ما نتونستیم ما بشیم؟

با صدایی آرام و گرفته، ولی پر از تلخی و عصبانیت، زمزمه کرد.

دستش را روی پیشانی گذاشت و دوباره پک عمیقی زد. حس می‌کرد همه چیز امروز، همه فشارها، جلسه، احمدی، حتی خشم درونش، تنها یک سؤال بزرگ را برجسته کرده بود: چرا نتوانسته بود تابان را کنار خودش نگه دارد؟

دود سیگار روی لباسش نشست و حس سنگینی بیشتری به شانه‌هایش آورد. مسیح دوباره پک زد و این بار صدای کمی بلندتری همراه آن بیرون آمد، گویی با هر نفس سیگار می‌خواست بخشی از عصبانیت و پشیمانی‌اش را بسوزاند.

- فکر کنم... باید...

صدایش شکست، حتی نمیدانست دارد به چه چیزی فکر میکند.برای آینده هدفش چیست. هیچ جوابی نداشت، جز خشم خاموش و ذهنی که مدام به تابان و آن فاصله‌ای که امروز بینشان افتاده بود، بازمی‌گشت.

سیگار سوم را روشن کرد و دود را با حرکتی عصبی و سریع بیرون داد، انگار هر پک سیگار می‌خواست نفسی برای آرام شدنش باشد، اما هیچ چیزی نمی‌توانست آن سنگینی را کم کند. تنها بود، خسته بود و درگیر خودش، و ذهنش همچنان پر از تابان و حس از دست رفتن چیزی بود که هیچ‌وقت نمی‌خواست از دست بدهد.

پارت 70 :

مسیح دستش را روی سرش گذاشت و نفس عمیقی کشید، اما خشم و تلخی درونش اجازه آرام شدن نمی‌داد. ناگهان، بدون فکر، لیوان روی میز را محکم گرفت و به زمین کوبید. شیشه‌ها شکستند و صدا در اتاق پیچید، اما سنگینی درونش هنوز دست برنداشته بود.

سیگار سومش هنوز روشن بود و دودش به سقف می‌رفت. با حرکتی عصبی و سریع، جعبه سیگار را پرت کرد و روی زمین افتاد. دستش لرزید، اما نمی‌توانست آرام بگیرد. ذهنش فقط تابان بود، همان دختری که نمی‌خواست از دست بدهد و حالا احساس می‌کرد هیچ کاری از دستش برنمی‌آید.

کاناپه را هل داد و خودش روی زمین نشست، سرش را بین زانوهایش فرو برد و با صدای بلند فریاد زد:

- چرا... چرا هیچ‌چی درست نشد؟!

دود سیگار در هوا چرخید، و صدای خرد شدن شیشه‌ها هنوز در گوشش می‌پیچید. قلبش سنگین بود، چشم‌هایش پر از خشم و اندوه، و هیچ چیزی نمی‌توانست این شعله درونش را خاموش کند.

برای چند دقیقه، سکوت مطلق بر اتاق حاکم شد. تنها صدای نفس‌های خودش بود که با لرزش از سینه‌اش بیرون می‌آمد. مسیح فهمید که این عصبانیت، این خشم خاموش و آشفته، تنها چیزی است که امروز می‌تواند با آن روبه‌رو شود.

و نمیدانست که پشت در تابانش صدای شکستن وسایل و فریادش را شنیده و از شدت اضطراب قلبش به سختی میزند..

تابان دو دل دستش را بالا برد تا در بزند.اما میان راه پشیمان شد.میترسید مسیح با او نیز مانند وسایل برخورد کند.اما قلبش بر عقلش پیروز شد و دو تقه ی ارام ب در زد :

- مهندس؟

جوابی نشنید. سکوت پشت در آن‌قدر سنگین بود که اگر نمی‌دانست این اتاق مسیح است، شک می‌کرد اصلاً کسی آن داخل باشد...

بار دیگر محکمتر به در کوفت:

- مسیح؟میشه درو باز کنی؟

بالاخره صدای حرکاتی کوچک داخل اتاق به گوش تابان رسید.با اضطراب منتظر ماند و با باز شدن درب اتاق ماتش برد :

- ای..این چه سر و وضعیه؟

مسیح تمام تلاشش را به کار گرفت تا بی احساس به دختر روبرویش زل بزند و در این کار بسیار حرفه ای عمل میکرد :

- کاری داشتی؟

تابان از سردی نگاه مسیح به خود لرزید :

- می..میذاری بیام داخل؟

مسیح بیخیال و بی حس به تابان خیره شد و پوزخند محوی زد. بی حرف از جلوی در کنار رفت و روی کاناپه جای گرفت.

تابان وارد شد.با تاسف به اتاق مسیح نگاهی انداخت.کاناپه جابجا شده بود.اتاق مملو از بوی سیگار و تنباکو بود.جای جای فضا را از نظر گذراند.گوشه به گوشه اتاق خورده شیشه پخش شده بود.جعبه ی سیگار وسط اتاق با بیچارگی افتاده بود و سسگارهایش در فضا پخش و پلا بودند.کت طوسی اش که امروز به زیبایی عضلات بالا تنه اش را در بر گرفته بودند اکنون زیر پا افتاده بود. کروات شل دور گردنش بود، موهایش کمی به‌هم ریخته و با تمام این آشفتگی، هنوز همان مردی بود که دل تابان را بی‌اجازه می‌لرزاند.

مسیح همچنان روی کاناپه نشسته بود، آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و سیگار نیم‌سوخته را بین انگشتانش چرخاند. حتی سرش را بالا نیاورد.

تابان چند قدم جلو آمد. صدای خرد شدن شیشه‌ها زیر کفشش پیچید.

ناخودآگاه خم شد تا یکی از تکه‌ها را کنار بزند.

مسیح بی‌آنکه نگاهش کند، سرد و کوتاه گفت:

ـ دست نزن.

تابان خشکش زد.

آهسته صاف شد.

ـ فقط می‌خواستم...

مسیح پوزخند کم‌رنگی زد.

ـ لازم نکرده. من خودم خراب کردم، خودمم جمع می‌کنم.

سکوتی سنگین میانشان افتاد.

تابان دست‌هایش را در هم قفل کرد تا لرزششان دیده نشود. بوی تند سیگار گلویش را می‌سوزاند، اما چیزی که بیشتر اذیتش می‌کرد، بوی فاصله بود... بوی غریبه شدن.

ـ مسیح... حالت خوب نیست.

مسیح بالاخره سر بلند کرد. نگاهش خالی بود، بی‌حرارت، انگار نه انگار چند دقیقه پیش فریاد زده.

ـ خیلی وقته خوب نیستم.

تابان یک قدم دیگر جلو رفت.

ـ من صداتو شنیدم... ترسیدم.

مسیح بی‌تفاوت شانه بالا انداخت.

ـ لازم نبود بیای.

همین.

سه کلمه.

اما آن‌قدر سنگین که مستقیم به قلب تابان خورد.

چشم‌هایش برای لحظه‌ای برق زد، اما سریع نگاهش را پایین انداخت.

نمی‌خواست جلوی او اشک بریزد.

ـ فکر کردم شاید... شاید بتونم کمک کنم.

مسیح خندید؛ خنده‌ای کوتاه، بی‌روح.

ـ کمک؟ تو؟

تابان سر بلند کرد. این بار لرزش صدایش را نتوانست پنهان کند.

ـ آره... من.

مسیح نگاهش کرد؛ عمیق، اما سرد.

ـ تابان... بعضی چیزا درست‌شدنی نیست. هرچی بیشتر دست بزنی، بیشتر می‌شکنه.

نگاهش لحظه‌ای روی صورت او ماند، بعد آرام گفت:

ـ مثل ما.

این بار دیگر تابان نتوانست.

نفسش برید. انگار کسی هوای اتاق را کشیده باشد.

چند ثانیه فقط نگاهش کرد... شاید منتظر بود بگوید شوخی می‌کند، شاید منتظر بود صدایش نرم شود.

اما مسیح دوباره سرش را پایین انداخت.

بی‌تفاوت.

خاموش.

تابان لب‌هایش را روی هم فشرد.

سرش را تکان کوچکی داد، انگار چیزی را برای خودش تأیید کند.

ـ فهمیدم.

پارت 71 :

تابان یک قدم عقب رفت.

بعد یکی دیگر.

صدای قدم‌هایش روی شیشه‌های خرد شده پیچید، اما دیگر برایش مهم نبود.

قلبش خرد شده بود..خرده شیشه های لیوان چه اهمیتی داشتند؟

به سمت در اتاق پا تند کرد.دستگیره را که پایین کشید صدای مسیح در گوشش طنین انداخت :

- وقتی اولین بار دیدمت فکرشم نمیکردم یه روز برام بشی یه آدمی که همه ی زندگیم میشه وصلش..

تابان همچنان پشت به او ایستاده بود و قلبش نامنظم میزد..بغض مانند مار در گلویش میلولید و چه بی پناه سعی میکرد با فشردن لب هایش از ریزش اشکهایش جلوگیری کند.

مسیح اما ادامه داد :

- فکرشم نمیکردم انقدر برام مهم بشی که زندگیم واسه تو مختل بشه..من خیلی سعی کردم نذارم تو رو ازم بگیرن..ولی فکر میکنم تلاشم کافی نبوده..

تابان به آرامی به سمت مسیح برگشت و بغضش را به سختی قورت داد و مسیح همچنان ادامه میداد :

- من بخاطر تو چهار سال آزگار ول کردم رفتم کشور غریب..چهار سال کل اون کشور برام مثل زندون بود..

تابان نفسی گرفت :

- خ..خب چرا رفتی؟ چرا—

مسیح با چشمانی به خون نشسته بلند شد و آرام به تابان نزدیک شد..جوری به او مینگریست که شیر به طعمه اش..دستش را گرفت و در اتاق را بست و او را به آرامی به وسط اتاق هول داد.با خشم غرید :

- چرا رفتم؟ خودت نمیدونی؟

اشکهای تابان بالاخره راهشان را پیدا کردند. با بغض لب زد :

- من.. من خیلی سعی کردم بهت ثابت کنم..خیلی دوییدم و به هیچی نرسیدم مسیح..من کل زندگیمو یک شبه باختم..

نگاه معصومانه اش را به چشم مسیح دوخت و اینبار تابان بود که با ناچاری روی کاناپه جای گرفت. بغضش شدید تر شکست ولی باعث نشد حرفش قطع شود :

- من جز تو مگه کیو داشتم؟چرا حرف دیگران رو به من ترجیح دادی؟مگه ندیدی اون روزا چقد ترک خوردم؟

لبخند تلخی زد :

- من پرِ ترک بودم و با یه اشاره ی کوچیک نابود میشدم مسیح..تو با بی رحمی منو زیر غرورت له کردی!

اتاق در سکوت فرو رفت.

اشک‌های تابان آرام و بی‌وقفه پایین می‌آمد و نگاهش هنوز در چشم‌های مسیح گره خورده بود.

مسیح نفس عمیقی کشید. انگار چیزی درونش داشت فرو می‌ریخت.

چند لحظه چیزی نگفت... بعد آرام، خیلی آرام گفت:

ـ من اشتباه کردم.

تابان پلک زد.

شاید انتظار هر جمله‌ای را داشت... جز این.

مسیح ادامه داد، صدایش دیگر آن صلابت چند دقیقه پیش را نداشت:

ـ اون روز... وقتی حرف اونو شنیدم... وقتی گفت تو نمی‌مونی...وقتی کلی مدرک از چتاتون برام اورد...به جای اینکه بیام از خودت بپرسم... به غرورم پناه بردم.

تابان با صدایی لرزان گفت:

ـ یعنی حتی یه لحظه هم بهم اعتماد نکردی؟

مسیح سرش را پایین انداخت.کلافگی در صدایش موج میزد:

ـ چرا... خیلی هم اعتماد داشتم.

مکث کرد.

- فقط همه چی خیلی واقعی بود..

تابان برخاست و اشکهایش را از روی صورتش پاک کرد.پوزخندی زد :

- پس واسه چی دوباره اومدی خودتو انداختی وسط زندگیم؟من که دیگه کاری باهات نداشتم. من که داشتم زندگیمو میکردم..

مسیح سیگاری از روی زمین برداشت.تکیه ی خود را به دیوار داد و روی زمین نشست.فندک را فشرد و شعله ی آتیش پیش چشمانش

میرقصید.سیگارش را آتش زد و دود غلیظ را داخل ریه هایش فرستاد و بعد آن را آرام فوت کرد..آنقدر آرام که انگار میخواست همراه دود خاطره هایش را هم دود کند..با صدایی که از سیگار دو رگه شده بود لب زد :

- اومدم چون فهمیدم اگه مشکلاتمو باهات حل نکنم ، مشکلات منو حل میکنن !

کام عمیق دیگری گرفت :

- تاوان سختی دادیم تابان..انقدر سخت که از گوشه کنارای زندکی جفتمون زده بیرون..

سیگارش را در جا سیگاری تکاند و خیلی جدی لب زد :

- این دو روز باقی مونده که تبریزیم..نه من میپیچم به دست و پات نه تو بپیچ..

سیگارش را در جاسیگاری له کرد :

- ولی یه سری راز هست که اینجا ته این دل لامصب مونده..باید رو بشه..

تابان ابروهایش را بالا داد.حقیقت؟راز؟راجب چه چیزی حرف میزد؟

بلند شد و روبروی تابان ایستاد.با همان قدرت همیشگی اش..سرش را خم کرد و لبخند محوی زد :

- برملا کردنش هم فقط موقعی امکان پذیره که تو دوباره بخوای به من برگردی..

کرواتش را از دور گردنش بیرون کشید :

- نمیدونم چقدر وقت میخوای برای فکر کردن؟یک روز؟دو روز؟چقدر؟

بدون فکر گفتم :

- یک هفته!

پیراهنش را از تنش بیرون کشید و عضلات بدنش خودنمایی کردند..تابان به سختی چشم گرفت و مسیح سری تکان داد :

- اوکیه ! یک هفته فکر کن و جوابتو به من بده..توی این زمان هم من هیچ مزاحمتی برات ایجاد نمیکنم..

تابان سری تکان داد و به سمت در رفت که صدای مسیح باز میخکوبش کرد :

- یک هفته فرصت داری فکر کنی..گفتم که مزاحمت نمیشم..اما این دلیل نمیشه بقیه بتونن مزاحمت شن ! اون پسر فوکولی رو نزدیکت ببینم گردنشو با همین دستام خورد میکنم!

تابان لبخندی روی لبش آمد.مسیح هنوز همان بود..

پارت 72 :

(تابان)

با قدم‌های سنگین و قلبی که هنوز از صدای مسیح تند می‌زد، به اتاق رفتم.

در را بستم و روی تخت نشستم، نفس عمیقی کشیدم و سرم را بین

دست‌هایم گرفتم.

ریحانه روی صندلی مقابلم منتظر نشسته بود و نگاهش پر از اضطراب و

کنجکاوی بود:

- تابان... چی شد؟ چرا اینقدر طول کشیدی تا بیای؟

پلک زدم، اشک هنوز روی صورتم می‌درخشید، اما تلاش می‌کردم آرام باشم:

- خودمم نمیدونم چیشده ریحان..از هیچی سر در نیاوردم..

ریحانه بطری آب را از یخچال در آورد و به سمتم گرفت :

- بیا یه قلوپ اب بخور بعد تعریف کن.

جرعه ای از آب خنک نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم..حالا کنترل بغضم راحت تر شده بود. ادامه دادم :

- اولش سر گذشته بحثمون شد ..اصلا برای احمدی رفته بودم..ولی نمیدونم چرا تنها اسمی که نیومد وسط از احمدی بود..

یک قلوپ آب دیگر داخل دهانم ریختم :

- انگار میدونست احمدی برای این که جو رو متشنج کنه اون حرفو زده.

ریحانه پاهایش را جمع کرد و موهایش را گوجه ای بالای سرش بست :

- خب این که خیلی خوبه..پس مشکل چیه؟

کل ماجرا و داستان راز را برایش بازگو کردم..ریحانه با تعجب و چشمانی مشکوک نگاهم کرد.ارام و زیر لب گفت:

- راز؟ چه رازی بعد چهار سال؟

لباس هایم را با لباس راحتی تعویض کردم و غمگین لب زدم :

- نمیدونم! خدا کنه رازش اونقدری بزرگ و مهم باشه که چهار سال زجر کشیدن جفتمونو منطقی جلوه بده!

ریحانه لبخند پر مهری زد:

- نگران نباش دورت بگردم..همه چی حل میشه..چای دم کردم. یدونه بریزم بخوری؟

به ساعت دیواری نگاهی کرد :

- تا شام زیاد مونده..یه چای میریزم با کیک بخور یکم بخواب.

سری تکان دادم و ریحانه مشغول شد.

فکرم عمیقا درگیر آن راز شده بود..یعنی چه چیزی بود؟

در ذهنم هزاران راه را رفتم و به بن بست خوردم..به هزار و یک آدم فکر کردم که میتوانند ما را از هم جدا کنند و به نتیجه ای نرسیدم..

حال مهم تر از آن..مسیح گفت برملا شدنش فقط در صورتی امکان پذیر است که او را دوباره برای رابطه بپذیرم!

ریحانه چای را با کیک کوچکی مقابلم گذاشت و رو برویم روی صندلی ای نشست:

- باز داری با خودت میجنگی؟

آهی کشیدم :

- نمیدونم میتونم برگردم یا نه..چهار سال کم نیست ، تو بودی اعتماد میکردی؟

ریحانه بیخیال شانه ای بالا انداخت و کیک را برایم باز کرد و تکه ای از ان را به دستم داد :

- من بودم منطقی به این قضیه نگاه میکردم.

کیک را گرفتم و لب زدم :

- یعنی چجوری؟

ریحانه دستانش را روی سینه قفل کرد :

- خیلی راحته. تو حتی نمیتونی بفهمی اون راز چی بوده..شاید وقتی بفهمیش از نظرت این چهار سال زجر کشیدن بخاطر رفتار مسیح احمقانه باشه.متوجه ای چی میگم؟

با گیجی نگاهش کردم.

دستانش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد :

- دارم میگم تو شاید قبول کنی بری تو رابطه..ولی وقتی رازش رو متوجه بشی ؛ به این پی ببری که مسیح بخاطر چه قضیه بیهوده ای ریشه ی رابطتونو از بیخ زده.

همچنان گیج نگاهش میکردم :

- خب میگی چیکار کنم؟

- بعد اتمام یک هفته قبول کن دوباره باهاش وارد رابطه بشی..و وقتی راز رو فهمیدی..اگه واقعا حق با اون بود رابطت رو ادامه بده..

دستی به ابرویش کشید و ادامه داد :

- در غیر این صورت این آدم قابل اعتماد نیست و برگشتنت تو رابطه باهاش خریت محضه!

به فکر فرو رفتم.همچین بی راهم نمیگفت..ته مانده ی چای را داخل سینک خالی کرده و روی تخت دراز کشیدم.

- ی ذره بخواب..دیشبم درست نخوابیدی..

با صدای ریحانه باشه ای زمزمه کردم و در جدال با افکار خود به عالم بی خبری فرو رفتم...

پارت 73 :

با تکان های دست ریحانه به دنیا برگشتم..چشمانم را روی هم گذاشته بودم، هنوز سنگینی خواب در آن‌ها حس می‌شد. صدای آرام اما پرانرژی ریحانه مرا بیرون کشید:

- تابان... بیدار شو دیگه. مسیج گفته بعد شام یه کم تو تبریز قدم می‌زنیم.

چند لحظه‌ای فقط پلک زدم و به سقف خیره شدم، سرم روی بالش سنگینی می‌کرد. ریحانه دوباره گفت، این بار با کمی خنده در صدا:

- تابان! بلند شو ، تو که نمی‌خوای این فرصت رو از دست بدی، مگه نه؟

با آهی کوتاه دستم را از زیر سرم بیرون کشیدم و روی تخت نشستم. ریحانه کنارم خم شد و با مهربانی دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

- بیا، یه کم قدم زدن بعد شام، فکرتو باز می‌کنه.

لبخندی تلخ زدم و سر تکان دادم:

- باشه... ولی هنوز ذهنم پره...

ریحانه دستش را تکان داد و گفت:

- می‌دونم تابان... ولی الان فقط بلند شو و بریم. بعدش دوباره می‌تونی فکر کنی.

چشم‌هایم را مالیدم و بلند شدم. حتی در این حالت خواب‌آلودگی، حس کردم یک کمی از سنگینی دل و ذهنم کم شده و آماده شدم تا قدم به قدم همراه ریحانه وارد جریان زندگی و بیرون شدن از اتاق بشوم.

آرایش مختصری کردم و لباسهایم را تن زدم.

****

با قدم‌های آهسته وارد رستوران شدیم. بوی غذاهای تازه و گرم فضا را پر کرده بود، اما ذهن من هنوز درگیر روز و مسیح بود.

با ادامه دار شدن بوی غذا یادم افتاد چقدر گرسنه ام!

با دیدن احمدی پشت یکی از میزها کنار گوش ریحانه لب زدم :

- الان بریم پیش اون بشینیم؟مسیح کلا قدغن کرده از کنارشم رد بشم.

ریحانه با استیصال نگاهی به احمدی و میز کرد :

- انگار میمرد زبونشو نگه داره..الان چه غلطی بکنیم ما؟

- چرا وایسادین وسط راه؟برین بشینین.

با صدای مسیح هر دو برگشتیم و سلام دادیم.

خودش را برعکس من به خوبی جمع کرده بود.از آشفتگی صورت و موهایش دیگر خبری نبود و انگار نه انگار چند ساعت قبل هر دو تا مرز فروپاشی روانی رفته بودیم..پیراهن مردانه ی چهارخانه ی سرمه ای اش به خوبی در تنش نشسته بود.استین پیراهن را تا کرده بود و ساعد قدرتمندش از دور هم خودنمایی میکرد.حتی ساعت هم در دستش جلوه ای دیگر داشت.شلوار جین مشکی‌اش به خوبی با پیراهنش ست شده بود.دستی به ریشش کشید و با صدای ارامتری گفت :

- چرا نرفتین بشینین؟

ریحانه با غیض گفت :

- والا مهندس ما ترسیدیم بشینیم سر میز اقای احمدی، شما رستورانو روی سر ما و ایشون خراب کنی!

مسیح لبخند ژکوندی زد و ابروهایش را بالا داد و با اعتماد بنفس و بیخیالی گفت :

- نمیخوام فکر کنه اونقدر رقیب و آدم مهمیه که من راهمو ازش جدا کردم و باهاش سر یه میز شام نمیخورم!

دستش را به معنای هدایت با فاصله پشت کمر من نگه داشت :

- بفرمایین سر میز..فکر میکنم ناهار هم نخوردین!

جلوتر رفتیم و مسیح هوشمندانه کنار من جای گرفت.احمدی سلامی سرد داد که ریحانه و مسیح جوابش را دادند. من اخمهایم در هم رفته بود و سکوت را ترجیح میدادم. مسیح دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و

موبایلش را بیرون کشید.چند ثانیه ی بعد صدای پیامک گوشی من با صدای پوزخند احمدی باهم امیخته شد. کلافه گوشی را برداشتم.مسیج بود:

- شالت داره میفته.

همین جمله کافی بود تا بی هیچ حرفی دستم را به سمت شالم ببرم و آن را مرتب کنم.در دل خدا خدا میکردم احمدی دهانش را ببندد و سخنی نگوید.ناخوداگاه استرس و اضطراب داشتم..نمیدانم.شاید بخاطر این بود که دیده بودم مسیح چگونه بخاطر من دردسر درست میکند.هم برای خودش هم برای طرف مقابل!

پیشخدمت آمد و سفارش هایمان را گرفت.

چند دقیقه ی بعد روی میز پر بود از غذا و بوی متفاوت.

به آرامی شروع به خوردن شیشلیکی که سفارش داده بودم کردم. مسیح هم عاشق شیشلیک بود.ولی نمیدانم چرا جوجه را ترجیح داد.اما با این حال

سرم را بالا گرفتم و موقعیت را سنجیدم.ریحانه سخت مشغول غذایش بود و احمدی همراه غذا داخل اینستاگرام چرخ میزد. یک تکه شیشلیک برداشتم و بی حرف در بشقاب مسیح گذاشتم.

مسیح سرش چرخید و با نگاهش پرسید 《چرا؟》

من هم ارام لب زدم :

- مریض بودی..بخور..

برای لحظه ای نگاهش شبیه همان مسیحی شد که مرا حاج خانوم صدا میزد..شبیه مسیحی که دل من پر میکشید برایش...

اما سریع خود را جمع کرد. سری تکان داد و سرفه ی تصنعی کرد و مشغول خوردن شد.

پارت 74 :

شاممان را به اتمام رساندیم و مسیح با دستمالی لبهایش را پاک کرد.این عادت همیشه اش بود. لب زد :

- با یکم گشت و گذار چطورین؟

احمدی قاشق آخر غذایش را دهان گرفت و با دهانی پر گفت :

- من نمیام. بهتون خوش بگذره.

مسیح اخمهایش را در هم کشید.میدانستم از این که کسی با دهان پر حرف بزند متنفر است. سری تکان داد و گفت :

- شما چی خانما؟

ریحانه سریع و با عجله نی نوشابه را از دهانش خارج کرد :

- بله مهندس من و تابان میایم.

مسیح از روی صندلی بلند شد و رو به ما گفت :

- بیرون هوا سرده. بهتره برین لباس گرم بپوشین. منم یه سر میرم اتاقم و ده دقیقه ی دیگه توی لابی منتظرتونم.

دستانم را با دستمال پاک کردم و بی توجه به احمدی که با حسادت به هر سه ی ما نگاه میکرد راه خروج را در پیش گرفتیم.

****

لباس گرم پوشیده و با ریحانه وارد لابی شدیم که مسیح روی مبل در سالن انتظار نشسته بود و با دیدن ما ایستاد:

- بریم؟

سری تکان دادیم..قلبم مملو از حس خوب بود..حسی که اخرین بار چندین سال پیش تجربه کرده بودم.

مسیح سمت راستم ایستاد و ریحانه سمت چپ و من وسط هر دو ایستاده بودم.

باهم قدم به بیرون گذاشتیم و باد سردی روی گونه هایم کوبیده شد.نفس عمیقی کشیدم و دستانم را در جیب کاپشنم فرو کردم.

در سکوت قدم میزدیم و به پارکی رسیدیم. ریحانه به پارک اشاره کرد :

- یخورده بشینیم؟

من موافقت کردم و مسیح بی حرف دنبالمان راه افتاد.با کنجکاوی محوطه را پاییدم.اکثرا زوج بودند و در این هوای سرد گرمِ خنده و عشق..

مشغول دید زدن بقیه بودم که مسیح سیگاری از جیب پالتویش بیرون کشید و اتش زد.با سیگار مخالف بودم ولی ژست سیگار کشیدنش دیدنی و خاص بود.از بوی سیگار متنفر بودم ولی وقتی با آن عطر تلخ و سردش مخلوط میشد بویی دل فریب خلق میشد..

ریحانه بی مقدمه پرسید :

- مهندس...اونور آب خوش گذشت؟

با کنجکاوی نگاهم را به او دادم. مسیح دود سیگار را آرام فوت کرد :

- تا خوشی رو چی تعبیر کنی!

لبخند کمرنگی زدم :

- گشت و گذار..دوستای جدید..

و به سختی لب زدم:

- رابطه ی جدید..

مسیح سیگار را درون سطل زباله انداخت :

- گشت و گذار بود...دوستای جدید هم زیاد پیدا کردم.

نگاهش را با منظور به من دوخت :

- ولی رابطه نه!

با حرفش میان آن همه سرمای عجیب و غریبِ تبریز ، گرمای خوشایندی در سرتاسر بدنم پیچید.

ریحانه اما بیخیال نشد و چشمانش را ریز کرد :

- از کجا معلوم که رابطه ی جدید نه؟

مسیح خیلی جدی گفت :

- اگه بود الان من توی این وضع نبودم!

اشاره ی نامحسوسی به اتفاقات پیش امده داشت..

ریحانه انگار که قانع شد.چون دیگر سوالی در این باره نپرسید و به کانکسی که دوچرخه اجاره میداد اشاره ای کرد :

- پایه دوچرخه سواری هستین؟

و من دوباره بچه شدم..با ذوق سر تکان دادم و مسیح بی مخالفت رفت تا دوچرخه ها را تحویل بگیرد.

ریحانه از دور نگاهش را به مسیح دوخته بود :

- حس میکنم یه صداقتی پشت حرفاشه که هرچی سعی میکنم اونو آدم بده ی قصه کنم و باعث حال بد تو بدونمش نمیشه!

دستانم را بهم مالیدم تا گرما را جذب کنم. حرفش را تایید کردم :

- خودمم همینم!

ریحانه نگاهی به من انداخت و بعد به مسیح :

- حس میکنم اونم مثل تو فقط یه قربانیه...حالا جفتتون قربانی چی شدین ، الله و اعلم..

لبخند محوی زدم :

- کمتر از یک هفته دیگه مشخص میشه.

پارت 75 :

مسیح با دوچرخه‌ها برگشت. یکی را بی‌حرف جلویم گرفت و فقط با نگاهش پرسید «آماده‌ای؟»

نگاهی به دوچرخه انداختم. زینش کمی بالا بود.

گفتم:

- قدش برای من زیاده.

بی‌هیچ حرف اضافه‌ای خم شد و زین را پایین کشید. حرکتش دقیق و بی‌عجله بود. وقتی ایستاد، گفت:

- حالا امتحان کن.

سوار شدم. چند متر اول آهسته رکاب زدم تا دستم راه بیفتد. فرمان سرد بود و انگشت‌هایم زود یخ کرد. نفس که می‌کشیدم، بخار سفید جلوی صورتم شکل می‌گرفت.

ریحانه هم سوار شد و کنارمان آمد.

- من از همین الان اعلام می‌کنم مسابقه نمی‌دم. فقط برای حال خوب اومدم.

لبخند زدم.

- منم همینطور!

مسیح کمی عقب‌تر حرکت می‌کرد. فاصله‌اش حساب‌شده بود؛ طوری که حس نکنم تحت نظر هستم، اما اگر لازم شد، برسد.

چند دقیقه‌ای آرام رکاب زدیم. صدای چرخ‌ها روی مسیر سنگفرش، منظم و ریتم‌دار بود. زوج‌هایی از کنارمان رد می‌شدند. بعضی دست در دست، بعضی روی نیمکت‌ها نزدیک هم. چراغ‌های پارک نور زرد و گرمی روی زمین انداخته بودند.

سرعتم کمی بیشتر شد. باد تندتر به صورتم خورد و شالم کمی عقب رفت. دست بردم مرتبش کنم که دوچرخه کمی کج شد.

صدای مسیح پشت سرم آمد:

- حواست به جلو باشه.

- هست.

- مطمئن نیستم.

برگشتم نیم‌نگاهی به او انداختم.

- تو همیشه اینقدر جدی‌ای؟

گوشه لبش بالا رفت.

- وقتی پای زمین خوردن تو وسط باشه، آره.

حرفش ساده بود، ولی لحنش نه.

چیزی در صدایش بود که بی‌اختیار آرامم می‌کرد.

یک پیچ را آرام رد کردیم. ریحانه جلوتر ایستاد و گفت:

- یه دور کامل بزنیم بعد بریم اون سمت، خلوت‌تره.

مسیر خلوت‌تر شد. درخت‌ها بلندتر بودند و نور کمتر. فقط صدای نفس‌ها و چرخ‌ها بود.

دلم می‌خواست سریع‌تر بروم. نه از هیجان... از سبکی.

چند متر جلو افتادم.

برای چند ثانیه فقط من بودم و باد و صدای رکاب.

اما همان چند ثانیه کافی بود تا حضورش را پشت سرم حس کنم.

نزدیک شد. هم‌قدِ من رکاب زد.

- خسته شدی؟

- نه.

- اگه شدی بگو.

- باشه.

نگاهش روی صورتم مکث کرد.

نه طولانی. نه خیره.

اما دقیق.

ریحانه آهسته کنارمان آمد.

- حس می‌کنم برگشتیم هفده سالگی.

لبخند زدم.

- اون موقع دغدغه‌هامون کمتر بود.

مسیح گفت:

- یا شاید فکر می‌کردیم کمتره.

سکوت کوتاهی بین‌مان افتاد.

حرفش ساده بود، اما سنگین.

چند دور دیگر زدیم. این بار آهسته‌تر.

پاهایم کمی خسته شده بود. کنار نیمکتی ایستادم و از دوچرخه پایین آمدم.

دستم را به فرمان گرفتم تا تعادل بگیرم.

انگشت‌هایم بی‌حس شده بود.

مسیح هم پیاده شد.

- سردته؟

- نه... عادیه.

به دست‌هایم نگاه کرد.

- عادی نیست.

دستکش‌هایش را درآورد و سمت من گرفت.

- بپوش.

- خودت چی؟

- من گرمم.

می‌دانستم دروغ می‌گوید. گوش‌هایش سرخ شده بود.

اما چیزی نگفتم. دستکش‌ها را پوشیدم. گرم نبودند، ولی بوی عطرش در آن مانده بود. همان بوی تلخ و سردی که با هوای پارک عجیب ترکیب می‌شد.دستم را روی بینی‌ام گذاشتم و دم عمیقی از بوی عطرش گرفتم.

ریحانه روی نیمکت نشست.

- باید اعتراف کنم امشب حالِ دلم بهتر از چند روز گذشته‌ست.

کنارش نشستم.

مسیح ایستاده ماند، تکیه داده به دوچرخه.

سرم را بالا گرفتم. آسمان صاف بود.

ستاره‌ها کم‌نور، اما پیدا.

دلم سبک‌تر بود. نه اینکه همه‌چیز حل شده باشد... نه.

اما آن فشار سنگین چند روز اخیر، دیگر آن وزن قبل را نداشت.

مسیح آرام گفت:

- خوبه که اومدیم.

نگاهش کردم.

- موافقم.

نگاهش روی صورتم ماند.

این بار کمی طولانی‌تر.

و من فهمیدم تمام مدت، حتی وقتی رکاب می‌زدم و می‌خندیدم و حرف می‌زدم...

حواسش به من بوده.

نه با اغراق.

نه با نمایش.

فقط بی‌صدا و واقعی.

و همین، بیشتر از هر خنده‌ی بلندی، حالم را خوب می‌کرد.

پارت 76 :

بعد از چند دقیقه استراحت، دوباره سوار شدیم و این بار آهسته‌تر سمت خروجی پارک رفتیم.

دیگر نه عجله‌ای بود، نه هیجانی. فقط سکوتی سبک که بین‌مان جریان داشت.

دوچرخه‌ها را تحویل دادیم. مسیح خودش جلو رفت و حساب کرد.

ریحانه آرام در گوشم گفت:

- امشب لازم بود.

سری تکان دادم:

- آره واقعا حالم بهتر شد.

مسیر هتل را پیاده برگشتیم. خیابان خلوت‌تر شده بود و مغازه‌ها یکی‌یکی کرکره‌ها را پایین می‌کشیدند. باد سرد هنوز می‌وزید، اما آزاردهنده نبود.

مسیح کنارم قدم می‌زد.

نه حرف خاصی می‌زد، نه سعی می‌کرد فضا را پر کند.

همین که بود... کافی بود.

به ورودی هتل رسیدیم. گرمای لابی مثل موجی آرام به صورتمان خورد.

ریحانه دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- خب مهندس... ممنون بابت امشب.

مسیح نگاه کوتاهی به او انداخت.

- خواهش می‌کنم.

من هم مکث کوتاهی کردم.

چشم در چشمش گفتم:

- واقعاً خوب بود... ممنون.

لبخند خیلی کمرنگی زد.

- خوشحالم که خوشت اومد.

برای لحظه‌ای انگار چیزی می‌خواست بگوید، اما منصرف شد.

فقط گفت:

- استراحت کنین. هوا سرد بود.

ریحانه کارت اتاق را از پذیرش گرفت.

قبل از رفتن، دوباره رو به مسیح گفت:

- شب بخیر مهندس.

مسیح مودبانه گفت :

- شب بخیر.

نگاهش یک ثانیه بیشتر روی من ماند.

- شبت بخیر تابان.

آرام جواب دادم:

- شب بخیر.

****

وارد اتاق که شدیم، در را پشت سرمان بستم و به آن تکیه دادم.

نفس عمیقی کشیدم.

ریحانه شالش را روی تخت انداخت و گفت:

- خب؟ حرف بزن.

خودم را به بی‌تفاوتی زدم.

- درباره چی؟

با خنده‌ای کوتاه گفت:

- از کی تا حالا منو دست می‌اندازی تابان؟

کاپشنم را درآوردم و روی صندلی گذاشتم.

- فقط یه شب معمولی بود.

- نه نبود.

سکوت کردم.

ریحانه روبه‌رویم نشست.

- وقتی گفت «رابطه نه»، صورتت عوض شد.

لبخندم محو شد.

- معلوم نبود راست بگه.

- ولی حسش دروغ نبود.

به زمین خیره شدم.

- می‌ترسم ریحانه.

- از چی؟

- از اینکه دوباره باور کنم.

اتاق ساکت شد. فقط صدای خیابان می‌آمد.

ریحانه آرام گفت:

- اون امشب فقط مراقبت می‌کرد. نه تظاهر، نه بازی. اینو منم دیدم.

لبم را بین دندان‌هایم گرفتم.

- من هنوز نمی‌دونم چی بین‌مون مونده... یا چی از بین رفته.

ریحانه بلند شد و چراغ آباژور را روشن کرد. نور ملایم‌تری در اتاق پخش شد.

- کمتر از یه هفته دیگه می‌فهمی. خودت گفتی.

نگاهش کردم.

حق با او بود.

روی تخت نشستم.

خستگی آرامی در بدنم پیچیده بود، اما ذهنم آن آشوب قبل را نداشت.

ریحانه دراز کشید و گفت:

- فقط یه چیزو بدون... اگه قرار باشه دوباره شروع کنی، این بار با چشم باز شروع کن.

لبخند خیلی ملایمی زدم.

- شاید این بار فرق داشته باشه.چون هم من عوض شدم هم مسیح...پخته تر شدیم..

چراغ را خاموش کردیم.

در تاریکی، تصویر امشب جلوی چشمم می‌آمد؛

باد سرد، رکاب زدن آرام، و نگاه‌هایی که بی‌صدا حرف می‌زدند.

و صدای مسیح که گفته بود:

«ولی رابطه نه.»

دلم نمی‌خواست آن جمله فقط یک جمله باشد.

ریحانه بعد از چند دقیقه نفس‌های منظم‌تری کشید. انگار زودتر از من آرام شده بود.

من اما هنوز بیدار بودم.

به سقف خیره ماندم؛ جایی که فقط سایه‌ی کمرنگ نور شهر از لای پرده‌ها افتاده بود. صدای هواکش یکنواخت می‌آمد و گاهی هم صدای آسانسور از راهرو.

پتو را تا روی چانه‌ام بالا کشیدم. هنوز بوی سردِ هوای بیرون لابه‌لای موهایم مانده بود... و ردِ کم‌رنگ عطر مسیح روی دستکش‌هایی که کنار تختم گذاشته بودم.

چشم‌هایم را بستم.

امشب آرام‌تر بودم.

نه به خاطر دوچرخه.

نه حتی به خاطر خنده‌ها.

به خاطر نگاه‌هایی که بی‌صدا حرف می‌زدند.

به خاطر «رابطه نه»ای که مثل گرمایی پنهان در دلم مانده بود.

آهسته روی تخت دراز کشیدم و به پهلو چرخیدم.

دستم را زیر صورتم گذاشتم.

و ذهنم...

بی‌اختیار به گذشته پر کشید..

پارت 77 :

(فلش بک)

یک سال از آن شب گذشت.

یک سال از شبی که صدای کمربند در خانه پیچید و چیزی درون من شکست.

یک سال گذشته بود، اما بعضی زخم‌ها زمان نمی‌خواستند؛ فقط عمیق‌تر می‌شدند.

با پادرمیانی مامان، چند روز بعد گوشی‌ام را پس داد. مامان آن‌قدر آرام و مظلوم رفت و آمد، آن‌قدر گفت «بچه‌ست... اشتباه کرده...»، تا بالاخره راضی‌اش کرد.

پدر وقتی گوشی را دستم داد، حتی نگاهم نکرد. فقط گفت:

«امیدوارم دیگه مجبورم نکنی از این کارا بکنم و مثل آدم بری و بیای.»

آن لحظه فهمیدم دیگر چیزی بین ما مثل قبل نیست.

نه احترام.

نه امنیت.

نه حتی ذره‌ای محبت.

از بس همیشه به حرفش گوش داده بودم، از بس سال‌ها بی‌چون‌وچرا سر پایین انداخته بودم، حتی فکرش را هم نمی‌کرد که ممکن است دوباره با مسیح ارتباط بگیرم. مطمئن بود ترسیده‌ام. مطمئن بود شکسته‌ام.

اما نمی‌دانست بعضی تحقیرها آدم را نمی‌ترسانند... می‌سازند.

و من...

اجازه دادم همین را فکر کند.

من و مسیح اما تمام آن مدت با هم بودیم.

آرام‌تر. پنهانی‌تر.

حساب‌شده‌تر.

دیگر آن دختر دستپاچه‌ای که با هر سوال صدایش می‌لرزید نبودم.

یاد گرفته بودم چطور بدون آن‌که ضربان قلبم خیانتم را لو بدهد، دروغ بگویم.

یاد گرفته بودم چطور مستقیم در چشم‌های پدرم نگاه کنم و بگویم «نه»، در حالی که حقیقت جای دیگری نفس می‌کشید.

اولین بار که راحت دروغ گفتم، بعدش رفتم توی اتاقم و تا صبح گریه کردم.

نه از عذاب وجدان.

از این‌که فهمیدم او مرا به جایی رسانده که باید دروغ گفتن را یاد بگیرم تا فقط کمی زندگی کنم.

کم‌کم دیگر گریه هم نکردم.

عادی شد.

همه‌چیز عادی شد.

اما چیزی که هیچ‌وقت عادی نشد، حس نفرتی بود که آهسته‌آهسته درونم ریشه دواند.

من از پدرم متنفر شده بودم.

نه فقط به خاطر خودم.

به خاطر مامان.

زنی که سال‌ها سکوت کرد، شکست، جمع شد، دوباره ایستاد... و باز هم تحقیر شد.

به خاطر تمنا... خواهرم... که همیشه سعی می‌کرد قوی باشد اما شب‌ها بالش خیسش را قایم می‌کرد.

او زندگی هر سه‌مان را تبدیل به میدان مین کرده بود.

هر کلمه‌اش می‌توانست انفجار باشد.

هر اخمش می‌توانست یک روز کامل را خراب کند.

من از مردی که باید تکیه‌گاهمان می‌بود، فقط ترس یاد گرفته بودم.

و حالا... یاد گرفته بودم چطور از ترس عبور کنم.

مسیح تنها جایی بود که می‌توانستم نفس بکشم.

کنارش هنوز همان تابان می‌شدم.

می‌خندیدم، شیطنت می‌کردم، دعوا می‌کردم... زنده بودم.

شاید اگر آن شب تحقیر نمی‌شدم، هیچ‌وقت این‌قدر برای نگه داشتن مسیح نمی‌جنگیدم.

شاید اگر آن‌طور خردم نمی‌کرد، این‌قدر مصمم نمی‌شدم که ثابت کنم حق زندگی دارم.

یک سال گذشته بود...

اما آن شب هنوز تمام نشده بود.

فقط شکلش عوض شده بود.

پارت 78 :

چند روزی بود یک چیز عجیب توی خانه جریان داشت.

یک آرامش مصنوعی... یک بخشندگی ناگهانی... که بیشتر از هر دعوا و فریادی آدم را می‌ترساند.

بابا شروع کرده بود به خرید کردن.

نه از آن خریدهای معمولی که آخر ماه، با حساب‌وکتاب دقیق، فقط برای اینکه از زندگی جا نمانیم.

نه.

این بار فرق داشت.

کیسه‌های خرید یکی‌یکی وارد خانه می‌شدند.

برنج خارجی. گوشت بیشتر از همیشه. میوه‌هایی که قبلاً فقط از کنارشان رد می‌شدیم.

بعدش طلا.

مامان را برد طلافروشی.

با دستبند برگشت.

چند روز بعد، یک گردنبند ظریف هم به آن اضافه شد.

لباس‌های آنچنانی... مانتوهایی که حتی قیمتشان را هم جرأت نمی‌کردیم بپرسیم.

و عجیب تر این که دیگر از آن گیر های عجیب و غریبش خبری نبود.

به راحتی از خانه خارج میشدم و حتی بعد از او برمیگشتم و تنها واکنشش

این بود که سری به معنای تاسف تکان دهد.

من و تمنا بارها با هم چشم تو چشم شدیم.

نگاه‌هایی که پر از سؤال بود.

بابا یک برق‌کار ساده بود.

درآمدش مشخص.

ما همیشه در حدی زندگی کرده بودیم که فقط از زندگی عقب نمانیم.

نه قسطی عقب بیفتد، نه شرمنده نان شب شویم.

نه بیشتر.

اما این چند هفته...

پول مثل آب خرج می‌شد.

مامان اول خوشحال بود. بعد کم‌کم او هم مکث می‌کرد.

می‌دیدم وقتی فکر می‌کند، گوشه لبش می‌لرزد.

یک‌بار آرام ازش پرسیدم:

«مامان... بابا کار جدید گرفته؟»

گفت: «میگه کار زیاد شده... خدا رو شکر.»

اما خودش هم مطمئن نبود.

بابا دیرتر از قبل می‌آمد خانه.

گوشی‌اش بیشتر دستش بود.

گاهی می‌رفت بالکن برای حرف زدن.

وقتی نزدیک می‌شدیم، مکالمه‌اش کوتاه می‌شد.

نه مهربانی‌اش طبیعی بود.

نه این ولخرجی.

یک شب که خرید تازه‌ای آورد، تمنا زیر گوشم گفت:

«تابان... به نظرت طبیعیه؟»

نگاهش کردم.

نه. طبیعی نبود.

خانه‌ای که سال‌ها صدای حساب‌وکتاب توی دیوارهایش پیچیده بود، حالا

بوی پول می‌داد.

اما نه بوی آرامش.

من نمی‌دانستم این پول‌ها از کجا می‌آید.

فقط می‌دانستم هیچ‌وقت چیزی در زندگی ما بی‌دلیل عوض نمی‌شود.

و تجربه به من یاد داده بود

وقتی بابا ناگهان خوب می‌شود...

باید منتظر طوفان بعدش بود.

آن شب، گوشی‌ام را برداشتم و به مسیح پیام دادم.

دستم کمی می‌لرزید، اما مجبور شدم بنویسم:

- مسیح... این چند روز بابا خیلی عجیب خرج می‌کنه... طلا و لباس گرون می‌خره... نمی‌دونم پولشو از کجا میاره...

چند ثانیه بعد جواب داد:

- حتماً کار جدید گرفته تابان... نگران نباش، چیزی غیرطبیعی نیست.

اما دلم گواه دیگری می‌داد...

حسی که نمی‌توانستم نادیده‌اش بگیرم: «این آرامش مصنوعیه... چیزی پشتش هست.»

چند دقیقه‌ای تایپ کردم، پاک کردم، دوباره نوشتم.

در نهایت فقط نوشتم:

- اما من... یه حس بد دارم... نمی‌دونم چرا، دلم میگه چیزی درست نیست...

جواب مسیج کوتاه بود، مثل همیشه:

- باشه... نگران نباش هرچی هم باشه با هم حلش می‌کنیم.

و من، با گوشی در دست، نفسی آرام کشیدم، اما قلبم هنوز از همان حس تلخ نمی‌توانست آرام بگیرد.

بعد از چند پیام با مسیح، گوشی را کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

چشم‌هایم را بستم، اما ذهنم هنوز پر از تصاویر عجیب و نگرانی بود.

سرانجام، با نفس‌های آرام و سنگین، خواب روی چشم‌هایم نشست.

نصفه شب بود که چشم‌هایم باز شد.

تشنه شده بودم و آرام از تخت بلند شدم.

کفش‌هایم را نکشیدم، فقط پتو را کنار زدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

آب خنک نوشیدم و نفسی عمیق کشیدم.

همان لحظه صدای خفیف قدم‌هایی از بالکن به گوشم رسید.

کنجکاو شدم و از پنجره نگاه کردم.

پدر روی بالکن بود، گوشی را به گوشش گرفته و با صدایی آرام اما پر از اصرار صحبت می‌کرد.

«آره... فردا همه چی آماده باشه... کسی نفهمه... پول‌ها رو همین هفته برسون... آره، کسی نباید بفهمه...»

چشم‌هایم گرد شد.

صدای او، لحنش، چیزی درونم را به لرزه انداخت.

این مکالمه مشکوک بود.

نه، فقط مشکوک نبود... ترسناک بود.

کمی عقب رفتم و نفس‌های خودم را کنترل کردم.

هر حرکت، هر صدا، هر نوری می‌توانست لو برود.

و من... تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بی‌صدا روی پنجره خم شوم و گوش بدهم.

هر جمله‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد، مثل سنگی روی قلبم می‌نشست.

دلم می‌خواست بدوم، جیغ بکشم، ولی نمی‌توانستم.

فقط ایستادم و شنیدم.

چشمانم را بستم و از خودم پرسیدم:

«این چه چیزیه که بابا داره توی این سکوت شب انجام می‌ده؟»

اما جوابش را نمی‌دانستم.

و حس می‌کردم این تازه شروع ماجراست...

پارت 79 :

بعد از آن شب و تماس مشکوک پدر روی بالکن، روزها گذشتند و دیگر هیچ نشانه‌ای از آن رفتار عجیب ندیدم.

او دوباره مثل همیشه رفت و آمد می‌کرد، حرف می‌زد، غذا می‌آورد و گاهی سر کار می‌رفت، اما هیچ چیز مشکوکی در ظاهرش نبود.

باورم نمی‌شد که همان مردی که زندگی‌مان را پر از ترس و سکوت کرده بود، گاهی این‌قدر آرام و عادی به نظر برسد.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند.

من در روتین همیشگی خودم گیر کرده بودم: مدرسه، بازگشت به خانه، و بقیه‌ی وقت کنار مسیح.

مسیح تنها نقطه‌ی امنم بود، جایی که می‌توانستم نفس بکشم و بدون لرزش صدایم، حرف بزنم.

زندگی روزمره‌ام آرام اما محدود بود.

هیچ اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ نمی‌داد، و همین سکون گاهی آرامم می‌کرد و گاهی احساس خفگی می‌داد.

اما یک روز... همه چیز ناگهان تغییر کرد.

وقتی از مدرسه برگشتم، به محض ورود به خانه حس کردم چیزی متفاوت است.

چمدان‌ها روی زمین بودند و تمنا و مامان هر دو با لباس‌های جمع و جور آماده، در پذیرایی ایستاده بودند.

نگاهم به آن‌ها افتاد و لب‌هایم خشک شد.

این همه آمادگی... چه معنایی داشت؟

به سمت مامان رفتم، و با تعجب پرسیدم:

- مامان... کجا می‌رین؟

او کمی مکث کرد، نگاهش کمی لرزید، اما بعد با آرامشی که تلاش می‌کرد واقعی به نظر برسد، گفت:

- بابا گفته بریم شهرکرد خونه ی خاله مریم... یه کم آب و هوا عوض کنیم.هرچی گفتم تابان مدرسه داره به خرجش نرفت...

ناراحت اهی کشید و ادامه داد :

- گفت خودم حواسم به تابان هست..کاش میتونستی توام بیای.

چشمانم گرد شد.

آب و هوا عوض کردن؟ بعد از همه‌ی آن خرج‌های مشکوک، بعد از سکوت عجیب و رازهایی که در خانه موج می‌زد؟

احساس کردم این تغییر، چیزی بیشتر از یک سفر ساده است.

تمنا با ذوق کیفش را مرتب می‌کرد و مرتب نگاهش به مامان بود، اما من...

من حس می‌کردم این سفر، چیزی در دلش نهفته دارد که نمی‌دانم چیست.

همان حسی که بعد از تماس مشکوک پدر داشتم دوباره سراغم آمد:

«این آرامش، مصنوعیه... چیزی پشتش هست.»

مامان سعی می‌کرد لبخند بزند، اما گوشه‌ی لب‌هایش کمی لرزان بود.

این روزها، او هم به نوعی گرفتار شده بود، گرفتار یک آرامش ظاهری که شاید حقیقت خانه را پنهان می‌کرد.

چمدان‌ها روی زمین بودند، لباس‌ها آماده، و من ایستاده بودم و نگاهشان می‌کردم.

یک سال پیش شاید این تغییرات کوچک باعث خوشحالی‌ام می‌شد، اما حالا... قلبم می‌لرزید.

نه از هیجان، نه از خوشحالی.

از همان حس بد و تلخی که بعد از تماس شبانه پدر در بالکن با من مانده بود.

و من می‌دانستم... این سفر، روزهای تکراری من را برای همیشه تغییر خواهد داد.

روزی که فکر می‌کردم امنم، حالا با نگرانی و حس خطر همراه بود.

حسی که نمی‌توانستم از آن فرار کنم...

سعی کردم این اتفاق را به فال نیک بگیرم.لبخندی مصنوعی زدم :

- اشکالی نداره...برین بهتره..تمنا هم حوصلش سر رفته..

پارت 80 :

چند ساعت بعد، پدر آمد دنبال تمنا و مامان.

با همان آرامش ظاهری که همیشه داشت، گفت:

می‌ریم شهرکرد... با اتوبوس می‌فرستمتون.

چمدان‌ها را برداشت و همراه‌شان رفت، بدون هیچ سر و صدای اضافه‌ای،

طوری که انگار همه چیز عادی و طبیعی است.

روز اول سفر آنها، همه چیز واقعاً عادی به نظر می‌رسید.

من صبح زود از خواب بیدار شدم، آماده شدم و مثل همیشه راهی مدرسه شدم.

کلاس‌هایم، هم‌کلاسی‌ها، درس‌ها... همه همان روزمرگی همیشگی بود.

اما ذهنم پر از تصاویری از مامان و تمنا بود که با چمدان‌هایشان سوار اتوبوس می‌شدند و من در خانه مانده بودم، با حس عجیب تنهایی و نگرانی.

بعد از کلاس فارسی ، با ریحانه و مژده حرف زدم.

روی نیمکت مدرسه نشستیم و من با هیجان و کمی اضطراب همه چیز را تعریف کردم:

- مامان و تمنا رفتن شهرکرد... بابا خودش گفت با اتوبوس میفرستمشون.

ریحانه با چشم‌های گرد به من نگاه کرد:

- آخه چرا با اتوبوس؟

- نمی‌دونم... ولی همه چیز به نظر عادی میاد... تا حالا هم روز اولش خوب بوده.

مژده هم سر تکان داد و گفت:

- خب پس الان تو خونه راحتی...

و بعد با بی میلی گفت :

- می‌تونی با خیال راحت بری پیش مسیح.

لبخند زدم، اما قلبم هنوز پر از آن حس تلخ بود.

احساس می‌کردم چیزی در پشت این عادی بودن پنهان است، همان حس آشنای خطر و شک که همیشه بعد از رفتارهای عجیب پدر در من شکل می‌گرفت.

با این حال، برای اولین بار در این مدت، توانستم بدون اینکه صدام بلرزد، با ریحانه و مژده حرف بزنم و احساس کنم کمی آرامش پیدا کرده‌ام.

و همان روز، وقتی به خانه برگشتم، برای اولین بار بعد از مدت‌ها، توانستم بدون ترس و اضطراب، ذهنم را برای چند ساعت روی چیزهای معمولی متمرکز کنم.

آن روز، تا شب، پدر به خانه نیامد.

سکوت خانه کمی سنگین بود، اما همزمان فرصت کوچکی هم بود برای نفس کشیدن.

گوشی‌ام را برداشتم و به مسیح زنگ زدم.

صدایش که آمد، انگار همه‌ی خستگی روزم به یکباره کم شد.

با لبخند گفتم:

- سلام حاج اقا. چطوری؟

مسیح با آرامش همیشگی‌اش جواب داد:

- سلام خانوم خانوما. من که صداتو شنیدم خوب شدم.تو چطوری؟

دست‌هایم را شستم و شروع کردم به آماده کردن مواد برای کیک.

همزمان که هم می‌زدم و مواد را داخل کاسه مخلوط می‌کردم، با مسیح حرف می‌زدم.

داستان مدرسه، حرف‌های ریحانه و مژده، و حتی سفر مامان و تمنا را برایش تعریف کردم.

- مسیح... نمی‌دونم چرا حس بدی دارم نسبت به همه این تغییرها... ولی امروز کمی حس آرامش دارم.

مسیح گوش می‌داد و گهگاه با صدای آرامش‌بخش می‌گفت:

- نگران نباش ماه من... همه چی تحت کنترله.

وقتی خمیر کیک را داخل قالب ریختم، دست‌هایم کمی خمیر گرفته بودند، اما حس می‌کردم در این مدت طولانی، می‌توانم همزمان کار کنم و با کسی حرف بزنم بدون اینکه صدام بلرزد.

صدای خنده‌ی مسیح از آن سمت گوشی، و شوخی‌های کوچک او باعث شد که نگرانی‌ام برای لحظه‌ای فراموش شود.

و من، با هم زدن و نگاه کردن به خمیر نرم کیک، احساس کردم دوباره یک گوشه کوچک از آرامش به زندگی‌ام برگشته است.

کیک را داخل فر گذاشتم و در را بستم.

حرارت ملایم فر و بوی شیرین مواد، کمی فضا را پر کرده بود و حس گرمای دلنشینی به اتاق داده بود.

اما با وجود همه‌ی این آرامش مصنوعی، قلبم هنوز کمی مضطرب بود.

همزمان با انتظار، دوباره گوشی را به گوشم نزدیک کردم. صدای مسیح در جانم پیچید :

- داری صبر می‌کنی تا بوی کیک کل خونه رو پر کنه؟

لبخند زدم و جواب دادم:

آره... وای نمیدونی چه بویی داره.

صدای مسیح مثل همیشه آرامش‌بخش بود، اما ذهنم بی‌وقفه به پدر فکر می‌کرد.

هر لحظه انتظار داشتم صدا یا قدمی از او بشنوم.

اما سکوت خانه ادامه داشت.

چند دقیقه بعد، صدای تایمر فر به صدا درآمد.

با دستکش آشپزی کیک را بیرون کشیدم و کنار پنجره گذاشتم تا کمی خنک شود.

بوی شیرین کیک و بخار ملایم، کمی اضطرابم را کم کرد.

در همین حین، دوباره گوشی را به گوشم چسباندم و با مسیح شوخی کردم:

- اگه این کیک خراب بشه، باید خودت همه‌شو بخوری!

مسیح خنده ی بلندی سر داد و با شیطنت گفت:

- اشکال نداره... من حاضرم. چی بهتر از کیکایی که خانومم میپزه؟

با حرفش کیلو کیلو در دلم قند آب شد و 《چرب زبانی》 نثارش کردم.

با خنده‌ای آرام، مواد اضافی روی میز را جمع کردم و از پنجره به حیاط نگاه کردم.

شب تاریک و ساکت بود، اما همان سکوت هم کمی ترسناک بود.

هر لحظه انتظار داشتم که شاید صدای قدم‌های پدر را دوباره بشنوم، یا چیزی مشکوک در خانه رخ بدهد.

اما تا آن لحظه، همه چیز آرام بود.

من روی صندلی کنار پنجره نشستم، کیک را نگاه کردم و گوشی را نزدیک خودم گذاشتم.

با مسیج حرف زدم و حس کردم، حتی در میان تمام اضطراب‌ها و ترس‌ها، می‌توانم برای چند لحظه، دوباره نفس بکشم و کمی آرام باشم...

پارت 81 :

نزدیک نیمه شب بود که صدای در خانه بلند شد.

قبل از اینکه کسی حرف بزند، دلم ریخت.

چشم‌هایم را باز کردم و حس کردم چیزی در فضا تغییر کرده است...

یک حس تلخ و سنگین که نمی‌توانستم نادیده بگیرم.

پدر وارد شد، اما برخلاف همیشه، آرام و معمولی نبود.

قدم‌هایش لرزان بود و بویی عجیب از او بلند می‌شد؛ بویی تلخ و سنگین، مشروب و چیزی دیگر... شاید مواد.

نگاهم را به او دوختم و دلم ناگهان فرو ریخت.

هر حرکتش غیرطبیعی بود، حتی نفس کشیدنش.

چشمانش را گرد کرد و با صدایی که دیگر نه پدر همیشگی بود و نه مردی که می‌شناختم، گفت:

تابان... بیا اینجا.

بدنم یخ زد.

حتی قدم‌هایش هم وقتی نزدیک میشد تهدیدآمیز بود، نه آرام.

با اضطراب لب زدم :

- چی شده؟... بابا... حالت خوبه؟

صدایم لرزان بود، اما مجبور شدم حرف بزنم.

پدر خندید، اما خنده‌اش ترسناک و سرد بود.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و کمی فشار داد.

- من توی قمار باختم...

با شنیدن این حرف دنیا دور سرم چرخید. میدانستم او پول کار و بازویش را به خانه نمی‌آورد.

چشمانش برق زد، نگاهش پر از هیجان و تهدید بود.

- میدونی روی چی معامله کرده بودم؟

تمام وجودم یخ زد.

صدای قلبم در سینه می‌کوبید.

سرفه ی بلندی کرد و خندید :

- تو...

چشم‌هایم از ترس گرد شد و دست‌هایم را به هم فشردم.

این دیگر همان پدر نبود... این شخصی بود که می‌خواست زندگی‌ام را

معامله کند، بازیچه‌ی خواسته‌های خودش.

سرم گیج رفت با بهت لب زدم :

- چی؟

اما او نزدیک‌تر شد و بویی مشمئزکننده از مشروب و مواد، فضا را پر کرد.

همان لحظه بود که فهمیدم... این شب، شب عادی نخواهد بود.

و من... تنها کاری که می‌توانستم بکنم، عقب رفتن و تلاش برای نفس کشیدن عمیق بود، قبل از اینکه او دست به هر کاری بزند.

قدم‌هایش را نزدیک‌تر کرد و دستش را روی شانه‌ام فشار داد.

هوا در اتاق سنگین و تیره بود، و بوی مشروب و مواد هنوز فضا را پر کرده بود.

چشمانش برق خطر داشت و نگاهش پر از قصد و نیت ناشناخته بود، چیزی که قلبم را از شدت ترس به تپش انداخت.

با صدای لرزان گفتم:

- بابا... لطفاً...

اما او لبخند سردی زد، لبخندی که هیچ نشانه‌ای از مهربانی یا کنترل نداشت:

- لطفا چی؟ صدات چرا میلرزه؟

نزدیک‌تر شد و دستش را روی بازوی من کشید، فشارش بیشتر شد، و حس کردم قصد دارد مرزهایی را که هیچ وقت به کسی اجازه نداده بودم، رد کند:

- فکر کردی نمیدونم هنوز با اون پسره ای؟

همان لحظه، تمام وجودم یخ زد.

بدنم می‌لرزید و نفس‌هایم بند آمده بود.

چشم‌هایم را بستم و تلاش کردم با تمام توان ذهنم راهی برای فرار پیدا کنم، اما او فاصله‌اش را کم‌تر می‌کرد، و نگاهش با قصدی سنگین و تهدیدآمیز و **** روی من بود.

دستش را نوازش وار به پهلویم کشید و با خنده ی کریهی ارام لب زد :

- قبل این که جای بدهی قمار بدمت بری و از دستت خلاص شم..بهتره یه کارایی بکنم!

من حس می‌کردم... حس خطر واقعی.

حضورش و حرکاتش، پیام واضحی داشت: او قصد داشت خط قرمزی را رد کند! او قصد داشت تعرض کند!

و من، تنها کاری که می‌توانستم بکنم، عقب رفتن و تلاش برای حفظ فاصله بود، دست‌هایم را روی بدنم جمع کرده و قلبم به شدت می‌تپید.

اشکهایم کل صورتم را پر کرده بودند و هق هقم بالا رفت :

- به خودت بیا بابا...

ترس و اضطراب همه وجودم را پر کرده بود.

می‌دانستم اگر کوچک‌ترین غفلت یا حرکت اشتباهی از من سر بزند، ممکن است همه چیز تغییر کند.

هر لحظه حس می‌کردم که باید فکر کنم، نقشه‌ای بسازم، قبل از اینکه این شب کابوس‌وار، زندگی‌ام را برای همیشه تهدید کند.

و در همان ثانیه‌ها، وقتی نگاهش روی من قفل شده بود و نفس‌هایش نزدیک‌تر می‌آمد، فهمیدم... این دیگر همان پدر همیشگی نیست.

این مردی بود که دیگر مرز نمی‌شناخت و من تنها مانده بودم، با تمام ترس و اضطرابم، ایستاده در برابر تهدیدی که نمی‌توانستم نادیده‌اش بگیرم.

داستان از اینجا خیلی خفن میشه ها..کامنت یادتون نره😚😘

پارت 82 :

پدر باز هم قدم نزدیک‌تری برداشت، نفس‌هایش سنگین بود و بوی مشروب و مواد همچنان در فضا موج می‌زد.

چشمانش پر از قصد و تهدید بود و من حس کردم هر لحظه ممکن است مرزهای خطرناک را رد کند.

بدنم یخ زده بود و دست‌هایم به هم فشرده شده بودند.

اما وقتی نزدیک‌تر شد، ناگهان دستم به گلدونی برخورد کرد که روی میز کنارم بود؛ گلدونی که مسیح چند روز پیش به من هدیه داده بود و گفته بود:

«از این گل مراقبت کن تا بریم خونه‌ی خودمون و توی باغچه بکاریم.»

قلبم تند زد. یک ایده‌ی ناگهانی و شجاعانه به ذهنم رسید.در دل با مسیح حرف زدم و زجه زدم:

- 《مسیح منو ببخش که از گلدونی که دادی مراقبت نکردم..منو ببخش که باید ازش یه کاری بکشم که در شأن زیباییش نیست..منو ببخش》

گلدون را لمس کردم ؛و وقتی او دستش را برای تهدید من جلو برد، ان را محکم گرفتم به سمتش چرخیدم.

با حرکت سریع و غیرمنتظره، گلدون به سرش برخورد کرد.

صدای برخورد، اتاق را پر کرد و او عقب رفت، مبهوت و نیمه‌هوشیار.

دستش را به سرش کشید و پایین آورد. خون قرمزی لای انگشتانش جاری بود.با چشمانی وق زده لب زد:

- چیکار کردی دختره پتیاره؟

با بهت و ترس چشمانم به خون روی سر پدر دوخته شد.اما ناگهان قامتش روی زمین پهن شد و چشمانش دیگر دنیا را ندید..

با قدمهایی لرزان نزدیک رفتم..نفس کشیدنش را که دیدم خیالم مقداری راحت شد..

نفس عمیق کشیدم، دست‌هایم هنوز می‌لرزیدند، اما حالا کمی کنترل و اعتماد به نفس پیدا کرده بودم.

این اولین بار در تمام زندگی‌ام بود که حس کردم می‌توانم از خودم دفاع کنم، حتی در برابر کسی که همیشه مرا تحقیر کرده و تهدید کرده بود.

و با وجود ترس و اضطراب، می‌دانستم که حالا دیگر نمی‌توانم تسلیم شوم.

با عجله بلند شدم و دور خود چرخیدم :

- فکر کن تابان..فکر کن..الان باید چیکار کنی..این به هوش بیاد نهایت لطفش در حقت اینه که تو رو بده به همونایی که گفت..بجنب دختر!

با عجله لباس پوشیدم..حتی نمیدانستم چه چیزهایی روی هم پوشیدم. شال را روی سرم کشیدم و کیف و گوشی ام را چنگ زدم.

با قدم‌های نرم اما سریع، به سمت در حرکت کردم.

دستگیره را چرخاندم و بیرون زدم، خودم را به حیاط رساندم و در را پشت سرم قفل کردم.

هوا گرگ و میش بود، اما هیچ اهمیتی نداشت.

همه چیز از ترس و اضطراب لحظه‌های قبل سنگین‌تر به نظر می‌رسید.

در دل گفتم:

- اگه غریبه‌ای بهم تعرض کنه... دردش کمتره تا پدرم...

این جمله از اعماق وجودم آمد، ترکیبی از نفرت، ترس و خشم که سال‌ها در دلم جمع شده بود.

سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم آرام شوم، اما هر قدمم هنوز لرزان بود.

می‌دانستم باید راهی پیدا کنم، جایی پنهان شوم، قبل از اینکه پدر دوباره به هوش بیاید.

اما در همان لحظه، حس کردم... برای اولین بار در تمام این سال‌ها، کنترل زندگی خودم را کمی پس گرفته‌ام.

پارت 83 :

در حیاط را که بستم ، فقط دویدم..انقدر دویدم که نمیدانستم کجای شهر ایستاده ام..فقط میدانستم نفسم دیگر نمی آید و از دویدن دست کشیدم..اشک هایم بی محابا روی صورتم مسابقه میدادند و دیدم را تار میکردند.

دستم هنوز می‌لرزید.

انگشت‌هایم سرد شده بودند و گوشی توی دستم سنگین بود، انگار وزن تمام اتفاق‌های امشب را با خودش حمل می‌کرد.

جز مسیح هیچ کسی به ذهنم نرسید.ساعت را دیدم. 3 صبح بود..در دل خدا خدا میکردم گوشی را بردارد.

شماره‌ی مسیح را گرفتم.

صدای بوق‌ها کش می‌آمد. هر ثانیه‌اش یک عمر بود.

وقتی جواب داد، دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم.

بغضم بی‌هوا ترکید.

هیچ مقدمه‌ای نداشتم.

هیچ توضیحی نتوانستم بدهم.

فقط گریه می‌کردم.

صدایش بر اثر خوابالودگی بم تر شده بود و ناخوداگاه ارامش بیشتری از

صدایش ساطع میشد.. پشت سر هم می‌پرسید:

- چی شده تابان؟

- کجایی؟

- چرا گریه می‌کنی؟

اما کلمات در گلوی من گیر کرده بودند.

به دیوار سرد خیابان تکیه دادم.

نفس عمیق کشیدم.

و با صدایی که از هق‌هق می‌لرزید، فقط گفتم:

«مسیح... فقط بیا...»

همین.

نه توضیح.

نه جزئیات.

نه حتی توانِ گفتن یک جمله‌ی کامل.

چند لحظه سکوت کرد.

آن سکوت کوتاه، از هر فریادی بلندتر بود.

با نگرانی صدایش بلند تر شد:

- میام دورت بگردم. تو فقط گریه نکن. گریه نکن من دیوونه میشم. منو نترسون تابان. یه لوکیشن بفرست برام. از همونجا هم تکون نخور. دارم میام قربون چشای نازت بشم..

گریه ام شدت گرفت و تنها چشمی زمزمه کردم..

بعد فقط گفت که می‌آید.

گفت تکان نخورم.

گفت همان‌جا بمانم.

تماس که قطع شد، گوشی را روی سینه‌ام فشردم.

زانوهایم دیگر توان ایستادن نداشتند. روی پله نشستم.

گذشته ی پشت سرم تاریک بود.

و من می‌دانستم وقتی پدر به هوش بیاید... همه چیز عوض می‌شود.

اما من به جای یخ زدن... فرار کرده بودم.

و به جای گریه کردن پشت درِ بسته... در را باز کرده بودم و بیرون زده بودم.

حالا فقط منتظر بودم.

منتظر صدای ماشین یا قدم‌هایی که از دور نزدیک شوند.

دل توی دلم نبود.

اما دیگر آن دخترِ وحشت‌زده‌ی سال پیش هم نبودم.

امشب، من انتخاب کرده بودم زنده بمانم..

پارت 84 :

خیابان هنوز ساکت بود.

من روی پله نشسته بودم و هر صدایی را با وحشت دنبال می‌کردم.

چند دقیقه بعد، صدای ترمز تند یک ماشین سکوت را شکست.

سرم را بالا آوردم.

مسیح بود.

در ماشین را محکم بست و تقریباً دوید سمت من.

تی‌شرت ساده‌ای تنش بود که انگار با عجله پوشیده، یکی از آستین‌ها کمی تا خورده بود. موهایش به‌هم ریخته و نامرتب بود، انگار دست کشیده بود توی موهایش و از خانه زده بود بیرون. نفس‌نفس می‌زد. صورتش رنگ نداشت و چشم‌هایش از نگرانی برق می‌زد.

همین که نگاهم به او افتاد، دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم.

بلند شدم و با هق‌هق دویدم سمتش.

خودم را انداختم توی بغلش.

دست‌هایش فوراً دورم حلقه شد. محکم. محکم‌تر از همیشه.

یک دستش پشت سرم بود، دست دیگرش روی شانه‌ام. سرم را چسباندم به سینه‌اش و گریه‌ام بلندتر شد.

– گریه نکن...

صدایش آرام اما پر از خشمِ فروخورده بود:

- کی جرأت کرده؟

کمرم را نوازش کرد :

- من اینجام. دیگه هیشکی نمیتونه اذیتت کنه. تا وقتی من هستم نه.

دستم را لرزان روی لباسش فشار می‌دادم.

- مسیح... من... من...

- هیچی نگو الان... فقط آروم باش... نفس بکش...

چند لحظه همان‌طور ایستادیم. فقط صدای گریه‌ی من بود و نفس‌های عمیق او.

دستم را گرفت. انگشت‌هایش گرم بود و مطمئن.

در ماشین را برایم باز کرد. من نشستم و او سریع دور زد و پشت فرمان نشست.

ماشین که راه افتاد، سکوت بینمان سنگین بود. فقط صدای هق‌هق‌های بریده‌ی من فضا را پر می‌کرد.

نگاهش لحظه‌ای از جاده جدا شد و به من افتاد.

– حالا برام بگو چی شده...

و من شروع کردم.

با گریه.

با نفس‌های بریده.

با کلمه‌هایی که تکه‌تکه از دهانم بیرون می‌آمدند.

از بوی مشروب.

از حرف‌هایش.

از قمار.

از اینکه گفت می‌خواهد من را جای بدهی قمار بدهد.

از جمله‌ای که گفت بالاخره از دستت خلاص می‌شوم.

از وقتی که نزدیک شد...

از ترسی که تا استخوانم رفت.

صدایم می‌لرزید.

هق هقم اوج گرفت و بدنم رعشه داشت.

- گریه نکن...

دستانم را محکم میان دستش گرفت :

- من اینجام. تا وقتی من نفس می‌کشم، هیچ‌کس حق نداره بهت نگاه بد بکنه... چه برسه...

جمله‌اش را کامل نکرد.

فکش آن‌قدر سفت شده بود که عضله‌ی صورتش تکان می‌خورد.

- بابات کجاست؟

- افتاده... تو خونه...

چشم‌هایش لحظه‌ای برق خطرناکی زد.رگ گردنش متورم شده بود و نفس هایش بوی خشم میداد.

- میریم خونتون ببینم جرئتشو داره جلوی من بهت دست بزنه؟

خشکم زد.من حتی نمیتوانستم یک بار دیگر صورت کریهی که اسم پدر را یدک میکشید ، ببینم.

با هق هق و گریه گفتم :

- نه..نه مسیح. خواهش میکنم. نمیتونم برگردم. خواهش میکنم.

نگاهش نرم شد، اما خشم در چشم‌هایش هنوز می‌سوخت:

- باشه تابان..باشه گریه نکن.

صدایش بالا تر رفت :

- گریه نکن لعنتی چشممو رو این که باباته میبندم و میرم اونقدر میزنمش تا با چشمام ببینم اخرین نفساشو میکشه..

بعد با صدای ارامتری زمزمه کرد :

- یه روز همون دستی که زد بهت رو خورد میکنم...

نفس عمیقی کشید، انگار خودش را مهار می‌کرد:

- گوش کن تابان. خوب گوش کن. از امشب دیگه تنها نیستی. دیگه برنمی‌گردی اون خونه. اگه لازم باشه دنیا رو برات بهم می‌ریزم، ولی نمی‌ذارم حتی سایه‌ش بهت بخوره.

دستم را گرفت. این بار محکم‌تر.

اما لمسش هنوز امن بود.با صدای پر از عصبانیت لب زد:

- خوب کردی زدی تو سرش. باید می‌زدی. اگه من مرده بودم و نبودم دوباره این اتفاق افتاد... بازم بزن. ایندفه اصلا بُکُش!

اشکم آرام‌تر شد، اما بدنم هنوز می‌لرزید.

ماشین نرم میرفت.

چراغ‌های خیابان از روی صورتم رد می‌شدند.

مسیح ساکت بود، اما سکوتش طوفانی بود.

می‌دانستم توی ذهنش هزار فکر می‌چرخد.

می‌دانستم اگر امشب جلویش را نمی‌گرفتم، برمی‌گشت.

اما همان‌طور که دستم را توی دستش نگه داشته بود، فقط یک چیز را تکرار کرد:

- تموم شد. دیگه نمی‌ذارم ادامه پیدا کنه.

سرم را تکیه دادم و چشمانم را بستم..اتفاقات پیش آمده آنقدر برایم سخت و ترسناک بود که بدنم اعلام کرد 《من شارژم تمام شده》 .

چشمانم را بستم و با خیالی راحت اجازه دادم خواب مرا هرکجا دوست دارد با خودش ببرد...

پارت 85 :

چشم‌هایم را که باز کردم، سقفی را دیدم که برایم غریبه بود.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجا هستم.

نور کم‌رنگی از لای پرده رد می‌شد و روی دیوار افتاده بود. بوی ملایم عطر مردانه‌ای توی فضا پیچیده بود... نه بوی خانه‌ی خودمان... نه بوی ترس.

قلبم ناگهان تند زد.

همه‌چیز مثل موجی سرد برگشت توی ذهنم.

گلدان.

صدای ضربه.

افتادنش.

دویدن من.

بغل مسیح.

گریه‌هایم.

با یک نفس بریده نشستم.

دست کشیدم روی صورتم. هنوز سنگینی گریه در پلک‌هام بود. گلویم خشک شده بود.

پتو را کنار زدم و پاهایم را روی زمین گذاشتم. کف اتاق سرد بود. لرزی از تنم رد شد.

نگاهم دور اتاق چرخید.

اتاق مرتب بود. ساده. مردانه.

کت مردانه‌ای روی صندلی افتاده بود. ساعت روی میز کنار تخت. گوشی‌ای که در شارژ بود.

خانه‌ی مسیح؟

نفسم کمی آرام‌تر شد... اما ترس هنوز گوشه‌ی دلم چنگ می‌زد.

دیشب چه شد؟

یادم آمد وقتی اشک‌هایم بند نمی‌آمد، او گفت:

«می‌بَرمت یه جای امن.»

احتمالاً اینجا همان «جای امن» بود.

چون به تازگی به کمک پدرش یک خانه ی نقلی خریده بود.

سریع از جا بلند شدم.

موهایم آشفته روی شانه‌هایم ریخته بود. دست کشیدم مرتبشان کنم، اما انگشت‌هایم هنوز کمی می‌لرزید.

باید می‌دیدمش.

باید مطمئن می‌شدم هست.

در اتاق را آهسته باز کردم. لولاها صدای خفیفی دادند.

راهروی باریکی مقابلم بود. نور آشپزخانه از انتهای آن پیدا بود.

چند قدم جلو رفتم.

قلبم بی‌دلیل تند می‌زد، انگار هنوز خطر تمام نشده.

- مسیح...؟

صدایم آرام و مردد از گلویم بیرون آمد.

هیچ جوابی نیامد.

یک قدم دیگر جلو رفتم.

دستم ناخودآگاه به دیوار خورد تا تعادلم را نگه دارم.

- مسیح...؟

این بار صدایم کمی بلندتر شد. نگرانی توی سینه‌ام پیچید.

نکند رفته باشد؟

نکند برگشته باشد به خانه ی ما؟

نکند...

همین که این فکرها هجوم آوردند، صدای بسته شدن درِ کابینت از آشپزخانه آمد.

و بعد صدایش.

- بیدار شدی ماهِ من؟

نفس حبس‌شده‌ام آهسته بیرون رفت.

صدایش که پیچید، انگار طنابی که دور سینه‌ام کشیده شده بود، شل شد.

از پیچ راهرو که گذشتم، دیدمش.

پشت به من ایستاده بود.لباسهایش را عوض کرده بود. آستین‌های پیراهنش را تا زده بود. موهایش هنوز کمی به‌هم‌ریخته بود، اما صورتش آرام‌تر از چند ساعت پیش به نظر می‌رسید. لیوانی را روی کابینت گذاشت و برگشت.

چشمش که به من افتاد، مکث کرد.

- چرا پابرهنه اومدی بیرون؟

نمی‌دانم چه در نگاهم بود که یک قدم سریع‌تر سمت من آمد. شاید ترس مانده در چشم‌هایم. شاید آن لرز ریز شانه‌هایم.

فقط یک لحظه طول کشید.

دست‌هایش دورم حلقه شد.

بی‌مقدمه. محکم. امن.

صورتم را چسباندم به سینه‌اش. ضربان قلبش زیر گوشم واضح بود. بوی عطرش در بینی‌ام پیچید و جانم آرام گرفت.نفس عمیقی کشید و دستش را آرام روی موهایم کشید.

– آروم باش بند انگشتی... من اینجام.

چشم‌هایم را بستم.

- فکر کردم... رفتی...

کمی عقب رفت تا صورتم را ببیند.

- کجا برم وقتی تو اینجایی؟

انگشتش آرام اشکم را که بی‌صدا سر خورده بود، پاک کرد. اخم ظریفی بین ابروهایش نشست.

- هنوز می‌ترسی؟

جواب ندادم. فقط نگاهش کردم.

دوباره بغلم کرد، این بار نرم‌تر.اما با صدایی محکم تر:

- دست اون بی همه چیز بهت نمیرسه. اینجا امنه.

بعد بدون اینکه دستم را رها کند، آرام هدایتم کرد سمت آشپزخانه.

- بیا... باید یه چیزی بخوری.

مقاومت نکردم. انگار بدنم خودش دنبال گرمای دستش می‌رفت.

روی صندلی نشستم. او رفت سمت گاز. بوی نان تست و چای تازه دم توی فضا پیچید. حرکت‌هایش آرام بود، اما حواسش کامل به من بود. هر چند ثانیه یک‌بار نگاهم می‌کرد.

- دیشب درست نخوابیدی.

- تو چی؟

لبخند کم‌رنگی زد.

- الان جز تو هیچی مهم نیست خانوم.

بشقاب را گذاشت جلوم.

- فقط یه کم بخور. حتی دو لقمه.

نگاه کردم به دست‌هایش. همان دست‌هایی که دیشب روی فرمان می‌لرزیدند از خشم... حالا داشتند برایم صبحانه آماده می‌کردند.

- مسیح...

- جانم؟

- ممنونم که اومدی.

نگاهش نرم شد. صندلی روبه‌رویم نشست.

- لازم نبود بگی. حتی اگه فقط نفس می‌کشیدی پشت تلفن، باز هم می‌اومدم.

چای را جلویم هل داد.یک تکه تان برداشت و رویش کره و بعد عسل مالید و مقابلم گرفت :

- از این به بعد، هر وقت ترسیدی، هر وقت حتی یه لحظه حس کردی تنها شدی... قبل از اینکه گریه کنی، قبل از اینکه فکر کنی... فقط زنگ بزن.

نگاهش جدی شد.

- دیگه قرار نیست تنهایی بجنگی.

دست بردم و لیوان و لقمه را گرفتم. گرمایش تا نوک انگشت‌هایم دوید.

برای اولین بار از دیشب، احساس کردم شاید... فقط شاید...

امنم.

پارتای ذخیره‌ام زیاد شده عشقای من.

اگه پارت هدیه میخواین تو کامنتا بهم بگین😁♥

دوتا پارت هدیه میتونم بدما..شایدم سه تا😌😂

پارت 86 :

لبه‌ی لیوان را به لبم رسانده بودم، اما ذهنم جای دیگری بود.

جرعه‌ای کوچک خوردم. دستم هنوز کمی می‌لرزید.

نگاهم از روی بخار چای بالا آمد.

- مسیح... گوشیم کجاست؟

چند لحظه مکث کرد. نگاهش کوتاه روی صورتم لغزید، بعد آرام گفت:

- خاموشش کردم.

اخم خفیفی بین ابروهایم نشست.متعجب لب زدم:

- چرا؟

نفس آهسته‌ای کشید.

– گفتم شاید زنگ بزنه و من نتونم خودمو کنترل کنم.

قلبم فشرده شد

نه از ناراحتی از او... از یادآوری.

نگاهم افتاد به انگشت‌هایم که دور لیوان حلقه شده بود.

- شاید مامان زنگ بزنه...

صدایش نرم‌تر شد.

– میخوای روشنش کنی؟

چند ثانیه ساکت ماندم. بعد سرم را بلند کردم.

– گوشی خودتو بده.

متعجب نگاهم کرد.

- می‌خوای چیکار کنی؟

- می‌خوام به مامانم زنگ بزنم.

اسم «مامان» که آمد، چیزی در صورتم شکست. دلم ناگهان برایش تنگ شد.

برای آغوشی که همیشه پناه بود... حتی اگر ضعیف.

مسیج بی‌هیچ مخالفتی گوشی‌اش را از روی میز برداشت و جلوی من

گذاشت.

- بفرما.

انگشت‌هایم روی صفحه مکث کرد.

- اگه برداشت چی بگم...؟

نگاهش جدی اما مهربان بود.

- هرچی دلت می‌خواد. ولی لازم نیست همه‌چی رو همین الان بگی. فقط بگو حالت خوب نیست و پیش منی.

سر تکان دادم. اما بعد با اضطراب گفتم :

- مامان رابطه ی مارو نمیدونه..نه که ندونه..حدس زده ، ولی هیچوقت چیزی به روم نیاورده. اگه واکنشش بد باشه چی؟

مسیح لقمه ی دیگری دستم داد :

- مطمئن باش اگه بفهمه اون شوهر بد ذاتش ؛ میخواسته چه بلایی سر دخترش بیاره ، راضیه که تا اخر عمر حتی بدون محرمیت پیش من بمونی..

با خشم و ناراحتی ادامه داد :

- فکرشم برای یه مادر سخته همچین چیزی..که هم از شوهر خیانت ببینه و هم به دخترش اسیب برسه..

نگاهش را در چشمانم دوخت :

- باور کن اگه من یه غلطی کنم و بهت دست بزنم ، دردش خیلی برای مادرت کمتره..تا اون شخص پدرت باشه!

اشکی از گوشه ی چشمهایم ریخت و سری به معنای تایید تکان دادم.

شماره را گرفتم.

بوق خورد.

قلبم با هر بوق پایین می‌رفت.

دستم یخ کرده بود. مسیح آرام دست آزادش را روی دستم گذاشت. گرم. محکم. مطمئن.

- من کنارتم.

صدای بوق آخر کش آمد...

و بعد صدای مادرم آن طرف خط پیچید.

- بله؟

صدای «بله؟» مامان که پیچید در گوشم...

دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم.

- مـامان...

همین یک کلمه کافی بود. بغضم ترکید.

هق‌هقم بلند شد، نفس‌هایم بریده‌بریده بالا می‌امد.

- تابان تویی؟! چی شده قربونت برم؟ چرا گریه می‌کنی؟ کجایی تو؟!

سعی کردم حرف بزنم، اما صدایم می‌لرزید.

- مامان... تو رو خدا... برگردین...

- برگردیم کجا؟! چی شده؟ بابات کجاست؟! این خط کیه؟!

نگاهم بی‌اختیار به مسیج افتاد. دستش هنوز روی دستم بود. فشار ملایمی داد، انگار می‌گفت آروم.

- مامان... من خوبم... الان خوبم... فقط... فقط برگردین...

مادر با دل نگرانی گفت :

- کجایی؟! صدات چرا اینجوریه؟ با کی هستی؟!

اشکم بی‌وقفه می‌ریخت.آرام لب زدم :

- پیش مسیحم...

چند ثانیه سکوت آن طرف خط افتاد. بعد صدای نفس عمیق مامان.میدانستم که این اولین بار است که بدون ترس اسم مسیح را به زبان آوردم..

- چی شده تابان؟! واضح حرف بزن! اون پسره کاری کرده؟

پلک‌هایم را بستم.نفس عمیقی کشیدم :

- نه..نه مامان..مسیح هیچکاری نکرده...وقتی بیاین همه‌چی رو توضیح میدم... فقط... فقط الان سوال نپرس... به بابا هم زنگ نزن.

صدای مامان لرزید.

- یعنی چی به بابات زنگ نزنم؟! چی شده؟

گلوی خشکم را قورت دادم.

- خواهش می‌کنم مامان... بی‌خبر پاشو بیا... فقط خودت بیا... بهش چیزی نگو... من لوکیشن می‌فرستم... بیا همون‌جا.

- تابان دارم می‌ترسم! بابات چیزی شده؟! بلایی سرش اومده؟؟

نفس عمیقی کشیدم، اما جواب ندادم. کاش بلایی سرش می‌آمد. فقط تکرار کردم:

- نه... بیا... خواهش می‌کنم...فقط بیا.

سکوت کوتاهی افتاد. بعد صدای جدی‌تر و آرام‌تر مامان:

– باشه. میام دورت بگردم جانِ مادر.

صدایش شکست.

- مراقب خودت باش تا برسم تابانم.

تماس که قطع شد، گوشی از دستم پایین افتاد روی میز.

سرم خم شد و اشکم دوباره راه افتاد.

مسیح صندلی‌اش را عقب کشید و آمد کنارم.

بدون حرف، مرا در آغوش کشید.

- میاد؟

سرم را روی سینه‌اش تکان دادم.

- گفت میاد...

دستم را گرفت.

- خوبه...از اینجا به بعد دیگه تنهایی جلو نمی‌ری.

اما ته دلم می‌دانستم...

با آمدن مامان، همه‌چیز قرار نبود آرام شود.

بعضی طوفان‌ها تازه از همان‌جا شروع می‌شوند.

این پارت اولین هدیه بهتوننن😍😂

چطور بود؟

پارت 87 :

(دانای کل)

تابان هنوز گوشه‌ی میز نشسته بود.

انگشت‌هایش دور لیوان سرد شده‌ی چای حلقه شده بود، اما دیگر چیزی نمی‌نوشید.

به مسیح نگاه کرد. نگاهش پر از تردید بود.

- مسیح...من نمی‌تونم بگم...

صدایش آرام و شکسته بود.

- وقتی بخوام بگم، دوباره همونو حس می‌کنم... زبونم بند میاد... میشه تو بگی؟

مسیح چند لحظه فقط نگاهش کرد. در نگاهش هم خشم بود، هم مراقبت.سرش را نوازش کرد :

– باشه ماه من.. لازم نیست خودتو اذیت کنی. من میگم.

تابان آرام سر تکان داد، اما ته دلش می‌لرزید. گفتنِ حقیقت، یعنی واقعی شدنِ آنچه اتفاق افتاده بود.

****

چند ساعت بعد، صدای زنگ در بلند شد.

گلرخ و تمنا از شهرکرد برگشته بودند. راه طولانی را بی‌وقفه آمده بودند؛ نگرانی فرصت استراحت نداده بود.

گلرخ وقتی وارد شد، اولین چیزی که دید رنگ پریده‌ی تابان بود.

چمدان از دستش سر خورد روی زمین.به سمت تابان رفت :

- مادرت بمیره..چرا انقدر رنگت پریده تو؟

تابان بغضش را قورت داد و دست تمنا خواهر از همه جا بی خبر و بی گناهش را گرفت:

- مامان..الان وقت این حرفا نیست..بذار مسیح بهت توضیح بده..

و بی توجه به بهت مادر دست تمنا را فشرد :

- خوشگل من. بیا بریم اتاقو بهت نشون بدم.

تمنا با گیجی سری تکان داد و همراه تابان رفت.

گلرخ چمدان را صاف گذاشت و به مسیح گفت:

- اجازه هست بشینم؟

کلافگی کل جان مسیح را گرفته بود.با صدای گلرخ به خودش آمد :

- البته..بفرمایید. خسته ی راهین.

و بی حرف رفت تا برای گلرخ چای بیاورد.

گلرخ خانه را از نظر گذراند.خانه ی ساده ای بود.مانند جایی که کسی زندگی نمیکرد و وسایل ضروری داشت.

چادرش را از سرش دراورد و روی شانه هایش انداخت.

همانموقع مسیح با چای‌ای خوش رنگ از اشپزخانه بیرون زد. گلرخ هرچه میکوشید موضوعی که پیش آمده را به این پسر وصل کند نمیشد.زیرا در چشمهای محکم و جدیِ پسر روبرویش تنها عشق به دختر بزرگش ساطع میشد..

- منو ببخشید..چیز خاصی برای پذیرایی ندارم.اخه اینجا زندگی نمیکنم..

صدای مسیح به گوش گلرخ رسید و مسیح مودبانه سینی چای را مقابل گلرخ گرفت.

گلرخ چای را برداشت و با صدایی لرزان گفت :

- اشکالی نداره..منم برای پذیرایی نیومدم..

مسیح سینی را روی میز عسلی گذاشت و روبروی گلرخ نشست.

بازگو کردن آن اتفاقات کار ساده ای نبود.

اما عزمش را جزم کرد و صفحه ی ساعت دور مچش را دست کشید. نفسی تازه کرد :

- ببینین خانوم حسینی..قبل از هر چیزی باید بدونین الان تابان امنه و خطری تهدیدش نمیکنه..

گلرخ جرعه ای از چای در دستش را نوشید و مشکوک گفت :

- خطر؟ چه خطری؟ واضح حرف بزن پسرم...

و "پسرم" گفتنش هم به جان خودش نشست و هم به جان مسیح..

زیرا مسیح فهمید این زن گارد خاصی مقابلش ندارد.

مسیح دستی به چشمهای دردناکش کشید و شروع کرد..با هر کلمه ای که میگفت گلرخ بیشتر در مبل فرو میرفت و با بهت و ناباوری به دهان مسیح خیره مانده بود. شاید منتظر بود که در اخر متوجه شود هرچه گفته شده دروغی بیش نیست...

مسیح خط های فرضی روی میز مقابلش کشید و با خجالت سر به زیر انداخت و ادامه داد :

- من و دخترتون یک سال و خورده ایه باهم در ارتباطیم..من خودم خواهر دارم و اونقدر غیرت دارم که مزاحم دختری نشم..من واقعا به دختر شما علاقه دارم..

گلرخ همچنان با بهت و ناباوری پسر مقابلش را مینگریست..قلبش طاقت آن همه خبر بد را نداشت..دخترش..تابانش..دیشب چگونه تنهایی از پس خود بر آمده بود؟ اگر از پس خود بر نمی آمد چه میشد؟ دیشب بر سر روح و جسم تابانش چه امده بود؟

مسیح دستش از خشم مشت شد و ناخن هایش کف دستش را خراش میدادند. شاید اینگونه مقداری ارام میگرفت:

- وقتی نصفه شب تابان بهم زنگ زد و با اون وضع گریه میکرد..از فاصله ی خونه تا وقتی برسم پیشش قسم خوردم هرکی باعث این حال بدش شده رو بیچاره کنم..

مستقیم در چشمهای گلرخ زل زد :

- اما الان هیچکاری از دست من ساخته نیست..چون قانونا من با تابان هیچ نسبتی ندارم...

گلرخ ایستاد. خانه ای که چن دقیقه قبل در ان پا گذاشته بود دور سرش میچرخید..تصویر پسر مقابلش چند تا شد..صدای بم مسیح را بسیار دور شنید..مانند وقتی که در داخل اب فرو رفتی و کسی بیرون آب صدایت میزند..

لبهایش لرزیدند و قطره ای اشک از چشمانش جاری شد..و کل دنیایش را سکوت و تاریکی فرا گرفت..

دگر چیزی ندید.

چیزی نفهمید.

و این بهترین اتفاق امروزش بود.

مسیح پر شتاب به سمت گلرخ خیز گرفت و تابان را بلند و محکم صدا کرد :

- تابااااان؟ تابان زود بیا اینجا. بدو دختر.

دومین پارت هدیه😍😐

سومی هم میخواین؟

پارت 88 :

(تابان)

صدای فریاد مسیح که اسمم را کشید، انگار قلبم را از جا کند.

– تابااااان! زود بیا اینجا!بدو دخترا!

در اتاق را با دست‌های لرزان باز کردم. تمنا پشت سرم بود. هنوز چیزی نمی‌دانست، اما وحشت را از صدای مسیح فهمیده بود.

چند قدم جلوتر...

و بعد دنیا ایستاد.

مامان روی زمین افتاده بود.

چادرش نیمه از سرش افتاده بود. صورتش بی‌رنگ. چشم‌هایش بسته.

- مامان...؟

زانوهایم خم شد. کنار او افتادم. دستم را روی صورتش گذاشتم. سرد نبود... اما بی‌حرکت بود.

- مامان بیدار شو... تقصیر من بود... من نباید می‌گفتم بیاد...

اشکم بی‌امان می‌ریخت. تصویر دیشب با تصویر الان قاطی شده بود. انگار هرجا می‌رفتم، خراب می‌کردم. انگار من بودم که همه‌چیز را ویران می‌کردم.

- من نباید زنگ می‌زدم... نباید می‌گفتم بیاد...

صدایم می‌لرزید. تمنا شروع کرده بود به گریه کردن. دست کوچکش را دور شانه‌ام حلقه کرده بود و با هق‌هق می‌گفت:

- تابان مامانو بیدار کن... من می‌ترسم..

حس کردم همه‌چیز فرو می‌ریزد. اگر من زنگ نزده بودم... اگر گفته بودم صبر کن... اگر سکوت کرده بودم...

- من خرابش کردم... من باعث شدم...

دستم را محکم‌تر دور بدن بی‌جان مادر حلقه کردم.

ناگهان دو دست قوی بازوهایم را گرفت:

- تابان. به من نگاه کن.

مجبور شدم سرم را بالا بیاورم. مسیح روبه‌رویم زانو زده بود. چهره‌اش جدی، اما محکم. نه دستپاچه، نه هراسان.

- الان وقت این حرف‌ها نیست. نفس بکش.

- مسیح... مامان... مامان...

- آروم باش. من هستم.

لحنش طوری بود که ناخودآگاه گوش دادم. او دستم را آرام از روی صورت مامان برداشت، خودش نبضش را گرفت. دست دیگرش حمایتی پشت شانه‌ام بود، طوری که اگر می‌افتادم، زمین نخورم.

- فقط فشارش افتاده. از شوکه.نگاه کن نفس داره..

بلند شد، سریع رفت سمت آشپزخانه. صدای باز شدن کابینت، پر شدن لیوان، برخورد قاشق به لیوان.

تمنا هنوز گریه می‌کرد. مسیح برگشت، اما قبل از اینکه آب را روی صورت مامان بپاشد، خم شد جلوی تمنا.

- تمنا جان... به من نگاه کن.

صدایش نرم‌تر شد، اما همچنان قاطع.

- مامان فقط حالش بد شده. چند دقیقه دیگه خودش حرف می‌زنه. تو باید شجاع باشی، باشه؟

تمنا با اشک سر تکان داد. انگار باورش کرد.

مسیح چند قطره آب روی صورت مامان پاشید. بعد کمکش کرد کمی به پهلو بچرخد. یک بالش آورد و زیر سرش گذاشت. حرکاتش سریع اما حساب‌شده بود. انگار از قبل آماده چنین لحظه‌ای بوده.

من هنوز کنارشان زانو زده بودم و دستم می‌لرزید. مسیح یک لحظه نگاهم کرد.

دردم را از چشمانم خواند که لب زد :

- منو ببین تابان، تقصیر تو نیست. حتی یه درصد. اگه قراره کسی جواب بده، اون آدمه... نه تو. به ولای علی کلاهمون میره تو هم اگه خودتو مقصر بدونی.

صدایش آن‌قدر محکم بود که برای اولین بار از لحظه‌ای که افتادن مامان را دیدم، نفس عمیق کشیدم و ناخودآگاه فرمان بردم.

پلک‌های مامان تکان خورد.

- مامان...؟

چشم‌هایش آهسته باز شد. گیج بود. نگاهش بین من و مسیح جابه‌جا شد.

مسیح فوراً کمکش کرد بنشیند. دستش را پشت کمرش گذاشت. لیوان آب را نزدیک لب‌هایش برد.

- آروم بشینین... یه کم آب بخورین.

مادر جرعه‌ای خورد. دستش لرزید. مسیح لیوان را نگه داشت تا نریزد.

من دوباره اشکم سرازیر شد.

- منو ببخش مامان... من نمی‌خواستم اینجوری بشه...

مامان نگاهش را به من دوخت. اشک در چشم‌هایش جمع شد.

- این اولین بارش نیست...

خانه ساکت شد.

صدایش ضعیف اما تلخ بود.

- سال‌هاست خیانت می‌کنه...گاهی پول

حروم میاورد خونه...اما نمیدونستم از کجا..

بعد ناباور لب زد :

- قمار؟ معامله؟ دست درازی؟

نفسم بند آمد.

- می‌دونستم مرد زندگی نیست...ولی فکر نمی‌کردم جرأت کنه دست به

دخترم دراز کنه... فکر نمی‌کردم بخواد معامله‌اش کنه...

اشکش جاری شد.

مسیح کنارمان ایستاده بود. دست‌هایش مشت شده بود، اما خودش را کنترل می‌کرد. رگ گردنش برجسته شده بود. نگاهش تاریک و سنگین.

مامان با خشم ادامه داد :

- از امروز دیگه هیچ‌کدوممون برنمی‌گردیم اون خونه. یکم پس انداز دارم. یه خونه رهن میکنم.

صدایش آرام بود، اما تصمیم در آن موج می‌زد.

- دیگه سکوت در برابر ظلم هاش بسه. دیگه نمیکشم.

و باز اشکهایش روی گونه اش راه گرفت.

مسیح روی مبل نشست :

- نیازی به خونه نیست..من اینجا زندگی نمیکنم..همینجا بمونین تا تکلیف مشخص بشه.

مادر به او نگاه کرد. نگاهش پر از درد بود، اما این بار قدری اعتماد هم در آن بود.

من میانشان نشسته بودم.

دیگر حس نمی‌کردم زمین زیر پایم خالی است.

مسیح کنار ما بود.

نه فقط به‌عنوان کسی که دوستم دارد...

بلکه مثل تکیه‌گاهی که وقتی همه‌چیز می‌ریزد، می‌ایستد..

اینم سومین هدیتوننننن😂

کی شبیه من پارت میده بهتون؟😁🤩👏

حمایت کنینا!!!😙💜

پارت 89 :

(حال)

صبح با صدای تیز زنگ گوشی از دل خواب کنده شدم.

اول نفهمیدم کجایم.

چند ثانیه طول کشید تا سقف سفید اتاق، پرده‌های نیمه‌کشیده و خط باریک نور صبح که از لای آن داخل خزیده بود، مرا به حال برگرداند.

زنگ هنوز می‌لرزید.

ریحانه زیر پتو تکان خورد و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ تابان... خاموشش کن... خدایا...

دستم را بی‌هدف روی میز کنار تخت کشیدم. گوشی را پیدا کردم و زنگ را قطع کردم.

سکوت دوباره برگشت.

اما آن سکوت، مثل قبل آرام نبود.

کف دستم را روی صورتم کشیدم.

پوستم کش آمد.

مکث کردم.

نوک انگشت‌هایم روی گونه‌ام ایستاد. زیر چشمم خشکی نازکی حس می‌شد...

رد اشک.

نفس آرامی بیرون دادم.

حتی نفهمیده بودم کی گریه‌ام گرفته.

آرام نشستم. موهایم روی شانه‌هایم ریخته بود و گلویم کمی می‌سوخت.

انگار هنوز بخشی از آن خاطره، در تاریکی اتاق مانده بود و کامل رهایم نکرده بود.

ریحانه هم نشست. پلک‌هایش نیمه‌باز بود، اما وقتی نگاهم کرد، خواب از چشم‌هایش پرید.

چند لحظه فقط نگاهم کرد. بعد آهسته گفت:

ـ تابان...

چیزی نگفتم.

نگاهش پایین آمد، روی صورتم مکث کرد.

ـ زیر چشمت پف کرده.

سعی کردم بی‌اهمیت جلوه بدهم. شانه‌ای بالا انداختم. ـ فکر کنم برای گریه‌اس.

چشم‌هایش جدی‌تر شد.

ـ باز گذشته اذیتت کرد؟

این بار سکوت کردم.

انکار فایده نداشت.

نگاهم را از او دزدیدم و به پرده خیره شدم.

ـ یه کم.

ریحانه پاهایش را از تخت آویزان کرد. چند ثانیه چیزی نگفت. بعد آرام‌تر ادامه داد:

ـ دیشب که خوابیدی، فکر کردم آروم شدی.

لبخند خیلی محوی زدم.

ـ منم فکر کردم.

گلویَم را صاف کردم.

ـ بعضی خاطره‌ها وقتی فکر می‌کنی دفن شدن... شب‌ها سراغت می‌آن.

اتاق ساکت شد. فقط صدای دور موتور آسانسور از راهرو می‌آمد.

ریحانه از جایش بلند شد. آمد کنار تختم نشست.

بدون حرف، دستش را روی دستم گذاشت.

گرمای دستش ساده بود... اما واقعی.

ـ گوش کن تابان.

نگاهش کردم.

ـ تو قراره دوباره شروع کنی، درسته؟

نفس کوتاهی کشیدم.

ـ نمی‌دونم.

ـ حتی اگه ندونی، یه چیزو بدون.

صدایش نرم‌تر شد.

ـ من کنارتم.

چشم‌هایم برای لحظه‌ای خیس شد، اما این بار اشک نیامد.

فقط سنگینی‌اش بود.

ـ کنارم بودن آسونه ریحانه... تحمل کردنش سخته.

لبخند زد.

ـ من از اونایی نیستم که وسط راه خسته بشم.

مکث کرد.

ـ هر تصمیمی بگیری، هر نتیجه‌ای داشته باشه... من کنارتم.

نمی‌دانم چرا همین جمله، بیشتر از هر نصیحتی آرامم کرد.

شاید چون قول نبود... ادعا هم نبود. فقط حضور بود.

آرام گفتم:

ـ ممنونم که هستی.

ریحانه شانه‌ام را فشرد و بلند شد.

ـ حالا بیا صورتتو بشور. قبل اینکه صبحونه تموم شه.

پتو را کنار زدم. پاهایم را روی زمین گذاشتم. سرمای کف اتاق باعث شد کامل بیدار شوم.

به سمت آینه رفتم.

چهره‌ام خسته بود. پف خفیفی زیر چشم‌هایم نشسته بود و رد باریک خشکی اشک هنوز معلوم بود.

شیر آب را باز کردم. آب سرد روی صورتم ریخت. چند بار تکرار کردم.

سرم را بالا گرفتم.

به خودم نگاه کردم.

گذشته هنوز هست.

اما دیگر برای من مهم نیست.

آرام زیر لب گفتم:

ـ امروز... فقط امروز رو زندگی کن.

نیم ساعت بعد آماده بودیم.

ریحانه مانتویش را پوشید و موهایش را مرتب کرد. من هم مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم و گوشی‌ام را داخل کیف گذاشتم.

قبل از بیرون رفتن، ریحانه یک بار دیگر نگاهم کرد.

ـ بهتر شدی؟

ـ آره.

کمی مکث کردم.

ـ چون تنها نیستم.

لبخند زد.

ـ دقیقاً.

در را بستیم و وارد راهرو شدیم. بوی قهوه و نان تازه در فضا پیچیده بود.

صدای همهمه‌ی آرام مهمان‌ها از طبقه پایین می‌آمد.

آسانسور که پایین می‌رفت، برای لحظه‌ای تصویر دیشب از ذهنم گذشت...

اما این بار، قلبم آرام‌تر بود.

روز جدید شروع شده بود.

و من، با چشمانی که گریه را دیده بودند...

اما هنوز امید را از دست نداده بودند،

قدم به صبح گذاشتم.

پارت 90 :

درِ رستوران هتل را که باز کردیم، بوی نان تازه و قهوه داغ به استقبالمان آمد. نور صبح ملایم از پنجره‌های قدی می‌تابید و صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب‌ها، همهمه‌ی آرام مهمان‌ها و گفت‌وگوهای پایین‌صدا، فضا را پر کرده بود.

چشمم روی میزها چرخید و در همان لحظه، مسیح را دیدم که کنار آقای احمدی نشسته بود.

پیراهن روشنش آراسته بود، آستین‌هایش تا روی ساعد بالا زده شده بود و بی نقص روی تنش نشسته بود.شلواری تیره تن داشت و کت همرنگش را روی دسته ی صندلی اویزان کرده بود.نگاهم ناگهان میخ دستش شد.امروز علاوه بر ساعت همیشگی‌اش دستبندی که قبلا هدیه داده بودم را دستش انداخته بود.

نگاهش روی احمدی خیره بود.

احمدی داشت توضیحی می‌داد و گاه سر تکان می‌داد. اما مسیح... نگاهش سرد و جدی بود، نه معمولی.

مثل کسی که هر کلمه را وزن می‌کند قبل از گفتن.

ریحانه آرام گفت: ـ اونجان...

نگاهش به من افتاد. قلبم یک لحظه سریع‌تر زد، اما سعی کردم طبیعی باشم.

احمدی وقتی ما را دید، کدورت قبل را انگار به کل از یاد برد و با لبخندی کوتاه دست تکان داد:

ـ صبح بخیر خانم‌ها!

ریحانه جلوتر رفت:

ـ صبح شما بخیر.

من هم سلام کردم و سرم را کمی پایین انداختم تا کدورتی که داشتم مشحص نشود.

بعد از چند دقیقه، هر چهار نفر سر یک میز نشستیم.

مکالمه‌ها به ظاهر معمولی بود؛ درباره برنامه امروز، هوا، جلسه‌ای که قرار بود برگزار شود.

من سعی کردم طبیعی باشم و ریحانه هم کنارم آرام لبخند می‌زد. اما نگاه مسیح هر از گاهی روی صورتم می‌نشست، مستقیم و نافذ.

سرانجام، وقتی احمدی سرگرم توضیح دادن چیزی برای ریحانه شد، مسیح بی‌صدا صندلی‌اش را جلو کشید و خم شد. صدایش فقط برای من بود:

ـ تابان...

پلک زدم. نگاهم را از فنجان برداشتم و به نیم‌رخش خیره شدم.

نگاهش جدی بود و نگرانی‌اش مختصر اما واضح، روی چشم‌هایم نشست.

ـ چرا چشمات قرمزه؟

سعی کردم عادی جواب بدهم:

ـ چیزی نیست.

چند لحظه نگاهش در من ماند، اما هیچ حرف دیگری نزد.

بعد، به سمت احمدی برگشت و با کینه‌ای که داشت دوباره حرفش جدی و کوتاه شد:

ـ آقای احمدی، این نکته‌ای که گفتی، تکراریه و وقت ما رو می‌گیره. لطفاً اصل قضیه رو بگو و مختصر باش.

احمدی کمی جا خورد، اما سعی کرد لبخند بزند:

ـ خب مهندس، منظورم این بود که...

مسیح بدون اینکه نگاهش را از تابان بردارد، دستش را روی میز گذاشت و آرام اما جدی ادامه داد:

ـ الان وقت شوخی و حرف اضافی نیست. مستقیم بگو و خانم بارانی رو در جریان بذار.

من و ریحانه هم همراه احمدی از لحن جدی و عصبی مسیح جا خوردیم.

احمدی مکثی کرد و بعد با لحنی کنترل‌شده ادامه داد، اما واضح بود که کمی عصبی شده.

در همان لحظه، مسیح خم شد، باز هم آرام و نزدیک من:

ـ دیشب خوب نخوابیدی؟

پلک زدم و به او نگاه کردم.

ـ یه کم دیر خوابیدم.

چشم‌هایش روی صورتم مکث کرد، مثل کسی که دنبال حقیقت است.

ـ گریه کردی؟

نه اتهامی بود، نه سرزنشی... فقط نگرانی بود.

سعی کردم لبخند مختصری بزنم:

ـ گذشته یه لحظه سر زد... همین.

چیزی در نگاهش تغییر کرد.

نه عصبانیت.

نه کلافگی.

فقط درک.

آهسته‌تر گفت:

ـ تنها نبودی که.

و نامحسوس به خودش اشاره کرد.

برای لحظه‌ای نفسم گیر کرد.او همیشه مرا با حرف هایش سوپرایز میکرد.

بسیار مراقب و حامی بود اما در عین حال جدی.

لبخند خیلی محوی زدم.

ـ می‌دونم.

چند ثانیه همان‌طور نزدیک ماند.

انگار می‌خواست چیزی بیشتر بگوید، اما منصرف شد.

فقط آرام گفت:

ـ اگه دوباره سر زد... این بار فرار نکن.برای یه بارم که شده باهاش بجنگ و

پیروز شو.

نگاهش کوتاه روی صورتم لغزید، بعد صاف نشست.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

آقای احمدی در همان لحظه به خیال خودش تیکه درشتی انداخت:

ـ مهندس، شما کلاً صبح‌ها ساکت‌تر میشین یا امروز خاصه؟

مسیح انگار بدون اینکه احمدی برایش مهم باشد یا فکرش را به هم بریزد با تحکم گفت :

- صبح‌ها تمرکز بیشتری دارم.

احمدی پوزخند محو روی لبهاش به کل جمع شد و از حاضر جوابی مسیح دهانش باز ماند.

اما من می‌دانستم...

آن چند ثانیه تمرکز نبود.

نگرانی بود.

و عجیب این‌که، من هم از نگرانی‌اش نترسیدم.

پارت 91 :

وقتی از رستوران هتل بلند شدیم، هنوز طعم قهوه زیر زبانم مانده بود.

مسیح دستمالش را مرتب تا کرد و گفت:

ـ بریم، دیر نشه.

همان لحظه فهمیدم وارد مودِ کار شده.

صورتش جدی‌تر بود، نگاهش متمرکزتر. انگار آن مسیحِ دیشب، با آن صدای آرام و نزدیک، موقتاً کنار رفته بود.

در راه تا شرکت، احمدی مدام درباره جزئیات قرارداد حرف می‌زد.

مسیح کوتاه و دقیق جواب می‌داد.

ـ بند مالی رو دوباره چک کردی؟

ـ بله مهندس.

ـ «بله» یعنی چی دقیقاً؟

احمدی صاف نشست.

ـ عدد نهایی تثبیت شده، تخفیف هم لحاظ شده، پیش‌پرداخت سی درصده.

مسیح سری تکان داد.

ـ خوبه.

لحنش سرد نبود... اما گرم هم نبود.

حرف اضافه نمی‌زد.

هیچ لبخندی هم در کار نبود.

از صندلی عقب نگاهش می‌کردم.

گاهی فکر می‌کنم مسیح دو نسخه دارد؛

یکی برای وقتی که تنهاییم...

یکی برای وقتی که باید محکم بایستد.

****

ساختمان شرکت شیشه‌ای و براق بود.

داخل که شدیم، منشی بلند شد و گفت:

ـ آقای مهدوی منتظرتونن.

اسم «مهدوی» توی هوا معلق ماند.

مسیح فقط سر تکان داد و مستقیم سمت آسانسور رفت.

دلم بی‌دلیل فشرده شد.

نمی‌دانستم چرا.

درِ دفتر که باز شد، مردی میانسال با لبخند جلو آمد.

دست دادند. خوش‌آمدگویی‌های رسمی رد و بدل شد.

قدم که جلوتر گذاشتم، چشمم به صندلی کنار میز افتاد.

دختری آنجا نشسته بود.

اول آرایشش توی چشم زد.

خط چشم کشیده و تیره، رژ قرمز پررنگ، گونه‌های برجسته.

کت‌وشلوار رسمی پوشیده بود، اما آرایشش بیش از حد جلب توجه می‌کرد.

مهدوی گفت:

ـ این هم دخترم... کیانا.

کیانا از جا بلند شد.

خیلی آهسته.

خیلی حساب‌شده.

چانه‌اش کمی بالا بود.

لبخندش کنترل‌شده.

خودش را می‌گرفت.

نگاهش از احمدی رد شد... از ریحانه گذشت...

و وقتی به مسیح رسید—

برق زد.

خیلی کوتاه.

خیلی واضح.

چیزی در آن برق بود که از تحسین ساده بیشتر بود.

نگاهی که آدم وقتی به چیزی دلخواهش نگاه می‌کند، توی چشمش می‌نشیند.

و من دیدمش.

دستش را با ناز و عشوه ای فراوان جلو برد :

ـ خوشوقتم.

صدایش نرم بود، اما مطمئن.

دلم ریخت..مسیح میخواهد با او—

با صدای سرد و جدی مسیح نگاهم را به او دادم. اخم پررنگی بین ابروانش نشسته بود :

- همچنین.

هیچ لبخند اضافه‌ای نزد.

هیچ مکثی نکرد.

اما کیانا هنوز نگاهش را برنداشته بود.

یک ثانیه بیشتر از حد معمول طول کشید.

قلبم آرام کوبید.

نه از ترس...

از حسادت..حسادتی که مانند مار در کل تنم پیچیده بود..

کیانا بیخیال نشد ، لحظه‌ای مکث کرد، بعد با عشوه گفت :

ـ خیلی درباره‌تون شنیدم آقای...

مسیح با چشمانی تهی به او خیره شد.این را منی ک بلدش بودم میفهمیدم.

با لحنی سرد جواب داد :

- سلطانی.

همین.

بدون هیچ حرف اضافه ای.

مهدوی سرفه‌ای تصنعی کرد و ادامه داد:

ـ کیانا تازه به تیم ما اضافه شده. قراره بیشتر توی بخش مذاکرات حضور داشته باشه.

کیانا دوباره نشست.

اما این بار، کمی به سمت مسیح متمایل‌تر.

روی صندلی روبه‌رو نشستم.

دست‌هایم را روی هم گذاشتم.

سعی کردم بی‌تفاوت باشم.

اما ذهنم آرام نبود.

مسیح در حالی که پرونده را باز می‌کرد، با لحنی سرد و رسمی گفت:

ـ بهتره وقت رو از دست ندیم. بند اول قرارداد رو مرور کنیم.

لحنش آن‌قدر جدی بود که حتی کیانا هم صاف‌تر نشست.

حتی یک لحظه هم نگاهش را روی کیانا نگه نداشت.

اما کیانا...

هر بار که مسیح حرف می‌زد، نگاهش دقیق روی لب‌هایش می‌نشست.

با دقتی بیش از حد.

ریحانه خیلی آرام به من نزدیک شد و زیر گوشم گفت:

ـ دیدی؟

جوابش را ندادم.

فقط نگاهم را از کیانا برداشتم و روی کاغذهای مقابلم انداختم.

نمی‌دانم چرا، اما یاد دیشب افتادم.

یاد «رابطه نه».

یاد نگرانی‌ای که صبح زیر گوشم پرسیده بود:

ـ گریه کردی؟

مسیح همان آدم بود.

همان نگاه جدی.

همان صدای محکم.

اما امروز، یک نگاه دیگر هم در اتاق بود.

نگاهی که برق می‌زد.

و من...

حس می‌کردم باید فقط تماشاگر نباشم.

پارت 92 :

برخلاف چیزی که انتظار داشتم، جلسه طولانی نشد.

بندها یکی‌یکی مرور شد.

چند سؤال کوتاه، چند اصلاح جزئی... و بعد از کمتر از یک ساعت، همه چیز به طرز عجیبی روان پیش رفت.

مسیح آخرین صفحه را بست و گفت:

ـ اگر مورد دیگه‌ای نیست، از نظر ما اوکیه.

مهدوی لبخند پهنی زد.

ـ خوشحالیم که به توافق رسیدیم.

همکاری با شرکتی چون ما برایش سود زیادی داشت و این دلیل لبخند پت و پهن روی صورتش بود.دست‌ها دوباره فشرده شد.

صدای جابه‌جا شدن صندلی‌ها در اتاق پیچید.

همه چیز زودتر از آن‌چه فکر می‌کردم حل شد.

انگار قرار بود این قرارداد از اول بسته شود.

همان لحظه، گوشی مسیح لرزید.

نگاهی به صفحه انداخت و کمی از میز فاصله گرفت.

ـ بله، ساوالان جان.

اسمش را که شنیدم، ناخودآگاه گوشم تیز شد.

مسیح چند قدم دورتر ایستاد، نزدیک پنجره.

ـ آره، تموم شد... اوکی شد.

...

ـ نه، مشکلی نبود.

...

ـ جزئیاتشو برمی‌گردم کامل میگم.

صدایش آرام و مطمئن بود.

من اما متوجه چیز دیگری شده بودم.

احمدی.

نگاهش را دیدم که بی‌هوا به سمت کیانا می‌رفت... و برمی‌گشت به مسیح.

کیانا سعی می‌کرد طبیعی به نظر برسد، اما هر بار که مسیح حرف می‌زد،

حتی پشت به ما، نگاهش روی او می‌نشست.

نگاهی که زیادی طول می‌کشید.

زیادی واضح بود.

احمدی این را فهمیده بود.

از آن نگاه‌های کوتاه و معنی‌دارش معلوم بود.

مسیح هنوز گوشی را در دست داشت.

ـ آره ساوالان، خیالت راحت...

کیانا از جا بلند شد.

لبخندی که روی لبش بود، زیادی حساب‌شده بود. زیادی مطمئن.

چند قدم آرام به سمت ما برداشت و درست جایی ایستاد که مسیح با یک چرخش کوچک، صدایش را بشنود.

ـ حالا که همکاری‌مون رسمی شد... حیفه بدون یه برنامه درست‌وحسابی تموم بشه.

ریحانه ابرو بالا انداخت. من ساکت بودم.

کیانا ادامه داد، با لحنی که بوی شیطنت می‌داد:

ـ گفتین که فردا که روز آخریه که تبریز هستین... نظرتون چیه بریم یه جای تفریحی خاص؟ یه جایی که معمولاً مهمون‌های ویژه رو می‌برن. هم تفریح، هم شام... هم یه کم هیجان.

دستم را روی دسته صندلی فشار دادم.

مسیح همان لحظه مکث کرد.

مکثی کوتاه وسط جمله‌ای که با ساوالان می‌گفت.

چرخید.

نگاهش مستقیم روی کیانا نشست.

تماس را قطع کرد.

چند قدم جلو آمد.

صدایش آرام بود، اما کاملاً مشخص:

ـ چه برنامه‌ای؟

کیانا لبخند زد.

ـ یه مجموعه تفریحی بیرون شهره. فضای VIP داره... موزیک زنده، فضای باز، برنامه شبانه... برای جشن شروع همکاری عالیه.

کلمه «شبانه» را کش‌دار گفت.

نگاه مسیح سرد شد.

نه عصبی، نه تند... فقط سرد.

ـ فکر نمی‌کنم لازم باشه.

فضا یک لحظه ساکت شد.

ـ ما برای کار اومدیم، نه تفریح.

لحنش محترمانه بود، اما کاملاً مخالف.

قلبم یه ضرب آرام تر زد.

کیانا اما عقب نکشید.

ـ خب کار که تموم شده. یه شب هم برای خودمون بد نیست. بالاخره شروع یه مشارکت جدیده.

نگاهش لحظه‌ای روی مسیح مکث کرد.

بعد خیلی نامحسوس... روی من.

احمدی که تا آن لحظه فقط تماشا می‌کرد، ناگهان وارد شد.

ـ ایده خوبیه.

سرم به سمتش چرخید.

با لبخند رو به کیانا گفت:

ـ اتفاقاً تیم ما هم نیاز به یه استراحت کوتاه داره. فردا شب برنامه خاصی نداریم.

مسیح نگاهش کرد.

ان نگاه کوتاه اما پرمعنی را دیدم.

نگاهی که یعنی «من مخالفم».

اما احمدی ادامه داد:

ـ این‌جوری هم شروع همکاری رو جشن می‌گیریم، هم بیشتر آشنا می‌شیم.

به نفع کاره.

کیانا سریع گفت:

ـ دقیقاً! منم همینو میگم.

مسیح چند ثانیه سکوت کرد.

فکش کمی منقبض شد.

ـ برنامه‌مون فشرده‌ست.

احمدی بدون مکث گفت:

ـ هماهنگ می‌کنم مهندس. زمان‌بندی رو جابه‌جا می‌کنم.

و این همان لحظه‌ای بود که فهمیدم ما را گذاشت در عمل انجام‌شده.

کیانا با رضایت گفت:

ـ پس قطعی شد. فردا شب، من هماهنگ می‌کنم.به اقای سلطانی خبر میدم.

مسیح چیزی نگفت.

فقط نگاهش کوتاه روی صورت من مکث کرد.

در آن نگاه... چیزی بود.

نارضایتی؟

احتیاط؟

یا شاید هشدار؟

نمی‌دانم.

اما می‌دانستم او موافق نبود.

وقتی از اتاق بیرون آمدیم، سکوت سنگینی بین‌مان افتاده بود.

ریحانه آهسته در گوشم گفت:

ـ دیدی چطور فشار آورد؟

نگاهم به پشت سرمان بود؛ جایی که کیانا با پدرش آرام حرف می‌زد و گهگاه نگاهش به سمت ما می‌لغزید.

ـ دیدم، انقدر تابلو مسیح رو نگاه میکنه که باور کن مهدوی هم فهمید.

و ته دلم مطمئن بودم...

این دعوت، فقط یک تفریح ساده نبود.

فردا شب قرار بود چیزی بیشتر از یک «جشن همکاری» باشد.

و مسیح این را زودتر از همه فهمیده بود.

این جنگ یه خوبی داشت پارتای ذخیره منو زیاد کرد😭😂

چون نزدیک یک هفته هیچ پارتی نتونستم اپلود کنم و بکوب نشستم

نوشتم و الان تقریبا رمان کامل شده😂😐

برای همین دارم دست و دلباز پارت نذری میدما😂💔

حمایت یادتون نره عشقا🌸

پارت 93 :

جلسه با چند دست دادن رسمی و لبخندهای کنترل‌شده تمام شد.

مهدوی تا دم در همراهمان امد.

کیانا هم کنار پدرش ایستاده بود؛ با همان آرایش غلیظ، لبخند براق، و

نگاهی که هر چند ثانیه یک‌بار روی مسیح می‌لغزید.

اما مسیح...

حتی یک نیم‌نگاه هم به او نینداخت.

نه وقتی خداحافظی کرد،

نه وقتی کیانا گفت «فردا می‌بینمتون»،

نه حتی وقتی عمداً کمی نزدیک‌تر ایستاد.

کاملاً رسمی.

کاملاً بی‌تفاوت.

و با این حال...

من دلخور بودم.

نمی‌دانستم دقیق از چه.

از اینکه احمدی سریع پاسخ مثبت داد؟

از اینکه مسیح قاطع مخالفت نکرد؟

یا از اینکه اصلاً چرا باید همچین موقعیتی پیش می‌امد؟

در آسانسور سکوت سنگینی حاکم بود.

ریحانه گوشی‌اش را چک می‌کرد.

احمدی با لبخند کم‌رنگی زیرچشمی مسیح را می‌پایید.

و من... به دیوار روبه‌رو خیره شده بودم.

حس می‌کردم اگر نگاهم با نگاهش تلاقی کند، بغضی که در گلو دارم معلوم خواهد شد.

مسیح چند بار نگاهم کرد. حسش می‌کردم.

اما سرم را بالا نیاوردم.

در ماشین هم همین‌طور.

ریحانه درباره برنامه فردا چیزی گفت.

احمدی با همان لحن مطمئن جواب داد.

مسیح فقط رانندگی می‌کرد.

و من به چراغ‌های شهر نگاه می‌کردم که از کنارمان رد می‌شدند.

وقتی به پارکینگ هتل رسیدیم، احمدی کمربندش را باز کرد.

ـ پس فردا شب قطعی شد دیگه.

ریحانه هم پیاده شد.

- وای چقدر خسته‌م.

دستم روی دستگیره بود که مسیح صدایم زد.

ـ تابان.

مکث کردم.

ـ بمون. کار دارم باهات.

دلم یک ضرب نامنظم زد.

رو کردم و به ریحانه گفتم:

- برو بالا من الان میام.

ریحانه باشه ای زمزمه کرد و از مقابل چشمانم کم کم محو شد..

آرام برگشتم.

هنوز کامل به چشم‌هایش نگاه نمی‌کردم.

ماشین را خاموش کرد.

نور کم‌رنگ پارکینگ روی صورتش افتاده بود.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

ـ چرا ازم فاصله گرفتی؟

از این که دقیق مرا فهمیده بود جا خوردم. اما سعی کردم عادی باشم.

ـ فاصله نگرفتم.

ابرویش خیلی کم بالا رفت.

ـ وقتی ناراحتی، حتی نگام نمی‌کنی. من اینو میدونم.

سکوت کردم.

ـ از چی دلخوری؟

کلمه را دقیق گفت.

دلخوری.

لبم را تر کردم.

ـ از اینکه نذاشتی تموم بشه.

ـ چی تموم بشه؟

ـ همون پیشنهادش. می‌تونستی قاطع‌تر مخالفت کنی.

چند لحظه نگاهم کرد.

نگاهی که نه عصبی بود، نه دفاعی.

ـ اونجا محل بحث نبود.

صدایش آرام بود، اما محکم.

ـ قرارداد تازه بسته شده بود. جلوی اون‌ها مخالفت جدی می‌کردم، برداشت بد می‌شد.

نگاهش عمیق‌تر شد.

ـ ولی این به این معنی نیست که موافقم.

نفسم را آهسته بیرون دادم.

ـ ولی احمدی سریع قبول کرد.

ـ دیدم.

یک مکث کوتاه.

ـ و بعدش هم دیدم که تو حتی نگام نکردی.

این‌بار مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم.

ـ از نگاه‌های اون دختر خوشم نیومد.

خیلی ساده گفتمش.

بی‌پرده.

چشم‌هایش برای لحظه‌ای نرم شد.

ـ فکر می‌کنی من ندیدم؟

سکوت.

ـ دیدم تابان.

آرام ادامه داد:

ـ ولی برام مهم نبود.

ضربان قلبم تند شد.

ـ تنها چیزی که اونجا برام مهم بود، نتیجه کار بود.

یک لحظه مکث کرد.

ـ و اینکه تو ناراحت نباشی.

گلویَم خشک شد.

ـ وقتی ازم رو برمی‌گردونی... اون بیشتر اذیتم می‌کنه تا هر نگاه اضافه‌ای.

دستانم را در هم قلاب کردم.لحنم اشکار بوی حسادت میداد:

- خیلی بی پروا بهت نگاه میکرد.

خنده ی نرمی کرد و سرش را به صندلی تکیه داد. در آن حالت سیبک گلویش تماما با وضوح مقابل چشمانم قرار گرفت. ناخوداگاه دلم برای بار هزارم برای صلابت و جذابیتش لرزید.

گره ی کرواتش را مقداری شل کرد و نگاهی زیر چشمی حواله ام کرد :

- اینو بدون آدم بخاطر چراغ توی شهر..ماهشو از دست نمیده حاج خانوم!

کلماتش آهسته بود، اما مستقیم.

نه اغراق داشت، نه نمایش.

فقط حقیقت.به همین سادگی ضربان قلبم را به اوج رساند.

نور پارکینگ روی مردمک‌های تیره‌اش افتاده بود.

نگاهش ثابت بود.

ـ دفعه بعد، قبل از اینکه ازم دلخور شی... ازم بپرس.

نمی‌دانستم چه بگویم.

فقط آهسته گفتم:

ـ حس خوبی نداشتم.

سرش را تکان داد.

ـ می‌فهمم.

و بعد، خیلی آرام‌تر:

ـ ولی به من اعتماد کن.

این جمله را آرام گفت.

اما وزنش بیشتر از هر توضیحی بود.

پارت 94 :

دستم روی دستگیره بود.

اما بازش نکردم.

چند ثانیه سکوت بین‌مان ماند.

سکوتی که هنوز ته‌مانده دلخوری در آن نفس می‌کشید.

مسیح نگاهم کرد.

چیزی نگفت.

بعد دوباره سوئیچ را چرخاند.

صدای روشن شدن ماشین در فضای بسته پارکینگ پیچید.

متعجب برگشتم سمتش.

ـ کجا؟

نگاهش روی روبه‌رو بود.

ـ بیرون.

ماشین آرام حرکت کرد. از رمپ بالا رفتیم و وارد خیابان شدیم. چراغ‌های شهر روی شیشه جلو کش می‌آمدند و محو می‌شدند.

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت.

بعد، بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

ـ کمی تنهایی حقمونه.

سکوت کردم.

ادامه داد:

ـ حتی اگر حق تو نباشه... حق منه.

چند دقیقه بعد، ماشین را کنار پارکی خلوت نگه داشت.

چراغ‌های خیابان روی آسفالت خیس می‌افتادند و سایه‌ها کش می‌آمدند.

باد سرد شب، بوی خاصی را با خود آورد؛ بویی آشنا و تند... ذرت مکزیکی بود.

چشمم به غرفه کوچکی افتاد که چراغ‌هایش روشن بود و چند نفر جلویش صف کشیده بودند.

مژه‌هایم را بالا بردم و به مسیح نگاه کردم.

او لحظه‌ای من را دید، بدون اینکه چیزی بگوید، از ماشین پیاده شد و به سمت غرفه رفت.

در حالی که او آنجا ایستاده بود و با فروشنده صحبت می‌کرد، من از داخل ماشین نگاهش می‌کردم.

لحنش آرام و حساب‌شده بود، اما حرکتش نشان می‌داد که همیشه مراقب است و جزئیات را می‌بیند.

وقتی برگشت، بسته کوچکی دستش بود که هنوز گرم بود.

ـ خواستی امتحان کنی؟

لبخندی کوتاه زدم و سرم را تکان دادم.

نشستم و بسته را باز کردم.

بوی ذرت مکزیکی، پر شد توی ماشین و به آرامی ذهنم را از دلخوری و فکرهای سنگین آزاد کرد.

بعد از چند قاشق ذرت مکزیکی نگاهم به سمت دستبندی افتاد که روی مچ قوی و محکمش بسته شده بود.

چشم‌هایش دنبال نگاهم گشت.

نگاهم را گرفتم :

- هنوز اینو نگه داشتی؟

با انگشت شصت سر شیری که به زیبایی با دستبند عجین شده بود را لمس کرد. صدایش آرام بود، اما لحنش همچنان جدی :

- توقع داشتی بندازمش دور؟

ارام زمزمه کردم:

- نه..فقط فکر میکردم هیچی از من نگه نمیداری..

دستش را روی فرمان گذاشت و کمی نزدیک‌تر خم شد.

ـ هنوز برام مهمه که باشه، حتی اگر فقط یه یادآوری باشه.

دلم گرفت.

دستبندی که فکر می‌کردم فقط برایش خاطره است، حالا فهمیده بودم برایش اهمیت داشت :

ـ پس... هنوز معنی داره.

کوتاه گفت:

ـ هنوز معنی داره.

دستش را کمی نزدیک‌تر خم کرد، با همان قاشق دهنی مقداری ذرت داخل دهانش ریخت و با همان صدای آرام، اضافه کرد:

ـ می‌دونم بعضی وقت‌ها فکر می‌کنی من احساساتم رو پشت جدیت پنهون می‌کنم... ولی بعضی چیزا حتی وقتی نمی‌گم، برام ارزشمنده.

سکوتی کوتاه بین‌مان نشست.

نه پرتنش، نه هیجانی، فقط... پر از آرامشی که کمی قلبم را سبک کرد.

باد شب از پنجره نیمه‌باز می‌وزید و بوی ذرت مکزیکی با فضای ماشین ترکیب شده بود.

همین سکوت، همین نگاه، بیشتر از هر حرفی حرف می‌زد. و بالاخره از وقتی که از شرکت بیرون زده بودیم، حس کردم می‌توانم نفس بکشم، بی‌آنکه دلخوری یا تردید سنگینی روی قلبم باشد.

چطوره؟😁

حمایت کنین🖤

پارت 95 :

وقتی به هتل رسیدیم، شب آرام‌تر شده بود.

هوای سرد گونه‌هایم را سوزاند و دوباره همان حس سبکِ بعد از آشتی زیر پوستم دوید.

وارد لابی شدیم. نور گرم سقف‌ها روی سنگ‌های براق زمین می‌افتاد.

هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم، اما سکوت این‌بار از جنس قبل نبود. نرم‌تر بود... قابل لمس‌تر.

جلوی آسانسور ایستادیم.

دکمه را زد.

چند ثانیه بعد در با صدای کوتاهی باز شد.

داخل رفتیم. فضای کوچک اتاقک، بوی ملایم عطرش را نزدیک‌تر کرد. صدای بسته شدن در، انگار فاصله‌ی بیرون را از ما جدا کرد.

عدد طبقه روشن شد.

حرکت آرام آسانسور شروع شد.

وقتی در طبقه‌ی مسیح باز شد، مسیح یک قدم بیرون رفت.

اما ناگهان ایستاد.

برگشت سمتم.

نگاهش این‌بار جدی نبود... برق خاصی داشت.به وضوح عشق را نشانم میداد..

آرام گفت:

ـ گردنبند ماهتو بنداز.

ابرو بالا انداختم:

ـ چرا؟

نگاهش چند لحظه روی صورتم ماند. بعد، با همان صدای آهسته‌ای که فقط من می‌شنیدم، اضافه کرد:

ـ چون به زودی... واسه همیشه مال من میشی.

قلبم یک‌دفعه تند زد.

هیجان مثل موجی گرم تا نوک انگشت‌هایم دوید.

لبخندم بی‌اختیار شد.

ـ بچه پرو...

چشم‌هایش ریز شد. لبخند کجی گوشه لبش نشست.

قدمش را عقب گذاشت و دوباره وارد آسانسور شد.

دکمه را زد.

در، آرام شروع به بسته شدن کرد.

قبل از اینکه بفهمم چه می‌کند، مقابلم ایستاده بود.

نزدیک. خیلی نزدیک.

بی‌اختیار یک قدم عقب رفتم.

پشتم به دیواره سرد فلزی آسانسور خورد. نفس در سینه‌ام حبس شد.

دستش دو طرفم قرار گرفت، نه برای زندانی کردن... فقط برای اینکه فاصله را خودش تعیین کند.

نگاهش از گردنم بالا آمد تا چشم‌هایم.

ـ پرو؟

صدایش پایین‌تر بود. آرام‌تر. اما مطمئن.

ضربان قلبم توی گوشم می‌کوبید.

سعی کردم خونسرد باشم:

ـ آره... پرو.

لبش کمی به خنده باز شد.

سرش را خم کرد، آن‌قدر که نفس گرمش روی صورتم نشست.چشمانش را بست و دم عمیقی از عطر گل یاسم گرفت.نگاهش را به چشمانم دوخت:

ـ پس عادت کن.

انگشتش را نوازش وار به گونه ام کشید. نه اجباری، نه زوری... فقط لمس کوتاهی که برق از ستون فقراتم گذراند.

ـ چون اون ماه..شاهد عشقی که بینمون جریان داشت ، بود...

آسانسور بی‌صدا بالا می‌رفت و زمان انگار کش آمده بود.

جرأت نمی‌کردم تکان بخورم.

فقط نگاهش می‌کردم:

- مگه الان عشقی هست..؟

مسیحی که دیگر پشت جدیتش پنهان نشده بود. مردی که وقتی چیزی را

می‌خواست، با اطمینان می‌خواست.

- هست..از قبل هم بیشتر..با کل جونم مبتلاتم بچه..

صحنه ی روبرویم..حرفهای مرد روبرویم..هیچکدام از نظرم واقعی

نمی‌آمد..نکند خوابم؟

مگر تا چند هفته قبل برای یک بار دیگر نفس کشیدن عطرش التماس نمیکردم؟

حال چگونه باور کنم روبرویم ایستاده و دم از مالکیت میزند..؟

یعنی باور کنم آخر این قصه ی بد دارد با خوشی پایان میگیرد؟

با بوسه کوتاهی که روی پیشانی‌ام نشاند برق اشک در چشمانم نشست و همزمان عشق این مرد سرتاسر قلب ظریف و کوچکم را گرفت..

در با صدای کوتاهی باز شد.

چند ثانیه همان‌طور نگاهم کرد.

بعد فاصله گرفت. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

مسیح یک قدم عقب رفت.

فاصله گرفت... همان‌قدر که دوباره بتوانم نفس بکشم.

ـ بیا حاج خانوم.

خواست برگردد و بیرون برود.

نمی‌دانم چه شد.

شاید همان جمله‌اش.

شاید آن نگاه مطمئن.

شاید لمس کوتاه گونه ام.

شاید دلتنگی چهار ساله...

قبل از اینکه فکر کنم، دستم را جلو بردم و یقه کتش را خیلی آرام گرفتم.

برگشت سمتم.

متعجب.

روی پنجه پا ایستادم.

و بوسه‌ای کوتاه و سریع روی گونه اش زدم.

فقط یک لحظه.

آن‌قدر کوتاه که حتی خودم هم باورم نشد جرأتش را داشته باشم.

وقتی عقب آمدم، گونه‌هایم داغ شده بود.

نگاهش... عوض شده بود.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. نه خندید، نه حرف زد.

فقط همان‌طور که انگار چیزی در دلش جابه‌جا شده باشد.ریختن دلش حتی

از چشمهایش هم مشخص بود.

آرام گفت:

ـ این برای چی بود؟

سعی کردم خونسرد باشم، اما لبخندم لو می‌داد:

ـ برای اینکه زیادی مطمئنی.

قدم جلو گذاشت. نه آن‌قدر که دوباره محاصره‌ام کند... فقط نزدیک‌تر.

صدایش نرم‌تر از همیشه بود:

ـ نه تابان... مطمئن نیستم.

مکث کوتاهی کرد.

نگاهش پایین آمد، روی لب‌هایم ایستاد... دوباره برگشت به چشم‌هایم.

ـ فقط وقتی کنارمی، کمتر می‌ترسم از دستت بدم.

قلبم دوباره لرزید.

دستش آرام پشت گردنم نشست. نه محکم، نه مالکانه.

فقط لمسِ کوتاهی که گرما را زیر پوستم پخش کرد.

بعد خودش خم شد.

این‌بار بوسه‌ای خیلی آرام روی موهایم زد.

چشم بست و دم عمیقی گرفت و با شیطنت لب زد :

ـ بیا بریم بذارمت اتاقت... قبل از اینکه دوباره دکمه رو بزنم.

نفس حبس‌شده‌ام را آزاد کردم و زیر خنده زدم:

ـ بچه پرو.

چشمکی کوتاه زد.

و من دنبال مردی راه افتادم که انگار هر بار بیشتر بلد می‌شد چطور قلبم را بلرزاند.

پنجه های قوی و محکمش دست ظریفم را گرفت و دنبال خود کشاند..مقابل اتاق ایستاد و به جای من در زد.

ریحانه در را باز کرد و به گمانم به خوبی متوجه چیزی که بین‌مان تغییر کرده بود ، شده بود..

دستم هنوز در دستانش گره خورده بود..انگار میخواستیم تمام دلتنگی چهار سال قبل را یک شبه جبران کنیم..

دستم را ملایم فشرد و رها کرد :

- خسته شدی امروز..برو استراحت کن.

شب بخیری زمزمه کرد و از دید چشمهایم محو شد..دستم هنوز گرما داشت..همان دست را روی قلبم گذاشتم بلکه آرام شود..

پارت 96 :

به محض اینکه قدم گذاشتم داخل، ریحانه از روی تخت نیم‌خیز شد. موهایش شلخته دور صورتش ریخته بود، اما برق کنجکاوی توی چشم‌هایش کاملاً بیدارش کرده بود.

ـ چه عجب. بالاخره اومدی!

کیفم را روی صندلی انداختم، سعی کردم عادی باشم.

ـ آره... مگه قرار بود فرار کنم؟

چشم‌هایش باریک شد.

ـ چرا لپات این‌قدر قرمزه؟

دستم ناخودآگاه رفت سمت صورتم.

ـ سرده بیرون.

پوفی کشید و از تخت پایین پرید.

ـ سرده؟ یا مسیح باعث شده؟

به سمت آینه رفتم و مقنعه‌ام را با یک حرکت بیرون کشیدم.

سعی کردم نگاهش نکنم.

ـ ریحانه، تو زیادی داستان می‌سازی.

آمد کنارم ایستاد. دقیق نگاهم کرد.

ـ نه عزیزم... من سال‌هاست تو رو می‌شناسم. این برق توی چشات، مال وقتی نیست که فقط با مسیح حرف زدی.

بی‌اختیار لبخند زدم.

همان لبخندی که نمی‌خواستم لو برود.

ـ رفتیم یه کم هوا بخوریم. همین.

ـ همین؟

ابرو بالا انداخت.

ـ یعنی هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؟

مکث کردم.

تصویر آسانسور... نگاهش... جمله‌اش...

قلبم دوباره تند زد.

ریحانه نفسش را حبس کرد.

ـ تابان... حرف زد؟ چی گفت؟ دستتو گرفت؟ بوسیدت؟

با عجله گفتم:

ـ اوه ریحانه! آروم‌تر!

خندید و روی تخت نشست.

ـ خب بگو دیگه! من از کنجکاوی دارم می‌میرم.

روی لبه تخت نشستم. دستم بی‌اختیار رفت سمت گردنم. گردنبند ماه روی گردنم جایش خالی بود..

ریحانه نگاهش افتاد همان‌جا.

ـ اووو... این حرکت دست یعنی یه چیزی شده.

آه کوتاهی کشیدم.

ـ گفت به زودی... برای همیشه مال خودش میشم.

چشم‌های ریحانه گرد شد.

ـ چیییی؟! همین‌جوری؟ مستقیم؟

سرم را پایین انداختم، لبخندم آرام‌تر شد.

ـ آره... خیلی جدی.

ریحانه جیغ کوتاهی زد و بالش را برداشت کوبید روی پایم.

ـ وای خداااا! پس اون راز چی میشه؟!

گونه‌هایم دوباره گرم شد.

ـ ریحان جفتمون میدونیم جوابم چیه..گفت گردنبند ماه رو بندازم.

ریحانه دستش را روی دهانش گذاشت.

ـ نه دیگه... این دیالوگا مال فیلمه!

خندیدم.

ـ بعدشم... رفتم بوسش کردم.

چند ثانیه سکوت.

بعد با صدای بلند:

ـ تووو؟!

بالش دوم هم این‌بار پرت شد سمتم.

ـ تابان تو؟! همون تابانی که یه بار سه روز قهر کرد چون فقط دستشو محکم گرفته بود؟!

خنده‌ام رها شد.

ـ فقط یه بوسه‌ی کوچیک روی گونه‌اش.

ریحانه خودش را انداخت روی تخت.

ـ من تو کار شما موندم..

نگاهم روی سقف ثابت ماند.

لبخندم آرام‌تر شد.

نرم نشده بودم.

فقط... مطمئن‌تر شده بودم.

و وقتی چشمهایم را بستم ، آینده دیکر انقدر ترسناک به نظر نمی‌رسید.

حمایت کنین😚💕

پارت 97 :

(فلش بک)

(دانای کل)

همه‌چیز زودتر از آن‌چه کسی فکرش را می‌کرد، اتفاق افتاد.

حقیقت که برملا شد، دیگر جایی برای مماشات نماند.

سال‌ها سکوت، سال‌ها چشم‌پوشی، سال‌ها توجیه کردنِ اشتباهات مردی که

قرار بود ستون خانه باشد... یک‌جا فرو ریخت.

گلرخ آن شب نخوابید.

نه از گریه، نه از ضعف.

از خشمی که آهسته و عمیق در وجودش می‌جوشید.

صبح، بی‌آنکه حرفی اضافه بزند، چادرش را سر کرد.

چشم‌هایش سرخ بود، اما از اشک نبود؛ از بی‌خوابی و تصمیم بود.

به کسی اجازه همراهی نداد.

گفت این مسیر را باید خودش برود.

سال‌ها سکوت کرده بود؛ حالا وقت حرف زدن بود.

وقتی وارد خانه شد، سکوتی سنگین فضا را پر کرده بود.

او را دید؛ مردی با سری باندپیچی‌شده، نشسته روی همان مبل همیشگی.

لکه‌ی خون خشک‌شده گوشه باند پیدا بود. صورتش گرفته، اما نه شکسته.

کنارش مادرش نشسته بود؛ همان نگاه طلبکار، همان چهره‌ای که همیشه تقصیر را جای دیگری می‌گذاشت.

گلرخ چند قدم جلو آمد.

نگاهش روی شوهرش ثابت ماند.

نه سلام کرد، نه احوال پرسید.

ـ سرتو کی شکوند؟ طلبکارات؟ یا اونایی که سرشون کلاه گذاشتی؟

مسعود اخم کرد، اما چیزی نگفت.

گلرخ صدایش را بالا نبرد، اما هر کلمه‌اش می‌سوخت:

ـ فکر کردی من نمی‌فهمم پولایی که میاوردی از کجا میاد؟ فکر کردی نمی‌دونم کِی قمار می‌کردی، کِی معامله‌های کثیف می‌بستی؟

مادرشوهر با عصبانیت پرید وسط حرفش:

ـ حواستو جمع کن چی میگی!

گلرخ ناگهان برگشت سمت او.

سال‌ها سکوت، در یک لحظه شکست.

ـ شما ساکت باشین!

همیشه پشتش وایسادین، همیشه گفتین مرده، اختیار داره، اشتباه کرده می‌گذره...

گذشت چی شد؟!

خانه برای اولین بار صدای واقعی او را می‌شنید.

دوباره رو به شوهرش کرد.

چشم‌هایش برق می‌زد. نه از اشک؛ از خشم.

ـ تو خیلی بی‌غیرتی مسعود.

کلمه را آرام گفت، اما آن‌قدر سنگین که هوا را برید.

مسعود سرش را بالا آورد.

ـ مواظب حرف زدنت باش...

گلرخ یک قدم جلو رفت.

ـ مواظب؟! من باید مواظب حرف زدنم باشم؟ تو مواظب چی بودی؟مواظب آبروی دخترت بودی؟مواظب امنیتش بودی؟

صدایش حالا می‌لرزید، اما نه از ترس؛ از انفجار بغض.

ـ تو بی‌غیرتی که به دخترت هم رحم نکردی!

مردی که دستش به ناموس خودش برسه برای معامله، مرد نیست... هیچی نیست!

مادرشوهر جیغ کشید:

ـ دروغ میگه! دخترت بزرگ کرده واسه خودش حرف می‌سازه!

گلرخ چرخید سمت او و فریاد کشید.

ـ خفه شین! همین تربیت شما بود که ازش یه همچین آدمی ساخت!

مسعود از جا بلند شد، اما سرگیجه و درد اجازه نداد محکم بایستد. دستش را به مبل گرفت.

گلرخ بدون عقب‌نشینی ادامه داد:

ـ سال‌ها خیانت کردی، من سکوت کردم. پول حروم آوردی، دلم لرزید، اما گفتم بچه‌هام پدر داشته باشن. تحقیرم کردی، نادیده گرفتم. اما وقتی پای دخترم وسط اومد... وقتی فهمیدم می‌خوای با آبروش معامله کنی... همون لحظه مُردی برام.

خانه ساکت شد.

حتی مادرشوهر هم دیگر حرفی نداشت.

گلرخ با دست لرزان اما مصمم، چادرش را مرتب کرد.

ـ از امروز دیگه هیچ‌کدوممون زیر یه سقف با تو نفس نمی‌کشیم. نه من. نه دخترام.

مسعود با صدایی گرفته گفت:

ـ کجا می‌خوای بری؟

گلرخ تلخ خندید.

ـ جایی که شرف هنوز قیمت نداره. در ضمن من نمیرم..تو میری!

چند لحظه نگاهش کرد.

نه عشقی در نگاهش مانده بود، نه دلسوزی. فقط پایان.

بعد به سمت اتاق رفت.

چمدانی کوچک از وسایل مسعود را آورد.

چمدان را جلوی در گذاشت.

ـ دیگه اینجا هیچ جایی نداری! این خونه نصفش به اسم منه. و من اجازه نمی‌دم سایه‌ی بی‌غیرتی مثل تو روی سر بچه‌هام بمونه. برای طلبتم هر غلطی میکنی بکن. فقط گورتو از اینجا گم کن از خدا بی خبر!

یقه ی مسعود را گرفت و کشان کشان او را به بیرون هل داد و چمدان را مقابلش پرت کرد. مادرشوهر با صدای بلند ناسزا میگفت و گلرخ هیچ اهمیتی نمیداد. لحظه ی اخر تمام حس مادرانگی‌اش را در کلام و چشمهایش جمع کرد. مستقیم به چشمان رذالت بار مرد خیره شد :

- کاش فقط شوهر خوبی نبودی. تو حتی لایق اسم پدر هم نیستی! سالها خون من و بچه هامو کردی تو شیشه دم نزدم. اما از الان به بعد خیلی خوشحالم سایه ی نحس تو از وجود زندگیمون داره پاک میشه و تابان و تمنا بالاخره یه نفس راحت میکشن..

و بعد با دست به در حیاط اشاره کرد :

- به سلامت.

مسعود کلامی سخن نگفت.چمدان را گرفت و برای اخرین بار به خانه و گلرخ نگاهی انداخت.

گلرخ هیچ پشیمانی‌ای داخل ان صورت منحوس نمیدید. و همین هم باعث شد بفهمد بهترین تصمیم عمرش را گرفته.

در که بسته شد، برای اولین بار صدای بسته شدنش شبیه رهایی بود، نه جدایی.

آن روز، نه فقط یک زندگی...

که یک توهم فرو ریخت.

گلرخ، با تمام خشم و زخمش، ایستاد.

و فهمید بعضی زن‌ها دیر می‌شکنند.

اما وقتی تصمیم می‌گیرند بایستند...

دیگر هیچ‌چیز جلودارشان نیست.

پارت 98 :

گلرخ برگشت. وقتی در باز شد، اولین کسی که از جا پرید و بلند شد، تابان بود.

از لحظه‌ای که مادر رفته بود، زمان برایش کش آمده بود. هر صدای آسانسور، هر عبور سایه‌ای پشت در، قلبش را بالا می‌آورد. تمنا کنارش نشسته بود، اما دست‌های هر دو سرد بود.

گلرخ وارد شد.

چادر هنوز روی سرش بود، اما صورتش دیگر آن صورتِ لرزانِ صبح نبود. چشم‌هایش خسته بودند، بله... اما در عمقشان چیزی ایستاده بود. چیزی شبیه پایان.

تابان چند قدم جلو رفت.

ـ مامان...؟

گلرخ نگاهش کرد. طولانی. انگار می‌خواست تصویر دخترش را در ذهن حک کند. بعد با صدایی که نه بلند بود و نه شکسته، گفت:

ـ تموم شد.

این دو کلمه ساده، مثل بریدن طنابی پوسیده در هوا پیچید.

تمنا نفسش را حبس کرد.

تابان اما همان‌جا ایستاد. انگار هنوز منتظر ادامه بود.

گلرخ چادرش را از روی سر برداشت. آهسته روی مبل نشست.

ـ فردا میرم درخواست طلاق میدم.

سکوت شد.

کلمه «طلاق» سال‌ها در این خانه مثل سایه‌ای ممنوع بود. همیشه تهدیدی بود که هیچ‌وقت عملی نمی‌شد. اما این‌بار، در صدای گلرخ، نه تهدید بود نه تردید.

تابان آرام نشست روبه‌رویش. زانوهایش سست شده بود.

در چشمان مادر دنبال شک می‌گشت... اما پیدا نکرد.

ـ دیگه نمیتونم حتی برای یک لحظه هم تحملش کنم.

تمنا به گریه افتاد، اما این‌بار گریه‌اش از ترس نبود؛ از رها شدن فشاری بود که مدت‌ها روی سینه‌اش مانده بود.

مسیح که تا آن لحظه کمی عقب‌تر ایستاده بود، جلو آمد.

نه وارد احساسات شد، نه سکوت را شکست بی‌جا.

با احترام گفت:

ـ بهترین کارو کردین.

صدایش محکم و صاف بود. نه هیجان داشت، نه شعار. فقط تأییدِ یک تصمیم.

گلرخ نگاه کوتاهی به او انداخت. در آن نگاه، برای اولین بار قدری آرامش بود.

شاید برای اینکه کسی، بی‌قضاوت، پشت تصمیمش ایستاده بود.

تابان اما هنوز درگیر بود.

طلاق.

خانه.

آینده.

نام پدرش.

همه‌چیز با هم در ذهنش می‌چرخید.

اما زیر همه‌ی آن‌ها، یک حس قوی‌تر بود: امنیت.

مسیح گوشی‌اش را بیرون آورد.

ـ شما امروز چیزی نخوردین. الان شام سفارش میدم.

گلرخ خواست مخالفت کند، اما او فرصت نداد.

ـ امشب دیگه بحث نمی‌کنیم. فقط باید استراحت کنین.

تابان نگاهش می‌کرد.

این‌که چطور بی‌سروصدا نقش خودش را پیدا می‌کرد. نه تحمیل میکرد، نه نمایش میداد. فقط حضور داشت.

چند دقیقه بعد سفارش ها گرفته و ثبت شد.

مسیح گوشی را کنار گذاشت و رو به مادر گفت:

ـ من امشب میرم خونه.

تابان ناخودآگاه سر بلند کرد.

ـ فردا شاید خواهرمو بیارم اینجا. که تابان و تمنا تنها نمونن.اشکالی که نداره؟

اسم تابان را که آورد، نگاهش کوتاه و مطمئن روی او نشست.

نه وابسته، نه مالکانه. فقط حمایتی.

قلب تابان کمی آرام‌تر زد.

گلرخ با شرمساری لب زد :

- چه اشکالی پسرم. خونه ی خودته.

مسیح کلیدش را از روی میز برداشت.

چند قدم به سمت در رفت.دهان باز کرد جواب گلرخ را بدهد که گلرخ پیش

دستی کرد :

ـ اقا مسیح؟

صدایش باعث شد هر سه مکث کنند.

مسیح ایستاد. برگشت.

گلرخ چند لحظه نگاهش کرد. انگار چیزی را در ذهنش وزن می‌کرد.

ـ بیا بریم اتاق... باهات حرف خصوصی دارم.

هوای اتاق سنگین شد.

تابان بی‌اختیار صاف نشست.

نگاهش بین آن دو رفت و برگشت.

نمی‌دانست چه قرار است گفته شود، اما حس می‌کرد مهم است. خیلی مهم.

مسیح لحظه‌ای به تابان نگاه کرد.

نگاهی کوتاه، آرام‌کننده.

بعد گفت:

ـ چشم.

و همراه گلرخ به سمت اتاق رفت.

در که بسته شد، سکوتی ضخیم در فضا پخش شد.

تمنا آرام کنار تابان نشست و سرش را روی شانه او گذاشت.

اما ذهن تابان پشت همان در مانده بود.

دست‌هایش در هم قفل شده بود.

نفس‌هایش کوتاه شده بود.

آیا مادر می‌خواست درباره‌ی او حرف بزند؟

درباره‌ی آینده‌اش؟

درباره‌ی ازدواج؟

یا درباره‌ی گذشته‌ای که هنوز زخم بود؟

تابان به در خیره ماند.

بعد از سال‌ها، آینده نامعلوم بود... اما تاریک نبود.

و پشت آن در بسته، گفت‌وگویی در حال شکل گرفتن بود که می‌توانست

مسیر زندگی‌اش را برای همیشه تغییر دهد.

پارت 99 :

گلرخ روی تخت یک نفره‌ی مسیح نشسته بود.

دست‌هایش روی زانوهایش جمع شده بود و نگاهش به نقطه‌ای خالی در اتاق خیره بود.

مسیح، با آرامشی که همیشه داشت، کمی عقب‌تر ایستاده بود و به میز توالت تکیه داده بود.

نه عجله‌ای داشت، نه قضاوتی. فقط منتظر بود تا گلرخ خودش تصمیم بگیرد چه چیزی را بازگو کند.

سکوت اتاق سنگین بود، اما نه آزاردهنده.

این سکوت، سکوتی بود که اجازه می‌داد حقیقت آرام آرام بیرون بیاید.

گلرخ نفس عمیقی کشید.

لبانش لرزید.

سپس شروع کرد به حرف زدن، مثل کسی که سال‌ها حرف در دل داشته و حالا دیگر نمی‌تواند نگه دارد:

ـ سال‌ها... سال‌ها خیانت کرده.

چند ثانیه مکث کرد، اشک در چشم‌هایش جمع شد.

ـ تابان و تمنا... همیشه زیر دستش بودن... همیشه تحقیرشون می‌کرد.

هیچ وقت به خنده‌های بلند ما، به شادی‌های کوچیکمون احترام نگذاشت...

هیچ وقت!

صدای گلرخ شکست. اشک روی گونه‌هایش راه افتاده بود، اما خشم در نگاهش برق می‌زد.

ـ همیشه دستش روی سر تابان و تمنا بلند می‌شد... همیشه می‌خواست قدرتشو نشون بده... با فریاد، با کتک، با تحقیر... هیچ وقت ما رو لایق یک خنده‌ی بلند ندید.

مسیح آرام نفس کشید. هنوز حرفی نزده بود.

حرکاتش با حضور سنگین و آرام، مثل تکیه‌گاهی بود که هیچ وقت شکسته نمی‌شد.

این همان چیزی بود که گلرخ لازم داشت تا حرفش را ادامه دهد.

بعد از لحظه‌ای سکوت، گلرخ به آرامی اما با صدایی پر از تردید و کنجکاوی پرسید:

ـ من... نمی‌دونم تابان کی به تو دل داده، دل دادنش واقعیه، یا فقط... فقط از کمبود محبت و بی‌توجهی‌ای که از طرف پدرش داشته، اونو سمتت کشونده؟

مسیح سرش را کمی پایین انداخت، نفس عمیقی کشید.

نه جواب کوتاه داد، نه عجله کرد. سکوتش به گلرخ فرصت داد تا بار سوالش را خودش حس کند، و بار سال‌ها سردرگمی و درد را روی دوش خودش سبک کند.

گلرخ ادامه داد، آهسته و لرزان:

ـ من نمی‌دونم... تابان عاشق واقعی شده، یا فقط دنبال جایی بوده که کمی امنیت و محبت پیدا کنه...شاید فقط می‌خواست حس کنه کسی هست که کنارش وایسته...

مسیح سرش را کمی پایین انداخت، بعد آرام گفت:

ـ مادر جان... می‌فهمم چرا این سؤال براتون انقدر مهمه...می‌فهمم چرا نگران تابان هستین... و می‌خوام بدونین، چیزی که بین من و تابان هست واقعیه.

صدایش آرام و مطمئن بود، نه تحمیل‌کننده، نه عجولانه.

ـ دل دادن تابان به من... از کمبود محبتش از پدرش نیست که فقط دنبال جای خالی باشه... نه... دل دادنش واقعیه.

گلرخ نفسش را حبس کرد. نگاهش پر از تردید بود.

مسیح ادامه داد:

ـ من دیدم چه سختی‌هایی کشیده... چه ترس‌ها و بی‌اعتمادی‌هایی داشته... اما وقتی تصمیم گرفت کنارم باشه، تصمیم خودش بود. نه از سر ترس، نه از سر نیاز فوری... فقط چون می‌خواست، چون قلبش انتخاب کرد.

گلرخ به آرامی سرش را تکان داد. هنوز کمی شک داشت، اما نگاه مطمئن مسیح آرامش‌بخش بود.

ـ و من... تابان رو هیچ وقت مجبور نکردم... هیچ وقت نخواستم جای خالی محبت پدرش رو پر کنم... فقط کنارش بودم، وقتی خودش خواست... و بهش احترام گذاشتم، نه بیشتر، نه کمتر.

گلرخ نفس عمیقی کشید. حس کرد تردید و اضطراب درونش کمی سبک شده.

ـ پس... یعنی واقعا انتخاب خودش بوده؟

مسیح سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

ـ بله. و من هر روز مراقبم که این انتخاب، امن و واقعی بمونه. هیچ کمبود گذشته‌ای نمی‌تونه بین ما قرار بگیره.

گلرخ کمی لبخند زد. اشک‌هایش هنوز در چشم‌هایش بودند، اما این بار اشک‌های رهایی بودند، نه درد.

نمیدانست چطور. ولی سخت به پسر روبرویش اعتماد داشت.

پارت 100 :

چند وقتی از سکونتمان در خانه‌ی مسیح می‌گذشت.

روزها آهسته‌تر از قبل می‌گذشتند؛ نه به کندیِ رنج، بلکه به آرامیِ امنیت.

خانه‌اش برایم در ابتدا فقط یک سقف بود؛ سقفی موقت برای فرار از طوفان.

اما کم‌کم، بوی ماندن گرفت.

صبح‌ها با صدای خنده ی تمنا بیدار می‌شدم.

صدایی که نه تهدید بود، نه ترس.

فقط صدای زندگی.

از پدرم هیچ خبری نداشتم.

نه تماس گرفت، نه پیغام داد، نه حتی سراغی از حالمان گرفت.

انگار یک‌باره تصمیم گرفته بود از زندگی‌مان حذف شود؛

بی‌آنکه توضیحی بدهد، بی‌آنکه حتی تظاهر به دلتنگی کند.

فقط شنیدم نصف دیگر خانه را به نام مادرم کرده؛ به عنوان مهریه.

یک معامله‌ی سرد و بی‌روح.

انگار سال‌ها زندگی مشترک، سال‌ها رنج و اشک، فقط به یک امضا ختم شده بود.

اما هنوز صیغه‌ی طلاق جاری نشده بود.

همین «هنوز» مثل میخی در ذهنم فرو میرفت.

نه کاملاً آزاد بودیم، نه کاملاً اسیر.

بلاتکلیف میان گذشته‌ای که زخمش تازه بود و آینده‌ای که هنوز رسمیت نداشت.

گاهی شب‌ها، وقتی چراغ‌ها خاموش می‌شد و خانه در سکوت فرو می‌رفت، به این فکر می‌کردم که چطور ممکن است آدمی سال‌ها پدر باشد، اما ناگهان هیچ شود.

نه دلتنگش بودم، نه مشتاق دیدنش...

فقط تعجب می‌کردم از این حجمِ بی‌احساسی.

از این‌که حتی یک‌بار هم نخواست بداند دخترهایش کجا خوابیده‌اند.

مسیح اما، اجازه نمی‌داد سکوتِ او، ما را در خودش فرو ببرد.

بی‌هیاهو، بی‌ادعا، فقط مراقب بود.فقط عشق میداد.

چند روز بعد، خواهرش را آورد.

گفت نمی‌خواهد من و تمنا در این خانه احساس غربت کنیم.

وقتی زنگ در به صدا درآمد، قلبم بی‌دلیل تند زد.

از مواجهه با آدم‌های جدید هنوز کمی می‌ترسیدم.

اما وقتی وارد شد، لبخندش چیزی را درونم نرم کرد.

نگاهش کنجکاو نبود، ترحم‌آمیز هم نبود.

گرم بود... ساده بود... انسانی بود.

کنارم نشست، بی‌آنکه فاصله‌ای تحمیلی ایجاد کند.

از کودکی‌شان گفت.

از شیطنت‌های مسیح، از روزهایی که با هم دعوا می‌کردند و چند دقیقه بعد آشتی می‌شدند.

از این‌که مسیح همیشه زودتر از بقیه مسئولیت‌پذیر شده بود.

حرف‌هایش را که می‌شنیدم، انگار بخشی از گذشته‌ی مسیح برایم تصویر می‌شد.

می‌فهمیدم مردی که امروز کنارم ایستاده، از چه ریشه‌ای آمده.

بی‌اختیار یاد ریحانه و مژده افتادم.

همان حسِ خواهرانه، همان آرامشِ بی‌تکلف.

کم‌کم حس کردم می‌توانم دوستش داشته باشم، بی‌آنکه بترسم.

تمنا هم کنارش راحت بود.

می‌خندید، سؤال می‌پرسید، حتی شوخی می‌کرد.

چیزی که مدت‌ها بود از او ندیده بودم.

مسیح از دور نگاهمان می‌کرد.

گاهی لبخند کوتاهی می‌زد، گاهی فقط نگاهش را پایین می‌انداخت تا حضورش سنگین نشود.

او بلد بود چطور مراقب باشد، بدون آن‌که خفه کند.

چند شب بعد، با هم شام خوردیم.

یک شام ساده، اما برای من پر از معنا.

هیچ صدای بلندی نبود.

هیچ تحقیر و کنایه‌ای در کار نبود.

هیچ‌کس از خنده‌ی ما ناراحت نمی‌شد.

آن شب، وقتی بلند خندیدم، ناخودآگاه مکث کردم.

عادت داشتم بعد از خنده، منتظر تذکر یا اخم باشم.

اما چیزی نیامد.

فقط لبخند مسیح بود و نگاه آرام ماهک.

فهمیدم شاید زندگی می‌تواند شکل دیگری هم داشته باشد.

طلاق هنوز رسمی نشده بود.

هنوز سایه‌ی قانونیِ پدر بالای سرمان بود.

اما در دل من، چیزی تغییر کرده بود.

من دیگر آن دخترِ همیشه‌ترسیده نبودم.

هنوز زخم داشتم، هنوز شب‌هایی بود که خاطرات قدیمی سراغم می‌آمدند،

اما حالا تنها نبودم.

خانه‌ی مسیح برایم فقط پناهگاه نبود؛

شروعی آرام بود.

شروعی بی‌فریاد.

و من بعد از سال‌ها،

با خودم فکر کردم شاید بتوانم دوباره اعتماد کنم.

نه از سر کمبود، نه از سر فرار...

بلکه از سر انتخاب.

شاید قلبم، با تمام شکستگی‌هایش، هنوز توان دوست داشتن داشت.

و این، برای من معجزه‌ای کوچک بود.

پارت هدیه به مناسبت چهارشنبه سوریه ها🌸

حمایت یادتون نره🔎

پارت 101 :

روز آخر مدرسه بود.

آخرین امتحان خرداد را داده بودم.

وقتی برگه را از دستم گرفتند و گفتند «می‌تونی بری»، حس کردم چیزی

درونم بسته شد؛

نه فقط یک سال درسی،

بلکه بخشی از اضطراب‌ها، بخشی از فرارها، بخشی از تاب‌آوردن‌ها.

حیاط مدرسه پر از هیاهو بود.

دخترها با صدای بلند از برنامه‌های تابستان می‌گفتند، از سفر، از کلاس، از خواب‌های طولانی.

من اما آرام راه می‌رفتم.

تابستان برای من همیشه فصلِ طولانی‌تری بود؛

فصلی که در آن، خانه بیشتر خودش را نشان می‌داد.

اما امسال فرق داشت.

خانه‌ای که به آن برمی‌گشتم دیگر آن خانه‌ی قدیمی نبود.

دیگر بوی خشم و تحقیر نمی‌داد.

بوی سکوت امن می‌داد.

اژانس گرفتم.

روی صندلی عقب نشستم و کیفم را روی پاهایم گذاشتم.

از شیشه به خیابان نگاه می‌کردم.

خورشید تیز می‌تابید و گرما روی آسفالت موج می‌انداخت.

با خودم فکر کردم:

تابستان امسال چه شکلی خواهد بود؟

آیا می‌شود یک فصل را بدون ترس شروع کرد؟

ماشین جلوی خانه‌ی مسیح ایستاد.

کرایه را حساب کردم.

پیاده شدم.

چند ثانیه جلوی در ایستادم.

دستم روی کلید مکث کرد.

نمی‌دانم چرا هنوز قبل از باز کردن هر دری، کمی می‌ترسیدم.

شاید بعضی عادت‌ها دیرتر از دردها می‌روند..

در را باز کردم و داخل شدم.

خانه ساکت بود.

سکوتی کشیده، ممتد.

کیفم را روی جاکفشی گذاشتم.

کفش‌هایم را درآوردم.

صدا در خانه پیچید و دوباره فروکش کرد.

یادم آمد مامان تمنا را برده دکتر.

چند روزی بود حالش خوب نبود.

تب‌های کوتاه و سرفه‌های بی‌وقفه.

برای همین مطمئن بودم خانه خالی است.

برگشتم تا در را ببندم.

دستم روی دستگیره نشست.

در را آرام هل دادم.

اما قبل از آن‌که کامل بسته شود،

چیزی محکم میان چارچوب قرار گرفت.

یک پای مردانه.

همه‌چیز در یک ثانیه منجمد شد.

در نیمه‌باز ماند.

نه می‌توانستم فشار بدهم،

نه می‌توانستم عقب بکشم.

ضربان قلبم آن‌قدر بلند شد که حس کردم صدایش در راهرو می‌پیچد.

گلویَم خشک شد.

دستم بی‌اختیار به چارچوب چسبید.

سکوت خانه حالا دیگر امن نبود.

سایه داشت.

ذهنم با سرعت دوید؛

دزد؟

اشتباه؟

تعقیب؟

اعلان خطر در مغزم روشن شد.

بدنم آماده‌ی دویدن بود، اما پاهایم به زمین چسبیده بودند.

چند لحظه‌ی کشدار گذشت.

لحظه‌هایی که اندازه‌ی چند دقیقه طول کشیدند.

بعد،

فرد پشت در،

آرام اما با قاطعیت،

در را هل داد.

فشار دستش را حس کردم.

یک قدم عقب رفتم.

نور بیرون روی صورتش افتاد.

سایه از چهره‌اش کنار رفت.

چشم‌هایم گشاد شد.

نفس در سینه‌ام حبس ماند.

خشکم زد!

تمام سناریوهایی که در ذهنم ساخته بودم فرو ریخت.

زمان ایستاد.

فقط نگاه من بود و صورت او.

با بهتی که حتی توان فریاد شدن نداشت،

لب‌هایم بی‌اختیار حرکت کرد.

ـ تو...؟!

صدا از گلویم بیرون نیامد؛

بیشتر شبیه نفسِ بریده‌ای بود که اسمش را صدا می‌زد.

در هنوز نیمه‌باز بود.

تابستان هنوز همان بیرون می‌تابید.

و من، در آستانه‌ی در، میان گذشته و حال،

خشک شده بودم...

اگه گفتین کیه؟!😁

پارت 102 :

صورتش کامل در چارچوب در پیدا شد.

نه خیال بود، نه اشتباه دیدن.

خودش بود.

پدرم.

برای یک لحظه کوتاه، تمام سال‌هایی که تلاش کرده بودم پشت سر بگذارم،

مثل موجی سنگین به من کوبید.

خانه کوچک شد.

هوا کم شد.

و من دوباره همان دخترِ ایستاده در گوشه‌ی دیوار شدم.

بی‌آنکه اجازه بگیرد، قدم داخل گذاشت.

در را پشت سرش بست.

صدای بسته شدن در، مثل ضربه‌ای محکم در گوشم پیچید.

نگاهش با تحقیر در خانه چرخید.

مبل‌ها.

پرده‌ها.

جزئیات ساده‌ای که برای من بوی امنیت می‌داد، برای او انگار جرم بود.

لبخند تمسخرآمیزی زد.

ـ پس اون سرپناهی که به خاطرش خوشی زد زیر دلتون و منو ول کردین...

اینجاست؟

صدایش آرام بود، اما همان آرامش قبل از طوفان را داشت.

قلبم به سینه‌ام می‌کوبید.

دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد.

آن‌قدر که مجبور شدم انگشتانم را مشت کنم تا کمتر دیده شود.

به زور آب دهانم را قورت دادم.

ـ چرا... دوباره اومدی؟

صدایم لرزید.

از همان لرزشی که همیشه متنفرش بودم.

همان که باعث می‌شد احساس ضعف کنم.

یک قدم جلو آمد.

فاصله‌مان کمتر شد.

سایه‌اش روی صورتم افتاد.

ـ فکر کردی همه‌چی همین‌جوری تموم میشه؟

بوی نفسش، بوی عطرش، بوی آشنای تهدید...

همه چیز برگشته بود.

ـ تعقیبم کردی؟

این سؤال بی‌اختیار از دهانم پرید.

چشم‌هایم ناخواسته به در نگاه کرد؛

راه فرار؟

نه.

شانه‌ای بالا انداخت.

نگاهش برق عجیبی داشت.

ـ لازم نبود تعقیب کنم. آدرس پیدا کردن سخت نیست.

زانوهایم برای لحظه‌ای سست شد.

پس می‌دانست.

می‌دانست کجا زندگی می‌کنیم.

خانه ناگهان دیگر امن به نظر نمی‌رسید.

نگاهش دوباره شروع کرد به چرخیدن در فضا.

انگار می‌خواست ردّی از مسیح پیدا کند.

عکس.

لباس.

هر نشانه‌ای.

همین حواس‌پرتی کوتاه...

همین چند ثانیه‌ای که نگاهش از من جدا شد...

نجات بود.

یادم افتاد گوشی‌ام صبح روی جزیره‌ی آشپزخانه جا مانده.

همان‌جا که قبل از رفتن به مدرسه گذاشته بودم.

قلبم آن‌قدر تند می‌زد که فکر می‌کردم صدایش را می‌شنود.

اما مجبور بودم آرام باشم.

مجبور بودم نقش بازی کنم.

یک قدم عقب رفتم.

بعد یکی دیگر.

او هنوز مشغول وارسی خانه بود.

به سمت آشپزخانه رفتم.

نه با عجله.

نه با دویدن.

فقط با قدم‌هایی که وانمود می‌کردند طبیعی‌اند:

ـ چی می‌خوای از ما؟

سعی کردم حواسش را درگیر کنم.

صدایم هنوز لرزان بود، اما سؤالم واقعی بود.

ـ می‌خوام بدونم فکر کردی کی هستی که آبروی منو می‌بری؟

کلماتش مثل سیلی بود.

اما حالا وقت واکنش نبود.

به جزیره رسیدم.

گوشی همان‌جا بود.

سیاه، خاموش، بی‌صدا.

دستم را آرام روی آن گذاشتم.

انگشت‌هایم یخ کرده بود.

صفحه را بی‌صدا روشن کردم.

خدا را شکر روی حالت بی‌صدا بود.

نام «مسیح» همان بالای لیست تماس‌ها بود.

انگار خودش می‌دانست باید آن‌جا باشد.

با یک لمس کوتاه تماس گرفتم.

گوشی را روی سنگ جزیره گذاشتم.

نه نزدیک گوشم.

نه جایی که جلب توجه کند.

فقط همان‌جا.

رو به سقف.

تماس برقرار شد.

هیچ کلمه‌ای نگفتم.

فقط برگشتم.

پدرم حالا مستقیم به من نگاه می‌کرد.مطمئن بودم چشمانم جز تنفر چیزی را مشان نمیدادند:

ـ جوابمو ندادی.

نفس عمیق کشیدم.

زمان بخر، تابان.

فقط زمان بخر.

ـ چیکار داری؟... چرا اومدی این‌جا؟

چشم‌هایش باریک شد.

ـ چون هنوز پدرتم. چون هنوز اسمم روی شناسنامه‌ته.

چرا فکر کردین می‌تونین منو دور بزنین؟

قدم دیگری جلو آمد.

آن‌قدر نزدیک که فاصله‌مان به چند سانتی‌متر رسید.

بدنم از استرس می‌لرزید.

اما حالا پشت آن لرزش، چیزی دیگر هم بود.

اطمینان.

اطمینان به این‌که آن سوی خط،

صدای نفس‌های سنگینش،

تهدیدهایش،

لحنش را می‌شنوند.

فقط کافی بود مسیح گوشی را جواب داده باشد.

فقط کافی بود چند دقیقه زمان بگذرد.

پدرم دستش را به پشتی صندلی زد.

ـ فکر کردی اون بچه سوسول می‌تونه جای منو بگیره؟

نگاهش پر از خشم بود.

این بار با وجود لرزش صدایم، گفتم:

ـ هیچ‌وقت... جای تو رو نگرفته. چون تو هیچ‌وقت جای «پدر» رو پر نکردی.

کلمه‌هایم شجاعانه‌تر از حالم بودند.

اما گفته شدند.

چشم‌هایش شعله کشید.

و من، با قلبی که به مرز انفجار رسیده بود،

فقط یک چیز را در ذهنم تکرار می‌کردم:

زودتر بیا...

فقط زودتر بیا...

باز این مردک پیداش شد😒

پارت 103 :

چشم‌هایش شعله می‌کشید.

حرفم را که شنید، صورتش سرخ شد.

رگ کنار شقیقه‌اش بیرون زد.

یک قدم دیگر جلو آمد.

آن‌قدر نزدیک که نفسش به صورتم خورد.

ـ چی گفتی؟

صدایش دیگر آرام نبود.

لرزش خشم در آن واضح بود.

ـ تو به من میگی پدر نبودی؟

دستم را محکم به لبه‌ی جزیره فشار دادم.

قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.

نگاهم ناخواسته به گوشی افتاد.

تماس هنوز برقرار بود.

صفحه روشن...

زمان در حال گذر...

او ناگهان دستش را بالا آورد.

حرکتش آن‌قدر آشنا بود که بدنم قبل از ذهنم واکنش نشان داد.

شانه‌هایم جمع شد.

پلک‌هایم نیمه‌بسته شد.

سال‌ها تمرین کرده بودم برای همین لحظه؛

برای ضربه‌ای که همیشه می‌آمد.

دستش در هوا ماند.

سایه‌ی سنگینش روی صورتم افتاد.

برای یک ثانیه فکر کردم دوباره همان دخترِ گوشه‌ی دیوار شده‌ام.

دوباره همان خانه.

دوباره همان چرخه.

اما این‌بار فرق داشت.

در همان لحظه‌ای که دستش با شتاب به سمت صورتم حرکت کرد—

در خانه با شدت باز شد.

صدای کوبیده شدنش به دیوار، مثل انفجار در فضا پیچید.

هر دو برگشتیم.

مسیح در چارچوب در ایستاده بود.

نفس‌نفس‌زنان.

چشم‌هایش تیره‌تر از همیشه.

گوشی در دستش و تماس همچنان وصل.

فاصله را در چند قدم بلند طی کرد.

دست پدرم هنوز نیمه‌بالا بود.

مسیح مچش را در هوا گرفت.

محکم.

بی‌تردید.

آن‌قدر محکم که صدای ساییده شدن استخوان‌ها را حس کردم.

صدایش پایین بود، اما آن‌قدر سرد و قاطع که هوا را برید:

ـ دستی رو که روی تابان بلند شه ، خورد می‌کنم.

سکوت سنگینی میانشان افتاد.

فقط صدای نفس‌های بریده‌ی من در فضا می‌پیچید.

مسیح با خشم ادامه داد، نگاهش مستقیم در چشم‌های پدرم:

ـ اصلاً هم اهمیتی نداره اون دست مال کی باشه.

یه مزاحم تو خیابون...

یا پدرش.

کلمه‌ی «پدرش» را با تأکید گفت.

نه از سر احترام.

از سر هشدار.

پدرم سعی کرد دستش را بکشد، اما فشار انگشتان مسیح بیشتر شد.

ـ دستتو پایین بیار...

لحن مسیح تهدید نبود.

حکم بود.

برای اولین بار در عمرم، دیدم که کسی میان من و او ایستاده.

واقعی.

بی‌تردید.

بی‌ترس.

بدنم هنوز می‌لرزید.

اما این‌بار نه از تنهایی.

مسیح یک قدم جلوتر آمد و مرا پشت خودش قرار داد.

حرکتش غریزی بود.

حمایتی.

پدرم با خشم گفت:

ـ تو حق نداری بین من و دخترم بیای!

مسیح حتی پلک هم نزد.

ـ از وقتی معنی پدر بودن رو فراموش کردی...

حق هم ازت گرفته شده.

سکوتی سنگین میانشان افتاد.

دو نگاه روبه‌رو.

دو جهان متفاوت.

من پشت مسیح ایستاده بودم.

انگشتانم هنوز می‌لرزید.

اما برای بار نخست در زندگی‌ام،

منتظر ضربه نبودم.

فقط نفس می‌کشیدم.

و فهمیدم

گاهی امنیت،

نه در بسته بودن درهاست...

نه در امضاهای رسمی طلاق...

بلکه در مردی‌ست

که بی‌هیچ تردیدی،

بین تو و خشونت می‌ایستد.

پسرم به موقع رسید☺️🔝

پارت 104:

مسیح هنوز دست پدرم را محکم گرفته بود، ولی نگاهش دیگر فقط خشم نبود.

این بار چیزی عمیق‌تر بود؛

قدرتی مطمئن، سرد، قانونی.

صدایش را آرام اما محکم و بدون هیچ لرزشی در فضا پیچاند:

– برو بیرون.

پدرم کمی عقب رفت، دستش هنوز در دست مسیح بود.

مسیح دست او را محکم به عقب پرت کرد.

- اینجا خونه ی منه. اگه یه بار دیگه اینجا پیدات بشه ، خط قرمز این خونه رو رد کنی. ازت شکایت میکنم!

پدرم هنوز کنار ما ایستاده بود.

چشم‌هایش بین من و مسیح می‌چرخید.

انگار دنبال نقطه‌ی ضعف می‌گشت.

لبخند تمسخرآمیزی زد.

ـ فکر کردی می‌تونی منو بترسونی؟

مسیح آرام سرش را کج کرد.

نه عصبانی.نه فریاد.خیلی خطرناک‌تر از آن.

یک قدم جلو رفت.

ـ بازی دوست داری؟

سکوت کرد.

لبخند محوی روی لب‌هایش نشست.

ـ چطوره بازی کنیم؟

پدرم اخم کرد.

ـ چی میگی تو؟

مسیح دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد.

نگاهش مستقیم در چشم‌های او قفل شد.

ـ بازی "کی بیشتر می‌دونه". هوم؟ چطوره؟

قلبم یک‌هو فرو ریخت. نگاهم بینشان می‌چرخید. نمی‌فهمیدم چه خبر است.

مسیح آرام شروع کرد:

ـ از قمار شروع کنیم؟

اون شبی که همه‌چیزو باختی... حتی پول پیش خونه‌ی اون زن رو؟

رنگ از صورت پدرم پرید.

ـ یا برم سراغ چک‌های بی‌محل؟

اونایی که فکر کردی چون طرف شهرستانه، نمی‌تونه پیگیری کنه؟

پدرم پلک زد. اولین نشانه‌ی ترس. اما مسیح هنوز تمام نکرده بود. نگاهش تیزتر شد.

ـ یا برسیم به بخش جذاب‌تر بازی...

خانه برای لحظه‌ای سنگین شد.

ـ اون زنی که باهاش بودی.

نفس در سینه‌ام گیر کرد.

ـ همونی که باردارش کردی...

صدای دنیا توی گوشم خفه شد.

ـ بچه کاشتی براش... بعد ولش کردی و زدی زیر همه‌چی.

گوش‌هایم زنگ می‌زد.

دست‌هایم سرد شد. "باردارش کردی..."

کلمه توی سرم تکرار می‌شد.

نگاهم آرام به سمت پدرم رفت. منتظر تکذیب. منتظر خشم.

منتظر هر چیزی که بگوید دروغ است. اما او فقط خشکش زده بود. هیچ انکاری نکرد. قلبم شکست. نه مثل قبل.

این‌بار آرام‌تر... عمیق‌تر.

همه‌ی سال‌هایی که می‌گفت «برای تو موندم»...

همه‌ی تحقیرهایی که می‌گفت «به خاطر آبروته»...

دروغ بود.

لب‌هایم لرزید.

ـ راست میگه؟

صدایم آن‌قدر ضعیف بود که خودم هم به زور شنیدمش.

پدرم نگاهش را از من دزدید و همان کافی بود.

اشک توی چشم‌هایم جمع شد. نه از غیرت. نه از خیانت.

از فهمیدن اینکه حتی در بدترین تصویر ذهنی‌ام هم،

او این‌قدر سقوط نکرده بود.

مسیح جلوتر رفت.

حالا دیگر صدایش بازی نبود.

ـ فکر کردی هیچ‌کس نمی‌فهمه؟

فکر کردی می‌تونی هر جا خواستی بکاری و هر جا خواستی ول کنی بری؟

پوزخند زد.

ـ فکرشم نمی‌کردی همه‌ی اینا رو بدونم... نه؟

پدرم عقب رفت. واقعاً عقب رفت.

مسیح ادامه داد:

ـ قماری که کردی. اون بدهی‌هایی که بالا آوردی. کلاه‌هایی که سر مردم گذاشتی. اسم همه‌شونو دارم. با سند، مدرک ، اسم ، تاریخ ، آدرس!

مکث کرد.

ـ یه بار دیگه اینجا پیدات شه...

صدایش پایین آمد. خطرناک بود.مثل شیری که منتظر است بدرد.

ـ همه‌شو می‌دم دست پلیس. و بهت قول میدم بابت همین گندکاری‌ها...

چند سالی رنگ آسمونو از پشت میله ها ببینی اقای حسینی!

پدرم دیگر آن مردِ خشمگین چند دقیقه پیش نبود. عرق روی پیشانی‌اش نشست.

نگاهش بین در و مسیح می‌چرخید.

ـ تو... تو حق نداری—

مسیح حرفش را برید.

ـ حق؟ تو از روزی که دست رو این دختر بلند کردی، حقو از خودت گرفتی.

آن مردی که همیشه دیوار بود... حالا ترک خورده بود.

پدرم لب باز کرد، اما کلمه‌ای بیرون نیامد. نگاهش به من افتاد. اما این‌بار نه با قدرت. با ترس.

مسیح یک قدم عقب رفت و دستش را به سمت در اشاره کرد.

ـ راهتو بلدی.

چند ثانیه گذشت. همه چیز سنگین بود.

بعد...

در باز شد و بسته شد.

صدای چفت شدنش مثل پایان یک کابوس بود.

پاهایم سست شد. اشکهایم به سرعت میریختند.

به دیوار تکیه دادم.

مسیح برگشت سمتم.

آن خشم یخزده از چهره‌اش محو شد وفقط نگرانی مانده بود.

ـ تموم شد.

آرام قدم به سمتم آورد.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

و من، بدون هیچ مقاومت، خودم را به او سپردم.

ـ همه‌چی تموم شد تابان. دیگه نمیذارم اذیتتون کنه.

صدایش آرام و مطمئن بود، نه مثل قبل که خشم و تهدید داشت.

این‌بار فقط اطمینان بود.

آغوشش را باز کرد و من در آن فرو رفتم.

سینه‌ی ستبر و گرمش، مکانی امن شد.

نه فقط برای پناه گرفتن از ترس...

بلکه برای نفس کشیدن، آرام شدن، و حس کردن اینکه دنیا هنوز جایی دارد که در آن ایمنم.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

و برای اولین بار پس از سال‌ها، تمام ترس‌ها و لرزش‌هایم، جای خود را به آرامش داد.

ـ تو اینجا امنی ماهِ من.

صدایش در گوشم پیچید، و قلبم آرام گرفت.بوسه ای روی موهایم کاشت و سرم را بیشتر به سینه اش فشرد.

سینه‌ی ستبرش، هر ضربان، مثل دیواری بود که هیچ ترسی نمی‌توانست از آن عبور کند.

و من فهمیدم که این‌جا...

حقیقتاً، خانه‌ی من است.

حقشههههه، موافقین؟😄😂

پارت 105 :

خانه بالاخره ساکت شده بود.

سکوتی که بعد از طوفان می‌آید.

من هنوز در آغوش مسیح بودم.

نه از ضعف...

از نیاز.

گونه‌ام روی سینه‌اش بود و گرمای تنش از میان لباسش عبور می‌کرد.

دست‌هایش محکم دورم حلقه شده بود؛

آن‌قدر محکم که بفهمم هیچ‌چیز قرار نیست دوباره به من برسد.

چند دقیقه همان‌طور ماندیم.

فقط نفس‌های من و او.

آرام گفتم:

ـ مسیح...

ـ جانم؟

ـ تو از کجا می‌دونستی؟

سرش کمی خم شد.

ـ چی رو؟

ـ همه‌چی رو... قمارشو... اون زن رو... اینکه بارداره...

بدنش لحظه‌ای سفت شد.

بعد آه کوتاهی کشید.

ـ چون نمی‌تونستم ریسک کنم.

کمی فاصله گرفت تا صورتم را ببیند.

ـ وقتی دیدم اون غلطو کرده ، فهمیدم باید بدونم پشت سرش چه خبره ، تا بدونم با چی طرفم.

نگاهش صاف و مستقیم بود.

ـ یکی رو گذاشتم حواسش بهش باشه.

ابروهام بالا رفت.

ـ یعنی زیر نظرش داشتی؟

ـ آره.

ساده گفت. بدون توجیه.

دوباره سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

ـ بعد چی شد؟

صدایش آرام‌تر شد.

ـ چند روز بعد از اینکه مادرت از خونه انداختش بیرون... یه زن رفت دم خونه مادربزرگت.

دلم فرو ریخت.

ـ زن...؟

ـ جیغ می‌کشید. می‌گفت بارداره. از پدرت.

کلمه‌ی «باردار» مثل ضربه نشست.

نفس توی سینه‌ام گیر کرد.

ـ یعنی حرفات واقعی بود؟

این‌بار نگاهم کرد.

جدی.قطعی.

ـ آره.

چشم‌هایم تار شد.

حس کردم چیزی درونم آرام و بی‌صدا فرو می‌ریزد.

همه‌ی سال‌هایی که نقش پدرِ تنها و مظلوم را بازی می‌کرد...

همه‌ی حرف‌هایی که می‌زد...دروغ بود.

لبخند تلخی روی لبم نشست.

ـ همیشه فکر می‌کردم از چیزی که نشون میده بدتره...

ولی نه این‌قدر.

مسیح دستش را زیر چانه‌ام گذاشت.

ـ گوش کن...

نگاهش محکم شد.

ـ اون گذشته‌ی اونه. نه تو. تو هیچ ربطی به انتخاب‌های کثیفش نداری.

صدایش آرام بود، اما پشتش دیوار ایستاده بود.

ـ دیدی که قبل از اینکه موضوع بزرگ شه، جلوشو گرفتم. فهمید که اگه بخواد پای تو رو وسط بکشه، همه‌چی میره روی میز قانون.

چشم‌هایم را بستم.

خستگی سال‌ها روی شانه‌هایم نشست... و بعد آرام آرام سبک شد.

خودم را دوباره در آغوشش جا دادم.

سینه‌ی ستبرش...

پناه بود.

مطمئن.

بی‌لرزش.

دستش روی سرم نشست و آرام گفت:

ـ من نمی‌ذارم هیچ سایه‌ای از این آدم به ظاهر پدر دوباره بیفته روی زندگیت.

این‌بار نه گریه کردم،

نه لرزیدم.

فقط آرام شدم.

چون بعد از سالها،

امنیت را نه در یک خانه...

که در آغوش یک مرد حس می‌کردم.

پارت 106 :

بعد از دیدن بابا و افتضاحی که به بار آمد، مسیح از من خواست این راز بین خودمان بماند ، دلیل منطقی ای هم داشت ، میگفت :

- 《مامانت تازه داره یخورده رو پا میشه ، اگه باز بفهمه سر و کله ی بابات وقتی تنها بودی پیدا شده دوباره هرچی رشته بوده پنبه میشه ، فکر میکنه نمیتونه از دختراش مراقبت کنه و خودشو سرزنش میکنه. پس تا وقتی من هستم و حواسم بهت هست نیاز نیست مامانتو نگران کنی》

و اینگونه بود که مسیح قبل از امدن تمنا و مادر از خانه بیرون زد و فقط عطر دل فریبش را به یادگار گذاشت.

امروز با ماهک و ریحانه و مژده از چند روز قبل قرار گذاشته بودیم یک دل سیر بزنیم بیرون.

نه برای فرار از چیزی...

فقط برای نفس کشیدن.

صبح که بیدار شدم، نور آفتاب از لای پرده افتاده بود روی صورتم.

برای چند ثانیه همان‌طور به سقف خیره ماندم.

حس عجیبی داشتم...

نه سنگینی قبل را، نه آشوب همیشگی را.

بلند شدم و مستقیم رفتم زیر دوش.

آب گرم که روی شانه‌هایم ریخت، انگار باقی‌مانده‌ی اضطراب‌های این چند روز را با خودش برد.

چشم‌هایم را بستم و گذاشتم آب از موهایم سُر بخورد پایین.

امروز قرار بود فقط دختر باشم...

بی‌فکر، بی‌درگیری.

بعد از حمام، حوله را دور موهایم پیچیدم و جلوی آینه ایستادم.

پوستم بعد از بخار حمام گل انداخته بود.

لبخند کمرنگی زدم.

گوشی‌ام را برداشتم و قبل از هر کاری، به مسیج زنگ زدم.

همان بوق اول برداشت.

ـ به به ببین کی زنگ زده، صبح بخیر ماهِ من.

لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ تو چرا همیشه انقدر زود جواب میدی اقاعه؟

ـ چون منتظر تماستم همیشه.

لحنش آرام بود، اما تهش شیطنت داشت.

روی تخت نشستم و موهایم را باز کردم.

ـ بیدارت کردم؟

با صدایی پر از غرور ساختگی و شوخی گفت:

ـ نه. سرکار میرما مثل این که، من نباشم اصلا این شرکت لنگه ، تو میگی خواب؟

چشم‌هایم را ریز کردم خندیدم.

ـ خودشیفته.

خندید.

صدای خنده‌اش همیشه یک‌جور خاصی توی دلم می‌نشست.

چند ثانیه سکوت شد. بعد جدی‌تر پرسید:

ـ امروز قراره بری بیرون با دوستات؟

ـ آره. با ماهک و ریحانه و مژده. یه دور ساده.

ـ ماهک مارموزو ببینا، نگفته باهات میاد بیرون.

از پشت گوشی برایش زبان در آوردم :

- حسودیت میشه با خواهرت صمیمی ام؟

خندید و بیخیال گفت :

- حسودی؟ نه والا ، اگه بیای کلا ببری پیش خودت باشه ما یه نفس راحت میکشیم.

لبهایم به خنده باز شد و یادم افتاد اصلا برای چه زنگ زدم.

مکث کردم.

ـ مسیح... راستی درباره انتخاب رشته...

صدایش جدی شد.

ـ خب؟

در عین جدی بودن آرام و خونسرد بود. همان آرامش همیشگی که بی‌دلیل دلم را قرص می‌کرد.

چند ثانیه مکث کردم و بعد گفتم:

ـ انتخابمو قطعی کردم.

ـ خب؟

ـ معماری.

سکوت کوتاهی آن‌طرف خط نشست.

بعد صدایش را شنیدم که نرم‌تر شده بود.

ـ پس بالاخره تصمیمت این شد.

لبخند زدم.

ـ من از اول معماری رو دوست داشتم، مسیح.

از همون وقتی که طرح می‌کشیدم، از وقتی به ساختمونا خیره می‌شدم و تو ذهنم تغییرشون می‌دادم.

هیچ‌وقت علاقه‌م عوض نشد.

مکث کردم.

ـ ولی وقتی فهمیدم تو عمران می‌خونی...

وقتی از سازه و ستون و پی حرف می‌زدی...

نمی‌دونم چرا حس کردم این علاقه جدی‌تر شد.

صدایش آرام پرسید:

ـ یعنی به خاطر من انتخابش کردی؟

سرم را به دیوار تکیه دادم.

ـ نه...به خاطر خودم انتخابش کردم. اما بودن تو باعث شد مصمم‌تر شم.

حس کردم قشنگه اگر یه روزی تو سازه‌ای رو بالا ببری...و من براش طرح بکشم.

چند لحظه سکوت کرد.

بعد آرام گفت:

ـ معمار بودن بهت میاد خانومم.

دلم گرم شد.

ـ پس ناراحت نشدی؟

ـ چرا باید ناراحت شم؟ دو تا مهندس تو یه خونه بد نیست.

خندیدم.

ـ یعنی قبولم داری؟

ـ همیشه.

همین یک کلمه را طوری گفت که دیگر هیچ تردیدی در دلم نماند.

پشت بندش باز هم صدایش را آنسوی گوشی شنیدم :

- من همیشه مطمئنم بهت و باعث افتخارمی ،مطمئنم میترکونی بند انگشتی.

کارخانه ای از قند در دلم آب شد و درباره آینده با او بیشتر صحبت کردم.

خواستیم تماس را قطع کنیم که مسیح گفت :

- راستی تابان..

-جانم؟

- تو اتاق تو کشو یه کارت عابر هست واست توش پول ریختم.چند روز پیش گذاشتم یادم رفت بهت بگم . بردار بیرون رفتنی همراه خودت داشته باش.

بیشترم نیاز داشتی به خودم بگو.اتفاقی هم افتاد به خودم زنگ بزن.

بعد هم با تحکم گفت :

- مراقب خودت باش تابان.

تماس که قطع شد، چند لحظه گوشی را در دستم نگه داشتم.قلبم از محبت و عشق این مرد لبریز شده بود و به شدت برایش میتپید.

و من معماری را انتخاب کرده بودم چون دوستش داشتم.

اما کنار او، این علاقه شکل محکم‌تری گرفته بود.

او عمران می‌خواند...

من معماری.

شاید یک روز،

او سازه‌ای را بالا می‌برد

و من به آن روح می‌دادم.

و فکر کردن به این هم‌مسیر شدن،

بی‌آنکه وابسته باشد،

لبخند آرامی روی لبم نشاند.

پارت 107 :

هنوز گرمای تماس مسیح زیر پوستم بود که در اتاق آرام باز شد.

مامان، با سبد لباس‌های تاخورده، قدم به داخل گذاشت.

ـ بیداری مامان؟

برگشتم سمتش.

موهایم هنوز نیمه‌خشک روی شانه‌هایم ریخته بود و رژ ملایمی که زده بودم رنگ صورتم را زنده‌تر کرده بود.

ـ آره مامان، دارم آماده میشم.

لباس‌ها را روی تخت گذاشت. بوی نرم‌کننده، فضای اتاق را پر کرد. همان بویی که همیشه برایم بوی خانه بود... بوی امنیت.

چند لحظه نگاهم کرد. از آن نگاه‌هایی که مادرها وقتی چیزی در دلشان هست اما نمی‌خواهند بگویند، می‌کنند.

ـ کجا می‌ری؟

ـ با دخترا یکم بگردیم.

سری تکان داد.

نگاهش روی مانتوی اتوکشیده‌ای که روی صندلی انداخته بودم نشست.

ـ خوبه بری بیرون. حال‌وهوات عوض میشه... فقط مراقب خودت باش.

لبخند زدم.

ـ چشم مامان.

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:

ـ راستی همسایه روبرویی تازه اومدن. امروز اسباب‌کشی داشتن.

لحظه‌ای مکث کردم.

پس این همه کوبیدن و کشیدن و صدای جابه‌جایی از صبح برای همین بود.

ـ آها... من فکر کردم باز لوله ترکیده یا چیزی شده.

مامان خندید.

ـ نه خیر، خدا نکنه. جوونن انگار.

لباس‌ها را در کشو گذاشتم. مامان از اتاق بیرون رفت و در را نیمه‌باز گذاشت.

جلوی آینه ایستادم.

حوله را از موهایم باز کردم و سشوار را روشن کردم. باد گرم میان تارهای مویم پیچید و بوی شامپوی بادامی که زده بودم دوباره بلند شد. با برس گرد، آرام نوک موهایم را به داخل حالت دادم. نه خیلی رسمی... نه خیلی شلخته.

خط چشم باریکی کشیدم. کمی ریمل.

رژ لبم صورتی ملایم بود؛ همان که مسیح همیشه می‌گفت «بهت میاد».

مانتوی کرم روشنم را پوشیدم. دکمه‌هایش را یکی‌یکی بستم.

شالم را روی سر انداختم و کمی عقب‌تر کشیدم تا موهایم از دو طرف معلوم باشد. سنجاق کوچکی گوشه‌اش زدم که نیفتد.

کیف دستی قهوه‌ایم را برداشتم. کارت عابری که مسیح گفته بود، از کشو درآوردم و داخل کیف گذاشتم. ناخودآگاه لبخند زدم.

جلوی آینه آخرین نگاه را به خودم انداختم.

امروز فقط قرار بود دختر باشم.

سبک. آزاد. بی‌فکر.

کفش‌های سفیدم را پوشیدم. بندشان را محکم بستم و از اتاق بیرون آمدم.

ـ مامان من رفتم.

از آشپزخانه جواب داد:

ـ خوش بگذره مامان... مراقب خودت باش.

در را بستم و به سمت آسانسور رفتم.

راهرو هنوز بوی جابه‌جایی می‌داد؛ بوی کارتن و چسب نو. جلوی درِ روبه‌رویی چند کارتن بزرگ چیده شده بود.

دکمه آسانسور را زدم.

چند ثانیه بعد، در با صدای «دینگ» باز شد—

و همزمان کسی با عجله از داخل بیرون آمد.

محکم به هم برخورد کردیم.

کیفم از دستم افتاد و روی زمین پخش شد. گوشی، رژ لب، کلید...

اخم کردم.

ـ حواست کجاست آقا؟!

پسر، که انگار خودش هم شوکه شده بود، سریع خم شد وسایل را جمع کند.

ـ ببخشید... ببخشید واقعاً! تقصیر من بود.

صدایش نفس‌نفس‌زنان بود.

کیفم را گرفتم.

ـ یه کم آروم‌تر...

دستش را پشت گردنش کشید، کمی خجالت‌زده.

ـ امروز اسباب‌کشی کردیم... یکم سرم شلوغ بود. شرمنده.

نگاهم ناخودآگاه به درِ بازِ روبه‌رو رفت.

پس این همان همسایه جدید بود.

کمی آرام‌تر گفتم:

ـ آها... خوشبختم.

لبخند مودبی زد.

ـ منم همینطور. ببخشید دوباره.شما اینجا ساکنین؟

بند کیفم را روی شانه ام محکم کردم و با دست به در خانه اشاره کردم:

- این واحد ماست!

پسر لبخندی زد:

- پس همسایه ایم..من ماهانم!

می‌خواستم جواب بدهم گوشی‌ام زنگ خورد.

اسم «ماهک» روی صفحه افتاده بود.

چشم‌هایم را چرخاندم و تماس را وصل کردم.

ـ بله ماهک؟

صدای شیطونش پیچید توی گوشی:

ـ زن‌داداش... نیم ساعته پایینیما! نمیای؟ زیرلفظی می‌خوای بیای پایین؟!

لبخندم ناخواسته باز شد.

ـ دهنتو ببند ماهک، الان دارم میام!

خنده‌اش بلند شد.

ـ تند بیا که حوصله‌مون سر رفت!

تماس که قطع شد، زیر لب گفتم:

ـ خدا به خیر کنه امروزو...

و سوار آسانسور شدم و گفتم :

- شرمنده من یکم عجله دارم.

پسری که خود را ماهان معرفی کرده بود دوباره لبخندی زد و سری تکان داد.

کلید دکمه ی همکف را فشردم و به استقبال آن سه تفنگدار رفتم.

داریم وارد فاز جدید داستان میشیما😄😄😄

پارت 108 :

آسانسور آرام پایین رفت و تصویرم در آینه‌ی دیواره‌اش تکان‌تکان می‌خورد.

نفس عمیقی کشیدم. هنوز کمی از برخورد چند دقیقه پیش عصبی بودم، اما صدای ماهک حال‌وهوایم را عوض کرده بود.

درب که باز شد، هوای خنک پارکینگ به صورتم خورد.

سه‌تایشان کنار ستونِ ورودی ایستاده بودند.

ماهک با مانتوی جین کوتاه و عینک آفتابی روی سرش، دست به سینه تکیه داده بود به ماشین.

ریحانه مثل همیشه مرتب و ساده، با لبخند آرامی کنار او ایستاده بود.

مژده هم گوشی به دست، انگار داشت از من فیلم می‌گرفت.

همین که چشمشان به من افتاد، ماهک دست تکان داد.

ـ به‌به! خانم بالاخره تشریف آوردن!

خندیدم و جلو رفتم.

اول با ریحانه دست دادم.

ـ خوبی خانم مهندس آینده؟

لبخند زد.جفتمان قرار بود یک رشته ی مشخص را ادامه بدهیم.

ـ تو بگو معمار خانم.

مژده دستم را محکم فشرد.

ـ دیر کردی! داشتیم شرط می‌بستیم نمیای.

ـ خفه شو تو هم.

آخر سر رسیدم به ماهک. دستم را دراز کردم، اما او به جای دست دادن، بغلم کرد.

ـ زن‌داداش کم پیدایی؟!

آرام در گوشش گفتم:

ـ یه بار دیگه بگی زن‌داداش، می‌زنمت.

بلند خندید.

ـ مسیح خبر داره با ما میای؟ یا یواشکی اومدی؟ما عصاب جواب پس دادن به اون گوریل اخمو رو نداریما. هی بگه تابان فلان تابان بیسار.

چشم غره رفتم.

ـ خیلی بیشعوری ماهک.

خندید و از ماشین فاصله گرفت و با افتخار گفت:

ـ بفرمایید خانم‌ها، امروز راننده‌ی اختصاصی دارین.

نگاهم به ماشین افتاد.

ـ تو ماشین آوردی؟!

ـ معلومه! مگه قراره با تاکسی بریم بگردیم؟

ریحانه گفت:

ـ تازه بنزینم زده، بهونه نیار.

چهار نفری خندیدیم. آن خنده‌های بی‌دلیل و رها که از ته دل می‌آید و برای چند دقیقه همه‌چیز را سبک می‌کند.

سوار شدیم.

من جلو کنار ماهک نشستم و آن دو عقب.

کمربندم را بستم.

ـ خب خانم راننده، مقصد؟

ماهک ماشین را روشن کرد و با شیطنت گفت:

ـ یه پیشنهاد دارم...

مژده از عقب خم شد جلو.

ـ نگو باز کافه تکراری.

ـ نه بابا! امروز می‌خوایم بترکونیم.

نگاهی به من انداخت.

ـ شهربازی چطوره؟

چشم‌هایم برق زد.

ـ جدی؟!

ریحانه خندید.

ـ از کی تا حالا انقدر ذوق می‌کنی؟

شانه بالا انداختم.

ـ امروز قرار بود فقط دختر باشم. شهربازی دقیقاً همونه.

ماهک گاز داد.

ـ پس تصمیم گرفته شد. بریم جیغ بزنیم، بخندیم، سرتاپامونو بدیم دست آدرنالین!

مژده گفت:

ـ فقط قول بدین وسطش کسی غش نکنه.

با خنده گفتم:

ـ اگه کسی غش کنه، صد درصد ریحانه‌ست.

ریحانه کوسن کوچک عقب ماشین را پرت کرد سمتم.

ـ خفه شو تابان!

ماشین از پارکینگ خارج شد و نور آفتاب مستقیم توی صورتم افتاد.

موهایم را از روی شانه کنار زدم.

صدای خنده‌ی چهارنفره‌مان داخل ماشین پیچیده بود.

امروز قرار نبود به هیچ‌چیز فکر کنم.

نه گذشته.

نه نگرانی.

نه رازهایی که توی سینه‌ام مانده بود.

فقط چهار دختر.

یک روز آزاد.

و مقصدی که بوی هیجان می‌داد.

پارت 109 :

بالاخره رسیدیم به شهربازی. وقتی ماشین توقف کرد، قلبم یک ریتم هیجان‌زده گرفت. بوی پشمک و بستنی قیفی و صدای جیغ‌های از سرِ هیجان، حسی عجیب و تازه در هوا زنده میکرد.

مژده و ماهک فوراً دویدند سمت ترن هوایی، جیغ می‌کشیدند و همدیگر را هل می‌دادند. من نگاه کردم و خندیدم و ریحانه را دیدم که آرام پشت سرشان می‌آید. دستانش را روی کیفش جمع کرده و کم‌حرف قدم برمی‌داشت، اما داشت خودش را به گروه می‌رساند.

یه لحظه نگاهش به سمت من و ماهک برگشت. من بی‌درنگ مچش را گرفتم:

ـ داری به ما نگاه می‌کنی، نه؟

انگار که غافلگیر شده باشد سریع شانه بالا انداخت :

- خ..خب نه من..

حس میکردم ریحانه گمان میکند از وقتی ماهک آمده جای او را گرفته.

بنابراین سعی داشتم دلخوری را از دلش رفع و رجوع کنم.

دستم را دور شانه هایش انداختم و خندیدم :

- ریحانِ من ! صد تا رفیق دیگه هم بیان خودت نمیشن که! هیشکی برام تو نمیشه فداتشم.

سرش را بالا گرفت و لحظه ای ناراحتی داخل چشمانش به خوبی مشهود بود.

اما در کسری از ثانیه انگار جای خود را به ارامش داد..

دستم را گرفت و فشرد و به جمع ملحق شدیم.

به سمت باجه بلیط فروشی رفتیم و بلیط ترن هوایی را تهیه کردیم.در صف ایستادیم و وقتی سوار ترن شدیم، من جلو نشستم، ماهک کنارم، و ریحانه و مژده عقب. ترن شروع به بالا رفتن کرد و من با صدای بلند جیغ کشیدم:

ـ آماده‌اید برای آدرنالین؟

مژده جیغ زد و دست‌هایش را بالا برد، ماهک هم سعی می‌کرد کنترلش را حفظ کند ولی هرچند ثانیه یک‌بار قهقهه می‌زد. ریحانه اول آرام بود، اما سقوط اول و دوم باعث شد ناگهان جیغ کوتاهی بکشد و دست‌هایش را محکم روی میله صندلی بگیرد.

وقتی ترن پیچید و بالا و پایین رفت، ما تقریباً از صندلی بلند شدیم، مژده از پشت جیغ می‌کشید، ماهک نصفش با جیغ و نصفش با خنده می‌خواست تعادلش را حفظ کند و ریحانه هم همراه شد. هرچند کم‌حرف، اما هر بار که می‌دیدیمش، یک خنده‌ی آرام یا نگاه مطمئنی به من می انداخت که یعنی من خوبم، و خیالم را راحت میکرد.

وقتی ترن آهسته توقف کرد، همه نفس عمیقی کشیدیم. صورتمان سرخ شده بود، موهایمان از جاهای مختلف ریخته بود، و قلب‌هایمان هنوز با هیجان می‌زد.

بعد از این که تقریبا تمامی وسایل شهربازی را با دستور مژده و ماهک سوار شدیم بالاخره رخصت دادند مقداری استراحت کنیم.

پایمان که بعد از وسیله ی آخر به زمین رسید ، برگشتم سمتشان:

- من دیگه دارم بالا میارم ماهک. توروخدا بیاین بریم یه چیزی بخوریم.

ماهک قهقهه ای زد و با شیطنت گفت:

- داداشم زن سوسول انتخاب کرده؟

زهرماری نثارش کردم و نیشگونی از بازویش گرفتم.

اینبار ریحانه و مژده به کمکم آمدند و قرار شد همگی خود را به بستنی قیفی دعوت کنیم.

همانطور که بستنی قیفی را مزه مزه میکردیم مژده نگاهی زیر چشمی به ریحانه انداخت و رو به من پرسید :

- رابطتون با مسیح چطوره تابان؟خودشم عین خواهرش انقدر پایه هست؟

ماهک پیش دستی کرد و با خنده گفت :

- وای وای. اون کوه یخو با من مقایسه نکنا. من موندم این تابان به چیِ داداش من دل خوش کرده...تو خونه یه اخم میکنه ، یه نگاه سرد میکنه... من از صد جا میگرخم!

چشم غره ای به ماهک رفتم:

- یه بار دیگه پشت مسیح اینجوری بگی میرم میگم از پسر همسایتون خوشت میادا.

ماهک لیسی به بستنی زد :

- هنوز نیومده چه عروس بازی هم در میاره.میبینید؟

مژده بلند خندید و ریحانه لبخند میزد.من مطمئن بودم برای ریحانه اتفاقی افتاده.وگرنه این حجم از ساکتی اصلا مختص ریحانه نبود.

فکرم درگیر ریحانه بود که صدای زنگ گوشی بلند شد و نام مسیح روی گوشی افتاد.

بی اهمیت به تیکه ها و شوخی های آنها دستم را روی دکمه ی سبز کشیدم :

- سلام عزیزم.

- سلام خانوم. خوبی؟خوش میگذره؟

با غیض به ماهک نگاهی انداختم :

- ابجی شما بذاره و انقدر منو دس ننداره بله ، خوبم.

تک خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- عادتشه اون. دهنش چفت و بست نداره ازش ناراحت نشو. سر ظهر شده داره خلوت میشه. کی کارتون تمومه؟

گاز آخر را به بستنی زدم :

- ما شهربازی‌ایم. به لطف ابجیت و مژده یه دور همه وسایلو سوار شدیم و با عزرائیل احوالپرسی کردیم.

نگاهی به هر سه انداختم و گفتم :

- فکر کنم بچه ها هم دیگه خستن. الانا بلند میشیم برگردیم.

صدای فندک زدن آمد.مسیح با صدایی که در اثر گرفتن کام از سیگار دو رگه شده بود گفت :

- بمونین همونجا. من دارم راه میفتم بیام سمتتون.

دوستاتو ماهک میرسونه خونه. بنده هم در خدمت خانوم زیبایی چون شما باشم..

با عشق خندیدم و چشمی گفتم.

ماجرا را برای بچه ها بازگو کردم و به انتظار آمدن مسیح نشستم.

وقتی گوشی را پایین آوردم، برای لحظه‌ای نگاه ریحانه را روی صورتم دیدم.

لبخند می‌زد... اما نه آن‌طور که همیشه می‌خندید.

پارت 110 :

فک‌مان شدید گرم غیبت شده بود که صدای ترمز نرم یک ماشین توجهمان را جلب کرد.

بی‌اختیار سرم را برگرداندم.

پیاده شد.

کت و شلوار سرمه‌ای تیره تنش بود؛ از آن مدل‌هایی که کاملاً اندازه‌ی تنش دوخته شده بود. کت روی شانه‌های پهنش دقیق می‌نشست و خط اتوی

شلوارش بی‌نقص پایین آمده بود. پیراهن سفید زیرش آن‌قدر تمیز و صاف بود که زیر نور عصر برق ملایمی می‌زد. کروات مشکی باریکی بسته بود که گره‌اش دقیق و منظم زیر گلویش جا گرفته بود.

ساعت فلزی نقره‌ای دور مچش برق زد وقتی در ماشین را بست. موهایش مرتب به عقب شانه شده بود، اما چند تار سرکش روی پیشانی‌اش افتاده بود؛ همان‌قدر که از رسمی بودن زیادش او را خارج کند.

با همان قدم‌های مطمئن همیشگی نزدیک شد. نگاهش اول روی من نشست... مکثی کوتاه... بعد لبخند کم‌رنگی که فقط گوشه‌ی لبش را بالا برد.

قلبم بی‌دلیل تند شد.

ماهک زیر گوشم زمزمه کرد:

ـ اِ... ببین کی اومده. آقای جدیِ همیشه اخمو.

چشم غره‌ای بهش رفتم اما دیر شده بود. مسیح به جمع رسید.

ـ سلام به خانم‌های پرهیجان.

مژده جلوتر رفت:

ـ سلام آقا مسیح. خواهر محترمتون امروز ما رو تا مرز سکته برد.

مسیح نگاهی کوتاه به ماهک انداخت:

ـ باور دارم. این موجود از بچگی دنبال هیجانه.

ماهک ابرو بالا انداخت:

ـ موجود خودتی داداش.من دنبال شادی ام.

همه خندیدند. حتی ریحانه هم لبخند زد، هرچند آرام‌تر از همیشه.

مسیح رو به من گفت:

ـ خوبی تابان؟

سر تکان دادم:

ـ با اینا؟ به زور زنده‌ام.

نگاهش نرم شد. یک قدم نزدیک‌تر آمد، آن‌قدر که بوی عطر تلخ و آشنایش در هوا پیچید.

ـ خسته شدی؟

ـ یه کم.

نگاهش پایین افتاد سمت کفش‌هایم، بعد دوباره به صورتم برگشت. آن نگاهِ دقیق و مردانه‌ای که انگار حال آدم را می‌خواند.

ماهک دستش را به کمر زد:

ـ خب ما دیگه مزاحم عشق و حالتون نمی‌شیم. مژده، ریحانه بریم؟

مژده خندید:

ـ بله بله، ما اضافی‌ایم ظاهراً.

ریحانه لحظه‌ای نگاهم کرد. لبخند زد. اما آن برق همیشگی توی چشم‌هایش نبود. چیزی شبیه فکر... یا شاید تردید... در عمق نگاهش موج می‌زد.

بعد آهسته گفت:

ـ فعلا خدافظ تابان.

دستم را تکان دادم:

ـ مراقب خودتون باشین.

آن‌ها دور شدند. صدای خنده‌ی ماهک کم‌کم در شلوغی شهربازی گم شد.

و ما ماندیم.

سکوت کوتاهی بینمان نشست. صدای دورِ دستگاه‌ها و جیغ‌های پراکنده پس‌زمینه شد.

مسیح نفس آرامی کشید.

ـ بالاخره تنهایی گیرت آوردم.

لبخندم کش آمد:

ـ مگه دنبال فرصت بودی؟

خم شد کمی نزدیک‌تر، طوری که فقط خودم بشنوم:

ـ همیشه.

گرمای نگاهش روی صورتم نشست. دستش آهسته سمت دستم آمد...

مکثی کوتاه... بعد انگشتانش دور انگشتانم قفل شد.

ـ بریم یه جای آروم‌تر؟

از وقتی رسیده بود، بالاخره آن اخم جدی همیشگی‌اش کامل کنار رفت. فقط مردی بود که روبه‌روی زن دلخواهش ایستاده بود.

قلبم دوباره همان ریتم هیجان‌زده‌ی اولِ شهربازی را گرفت...

اما این‌بار نه از ترن هوایی.

پارت 111 :

درِ ماشین را برایم باز کرد.

همان حرکت آرام و مردانه‌ای که همیشه بی‌صدا انجام می‌داد.

نشستم. دور زد نشست پشت فرمان.

چند ثانیه نگاهم کرد... بعد بی‌هیچ حرفی خم شد سمت صندلی عقب.

ـ یه چیزی برات دارم.

دستش را برد عقب و با یک دسته‌گل بزرگ برگشت. ژیپسوفیلاهای سفید مثل مه نرم دور تا دور رزهای آبی پیچیده بودند؛ آبیِ عمیق، کمی غیرواقعی، کمی رویایی... دقیقاً همان رنگی که همیشه می‌گفتم آرامم می‌کند.

دسته‌گل را گرفتم.

گل‌ها را آهسته در آغوشم گذاشت.

لبخند ژکوندی زد :

ـ خوشت اومد؟

با انگشتم یکی از گلبرگ‌های آبی را لمس کردم و با ذوق گفتم :

ـ وای مسیح اینا خیلی قشنگن! این رنگو از کجا پیدا کردی؟

چشمکی نثارم کرد :

ـ وقتی بدونی یکی چی دوست داره، پیدا کردنش سخت نیست.

دستم را دوباره بالا آورد. این بار بوسه‌اش طولانی‌تر بود؛ نه اغراق‌آمیز، فقط مکث‌دار. لب‌هایش روی پوست دستم ماندند و بعد آرام فاصله گرفتند، اما انگار گرمایش همان‌جا جا خوش کرد.

ماشین حرکت کرد. خیابان‌های اطراف شهربازی کم‌کم خلوت‌تر شدند. شیشه را کمی پایین دادم؛ هوای ظهر خنک‌تر شده بود. موهایم را باد به بازی گرفت.

پرسید.

ـ خسته شدی واقعاً؟

ـ یه کم. ولی ارزششو داشت.

با جدیت گفت :

ـ اگه می‌دونستم اینقدر اذیت میشی، نمی‌ذاشتم اون ترن لعنتی رو سوار شی.

خندیدم.

ـ تو که نبودی نجاتم بدی. بعدم خیلی خوش گذشت.

نگاه کوتاهی به من انداخت.

ـ همیشه هستم. حتی اگه نبینیم همدیگه رو.

حرفش ساده بود، اما تهش اطمینانی داشت که آدم را آرام می‌کرد.

****

ناهار را در رستورانی نسبتاً خلوت خوردیم. گوشه‌ای کنار پنجره نشستیم. نور ملایم از شیشه روی صورتش می‌افتاد و خط فکش را پررنگ‌تر می‌کرد. کت را

درآورده بود و روی پشتی صندلی انداخته بود؛ آستین‌های پیراهن سفیدش کمی بالا زده شده بود و رگ‌های روی ساعدش زیر نور مشخص بود.

هر بار که لقمه‌ای برمی‌داشتم، حس می‌کردم نگاهم می‌کند.

بالاخره گفتم:

ـ چرا اینجوری زل می‌زنی؟

قاشقش را آرام پایین گذاشت.

ـ چون وقتی می‌خندی، صورتت فرق می‌کنه.

لبخندم ناخودآگاه کش آمد.

ـ فرقش چیه؟

ـ سبک‌تر میشی. انگار هیچ‌چی اذیتت نمی‌کنه.

چند ثانیه سکوت کردیم. بعد خودش ادامه داد:

ـ می‌خوام همیشه همین‌جوری باشی.

لبخند محوی زدم :

ـ همیشه که نمیشه مسیح.

ـ میشه... اگه نذارم چیزی ناراحتت کنه.

دلم لرزید. قول‌های بزرگ را همیشه با احتیاط گوش می‌دادم... اما از دهان او، باورپذیرتر بودند.

****

بعد از ناهار، به‌جای برگشتن به مسیر اصلی، پیچید سمت جاده‌ای که آرام‌آرام اوج می‌گرفت. شهر کم‌کم کوچک‌تر شد. ساختمان‌ها به لکه‌هایی منظم تبدیل شدند و نورها یکی‌یکی روشن شدند.

وقتی به نقطه‌ای رسیدیم که کل شهر زیر پایمان پهن بود، ماشین را خاموش کرد.

سکوتی عمیق نشست.

نه از آن سکوت‌های سنگین... از آن‌هایی که آدم دلش نمی‌خواهد بشکند.

پیاده شدیم. تکیه دادم به کاپوت. هوا خنک‌تر بود و بوی خاکِ عصرگاهی می‌آمد. دسته‌گل را روی کاپوت گذاشتم و به منظره نگاه کردم.

ـ ببین...

آرام گفت.

ـ اون پایین همه درگیر زندگی‌ان. هرکی یه دغدغه، یه ترس، یه آرزو.

کنارم ایستاد. شانه‌اش تقریباً به شانه‌ام خورد.

پرسیدم.

- ما چی؟

ـ ما هم داریم. ولی فرقش اینه که نمی‌خوام تنها باشی توش.

نگاهم را از شهر گرفتم و به صورتش دادم. چشم‌هایش در نور کم‌رنگ غروب تیره‌تر به نظر می‌رسیدند.

پرسید :

ـ پنج سال دیگه خودتو کجا می‌بینی؟

لبخند زدم.

ـ کنار تو... اگه هنوز تحملم کنی.

نفس کوتاهی خندید.

ـ من بیشتر از اینا می‌خوامت تابان.

باد آرامی موهایم را روی صورتم ریخت. دستش آمد و با دقت کنارشان زد.

انگشتانش لحظه‌ای روی گونه‌ام مکث کردند.

ـ خونه‌ای می‌خوام که وقتی درشو باز می‌کنی، اولین چیزی که می‌بینی

آرامشه. نه دعوا، نه ترس.

صدایش جدی‌تر شد.

ـ بچه‌هایی که بدونن پدر و مادرشون پشت هم وایسادن.

قلبم تند شد.

ـ بچه‌ها؟

نگاهش نرم شد.

ـ آره... یه دختر ناز و لطیف شبیه تو. با یه پسر لجباز و یه دنده مثل خودم.

خندیدم، اما اشکی نامرئی گوشه‌ی دلم برق زد. آینده‌ای که می‌گفت، آن‌قدر واقعی تصویر می‌شد که می‌شد لمسش کرد.

آهسته گفتم :

ـ من فقط یه چیز می‌خوام...

ـ چی؟

ـ هرچی شد، اگه یه روزی سخت شد... دستمو ول نکنی.

نگاهش عمیق شد. دستم را گرفت. این بار محکم‌تر.

ـ قول نمی‌دم سخت نشه. ولی قول می‌دم ولت نکنم.

فاصله‌مان کمتر شد. آن‌قدر که نفس‌هایمان در هم گره خورد. پیشانی‌اش را آرام به پیشانی‌ام تکیه داد. صدای شهر دوردست، مثل موجی آرام زیر پاهایمان جریان داشت.

لحظه‌ای مکث کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید... اما به جایش، سکوت را انتخاب کرد.

گرمای لبش ،نرم، آرام و طولانی، روی لبم نشست.

نه شتاب داشت، نه تردید.

فقط اطمینان.

دستم ناخودآگاه یقه‌ی پیراهنش را گرفت. زمان برای چند ثانیه کش آمد...

شهر محو شد... باد ایستاد...

وقتی فاصله گرفت، هنوز چشم‌هایم بسته بود.

ـ تابان...

اسمم را طوری گفت که انگار می‌خواست در ذهنم حک شود.

چشم باز کردم. چراغ‌های شهر زیر پایمان می‌درخشیدند.

حس کردم آینده، فقط یک واژه نیست.

می‌تواند همین‌قدر نزدیک باشد... همین‌قدر گرم... همین‌قدر واقعی.

پارت 112 :

چند روز از آن غروب گذشته بود.

غروبی که هنوز طعمش روی لبخندم مانده بود.

مسیح این چند روز درگیر کار بود. تماس‌ها کوتاه‌تر، دیدارها کمتر... اما هر بار صدایش را می‌شنیدم، همان اطمینان همیشگی تهِ دلم می‌نشست.

ظهر بود که گوشی‌ام زنگ خورد.

ریحانه بود.

ـ تابان کجایی؟

ـ خونه‌ام. چی شده؟

ـ بیا بریم خرید. تولد داداشمه، می‌خوام یه چیزی براش بخرم، تنهایی حوصله ندارم.

لحنش عادی بود. نه آن سکوت سنگین روز شهربازی، نه آن نگاه‌های مکث‌دار. انگار همه‌چیز به روال برگشته باشد.

ـ الان؟

ـ آره دیگه، قبل اینکه شلوغ شه.

لحظه‌ای مکث کردم. ناخودآگاه اولین فکری که از ذهنم گذشت، مسیج بود.

ـ باشه... فقط یه لحظه صبر کن.

تماس را قطع نکردم، گوشی را روی اسپیکر گذاشتم و برای مسیح پیام نوشتم:

«ریحانه میگه بریم خرید برای تولد داداشش. منم برم؟»

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که جواب داد.

«کجا میرید؟»

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. همیشه همین‌طور بود؛ کوتاه، دقیق.

«مرکز خرید نزدیک خونه. با اسنپ میریم.»

این‌بار کمی دیرتر جواب آمد.

«باشه. زود برگرد. هرجا رفتین خبر بده.»

و بعد، یک پیام جداگانه:

«مراقب خودت باش.»

قلبم نرم شد. برایش نوشتم:

«چشم. دوستت دارم.»

چند لحظه بعد جوابش آمد:

«ای پدر سوخته، منو خر میکنی؟»

خندیدم و گوشی را برداشتم.

ـ اوکی شد. میام.

****

جلوی آینه ایستادم. مانتوی طوسی روشنم را پوشیدم. موهایم را نیمه‌باز رها کردم و کمی رژ ملایم زدم. نمی‌دانم چرا، اما حس می‌کردم باید مرتب باشم؛ حتی برای یک خرید ساده.

کیفم را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

همین که درِ ساختمان را بستم، صدایی از سمت حیاط آمد:

ـ خانم همسایه.

نفس کوتاهی کشیدم. برگشتم.

همان پسر همسایه بود. ماهان! تکیه داده به دیوار، موبایل دستش.

ـ سلام.

بی‌میل جواب دادم:

ـ سلام.

چند قدم جلو آمد.

ـ چند روز پیش دیدمتون... یکی رسوندتون؟

اخم نامحسوسی کردم.

ـ بله؟

ـ با یه آقایی بودین، فامیل بودن؟

نگاهش بیش از حد کنجکاو بود. لحنش هم.

ـ به شما ربطی نداره.

خشک گفتم و خواستم رد شوم که دوباره ادامه داد:

ـ نه خب... فقط گفتم شاید همکار باشن یا...

ایستادم. مستقیم نگاهش کردم.

ـ سؤال دیگه‌ای هست؟

جا خورد.

ـ نه... ببخشید.

ـ لطفاً دیگه از این سؤالا نپرسین.

و بی‌آنکه منتظر واکنش بمانم، از کنارش رد شدم. ضربان قلبم کمی تند شده بود. نه از خودش... از فکری که پشت ذهنم می‌چرخید:

اگر مسیح بفهمد...

پله‌ها را تند پایین رفتم.

ریحانه با اسنپ دم در منتظر بود. شیشه را پایین داد.

ـ دیر کردی.

سوار شدم.

اخم ریزی روی صورتم نقش بسته بود.ریحانه کنجکاو گفت :

- چیشده؟

اتفاقات را برایش بازگو کردم و نفس کلافه‌ای کشیدم.

ـ امروز هم وایساده بود سؤالای چرت می‌پرسید... اینکه اون روز با کی بودم و این حرفا.

ریحانه ابرو بالا انداخت.

ـ جدی؟

ـ آره. اگه مسیح بفهمه...

ـ مکث کردم.

ـ دمار از روزگارش در میاره.

واقعیت همین بود. مسیح وقتی پای من وسط می‌آمد، بیش از حد جدی می‌شد.

ریحانه چند ثانیه ساکت ماند، بعد گفت:

ـ خب وقتی می‌دونی مسیح انقدر حساسه، اصلاً بهش نگو.

نگاهش کردم.

ـ یعنی چی نگم؟

ـ یعنی لازم نیست از یه چیز بی‌اهمیت، مسئله بسازی. اون پسره هیچی نیست. تو هم محلش نده، خودش می‌فهمه.

به بیرون نگاه کردم. خیابان آرام رد می‌شد.

ـ ولی اگه خودش یه روز چیزی بگه چی؟

ـ مگه چی می‌خواد بگه؟ اینکه سلام داده؟ سؤال پرسیده؟ تو که جواب درست و حسابی بهش ندادی.

سکوت کردم.

ریحانه ادامه داد:

ـ بعضی چیزا رو نباید بزرگ کرد تابان. مخصوصاً وقتی می‌دونی یکی مثل مسیح غیرتیه. الکی حساسش نکن.

دست‌هایم را در هم قفل کردم.

ـ نمی‌خوام بینشون دعوا شه.

ـ پس تمومش کن. بی‌محل باش. حتی اگه حرف زد، رد شو. مردا وقتی ببینن توجه نمی‌گیرن، خودشون کنار می‌کشن.

نگاهش آرام بود. منطقی به نظر می‌رسید.

سر تکان دادم.

ـ باشه... چیزی نمیگم.

ریحانه لبخند کوتاهی زد.

ـ آفرین دختر عاقل.

ماشین پیچید سمت خیابان اصلی. نور عصر روی شیشه افتاده بود.

نمی‌دانستم تصمیم درست همین است یا نه.

فقط می‌دانستم بعضی سکوت‌ها، بعدها صدا می‌شوند...

اما آن لحظه، ترجیح دادم آرامش را انتخاب کنم.

پاارت 113 :

مرکز خرید از آن شلوغی‌های خسته‌کننده نداشت، اما زنده بود. صدای قدم‌ها روی سرامیک، خنده‌های پراکنده، موسیقی ملایمی که از بلندگوها پخش می‌شد و نور سفید سقف که همه‌چیز را کمی براق‌تر از واقعیت نشان می‌داد.

ریحانه از همان اول هدفمند راه می‌رفت.

ـ اول کفش. اگه کفش خوب پیدا نکنم کلافه میشم.

وارد فروشگاه کتانی شدیم. دیوارها پر از جعبه‌های مرتب چیده شده بود.

فروشنده جلو آمد و با لبخند پرسید چه مدلی مدنظر داریم.

ریحانه گفت:

ـ یه چیزی اسپرت، ولی نه خیلی شلوغ. داداشم اهل زرق‌وبرق نیست.

چند جفت آوردند. یکی مشکی با خط قرمز، یکی خاکستری با زیره ضخیم،

یکی سفید ساده.

ریحانه نشست روی نیمکت و سفید را دست گرفت.

ـ این خیلی تمیزه.

کفش را از دستش گرفتم و دقیق‌تر نگاه کردم. خط مشکی باریکی روی

کناره‌اش داشت؛ ساده اما خوش‌استایل.

ـ این خوبه. رسمی هم بشه باهاش پوشید.

لبخند زد.

ـ دقیقاً همینو می‌خواستم.

کفش را کنار گذاشت و گفت سایز را آماده کنند. بعد رفتیم سراغ لباس.

فروشگاه لباس مردانه کمی خلوت‌تر بود. رگال‌ها پر از هودی‌های رنگی و سویشرت‌های ساده. دست برد سمت یک هودی طوسی روشن، بعد مردد شد و سبز تیره را بیرون کشید.

ـ این رنگ بهش میاد. پوستش روشنه.

هودی را جلو گرفت و کمی عقب رفت تا بهتر ببیند.

ـ چطوره؟

سرم را کج کردم.

ـ سبزه جدی‌ترش می‌کنه. طوسی معموليه.

ـ خب خوبه یذره از اون حالت دلقک مانندش در میاد جدی میشه.

هر دو خندیدیم.

هودی سبز را انتخاب کرد. پارچه‌اش نرم بود. دست کشیدم روی آستینش و بی‌اختیار یاد پیراهن سفید مسیح افتادم؛ آن روزی که آستین‌هایش را بالا زده بود و ساعدش زیر نور مشخص شده بود.

ذهنم دوباره رفت سمتش.

ریحانه خریدهایش را حساب کرد و کیسه‌ها را گرفت.

ـ تموم شد بالاخره.

از مغازه که بیرون آمدیم، آهسته قدم زدیم. دیگر عجله‌ای نداشتیم. ویترین‌ها یکی‌یکی از کنارمان رد می‌شدند. عطرها، کیف‌ها، ساعت‌ها...

چشمم ناگهان روی ویترین یک مغازه زیورآلات ثابت ماند.

ردیف دستبندهای مردانه پشت شیشه برق می‌زدند. بعضی چرم‌های قهوه‌ای تیره، بعضی پلاک‌های ساده‌ی استیل، بعضی ترکیب چرم و فلز.

ناخواسته ایستادم.

ریحانه متوجه شد.

ـ چی شد؟

ـ هیچی... یه لحظه بیا بریم این مغازه.

قدم گذاشتم داخل.

فضای مغازه کوچکتر و آرام‌تر بود. نور موضعی روی ویترین‌ها می‌تابید و استیل‌ها زیر نور برق خاصی داشتند.

آرام جلو رفتم. انگشتانم روی شیشه لغزید.

و بعد دیدمش.

یک بنگل استیل. ساده. نه طرح‌های شلوغ، نه سنگ‌های تزئینی.

سطحش مات بود، نه براقِ زننده.

وسطش سر یک شیر حک شده بود.

نه کارتونی، نه اغراق‌آمیز. دقیق و جدی. یال‌هایش با خط‌های ریز کار شده بود. نگاهش رو به جلو، محکم و بی‌تزلزل.

بی‌اختیار دستم را روی شیشه گذاشتم.

ریحانه کنارم ایستاد.

ـ برای کیه؟

لبخندم آرام شکل گرفت.

ـ برای مسیح.

دستبند را از فروشنده گرفتم. وقتی در دستم قرار گرفت، وزنش حس خوبی داشت؛ واقعی. محکم.

انگشت کشیدم روی سر شیر.

یادم آمد وقتی عصبانی می‌شود، ابروهایش دقیقاً همین‌طور در هم می‌روند.

یادم آمد وقتی کنارم راه می‌رود، ناخودآگاه نیم‌قدم جلوتر می‌ایستد؛ انگار سپر نامرئی من است.

یادم آمد آن شب بالای شهر، وقتی گفت «ولِت نمی‌کنم».

لبخندم عمیق‌تر شد.

ریحانه گفت:

ـ خیلی بهش میاد. مخصوصاً با اون ساعتش.

سر تکان دادم. دقیقاً همان تصویر در ذهنم بود؛ دستش روی فرمان، ساعت فلزی کنار این بنگل استیل. نور روی هر دو بنشیند.

فروشنده گفت:

ـ فری‌سایزه. قابل تنظیمه.

تصور کردم وقتی مچش را می‌گیرم تا برایش ببندمش.

فکرش قلبم را نرم کرد.

ـ اینو برمی‌دارم.

جعبه‌ی مشکی ساده‌ای آوردند و دستبند را داخلش گذاشتند. درِ جعبه که بسته شد، حس کردم چیزی بیشتر از یک اکسسوری خریده‌ام.

کیسه را گرفتم و بیرون آمدیم.

ریحانه با لبخند شیطنت‌آمیزی نگاهم کرد.

ـ چه عاشق شدی تو.

نگاهش کردم.

ـ از اولش هم بودم.

ـ کی میدی بهش؟

به کیسه در دستم نگاه کردم.

ـ نمی‌دونم... شاید همین امشب. شاید یه وقتی که انتظارشو نداره.

ـ مطمئنم خوشش میاد.

من هم مطمئن بودم.

نه فقط به خاطر طرح شیر.

چون آن شیر کوچک روی استیل، بیش از هر چیز، شبیه خودش بود؛

ساکت...

جدی...

و آماده‌ی محافظت از هر چیزی که دوستش دارد.

پارت 114 :

ماهان گاه و بیگاه با دلیل و بی‌دلیل جلوی من سبز می‌شد.

هیچ‌وقت تلاشی نمی‌کرد که با من حرف بزند، هیچ اشاره‌ای به دوستی یا آشتی نکرد، اما همین حضورش کافی بود که اعصابم را خرد کند و نفس‌هایم را تند و کوتاه کند.

من هم جز ریحانه و مژده، هیچ‌کس را مطلع نکرده بودم.

حتی ماهک را هم از جریان دور نگه داشتم؛ نمی‌خواستم این ماجرا کف دست مسیح بیفتد و همه چیز پیچیده شود.

روزها می‌گذشت و هر بار که او جلوی من سبز می‌شد، قلبم کمی سنگین می‌شد.

گاهی خودش هم نمی‌فهمید چقدر حضورش فشار می‌آورد، و گاهی به نظر می‌رسید عمداً باعث ناراحتی می‌شود.

اما من یاد گرفته بودم که صبر کنم، سکوت کنم و خشم یا اضطرابم را کنترل کنم.

تنها کسانی که می‌دانستند و گوش می‌دادند، ریحانه و مژده بودند.

و آن‌ها هم فقط با نگاه و لبخند، کمی آرامش به من هدیه می‌دادند.

امروز اما فرق داشت.

چند روزی بود که همه چیز به آرامش نزدیک شده بود و قرار بود با مسیح، ریحانه، مژده و دو تا از دوستای مسیح به پیک‌نیک برویم.

روز تابستانی و روشن، پر از نور خورشید و بوی تازه‌ی طبیعت، مثل فرصت تازه‌ای بود برای رهایی از سنگینی ذهنم.

هیجان و اضطراب در من قاطی شده بود، اما این بار احساس می‌کردم می‌توانم از آن لذت ببرم.

چند دقیقه قبل، مسیح پیام داده بود:

ـ پایینم.

لبخند زدم و سریع جواب دادم.

ـ باشه، دارم آماده می‌شم.

بعد از آن، با آرامش نسبی، از مامان و تمنا خداحافظی کردم.

لحظه‌ای تصور کردم چقدر خوب است که می‌توانم برای چند ساعت تنها با دوستان و مسیح باشم، بدون اینکه گذشته‌ی سنگین یا سایه‌های ناراحت‌کننده چیزی را خراب کنند.

اما درست همان لحظه، ماهان جلوی من سبز شد.

قدم‌هایم را متوقف کردم و نگاهش را مستقیم دوخت به من.

نگاهش پر از چیزی بود که نمی‌توانستم نامش را بگذارم... شاید کنجکاوی، شاید تهدید، شاید فقط مزاحمت.

صدایم لرزید، قلبم تندتر زد.در دلم نجوا کردم :

ـ دوباره؟...

چشمانم گرد شد و احساس سنگینی در سینه‌ام نشست.

فکر کردم: «چطور ممکن است درست وقتی همه چیز آرام شده، دوباره جلوی من سبز شود؟»

ـ میری کنار؟ من باید برم.

صدایم لرزید و دستم را به سوی کیفم بردم.

اما او همان‌جا ایستاده بود، بدون هیچ حرکتی که کنار برود.

لحظه‌ای ترس و عصبانیت همزمان در دلم بالا آمد.از او ابدا نمیترسیدم.

ترس من مسیحی بود که الان پایین خانه منتظر من در ماشین نشسته و اگر به سرش بزند و برای همراهی من طبقه ها را بالا بیاید، کار ماهان زار است.

می‌خواستم به عقب برگردم، می‌خواستم چیزی بگویم، اما هیچ راهی نمانده بود جز اینکه از موقعیت استفاده کنم و خونسرد بمانم.

چند نفس عمیق کشیدم و آرام گفتم:

ـ امروز... من قرار دارم و پایین منتظرمن.

چشمانش کمی تیز شد و لب‌هایش تکان خورد، انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما من با صدای آرام و محکم ادامه دادم:

ـ لطفاً برو کنار... نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد.

قدمی عقب نرفت :

- میرم عقب ولی باید شمارتو بدی بهم.

با عصبانیت نگاهش کردم :

- دیگه چی؟ شماره منو میخوای چکار؟ برو اونور ببینم!

بیخیال دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد :

- خب نده. منم نمیرم کنار. اونی هم که پایین منتظرته هم تا شب منتظرت بمونه.

با اوردن کسی که جلوی در به انتظار نشسته لرزی کمرم را گرفت. از خشم دستانم میلرزید صفحه ی گوشی را روشن کردم.

با سرد ترین حالت ممکن لب زدم :

- شمارتو بگو.

شماره را گفت و من تک زنگی به شماره ی نحسش انداختم و بالاخره از سر راه کنار رفت

چشمک چندشی زد و گفت:

- خوش بگذره.

لحظه ای که میخواستم داخل اسانسور شوم نگاهش کردم :

- فکر و خیال نکنی که شمارمو داری هرکاری دوست داری میتونی بکنی! تا شب مزاحمم نشو.

گفتم و کلید همکف را فشردم.

پارت 115 :

درب آسانسور که بسته شد، نفس حبس‌شده‌ام را آهسته بیرون دادم.

انگار تمام آن چند دقیقه، اکسیژن سهم من نبود.

پشتم را به دیواره‌ی سرد تکیه دادم و به عددهای قرمز بالای در خیره شدم

که یکی‌یکی کم می‌شدند.

دستم ناخودآگاه رفت سمت کیفم. گوشی آن‌جا بود. شماره‌اش آن‌جا بود.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.

امروز نه...

امروز قرار نبود چیزی خراب شود.

آسانسور ایستاد.

در که باز شد، موجی از نور و گرمای تابستانی صورتم را گرفت. صدای دور موتور ماشین‌ها، بوی آسفالت داغ و آفتابِ تیز ظهر، همه‌چیز واقعی‌تر از چند دقیقه‌ی قبل بود.

چند قدم جلو رفتم و ماشین مسیح را دیدم.

به بدنه‌ی مشکی ماشین تکیه داده بود.

تیپش کاملاً اسپورت، اما مرتب و خاص.

یک تیشرت سفید ساده که دقیق روی تنش می‌نشست، آستین‌ها کمی بالا رفته و عضلات بازویش زیر نور آفتاب مشخص‌تر از همیشه بودند و عصاب مرا برای گیر دادن تحریک میکردند.

شلوار جین سرمه‌ای جذب، کفش‌های کتانی سفید تمیز.

ساعت مشکی صفحه‌گردی که دست چپش بسته بود و عینک آفتابی دودی

که بیش از حد به صورتش می آمد.

با دیدنم صاف ایستاد.

عینک را از روی چشم‌هایش برداشت و روی موهایش گذاشت.

نگاهش... گرم‌تر از همیشه بود.

ـ بالاخره خانم تشریف آوردن.

لبخند نصفه‌شیطنتی گوشه‌ی لبش نشست.

خشک نبود.

شوخیِ آرامی در صدایش بود که عمداً کشش می‌داد.

من هم لبخند زدم، سعی کردم طبیعی باشم.

ـ خیلی منتظر شدی؟

شانه بالا انداخت.

ـ اگه بگم آره، عذاب وجدان می‌گیری؟

چشم‌هایم را ریز کردم.

ـ مسیح...

خندید. کوتاه و مردانه.

در ماشین را برایم باز کرد.

ـ نه بابا. تازه رسیدم. فقط داشتم فکر می‌کردم امروز قراره کی بیشتر حرصم بده... تو یا آفتاب.

نشستم.

بوی عطرش فضای ماشین را پر کرده بود؛ خنک، تلخ، مردانه.

چیزی شبیه امنیت.

خودش هم دور زد و نشست پشت فرمان.

استارت زد اما قبل از حرکت، نگاهی دقیق به صورتم انداخت.

ـ حالت خوبه؟

سؤالش جدی بود. نه بازجویی، نه سوءظن. فقط توجه.

لبخند کوچکی زدم.

ـ خوبم. چرا نباشم؟

دستش را از روی دنده برداشت و خیلی طبیعی، خیلی آرام، پشت انگشت‌هایم کشید.

ـ چون یه‌کم رنگت پریده.

حرکتش آن‌قدر ساده بود که دلم لرزید.

نه مالکانه. نه خشن.

فقط... همراه.

گفتم:

ـ گرمه.

قبول کرد.

بدون اینکه بیشتر بپرسد.

اما دستش چند ثانیه بیشتر روی دستم ماند و دریچه ی کولر ماشین را روی من تنظیم کرد.

ماشین راه افتاد.

شیشه را پایین داد و باد گرم لابه‌لای موهایم پیچید.

موسیقی ملایمی پخش کرد؛ آهنگی قدیمی که همیشه زیر لب با او می‌خواند.

نگاهش به جاده بود اما لبخند کمرنگی داشت.

ـ امروز حق نداری اخم کنی.

ـ کی گفته اخم می‌کنم؟

ـ من.

کمی مکث کرد و با همان لحن نرم ادامه داد:

ـ امروز فقط می‌خوام خوش بگذره بهت. همین.

نگاهم افتاد به دست‌هایش روی فرمان. محکم اما آرام.

به خط فکش که زیر نور آفتاب واضح‌تر شده بود.

به گردنش که وقتی سرش را کمی خم می‌کرد، رگ باریکی زیر پوستش پیدا می‌شد.

گوشی‌ام لرزید.

قلبم یک لحظه ایستاد.

دستم رفت سمت کیفم اما سریع منصرف شدم.

نمی‌خواستم امروز سایه‌ای بین ما بیفتد.

مسیح حواسش به جاده بود اما انگار تغییر نفس‌هایم را فهمید.

خیلی بی‌هوا گفت:

ـ هرکی اذیتت کرد بگو به من.

خشکم زد.

سرم را برگرداندم سمتش.

ـ کی قراره اذیتم کنه؟

لبخند کجی زد.

ـ نمی‌دونم. فقط گفتم.

بعد خیلی طبیعی، انگشت‌هایش را لابه‌لای انگشت‌هایم قفل کرد.

ـ تو فقط کنار من باش. بقیه‌ش مهم نیست.

و همان‌جا، وسط جاده‌ای که زیر نور تابستان برق می‌زد، فهمیدم چقدر فاصله هست بین کسی که جلوی در راهم را سد می‌کند...

و کسی که بی‌صدا، جای امن بودن را برایم می‌سازد.

حمایت یادتون نره عشقام🩶

حمایت کنین کامنت بذارین تو تعطیلاتم پارت میذارم🌸

حمایت نشه مجبورم بعد تعطیلات بذارم☺️↕️

پارت 116 :

چند دقیقه‌ای در سکوتِ نرم بین‌مان گذشت.

مسیح یک‌دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد، با شیطنت گفت:

ـ تابان... در داشبوردو باز کن.

با تردید نگاهش کردم.

ـ چرا؟ چی قایم کردی اون تو؟

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ باز کن، بعد سؤال بپرس.

خم شدم و دستگیره‌ی داشبورد را کشیدم.

در که پایین آمد... چشم‌هایم گرد شد.

پر بود.

پر از پاستیل‌های رنگی، مدل‌های مختلف، بسته‌های ترش، شکری، حلقه‌ای، خرسی... انگار یک مغازه‌ی کوچک شیرینی‌فروشی را خالی کرده باشند ریخته باشند آن‌جا.

بی‌اختیار یک جیغ کوتاه از ته ذوق کشیدم.

ـ مسیح!

خندید.

آن خنده‌ی از ته دلش که گوشه‌ی چشم‌هایش را جمع می‌کرد.

با هیجان گفتم:

ـ حال خوبم با اینا تکمیل شد!

فرمان را با یک دست گرفت و با آن یکی آرام ضربه‌ای به زانویم زد.

ـ حال خوب تو فقط باید با من تکمیل بشه خانوم.

نگاهش جدی نبود، اما جمله‌اش یک گرمای خاصی داشت.

خندیدم.

ـ حسود.

دست بردم داخل داشبورد و یکی از بسته‌های رنگی را بیرون کشیدم.

با ولع بازش کردم و چندتا پاستیل را یک‌جا ریختم توی دهانم.

مسیح با خنده سر تکان داد.

ـ آروم‌تر... کسی ازت نمی‌گیره.

دهانم پر بود، نامفهوم گفتم:

ـ خودت گرفتی که!

یکی از پاستیل‌ها را درآوردم و جلوی لبش گرفتم.

ـ بفرما آقا، سهم شما.

نگاهی کوتاه از جاده گرفت و کمی سرش را جلو آورد.

به‌جای اینکه از دستم بگیرد، مستقیم از بین انگشت‌هایم برداشت.

گرمای نفسش لحظه‌ای به پوستم خورد و قلبم بی‌دلیل تند زد.

جوید و گفت:

ـ ترشه.

ـ خب منم ترش دوست دارم.

ـ می‌دونم.

این «می‌دونم» را آرام گفت.

طوری که انگار بیشتر از سلیقه‌ی پاستیلم را می‌شناخت.

چندتا دیگر خوردم و دوباره یکی سمتش گرفتم.

این بار خودش دستش را آورد جلو و از کف دستم برداشت.

انگشت‌هایش لحظه‌ای روی دستم ماند.

مغموم لب زدم:

ـ اگه همه‌شو بخورم ، برای بقیه چی می‌مونه؟

ـ بقیه کی‌ان؟ اینا همش مال خودته.

با ذوق خندیدم.

ـ ببین چقدرم خریده...

تک خنده ای کرد.

باد از پنجره داخل می‌آمد و موهایم را به‌هم می‌ریخت.

موسیقی ملایم پخش می‌شد.

دست من توی بسته‌ی پاستیل، دست او روی فرمان، و یک حال سبک و بچگانه بین‌مان جریان داشت.

لحظه‌ای یادم رفت سایه‌ای هم وجود دارد.

یادم رفت گوشی توی کیفم خاموش خوابیده.

فقط خندیدم.

و مسیح با نگاهی که از گوشه‌ی چشم به من می‌انداخت، انگار مطمئن بود همین خنده برایش کافی‌ست.

پارت 117 :

بعد از کمی رانندگی، جاده‌ی آسفالت جای خودش را به مسیر خاکی باریکی داد که دو طرفش پر از درخت‌های بلند و سایه‌دار بود.

باد خنک‌تری می‌وزید.

پنجره را پایین‌تر دادم و بوی علف تازه و خاک نم‌خورده توی ریه‌هایم نشست.

چند دقیقه بعد، مسیح سرعت را کم کرد و پیچید داخل یک فضای سرسبز و خنک.

صدای پرنده‌ها واضح‌تر شده بود.

نه آن صدای دور شهری، بلکه نزدیک... زنده...

کمی جلوتر یک جوی آب باریک از میان زمین رد می‌شد و صدای آرام شرشرش با باد قاطی می‌شد.

نور آفتاب از لابه‌لای برگ‌ها تکه‌تکه روی زمین می‌افتاد.

بی‌اختیار لبخند زدم.

ـ وای... این‌جا چقدر قشنگه.

مسیح ماشین را خاموش کرد.

به سمتم چرخید، نگاهی کوتاه به ذوقم انداخت و خندید:

ـ پیاده شو، رسیدیم.

در را باز کردم و پا که روی زمین گذاشتم، خنکی خاک و سایه‌ی درخت‌ها فرقش با گرمای شهر را نشان می‌داد.

نفسی عمیق کشیدم.

مسیح هم از ماشین پیاده شد و رفت سمت صندوق عقب.

درِ صندوق را بالا زد و شروع کرد وسایل را بیرون آوردن؛ زیرانداز، سبد خوراکی، یخدان کوچک، توپ، چند تا کیسه‌ی پلاستیکی.

آستین تیشرتش کمی بالاتر رفته بود و وقتی خم می‌شد، عضلات بازویش زیر نور افتاب به شدت خودنمایی میکردند.

و همان لحظه، یک حس ریز و عجیب توی دلم نشست.

حسادت.

نه از آن مدل‌های بزرگ و خطرناک.

یک حس کوچک، کودکانه...

اینکه چرا باید کسی غیر از من این حجمِ محکم و مردانه را ببیند؟

اخم نامحسوسی کردم.

بی‌معطلی جلو رفتم.

در حالی که داشت سبد را جابه‌جا می‌کرد، آرام اما محکم یک نیشگون از بازویش گرفتم.

ـ آخ!

برگشت سمتم، متعجب و خندان.

ـ دیوونه شدی؟

بدون اینکه جواب بدهم، آستین تیشرتش را گرفتم و کشیدم پایین و صافش کردم.

خیلی جدی گفتم:

ـ اینجوری بهتره.

چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد لبخندش آرام‌آرام عمیق شد.

آن لبخندی که یعنی فهمیده.

خم شد کمی نزدیک‌تر و آهسته گفت:

ـ حساس شدی؟

سریع گفتم:

ـ نه.

ـ آهان.

خندید. همان خنده‌ی نرم و مطمئن.

سبد را گذاشت زمین و خیلی طبیعی، این بار خودش آستینش را کامل پایین داد.

ـ باشه خانم مالک.

چشم‌هایم گرد شد.

ـ مسیح!

آرام‌تر گفت:

ـ خیالت راحت. کسی سهمی نداره.

جمله‌اش را طوری گفت که انگار فقط درباره‌ی یک تیشرت نبود.

گرمای عجیبی توی صورتم نشست.

از یک طرف خجالت، از یک طرف لذت اینکه فهمیده بود... و بدش نیامده بود.

دستش را پشت کمرم گذاشت و آرام هلم داد جلو.

ـ بیا بریم سلام بدیم قبل اینکه فکر کنن دعوامون شده.

و من، با قلبی که کمی تندتر از قبل می‌زد، فهمیدم حسادت وقتی قشنگ است که طرف مقابل، با لبخند، خیالت را راحت کند... نه اینکه آتش‌ترش کند.

چند متر آن‌طرف‌تر ریحانه و مژده را دیدم که دست تکان می‌دادند.

کنارشان دو پسر ایستاده بودند که حدس زدم همان دوست‌های مسیح‌اند.

دلشوره‌ی کوچکی نشست ته دلم.

با اینکه کلی وقت بود مسیح را می‌شناختم، امروز اولین باری بود که قرار بود دوستانش را ببینم.

و این خودش معنی داشت.

مسیح اصولاً اهل رفیق‌بازی نبود.

سرش بیشتر توی کار خودش بود.

خیلی کم پیش می‌آمد از کسی تعریف کند یا بخواهد من را وارد جمع دوستانه‌ای کند.

اعتمادش... عجیب بود.

کم اما عمیق.

بارها گفته بود:

«من با جمع راحت نیستم. شلوغی اذیتم می‌کنه. دوتایی که باشیم بیشتر خوش می‌گذره.»

و راست می‌گفت.

بهترین لحظه‌ها برایش وقتی بود که فقط خودمان بودیم؛ یک ماشین، یک جاده، یا حتی سکوت یک اتاق.

حالا اما خودش پیشنهاد این جمع را داده بود.

یعنی این آدم‌ها برایش مهم بودند.

و اینکه من را آورده بود، یعنی... من هم مهم بودم.

سطل یخ را برداشت و با سر اشاره کرد بیایم.

کنارش راه افتادم.

آرام پرسیدم:

ـ مطمئنی حوصله‌ت سر نمی‌ره؟

نگاهم کرد، نیم‌لبخند زد.

ـ وقتی تو کنارمی نه.

بعد با همان لحن آرام اضافه کرد:

ـ تازه... می‌خوام بدونن کی حال منو خوب می‌کنه.

قلبم نرم شد.

نگاه کوتاهی به دستش انداختم که وسایل را محکم گرفته بود.

همان دستی که روی فرمان، روی دست من، روی زندگی‌ام جا گرفته بود.

چند قدم دیگر برداشتیم و به جمع نزدیک شدیم.

ریحانه با ذوق جلو آمد.

مژده خندید.

دو پسر هم با نگاه کنجکاو اما محترم سلام دادند.

و من، وسط آن فضای سبز و صدای جوی آب، حس کردم امروز شاید واقعاً بتوانم فقط «باشم».

بدون سایه.

بدون مزاحمت.

فقط کنار مردی که حتی اگر اهل جمع نبود... امروز کنار من ایستاده بود.

پارت 118 :

به جمع که رسیدیم، مسیح اول سبد را زمین گذاشت و با همان حالت اسپورت و آرامش همیشگی‌اش جلو رفت.

با یکی‌شان دست داد.

ـ این محمده.

بعد رو به آن یکی کرد و محکم‌تر دستش را فشرد.

ـ اینم بردیاس.

خواستم چیزی بگویم که محمد پیشدستی کرد و با خنده:

- این چه وضع معرفی کردنه؟

مسیح خندید دستش را انداخت دور شانه‌ی محمد و با همان لحن خودمانی همیشگی‌اش گفت:

ـ این یارو که قیافه‌ی مظلوم گرفته، محمده... ولی گول نخور، مغز متفکر همه خرابکاریای دانشگاه همین بود.

محمد زد پشت بازوی مسیح.

ـ ببند دهنتو مرد حسابی!

خندیدم.

فضا همان اولش یخ نداشت.

بعد مسیح دستش را سمت بردیا گرفت و گفت:

ـ اینم بردیاست... اگه دیدی خیلی حرف می‌زنه تعجب نکن، کلاً با دهنش زندگی می‌کنه.

بردیا دستی به سینه زد.

ـ در عوض بعضیا با اخم زندگی می‌کنن، حالا اسم نمی‌بریم!

همه خندیدند.

مسیح هم، برخلاف تصور بقیه، واقعاً خندید. نه آن لبخند نصفه‌نیمه‌اش... از ته دل.

بعد نیم‌قدم آمد عقب و دستش خیلی طبیعی پشت کمرم نشست.

نه نمایشی، نه مالکانه... فقط جوری که انگار جای همیشگی‌اش همان‌جاست.

ـ بچه‌ها... اینم تابان.

لحنش فرق داشت.

آرام‌تر.

ملایم‌تر.

محمد با احترام سر تکان داد.

ـ بالاخره دیدیمتون. خیلی تعریف شنیدیم.

قبل از اینکه بپرسم چه تعریفی، بردیا با همان برق شیطنت گفت:

ـ ما ایشونو از قبل می‌شناسیم!

ابرو بالا انداختم.

ـ جدی؟

بردیا رو به بقیه گفت:

ـ همون روز اول تو کافه... یادتونه؟این بشر وسایلای خودشم جمع نمیکنه

ولی کیف تابان افتاد به بهونه ی سفارش کل کیفو سر و سامون داد!

همه زدند زیر خنده.

صورتم داغ شد.

ـ وای خدا، هنوز یادتونه اون صحنه رو؟

محمد خندید.

ـ مگه می‌شه یادمون بره؟

مسیح سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

ـ آره خب... بعضیا همون اول کار آدمو از پا درمیارن.

نگاهش یک لحظه روی من ثابت ماند.

همان نگاه کوتاه اما پرمعنی.

بردیا گفت:

ـ خلاصه داداش از همون روز فهمیدیم اوضاع جدیه.

مسیح بدون اینکه نگاهش را از من بردارد، آرام گفت:

ـ آره... جدی بود.

ریحانه از آن طرف گفت:

ـ جدی؟ از همون اول این‌قدر تاثیرگذار بوده تابان؟

من فقط دستم را جلوی صورتم گرفتم و خندیدم.

شرمندگی‌ام قاطی یک حس شیرین شده بود.

مسیح آرام زیر گوشم گفت:

ـ از همون اول کار دستم دادی.

نگاهش گرم بود.

نه خجالت کشیده، نه ناراحت... فقط صمیمی.

چند دقیقه بعد، به بهانه‌ی کمک کردن، رفتم سمت ریحانه و مژده که داشتند زیرانداز را پهن می‌کردند.

آرام پرسیدم:

ـ خب... نظرتون راجع به دوستای مسیح چیه؟

ریحانه اول جواب داد:

ـ خوبن. باحالن.

مژده خندید و اضافه کرد:

ـ پایه‌ان. مث شوهر تو اخمو نیستن.

با آرنج زدم به پهلویش.

ـ مسیح اخمو نیست.

ریحانه چشمکی زد.

ـ چرا هست، فقط جلوی تو نرم میشه.

لبخندم خودبه‌خود کش آمد.

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت مسیح که با محمد و بردیا مشغول حرف زدن بود.

می‌خندید.

واقعاً می‌خندید.

بی‌تکلف‌تر از همیشه.

و همان‌جا، وسط صدای جوی آب و خنده‌های جمع، یک فکر آرام از ذهنم رد شد.

من آن‌قدرها هم پشیمان نبودم که مژده از همه‌ی رازهایم خبر داشت.

اوایل حس می‌کردم شاید ته دلش به رابطه‌ی من و مسیح حسادت می‌کند.

از آن نگاه‌های ریز، از آن سکوت‌های عجیبش این برداشت را کرده بودم.

اما حالا نه.

وقتی بحث مسیح می‌شد، کاملاً نرمال برخورد می‌کرد.

نه کنایه، نه تغییر لحن، نه نگاه سنگین.

فقط مثل یک دوست...

که می‌داند چه چیزی خوشحالم می‌کند.

نفس عمیقی کشیدم.

شاید بعضی آدم‌ها فقط باید زمان بگذرد تا جای واقعی‌شان را در دلت پیدا کنند.

و امروز، زیر سایه‌ی درخت‌ها، حس می‌کردم همه‌چیز... سر جای خودش ایستاده.

پارت 119 :

آرام و نامحسوس دور و بر را نگاه کردم.

نمی‌خواستم مسیح حتی از حالت صورتم بفهمد ذهنم درگیر چیزی‌ست.

چند قدم آن‌طرف‌تر، او و محمد کنار چند تکه چوب خشک خم شده بودند.

بردیا هم بالای سرشان ایستاده بود و طبق معمول بیشتر حرف می‌زد تا کار کند.

محمد مشغول چیدن هیزم‌ها بود، مسیح کبریت دستش گرفته بود و با دقت شعله را نگه می‌داشت تا آتش جان بگیرد.

صدای خنده‌های کوتاهشان می‌آمد.

باد شعله را تکان می‌داد و دود باریکی بالا می‌رفت.

بردیا گفت:

ـ داداش فوت نکن خاموش میشه!

مسیح خندید.

ـ از کی تو انقدر جنم پیدا کردی که به من دستور میدی؟

بعد خم شد، دستش را سایه کرد دور شعله و نفس آهسته‌ای فوت کرد.

آتش جان گرفت.

چای قرار بود روی همان آتش دم بکشد.

همان تصویر ساده و مردانه‌اش... باعث می‌شد برای چند لحظه همه‌چیز عادی به نظر برسد.

مطمئن که شدم حواسش به ما نیست، برگشتم سمت ریحانه و مژده.

نشسته بودیم روی زیرانداز و من مشغول خرد کردن خیار بودم، ریحانه گوجه‌ها را نصف می‌کرد و مژده نان‌ها را داخل سفره می‌چید.

چند ثانیه سکوت کردم.

چاقو در دستم مکث کرد.

آهسته گفتم:

ـ یه چیزی هست که باید بگم.

هر دو همزمان نگاهم کردند.

ـ امروز... ماهان جلوی در راهمو بست.

دست ریحانه وسط هوا ماند.

مژده اخم کرد.

ـ چی؟

صدایم را پایین آوردم.

ـ شماره‌مو خواست. منم... دادم.

چاقو را گذاشتم زمین.

دستم عرق کرده بود.

مژده بی‌درنگ گفت:

ـ چیییی؟ تابان تو دیوونه‌ای؟ خیلی کار اشتباهی کردی!

ریحانه سریع زیر لب گفت:

ـ آروم‌تر حرف بزن! مسیح می‌شنوه...

نگاهش را سمت آتش برد.

مسیح و محمد هنوز مشغول بودند، صدای خنده‌شان می‌آمد.

مژده با حرص ادامه داد:

ـ چرا باید شمارتو بدی؟ الان فکر می‌کنه راه بازه!

با دفاع گفتم:

ـ دارم میگم راهمو بسته بود... کنار نمی‌رفت. گفت اونی هم که پایین منتظرته تا شب منتظرت بمونه.ترسیدم مسیح بیاد بالا ابروریزی بشه.

ریحانه نفس عمیقی کشید.

ـ نباید این‌کارو می‌کردی... ولی حالا کاریه که شده.

مژده گفت:

ـ پیام داد؟

لب گزیدم.

ـ آره. هنوز باز نکردم.

ریحانه فوری گفت:

ـ همون الان بلاکش کن. کلاً. تمومش کن.

مژده سر تکان داد.

ـ دقیقاً. جواب نده. هیچ واکنشی نده. وقتی ببینه واست مهم نیست گورشو گم میکنه.

نگاهم دوباره رفت سمت مسیح.

داشت کتری را می‌گذاشت روی آتش.

نور شعله روی صورتش افتاده بود.

آرام، متمرکز، بی‌خبر از مکالمه‌ی ما.

ریحانه آهسته‌تر گفت:

ـ الان فقط یه چیز مهمه... مسیح نباید از این قضیه خبردار شه.

دلم فشرده شد.

ـ خودمم نمی‌خوام بفهمه. الکی بزرگش می‌کنه.

مژده جدی گفت:

ـ بزرگش می‌کنه چون براش مهمی.

سکوت کردم.

صدای جوشیدن آرام آب از کتری بلند شد.

خنده‌ی بردیا دوباره پیچید تو فضا.

ریحانه دستم را فشرد.

ـ الان فقط بلاکش کن. همین. امروزو خراب نکن.

گوشی را از کیفم درآوردم.

پیام ماهان بالا بود.

نخوانده.

چند ثانیه خیره ماندم.

بعد بدون باز کردنش، انگشتم را روی گزینه‌ی مسدود کردن گذاشتم.

بلاک.

نفس عمیقی کشیدم.

مژده گفت:

ـ آفرین. همینه.

سرم را بالا آوردم.

مسیح از آن‌طرف نگاه کوتاهی به ما انداخت و با لبخند گفت:

ـ چی شده اون‌جا این‌قدر جدی شدین؟

ریحانه سریع گفت:

ـ داریم درباره‌ی اینکه کی ظرفا رو بشوره بحث می‌کنیم!

بردیا از پشت سر مسیح داد زد:

ـ معلومه مسیح می‌شوره!

مسیح ابرو بالا انداخت :

- کارِ مفید کردن بهتر از حرف چرت زدنه!

همه خندیدند.

و من، با اینکه ته دلم هنوز کمی سنگین بود، سعی کردم لبخند بزنم.

امروز قرار بود ساده باشد.

نمی‌خواستم سایه‌ای که پشت سرم راه می‌رفت، زیر این آفتاب خودش را نشان بدهد.

پارت 120 :

سفره‌ی صبحانه را روی زیرانداز پهن کردیم.

نان سنگک را باز کردیم، پنیر و گردو و خیار و گوجه را چیدیم وسط.

بخار چای تازه‌دم از لیوان‌های کمرباریک بالا می‌رفت و بویش با بوی دود آتش قاطی شده بود.

همه دور سفره نشستیم.

من کنار مسیح.

مسیح کنار من نشسته و یک دستش روی زانویش بود، با دست دیگرش نان را باز می‌کرد.

همزمان داشت با محمد و بردیا درباره‌ی کار حرف می‌زد.

ـ اون پروژه رو اگه بخوایم ببندیم، باید تا آخر ماه جمعش کنیم.

محمد گفت:

ـ نیرو کم داریم.

بردیا لقمه‌ای برداشت و گفت:

ـ نیرو کم نداریم، تو سخت می‌گیری.

مسیح جدی گفت.

ـ کیفیت مهمه.

حرف می‌زد، تحلیل می‌کرد، توضیح می‌داد...

و همان‌وقت بدون اینکه نگاهش را کامل از بحث بگیرد، یک تکه نان

برداشت، پنیر گذاشت، خیار و گوجه چید...

لقمه را آورد سمت من.

ـ دهنتو باز کن.

جا خوردم.

ـ خودم می‌خورم.

نگاه کوتاهی انداخت.

ـ حرف نزن، بخور.

بردیا زیر خنده زد.

ـ اوهو...

صورتم داغ شد اما دهانم را باز کردم.

لقمه را گذاشت توی دهانم و دوباره برگشت سر بحث.

ـ حالا اگه اون قرارداد قطعی بشه، می‌تونیم فاز دوم رو هم شروع کنیم.

انگار غذا دادن به من طبیعی‌ترین کار دنیا بود.

نه خجالت می‌کشید، نه پنهان می‌کرد.

چند دقیقه بعد دوباره نان برداشت.

این بار بدون اینکه چیزی بگوید، لقمه‌ی کوچک‌تری درست کرد و آرام جلوی لبم گرفت.

روی ابرها بودم.

از این حجم توجه جلوی همه...

از اینکه هیچ تلاشی نمی‌کرد پنهانش کند.

مژده با ذوق و لبخند نگاهم کرد.

ریحانه با مهربانی زیر لب گفت:

ـ خوش به حالت.

محمد با خنده گفت:

ـ داداش تو جلسه هم همین‌جوری مدیریت می‌کنی؟

بردیا گفت:

ـ نه بابا، اون‌جا اخمو می‌شینه. اینجا نسخه‌ی نرمشه.

مسیح شانه بالا انداخت.

ـ هر جا باید یه مدلی بود.

بعد بی‌هوا دستش را گذاشت پشت کمرم، کمی نزدیک‌ترم کرد به خودش و

لیوان چای را داد دستم.

ـ داغه، آروم بخور.

نگاهش کوتاه اما دقیق بود.

حواسم به نفس کشیدنش، به صدای بمش، به گرمای دستش بود.

مژده که داشت چای هم می‌ریخت گفت:

ـ بعد صبحانه یه پیشنهاد دارم.

ریحانه چشمکی زد.

ـ آره، جرئت حقیقت بازی کنیم؟

بردیا فوری گفت:

ـ اووو، پایه‌ام!

محمد خندید.

ـ وای به حالتون!

مسیح نگاه کوتاهی به من انداخت.

ـ تو پایه‌ای؟

با ذوق لبخند زدم.

ـ چرا که نه؟

بردیا گفت:

ـ امروز همه چیو میریزیم رو دایره.

ریحانه خندید و گفت.

ـ مخصوصاً از آقای جدی اون‌طرف سفره.

مسیح ابرو بالا انداخت.

ـ حواستون باشه چی می‌پرسین.

دستش هنوز روی کمرم بود.

آرام، مطمئن.

و من، با لقمه‌ای که هنوز مزه‌ی پنیرش زیر زبانم بود، حس می‌کردم اگر دنیا همین‌جا بایستد، همین صبحانه‌ی ساده وسط صدای پرنده‌ها و خنده‌ی جمع... برای خوشحال بودنم کافی‌ست.

پارت 121 :

صبحانه که تمام شد، سفره را جمع کردیم.

لیوان‌ها شسته شد، خرده‌نان‌ها تکانده شد و زیرانداز را دوباره صاف پهن کردیم برای نشستن.

بردیا گفت:

ـ خب دایره‌ای بشینیم که عدالت برقرار باشه!

همه خندیدند و رندوم نشستیم.

ریحانه کنار مژده.

محمد کنار من.

و مسیح روبه‌رویم.

اولش حواسم نبود. داشتم بطری آب را می‌چرخاندم که ببینیم بازی از کی شروع شود.

اما وقتی سرم را بالا آوردم...

نگاهش روی من قفل بود.

اخم کرده بود.

نه آن اخم جدیِ کاری.

یک اخم خاص. ریز. کنترل‌شده.

چند ثانیه خیره شدم بهش.

چرا این‌جوری نگاهم می‌کرد؟

نگاهش نه به جمع بود، نه به بطری.

فقط من.

قلبم یک ضربه‌ی کوتاه زد.

آرام گوشی را از کنارم برداشتم و وانمود کردم دارم پیام جواب می‌دهم.

برای خودش نوشتم:

«چرا اخم کردی؟ نمی‌خوای بازی کنی؟»

چند ثانیه بعد گوشی خودش روی زانویش لرزید.

نگاهش پایین رفت.

لبه‌ی اخمش عمیق‌تر شد.

پیام آمد:

«با بازی مشکل ندارم.»

چند لحظه بعد یکی دیگر:

«با جایی که نشستی مشکل دارم.»

قلبم تندتر زد.

سرم را خیلی نامحسوس بالا آوردم.

همان‌طور نگاهم می‌کرد.

پیام بعدی آمد:

«کنار من باید بشینی. نه محمد.»

نفسم بند آمد.

بی‌اختیار گوشه‌ی لبم بالا رفت.

پیام آخر:

«پاشو.»

محمد همان لحظه گفت:

ـ خب کی اول بطریو می‌چرخونه؟

بردیا بطری را وسط گذاشت و چرخاند.

همه حواسشان به بطری بود.

من اما هنوز نگاه مسیح را روی صورتم حس می‌کردم.

آن اخم دیگر برایم معنی داشت.

حسادت؟

مالکیت؟

یا فقط دلش می‌خواست کنارم باشم؟

خیلی آرام از جا بلند شدم.

گفتم:

ـ من این‌ور راحت‌ترم.

محمد شانه بالا انداخت و جا به جا شد.

رفتم و کنار مسیح نشستم.

همان لحظه اخمش باز شد.

بدون اینکه چیزی بگوید، دستش را پشت سرم گذاشت روی زمین، طوری که شانه‌ام نزدیک‌تر به بدنش شود.

خیلی آهسته، طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

ـ این‌جا جای توئه.

و من، با قلبی که بی‌صدا می‌دوید، فهمیدم بعضی اخم‌ها...

نه از ناراحتی‌ست،

نه از جدیت.

از این است که کسی نمی‌خواهد حتی چند وجب فاصله بین‌تان بیفتد.

بطری هنوز وسط دایره آرام می‌چرخید.

صدای خش‌خش پلاستیکش روی زیرانداز با صدای جوی آب قاطی شده بود.

بردیا گفت:

ـ قوانین ساده‌ست. یا حقیقت، یا جرئت. پیچوندن هم نداریم!

محمد خندید.

ـ از الان معلومه تو خطرناکی.

بطری آهسته آهسته کند شد...

و سرش ایستاد رو به ریحانه.

همه با هم گفتیم:

ـ اووووو!

بردیا روبه‌رویش نشسته بود.

ـ حقیقت یا جرئت؟

ریحانه بدون مکث گفت:

ـ حقیقت.

بردیا شیطنت‌بار لبخند زد.

ـ بین همه‌ی آدمای این جمع، اگه مجبور باشی یه نفر رو ببوسی، کیو انتخاب می‌کنی؟

مژده جیغ خفه‌ای کشید.

ـ بردیاااا!

ریحانه بالشتکی که کنارش بود برداشت پرت کرد سمتش.

ـ بیشعور!

همه خندیدند.

ریحانه گونه‌هایش سرخ شده بود اما با اعتمادبه‌نفس گفت:

ـ خب معلومه... مژده رو. چون امن‌ترین گزینه‌ست!

جمع ترکید از خنده.

مژده گفت:

ـ بیا این‌ور ببینم چقدر امنم!

بطری دوباره چرخید.

این بار ایستاد روی محمد.

محمد آه کشید.

ـ خب شروع شد.

مژده گفت:

ـ حقیقت یا جرئت؟

ـ حقیقت.

ریحانه گفت:

ـ تا حالا شده از کسی خوشت بیاد ولی بهش نگی؟

محمد چند ثانیه مکث کرد.

نگاهش کوتاه سمت همه چرخید، بعد گفت:

ـ آره.

ـ گفتی آخرش؟

ـ نه.

ـ چرا؟

لبخند کم‌رنگی زد.

ـ چون بعضی وقتا دیر می‌فهمی... یا دیر می‌رسی.

فضا یک لحظه آرام شد.

بعد بردیا سریع گفت:

ـ خب کافی بود دیگه شاعر شدی!

خنده دوباره برگشت.

بطری این بار چرخید...

کند شد...

و ایستاد روی مسیح.

همه با هم:

ـ اووووو!

بردیا دست زد.

ـ بالاخره رسیدیم به آقای جدی!

مسیح خیلی خونسرد گفت:

ـ حقیقت.

محمد سریع گفت:

ـ تابانو اولین بار که دیدی دقیقاً چی تو ذهنت گذشت؟ بدون سانسور.

نگاهم ناخودآگاه رفت سمتش.

لبخند نزد.

جدی نگاهم کرد.

چند ثانیه سکوت.

بعد آرام گفت:

ـ گفتم این دختر قراره زندگیمو به هم بریزه.

همه سوت زدند.

بردیا گفت:

ـ به هم ریخت یا نه؟

مسیح نگاهش هنوز روی من بود.

ـ از اون مدل به‌هم‌ریختنا که لازمه.

قلبم کوبید.

گرمی عجیبی توی صورتم دوید.

ریحانه زیر گوشم گفت:

ـ مُردم از این جمله.

بطری دوباره چرخید...

و این بار مستقیم ایستاد روی من.

ـ اووو تابان!

مژده جلو آمد.

ـ حقیقت یا جرئت؟

نگاه کوتاهی به مسیح انداختم.

چشم‌هایش نرم شده بود.

گفتم:

ـ حقیقت.

ریحانه لبخند زد.

ـ بیشتر از چی از طرف مسیح می‌ترسی؟

سؤال ساده نبود.

چند لحظه فکر کردم.

گفتم:

ـ از اینکه یه روز سرد بشه.

سکوت کوتاهی افتاد.

مسیح ابروهایش کمی در هم رفت.

محمد گفت:

ـ خب حالا جرئت بده بهش!

بردیا هیجان‌زده گفت:

ـ آره! جرئت! جرئت!

مژده خندید.

ـ باشه، جرئتت اینه...

نگاهش بین من و مسیح چرخید.

ـ ده ثانیه مستقیم تو چشم هم نگاه کنین. بدون خندیدن.

جمع شروع کرد شمردن.

من و مسیح رو به هم نشستیم.

چشم تو چشم.

یک...

دو...

اولش خنده‌ام گرفت.

اما نگاهش جدی بود. عمیق.

سه... چهار...

صدای جمع دور شد.

فقط چشم‌هایش بود.

پنج... شش...

نفسش آرام بالا می‌رفت.

دستم ناخودآگاه روی زمین به دستش خورد.

هفت... هشت...

لب‌هایش کمی تکان خورد، انگار چیزی می‌خواست بگوید اما نگفت.

نه... ده.

همه جیغ کشیدند.

ـ تموم شدددد!

بردیا گفت:

ـ بابا شما چرا این‌قدر جدی گرفتین؟

اما من هنوز تو همان چند ثانیه مانده بودم.

نگاهی که هیچ بازی‌ای نبود.

مسیح خیلی آرام زیر لب گفت:

ـ من سرد نمی‌شم.

فقط خودم شنیدم.

و نمی‌دانستم این جمله را باور کنم...

یا از همین حالا بترسم از روزی که شاید مجبور شوم.

حمایتاتون دیروز کم بودا😳

حمایت کنین لطفا

ستاره بدین

فالو کنین

کامنت بذارین لطفاا♡ ✿

پارت 122 :

بازی که تمام شد، خنده‌هایمان هنوز در هوا معلق بود اما هرکدام‌مان به سمتی رفتیم.

ما دخترها زیر سایه‌ی درخت نشستیم؛ روسری‌ها شل شده، موها کمی آشفته، گونه‌ها سرخ از آفتاب و هیجان.

پسرها هم مشغول آماده کردن ناهار شدند.

محمد زغال‌ها را باد می‌زد، بردیا با دقت جوجه‌ها را به سیخ می‌کشید و مسیح...

مسیح ایستاده بود بالای سر منقل.

تیشرت سفید اسپرتش را پوشیده بود؛ همان که روی تنش ساده اما مردانه می‌نشست. آستین‌هایش بدون این که بداند باز تا نیمه‌ی بازو بالا رفته بود و عضلات دستش واضح‌تر از همیشه دیده می‌شد. شلوار جین سرمه ای و کتانی سفیدش، تیپش را کاملاً اسپرت کرده بود، اما آن ابهت همیشگی‌اش حتی در ساده‌ترین لباس هم خودش را نشان می‌داد.

ساعت مشکی‌اش روی مچش برق می‌زد و وقتی خم می‌شد تا سیخ‌ها را جابه‌جا کند، خط فکش زیر نور شعله‌ها سایه می‌انداخت.

نگاهش کردم...

دلم لرزید.

رو به ریحانه و مژده آهسته گفتم:

- هر کاری می‌کنم ذهنم درگیره... خیلی می‌ترسم مسیح متوجه ماهان بشه.

مژده بی‌معطلی گفت:

- خب معلومه می‌ترسی، چون بهش نگفتی.

لبم را میان دندان‌هایم فشردم.

- این که مزاحم شده یه طرف... این که من نگفتم یه طرف دیگه... حس می‌کنم دارم اشتباه می‌کنم.

ریحانه کمی جلوتر خم شد و آهسته‌تر گفت:

- آروم‌تر حرف بزن تابان... می‌شنوه. نباید این کارو می‌کردی، ولی حالا کاریه که شده. اگه پیام داد، بلاکش کن. بیشتر از این کشش نده.

سرم پایین بود. انگشت‌هایم بی‌اختیار گوجه را ریز می‌کردند اما ذهنم جای دیگری بود.

- می‌ترسم خودش بفهمه... اون وقت بگه چرا از اول نگفتی.

مژده نفس عمیقی کشید.

- چون از واکنشش می‌ترسیدی. ولی قایم کردنش بدتره به نظر منم.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که سایه‌ای روی صورتم افتاد.

سرم را بالا آوردم.

مسیح روبه‌رویم ایستاده بود. سیخ جوجه‌ی داغ در دستش، بخارِ

زعفران‌خورده‌اش در هوا می‌پیچید.

چشم‌هایش مستقیم در چشم‌هایم.

بی‌آنکه چیزی بگوید، تکه‌ای از جوجه را جدا کرد و با دستش جلویم گرفت.

- بخور... صبحونه چیزی نخوردی.

صدایش نرم‌تر از همیشه بود.

نه آن خشکیِ معمول، نه آن لحن کوتاه و رسمی.

گرم بود... مالِ خودم.

لقمه را گرفتم. گرمایش به انگشتانم نشست.

وقتی گاز زدم، نگاهش هنوز روی صورتم بود.

خم شد کمی نزدیک‌تر، آن‌قدر که فقط خودم بشنوم.

- بعد ناهار می‌خوام ببرمت یه کم قدم بزنیم... کارت دارم.

کارت دارم.

همین دو کلمه کافی بود تا تمام آرامشی که از توجهش گرفته بودم، فرو

بریزد.

لبخندم کمرنگ شد.

استرس مثل خوره به جانم افتاد.

او اما صاف ایستاد، انگار نه انگار که دنیا را درون من به هم ریخته است.

برگشت سمت منقل، آستین‌های بالا زده‌اش را کمی پایین داد و مشغول چرخاندن سیخ‌ها شد.

و من...

با لقمه‌ای نیمه‌خورده در دست، میان حسِ دوست‌داشته‌شدن و ترسِ لو رفتن، معلق مانده بودم.

پارت 123 :

ناهار را آرام و بی‌حرف خوردم.

صدای خنده‌ی محمد با شوخی‌های بردیا درهم می‌پیچید. مژده وسط حرفشان می‌پرید و ریحانه طبق معمول با لحن جدی‌اش تحلیل می‌کرد که چرا جوجه‌های مسیح از همه بهتر شده.

فضا سبک بود... بی‌دغدغه... پر از خنده.

فقط من نبودم.

چنگالم را بی‌هدف در برنج می‌چرخاندم و گاهی بی‌آنکه گرسنه باشم لقمه‌ای کوچک برمی‌داشتم.

چند بار حس کردم نگاه مسیح روی صورتم می‌نشیند. هر بار که سر بلند می‌کردم، یا سریع نگاهش را می‌دزدید یا وانمود می‌کرد مشغول گوش دادن به حرف محمد است.

اما آن اخم ریز...

آن خط باریکی که میان ابروهایش افتاده بود، از چشمم دور نمی‌ماند.

جمع هنوز گرم حرف زدن بود که ناگهان مسیح لیوان آبش را زمین گذاشت.

صدای برخوردش با زمین خشک و کوتاه بود.پوف کلافه ای کشید.

بدون اینکه به بقیه نگاه کند، رو به من گفت:

- پاشو... یکم قدم بزنیم.

لحنش نه بلند بود نه عصبی. اما قاطع بود.

قلبم همان لحظه فرو ریخت.

نگاه کوتاهی به ریحانه انداختم. لبخند کم‌جانی زد، انگار می‌خواست بگوید

عادی رفتار کن.

بلند شدم.

چند قدم که از سفره دور شدیم، صدای جمع پشت سرمان محو شد. باد ملایمی می‌وزید و بوی دود منقل هنوز در هوا بود. پاهایم سنگین شده بود. حس می‌کردم هر قدمم صدای اضطرابم را فریاد می‌زند.

مسیح چند متر جلوتر رفت، بعد ایستاد.

برگشت سمتم.

نگاهش مستقیم در چشم‌هایم نشست. آن نگاهِ دقیق و جدی که همیشه وقتی چیزی ذهنش را درگیر می‌کرد، پیدا می‌شد.

- چته؟

صدایش آرام بود، اما بی‌مقدمه.

گلویَم خشک شد.

- هیچی...

ابرویش کمی بالا رفت.

- هیچی؟

مکث کوتاهی کرد و قدمی نزدیک‌تر آمد.

— از صبح مشخصه تو فکری. حواست اینجا نیست.

سعی کردم نگاهم را ثابت نگه دارم.

- آره... چیز خاصی نیست.

چند لحظه صورتم را برانداز کرد.

- از سمت بابات چیزی شده؟

تکانی خوردم.

- نه، نه... از سمت اون هیچی نیست.

چشم‌هایش کمی نرم شد، اما اخم باریک میان ابروهایش باقی ماند.

- پس چته؟

نفسم را آهسته بیرون دادم.

- گفتم که... هیچی.

چند ثانیه سکوت. فقط صدای باد میان شاخه‌ها.

بعد خیلی خونسرد، بی‌آنکه لحنش بالا برود، گفت:

- دروغ میگی به من؟

حرفش مثل سنگ در آب افتاد.

قلبم محکم کوبید.

- نه! چه دروغی؟

نگاهش تیز شد، اما صدایش همچنان آرام بود. همین آرامی بیشتر می‌ترساندم.

- نمی‌دونم.

نگاهش از چشم‌هایم پایین آمد، روی لب‌هایم مکث کرد، دوباره بالا آمد.

- ولی حسم میگه یه چیزی سر جاش نیست. تو وقتی فکری میشی، ابروت اینجوری جمع میشه... کمتر حرف می‌زنی... نگات فرار می‌کنه.

از اینکه این‌قدر دقیق مرا می‌شناخت، دلم لرزید.

آه کوتاهی کشید.

- امیدوارم به من دروغ نگفته باشی.

دستم سرد شده بود. انگار خون از نوک انگشت‌هایم کشیده شده باشد.

لبخندی زورکی روی لب‌هایم نشاندم.

- مطمئن باش... نه دروغ میگم، نه چیزی هست.

نگاهش همچنان جدی بود.

بعد خیلی آهسته گفت:

- تابان من از دروغ متنفرم.

مکث کرد. صدایش کمی بم‌تر شد.

- از آدم دروغگو متنفرتر.

این‌بار واقعاً جا خوردم.

دلم فرو ریخت. انگار جمله‌اش مستقیم آمده باشد روی همان رازی که در سینه‌ام سنگینی می‌کرد.

خواستم چیزی بگویم، اما کلمات به هم گره خورده بودند.

به زور لبخندم را حفظ کردم. حس می‌کردم صورتم بی‌حس شده.

- من دروغ نمیگم مسیح...

صدایم کمی لرزید، سریع صافش کردم.

- اگه چیزی باشه، خودم بهت میگم.

چند ثانیه نگاهم کرد. طولانی. عمیق.

آن‌قدر که حس کردم دارد پشت پیشانی‌ام را می‌خواند.

بعد هوف بلندی کشید. دستش را داخل جیب شلوار جین‌اش برد.

- باشه.امیدوارم همینطور باشه.

فقط همین.

نه قهر کرد. نه لبخند زد.

کنارم ایستاد، رو به افق نگاه کرد.

اما من می‌دانستم این «باشه» پایان ماجرا نیست.

استرس مثل خوره به جانم افتاده بود.

کلماتش هنوز در گوشم می‌پیچید:

«از آدم دروغگو متنفرترم...»

با لبخندی که دیگر حتی خودم هم باورش نداشتم، کنار مردی ایستاده بودم که بیش از هر کسی می‌ترسیدم حقیقت را از زبان دیگریذ بشنود.

چند ثانیه در همان سکوت گذشت.

باد آرامی می‌وزید و شاخه‌های بالای سرمان را تکان می‌داد. صدای خنده‌ی بچه‌ها از دور می‌آمد، اما انگار میان ما دیواری از سکوت کشیده شده بود.

مسیح هنوز رو به رو به افق ایستاده بود. دست‌هایش در جیب، فکش کمی منقبض.

من کنار او ایستاده بودم و سعی می‌کردم تپش قلبم را پنهان کنم.

ناگهان نفس عمیقی کشید.

بعد، بی‌آنکه چیزی بگوید، دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید و دور شانه‌هایم انداخت.

حرکتش ناگهانی بود.

مرا محکم کشید سمت خودش؛ آن‌قدر نزدیک که پیشانی‌ام به سینه‌اش خورد. بوی آشنای عطرش و دود منقل در هم پیچیده بود. ضربان قلبش زیر گوشم واضح بود.

یک لحظه خشکم زد.

دستش را محکم‌تر دورم حلقه کرد؛ انگار می‌خواست مطمئن شود جایی نمی‌روم.

انگشتانش پشت کمرم قفل شد.

سرش را کمی خم کرد. لب‌هایش نزدیک موهایم.

با صدایی آرام، نرم‌تر از همیشه، گفت:

- خیلی دوستت دارم... بندانگشتی.

همان لقبی که فقط وقت‌هایی می‌گفت که دلش نرم می‌شد.

همان لحنی که هیچ‌کس جز من نمی‌شنید.

چشم‌هایم را بستم.

تمام آن استرس، تمام آن ترسِ لو رفتن، برای چند ثانیه رنگ باخت.

فقط گرمای آغوشش بود...

فقط صدای قلبش...

فقط «خیلی دوستت دارم»ی که بی‌دفاعم می‌کرد.

دستم آرام روی سینه‌اش نشست.

زیر لب گفتم:

- منم دوستت دارم...

اما تهِ دلم، جایی عمیق و پنهان، هنوز آن جمله‌اش می‌پیچید:

«از آدم دروغگو متنفرترم...»

و همین تضادِ تلخ، میان آغوش گرمش، قلبم را سنگین‌تر از قبل می‌کرد.

پارت 124 :

دیگر واقعاً خسته شده بودیم.

آفتاب آن انرژی صبح را نداشت. نرم و خسته، گوشه‌ی آسمان نشسته بود و نور نارنجی‌اش روی صورت‌هایمان می‌لغزید.

وقتی برگشتیم سمت جمع، دیدیم بچه‌ها تا ما نبودیم حسابی والیبال بازی کرده‌اند. گونه‌هایشان گل انداخته بود، موهای محمد به پیشانی‌اش چسبیده بود و بردیا با همان خنده‌ی همیشگی‌اش ادعا می‌کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند سرویس‌هایش را بگیرد.

ریحانه کفش‌هایش را درآورده بود و پابرهنه روی خاک می‌دوید. مژده هم برخلاف ظاهر آرامش، جدی بازی می‌کرد و هر بار توپ را می‌گرفت با غرور می‌خندید.

چند دقیقه‌ای ما هم قاطی‌شان شدیم.

اما توانم ته کشیده بود.

هر بار که توپ سمت من می‌آمد، انگار ذهنم دیرتر از بدنم واکنش نشان می‌داد. حواسم پرت بود. حتی وقتی مسیح از آن طرف زمین نگاهم می‌کرد و می‌گفت «حواست کجاست تابان؟» فقط لبخند کم‌جانی می‌زدم.

هوا کم‌کم خنک‌تر شد.

آسمان از نارنجی به صورتی کم‌رنگ رفت و بعد آرام‌آرام خاکستری شد.

مسیح توپ را گرفت، چند بار روی زمین کوبید و بعد انداخت سمت محمد.

— بسه دیگه... بهتره جمع کنیم. دیر میشه.

هیچ‌کس مخالفت نکرد.

خستگی شیرینی توی تن همه‌مان نشسته بود.

تور را باز کردند. وسایل را جمع کردیم. من بطری‌ها را داخل کیسه گذاشتم و مسیح منقل را خاموش کرد. حرکاتش آرام بود، اما آن سکوت میانمان هنوز پابرجا بود.

خداحافظی‌ها یکی‌یکی انجام شد.

محمد طبق معمول شوخی آخر را انداخت. بردیا دست داد و گفت «فردا تماس می‌گیرم».

مژده مرا کمی محکم‌تر از همیشه بغل کرد و در گوشم آهسته جوری که هیچکس نفهمید جز خودم گفت: «فکر کن تابان... بیشتر از این طولش نده.به بقیه کاری ندارم.پلی همه چیو به مسیح بگو.نذار دیر بشه»

ریحانه فقط نگاهم کرد؛ نگاهی که پر از سوال بود اما احترام گذاشت و چیزی نپرسید.

سوار ماشین شدیم.

در را که بستم، سکوت بینمان نشست.

مسیح ماشین را روشن کرد. یک آهنگ ملایم پخش شد. صدای خواننده در فضا پیچید، اما بیشتر شبیه پس‌زمینه‌ای برای افکار من بود.

نور چراغ‌های خیابان یکی‌یکی روشن می‌شد. از شیشه به بیرون خیره شده بودم. شهر در غروب حال و هوای دیگری داشت؛ مغازه‌ها نیمه‌باز، آدم‌ها در رفت‌وآمد، و ما... درون ماشینی که سکوتش از هر صدایی بلندتر بود.

مسیح رانندگی می‌کرد.

دستش روی فرمان ثابت بود. گاهی با انگشتانش ضرب‌آهنگ آهنگ را آهسته می‌زد.

چند بار حس کردم می‌خواهد چیزی بگوید، اما منصرف شد.

من هم هزار بار جمله‌ای را در ذهنم شروع کردم و هیچ‌وقت به پایان نرساندم.

رسیدیم دم خانه.

ماشین را کنار جدول پارک و خاموش کرد.

اما پیاده نشد.

چند ثانیه سکوت. فقط صدای تیک‌تیک آرام موتور ماشین که تازه خاموش شده بود.

بعد آرام گفت:

— من نمی‌دونم چته.

نگاهش را سمت من چرخاند. مستقیم. بی‌حاشیه.

— ولی هرچی هست... دوست دارم روم حساب کنی.

نگاهش جدی بود، اما مهربان.

نه بازجویی می‌کرد، نه اصرار. فقط می‌خواست شریک باشد.

— قرار نیست همیشه خودت تنهایی همه‌چی رو جمع کنی. اگه چیزی اذیتت می‌کنه، به من بگو. من کنارتم.

قلبم فشرده شد.

همان لحظه می‌توانستم بگویم.

می‌توانستم همه‌چیز را تعریف کنم. از پیام‌ها. از استرس صبح. از ترسی که مثل سایه دنبالم می‌آمد.

لب‌هایم باز شد...

اما باز بسته شد.

سرسختانه مقاومت کردم.

لبخند کوچکی زدم، همان لبخند دفاعی که وقتی می‌خواهم چیزی را پنهان کنم روی صورتم می‌نشیند.

— هیچی نیست فداتشم... فقط خسته‌ام.

چشم‌هایش چند لحظه در صورتم ماند. انگار می‌خواست بفهمد خستگی است یا چیزی بیشتر.

بعد آهسته گفت:

— باشه.

فقط همین.

خم شد و بوسه ی کوتاهی روی لبم کاشت و مرا به اغوشش فشرد.بوسه ای روی سینه اش زدم و در را باز کردم. پایم که به زمین رسید، حس کردم چیزی درونم سنگین‌تر شده.

ایستادم کنار ماشین. او هنوز نشسته بود. چند ثانیه نگاهم کرد، بعد خیلی کوتاه گفت:

— شبت بخیر بندانگشتی.

و من همان‌جا، جلوی خانه، با قلبی پر از حرف نگفته ایستاده بودم.

کاش همان لحظه همه‌چیز را گفته بودم.

کاش وقتی گفت «روم حساب کن»، واقعاً حساب کرده بودم.

شاید بعضی دروغ‌ها از ترس شروع می‌شوند...

اما پایانشان همیشه ترسناک‌تر است.

پارت 125 :

(حال)

(دانای کل)

صبح زود بود، وقتی که نور کم‌جان خورشید از شکاف پرده‌ها به اتاق تابان و ریحانه سرک کشید.

صدای قدم‌های نرم ریحانه و خنده‌های کوتاهش از پایین تخت به گوش می‌رسید. او با همان لحن گرم و آشنا، که همیشه پر از انرژی بود، گفت:

— تابان! بیا بریم صبحانه، تا دیر نشده.

تابان چشم‌هایش را که هنوز سنگین بود نیمه‌باز کرد. پلک‌هایش از بی‌خوابی و فکر کردن سنگین شده بودند. ذهنش هنوز میان خاطرات گذشته گیر کرده بود، میان اتفاقات و لحظاتی که شب گذشته تا نزدیک صبح در آن‌ها غرق شده بود و نتوانسته بود چشمانش را ببندد.

با صدایی آرام و کمی گرفته گفت:

— نمیام...میخوام بخوابم.

ریحانه، با آن لبخند همیشگی و کمی ته‌اخمش، چیزی نگفت. تنها سر تکان داد، موهایش را پشت گوشش گذاشت و به آرامی از اتاق رفت. صدای کفش‌هایش که روی زمین می‌خورد کم‌کم دور شد و سکوت اتاق تابان را پر کرد.

صدای قاشق و بشقاب از رستوران با بوی نان داغ و چای تازه قاطی شده بود. ریحانه، مسیح و احمدی روی میز صبحانه نشستند، هر کدام با عادت‌های همیشگی خود: ریحانه مرتب با دستمال گوشه‌ی دهانش را پاک می‌کرد، احمدی با ارامی لقمه‌هایش را می‌خورد و مسیح، همان‌طور که همیشه بود، صاف و جدی پشت میز نشسته بود، نگاهش پر از دقت و توجه.

وقتی ریحانه وارد شده بود، مسیح سری به نشانه‌ی سلام تکان داده بود و بدون آن‌که حرف اضافه‌ای بزند، پرسید:

— تابان کجاست؟

ریحانه با لبخندی کوتاه و کمی بازیگوش پاسخ داد:

— هنوز خواب بود... گفت نمیاد صبحانه.

مسیح کمی سرش را به عقب برد، ابروهایش را بالا انداخت و با همان لحن نرم و جدی ادامه داد:

— حالش خوبه؟

ریحانه کمی خم شد، قاشق چای را کنار گذاشت و گفت:

— اگه تا دیشب خوب نبود، از دیشب تا الان به لطف شما حالش خوبه.

احمدی نگاهی به مسیح انداخت، بعد به ریحانه لبخند زد، انگار می‌خواست تایید کند که واقعاً همه چیز تحت کنترل است.

مسیح لحظه‌ای سکوت کرد، چشم‌هایش از روی صورت ریحانه گذشت و بعد دوباره نگاهی به بیرون پنجره انداخت، انگار می‌خواست مطمئن شود تابان در آرامش است و هیچ چیز مهمی او را اذیت نمی‌کند.

ریحانه دوباره سرش را به سمت مسیح چرخاند و گفت:

— مطمئن باش، حالش خوبه.

مسیح لبخند کوچکی زد، اما همچنان جدی بود.

— خوبه.

صدایش نرم شد، اما همان قاطعیت همیشگی را داشت:

— فقط مراقبش باش، اگه چیزی بود، به من بگو.

ریحانه با سر تکان دادن موافقت کرد و دوباره لبخندی زد.

میز صبحانه پر از صدا و حرکت بود، اما ذهن مسیح هنوز در اتاق تابان بود، نگران اما مطمئن، که تابان آرامش و امنیت لازم را دارد.

و این‌طور بود که صبح آغاز شد، میان مراقبت و دقت مسیح و حضور آرامش‌بخش ریحانه، بی‌آن‌که تابان حتی بداند، نگاه‌ها و دل‌ها به او دوخته شده بودند.

#اگرچه_زنده_ماندم ❣

پارت 126 :

دم ظهر بود که صدای آرام و پرانرژی ریحانه تابان را از خواب نیمه‌سنگینش بیرون کشید.

ریحانه با لبخندی که هم مهربان بود و هم کمی سرزنش‌آمیز، گفت:

— تابان! پاشو دیگه. صبحانه که نخوردی، بلند شو یه دوش بگیر بعدش بریم ناهار بخوریم.شبم که اون دختره دعوتمون کرده.

تابان چشم‌هایش را مالید و لحظه‌ای به سقف خیره شد. ذهنش هنوز کمی خسته بود، خواب شب قبل با خاطرات گذشته مخلوط شده بود و به سختی حاضر به بیدار شدن بود.

با ناله‌ای کوتاه و بی‌میلی گفت:

— باشه...

بعد به آرامی از تخت بلند شد، پاهایش را روی زمین گذاشت و به سمت حمام رفت، در حالی که فکرش هنوز میان آن‌چه گذشته و زمان حال پرسه می‌زد.

ریحانه از پشت سر با لبخندی کوچک و کمی نگرانی او را نگاه کرد و بعد به سمت چمدان تابان رفت تا لباس هایش را آماده کند و فضای آرامی برای وقتی که تابان بیرون آمد، فراهم باشد.

****

یک طبقه پایین‌تر، در یکی از اتاق‌های هتل، مسیح زیر دوش ایستاده بود.

قطرات آب از سرش روی سینه ی برهنه‌اش سُر می‌خورد و روی پوستش می‌نشستند، اما ذهنش به هیچ‌یک از قطرات توجه نداشت.

درگیر چیزی بود که حتی خودش نمی‌توانست دقیق نامش را بگذارد: این‌که وقتی تابان آن راز را بفهمد، چه خواهد شد؟

هرچند خودش هم حقیقت را درست نمی‌دانست، اما فکر کردن به این‌که این راز از دهان " چه کسی " فاش خواهد شد، کمی اضطراب و نگرانی در دلش ایجاد می‌کرد.

زیرا دیگر نمیخواست دختر زجر دیده و بی گناه مقابلش را بیشتر از این بیازارد.

از حمام بیرون آمد، موهایش هنوز خیس بودند و قطرات آب از شانه‌ها و بالاتنه‌ی عضلانی‌اش روی حوله و کف اتاق می‌چکیدند. بخار گرم حمام فضای اتاق را پر کرده بود و بوی صابون و شامپو با عطر مردانه‌ی خنک او قاطی شده بود.

حوله‌ای برداشت و با حرکاتی حساب‌شده خود را خشک کرد؛ دستش را روی شانه‌ها و سینه‌اش می‌کشید و قطرات باقی‌مانده را جمع می‌کرد. پوستش هنوز نمناک بود و هر تکان بدن، قطره‌ای روی زمین می‌چکید. تنش تازه و سنگین از آب بود، اما ذهنش خالی نبود.

فکرش مدام درگیر تابان و آن رازی بود که او نمی‌دانست چگونه فاش خواهد شد. حتی خودش هم حقیقت را به درستی نمی‌دانست، اما این که بفهمد تابان چه واکنشی نشان خواهد داد، کمی دلش را لرزان کرده بود.

با حرص و کمی کلافگی، پاکت سیگارش را برداشت، یک سیگار بیرون کشید و فندک زد. شعله کوچک فندک برق کوتاهی در نگاهش ایجاد کرد و بعد دود سیگار آرام آرام بالا رفت. چند لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و نفسی عمیق کشید.

به مهمانی شبانه اصلاً علاقه‌ای نداشت، اما قبول سریع احمدی آن‌ها را مجبور می‌کرد که بروند. در دلش به احمدی لعنت فرستاد، چشم‌هایش را بست و تلاش کرد آرام شود، در حالی که قطرات آب هنوز روی بدنش می‌چکید و ذهنش میان اضطراب و نگرانی برای تابان و حقیقتی که باید فاش می‌شد، سرگردان بود.

پارت 127 :

تابان برای ناهار هم نرفت رستوران. چیزی به میلش نبود، و حتی از مسیح هم به طرز عجیبی پیامی دریافت نکرده بود؛ همین سکوت و بی‌خبری، کلافه‌اش می‌کرد و دلش را سنگین‌تر.

موهایش هنوز نمناک بودند، بخشی از رطوبت صبحگاهی دوش و کمی شب گذشته روی تارهایش مانده بود و روی شانه‌هایش به آرامی می‌افتادند. چند بار با دست به آرامی آن‌ها را کنار زد، اما ذهنش هنوز پر از افکار گذشته و استرس‌های پنهان بود.

بلند شد تا آماده شود. ابتدا شلوار بگ مشکی خود را برداشت و پوشید؛ راحت، اما با حالتی که پاهایش را جمع و جور و در عین حال آزاد نشان می‌داد. بعد کراپ‌تاپ مشکی نرم و ساده‌ای تن کرد که کمی بالای شکمش باز

بود و خطوط تنش را نشان می‌داد، نه بیش از حد، اما کافی بود تا حس قدرت و اعتماد به نفسش منتقل شود.اما ذهنش سریع سمت مسیح کشیده شد.اگر او را اینگونه میدید قطعا برخورد مناسبی نمیکرد.پوفی کشید و کراپ را در اورد و بلوز بافت مشکی‌ای به تن کشید.

روی آن، پالتوی بلند مشکی‌اش را پوشید. پالتویی که روی شانه‌هایش به شکل متین و کشیده قرار گرفت، و هر بار که حرکت می‌کرد، کمی با باد می‌رقصید.، و کلاه مشکی ساده‌اش را روی سر گذاشت؛ لبه‌ی آن کمی جلوی چشم‌ها افتاده بود، اما نه آن‌قدر که صورتش پنهان شود.

آرایشش ملایم اما دقیق بود؛ چشم‌ها با یک خط چشم نازک حالت گرفته بودند، ابروها مرتب و محکم، و لب‌ها کمی برق نرم داشتند، کافی برای اینکه جذابیتش حفظ شود بدون اینکه مصنوعی به نظر برسد.

وقتی در آینه به خودش نگاه کرد، احساس کرد آماده است، اما هنوز سنگینی ذهن و کلافگی از ناهماهنگی‌ها و سکوت مسیح رویش بود. نفس عمیقی کشید، کمی موهای نمناک را مرتب کرد و بعد قدم‌های آرام و محکم برداشت و روی تخت منتظر ریحانه نشست تا حاضر شود و تصمیم بگیرد چه کند.

****

مسیح به طرف کمد رفت، شلوار جین بگ یخی‌رنگ را برداشت و با حرکتی روان و مطمئن تنش کرد. بعد هودی سفید نرم و سبک را روی تنش کشید، یقه را مرتب روی گردن انداخت و آستین‌ها را کمی بالا زد.

حالتش آرام اما قدرتمند بود، نه خسته، نه نامطمئن.

ساعت نقره‌ای‌اش را بست و دستبند ساده‌ی نقره‌ای تابان را دور دستش کرد. دستبند روی مچش محکم و دقیق جا افتاد، و با هر بار نگاه کردن به آن، همان حس نزدیکی و گرمای عجیب را به قلبش می‌رساند.

موهایش را با دقت حالت داد، انگشتانش روی تارها کشیده شدند، نه خیلی ژل‌خورده، نه شل، فقط درست و مردانه. بعد عطرش را برداشت و روی گردن و شانه‌هایش اسپری کرد؛ بویی تازه و مردانه که با بخار حمام ترکیب شده بود و حس قدرت و جذابیت را بیشتر می‌کرد.

مسیح یک لحظه خودش را در آینه دید، نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش را عقب داد؛ نگاهش محکم و چشمانش ثابت بودند. نه تنها آماده‌ی مهمانی، بلکه آماده‌ی هر موقعیتی بود که پیش رویش قرار می‌گرفت.

چند لحظه‌ای ایستاد، چشم‌هایش را بست و سیگاری از پاکت سیگارش سوا کرد و اتش کرد. دودش را بیرون داد، سپس حوله و لباس‌های اضافی را جمع کرد. هر حرکتش مطمئن بود، هر نفسش آرام و کنترل‌شده، و وقتی از اتاق خارج شد، گام‌هایش قاطع و مردانه، و نگاهش مصمم بود.

دنیا، جهان ، و یا حتی مهمانی ناخواسته، حالا جایی بود که او برای حضور در آن آماده بود، اما ذهنش هنوز کمی درگیر تابان و راز سنگینی بود که می‌دانست روزی آشکار خواهد شد.

پارت 128 :

چند دقیقه بعد، تابان، احمدی و ریحانه داخل لابی هتل ایستاده بودند و منتظر مسیح بودند. تابان کمی عصبی بود؛ دست‌هایش را پشتش قلاب کرده و پاهایش را آرام جابه‌جا می‌کرد.

چشم‌هایش از یک گوشه به گوشه‌ی دیگر می‌دویدند و هر بار که کسی از لابی عبور می‌کرد، نگاهش برای لحظه‌ای می‌چرخید، اما قلبش هنوز پر از هیجان و انتظار بود.

ریحانه کنار او ایستاده بود و با لبخندی آرام سعی می‌کرد حواسش را پرت کند، اما تابان حتی متوجه حرف‌های آرامش‌بخش او نمی‌شد. ذهنش پر بود از حس‌های عجیب و دلشوره‌ی پیش‌بینی نشده؛ پیش‌بینی که هر لحظه ممکن بود مسیح وارد شود و همه چیز را تغییر بدهد.

ناگهان درِ لابی باز شد و مسیح وارد شد. قدم‌هایش محکم و مطمئن بودند، شانه‌هایش عقب، سرش بالا و نگاهش مستقیم به جلو. حرکاتش ساده و مردانه بودند؛ نه تند، نه عجول، فقط پرقدرت و با تسلط. تابان به محض دیدنش، قلبش بی‌اختیار تندتر زد و نفسش کمی کوتاه شد. جذابیت و مردانگی مسیح، همان حضور قدرتمند و آرام، تابان را تقریباً مبهوت کرده بود.

اما مسیح خودش را کنترل کرد؛ گام‌هایش آرام و حساب‌شده ادامه داشت، هیچ هیجان اضافی نشان نداد. نگاهش برای لحظه‌ای به تابان قفل شد. در دلش، کمی لبخند زد و زمزمه کرد:

— چقد این بچه خوشگل شده...

نگاهش دیگر روی تابان نچرخید، اما حضور او همان حس همیشگی را در فضا ایجاد کرد؛ حس قدرت، آرامش و کمی بازیگوشی مردانه. به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و سپس با صدای نرم و محکم، پر از قاطعیت گفت:

— بریم، دیر می‌شه.

تابان نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. دلش هنوز می‌خواست کمی بیشتر او را نگاه کند، اما گام‌های مسیح به او یادآوری کرد که باید تمرکز کند. قدم‌هایش را آهسته و مطمئن در کنار ریحانه گذاشت و سعی کرد حرکاتش طبیعی باشد، در حالی که ذهنش هنوز پر از هیجان و حس کشش بود.

احمدی و مسیح جلوی آن‌ها حرکت کردند. ریحانه سعی می‌کرد با لبخند و حرف‌های کوتاه حواس تابان را پرت کند، اما نگاه تابان همچنان روی مسیح

بود؛ کسی که هم آرامش‌بخش بود، هم پر از قدرت و مردانگی، و هر حرکتی که می‌کرد، بدون آنکه خودش متوجه باشد، تابان را به هیجان می‌آورد.

صدای گام‌هایشان روی کف لابی به طرز آرام اما محکم پخش می‌شد، و نور کم‌رنگ روز از پنجره‌های بزرگ، سایه‌های بلند مسیح را روی زمین انداخته بود. تابان یک لحظه نفس عمیقی کشید، سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، اما قلبش هنوز تند می‌زد و حسش به مسیح، با آن تسلط و آرامش مردانه، همه‌ی وجودش را پر کرده بود.

در اتومبیل مسیح که جای گرفت گوشی‌اش ویبره زد. پیام مسیح بود:

"عروسی می‌خوای بری انقد به خودت رسیدی بچه؟"

تابان لب‌هایش را فشرد و لبخندی که می‌خواست تبدیل به خنده شود را زیر فشار نگه داشت. با کمی شیطنت جواب داد:

"اگه من میرم عروسی، تو هم دعوتی. تیپ خودتو ندیدی؟"

مسیح از پشت آینه، با همان برق نگاهش، نگاهی به تابان انداخت و دوباره نوشت:

"از بغل خودم تکون نمیخوری امشب."

تابان با بدجنسی، نوشت:

"کیانا جونت ناراحت نشه؟"

مسیح بی‌درنگ جواب داد:

"اولا اون جون من نیست، جون من یکی دیگست. دوما ناراحت بشه واسه من مهم نیست. یادم نمیاد جایی گفته باشم برای خوشحالی اون قدم بر می‌دارم."

تابان جلوی خنده‌اش را گرفت، اما دلش پر از هیجان و کشش شد. قلبش تند می‌زد و ذهنش همزمان داشت با شوخ‌طبعی مسیح بازی می‌کرد. نگاه

مسیح روی او، محکم و مردانه بود، اما همان لحن شیطنت‌آمیزش تابان را می‌سوزاند و تحریک می‌کرد.

پارت 129 :

بالاخره با پرحرفی‌های بی‌وقفه‌ی احمدی رسیدند به همان لوکیشنی که کیانا فرستاده بود. احمدی هنوز داشت درباره‌ی مسیر و نورپردازی و معماری توضیح می‌داد، اما صدایش برای تابان مثل همهمه‌ی دوری بود که واضح شنیده نمی‌شد.

چشم‌هایش روی فضا می‌چرخید.

سفرخونه‌ای سرسبز، با الاچیق‌های چوبی و پرده‌های سفیدِ نیمه‌شفاف.

چراغ‌های آویز طلایی میان شاخه‌ها می‌درخشیدند و صدای ساز زنده، نرم و کش‌دار، هوا را پر کرده بود. همه‌چیز زیبا بود. لاکچری. حساب‌شده.

اما دل تابان بی‌قرار بود.

بی‌دلیل.

یا شاید با دلیل.

از دور کیانا را دید.

کنار یک الاچیق نشسته بود، همراه یک دختر و یک پسر.

لحظه‌ای که چشمش به مسیح افتاد، حتی از آن فاصله هم می‌شد دید که نگاهش تغییر کرد. آرام از جا بلند شد.قدم‌هایش آهسته بود. نرم. دستش را با ظرافت به موهایش کشید. لبخندش کش‌دار و کنترل‌شده بود.

مستقیم به سمت مسیح آمد.

تابان همان لحظه چیزی در سینه‌اش فشرده شد.

نه درد بود.

نه خشم.

چیزی شبیه حس مالکیتِ ناگفته.

کیانا اول سلامش را به مسیح داد.

کمی نزدیک‌تر ایستاد.

بیش از حد معمول.

— سلام... بالاخره اومدین.

مسیح عادی سلامی داد و گفت :

- ممنون از دعوتت.

صدایش لطیف‌تر از حالت عادی بود.

نگاهش... طولانی‌تر.

تابان همه‌چیز را می‌دید.

زاویه‌ی بدن کیانا که رو به مسیح بود.

خنده‌ای که فقط برای او نرم می‌شد.

آن مکث‌های کوتاه قبل از حرف زدن.

احساس کرد زمین زیر پایش کمی سبک شده.

ناخودآگاه نفس عمیق کشید.

چانه‌اش را کمی بالا گرفت.

قلبش آرام نمی‌زد.

تند هم نمی‌زد.

نامنظم بود.

ریحانه آرام کنار گوشش گفت:

— آروم باش.

تابان فقط پلک زد.

آرام؟

چطور می‌شود آرام بود وقتی کسی این‌طور واضح دارد برای مردِ روبه‌رویت عشوه می‌آید؟

کیانا گفت:

— خیلی خوشحالم که دعوتمو قبول کردی.

"کردی."

مفرد.

نه "کردین".

تابان این را هم شنید.

انگشتانش کمی در هم قفل شدند.

لب‌هایش را به هم فشار داد.

خودش را جمع نکرد.

عقب هم نکشید.

فقط ایستاد. باوقار.

اما درونش حسادت موج می‌زد.

وقتی راه افتادند سمت الاچیق، کیانا عمداً آهسته قدم برمی‌داشت.

چندبار سرش را برگرداند.

لبخند زد.

چشم در چشم مسیح:

- امیدوارم از فضا خوشتون اومده باشه..مخصوصا تو!

این "تو" را واضح رو به مسیح گفت.

تابان حس کرد چیزی زیر پوستش می‌سوزد.

نه حسادت ساده.

چیزی عمیق‌تر.

ترس از اینکه شاید بازی‌ای شروع شده که او دعوت نشده.

نگاهش به شانه‌های مسیح افتاد.

به قامت محکم و آرامش همیشگی‌اش.

او خونسرد بود. مثل همیشه.

اما تابان دیگر نمی‌توانست خونسرد باشد.

برای اولین بار آن شب فهمید،

چقدر دلش می‌خواهد وقتی زنی این‌طور به او نزدیک می‌شود،

مسیح حتی نیم‌نگاهی هم برنگرداند.

دلش می‌خواست واضح ببیند که او انتخاب شده.

نه یکی از گزینه‌ها.

به الاچیق که رسیدند، کیانا پرده را با ناز کنار زد.

لبخند زد.

دختر و پسر را معرفی کرد :

- غزل و ارشیا پسر عمو و دختر عموم.

همگی اظهار خوشحالی کردند و نشستند

کیانا نگاهش باز هم می‌لغزید سمت مسیح.

تابان نشست.

صاف. آرام. بی‌حرف.

اما درونش پر از سؤال بود.

آیا مسیح متوجه این بازی هست؟

آیا لذت می‌برد؟

یا بی‌اهمیت است برایش؟

و بدترین فکر...

اگر روزی یکی مثل کیانا جدی‌تر تلاش کند چه؟

تابان نگاهش را از زمین برداشت.

مستقیم به مسیح نگاه کرد.

در آن نگاه،

نه خواهش بود،

نه خشم.

فقط یک سؤال خاموش:

«من کجای این صحنه ایستاده‌ام؟»

پارت 130 :

همه داخل الاچیق نشسته بودند. پرده‌ی سفید نیمه‌شفاف با باد سردی تکان می‌خورد و نور چراغ‌های آویز روی میز چوبی می‌ریخت. صدای ساز زنده از دور شنیده می‌شد؛ ضرب‌آهنگی ملایم که زیر گفت‌وگوها جریان داشت.

کیانا منو را برداشت و با لبخند رو به مسیح گفت:

— اینجا دیزی‌هاش خیلی معروفه... ولی فکر نکنم تو اهل غذای سنتی باشی.

مسیح خونسرد تکیه داد.

— بستگی داره کی پیشنهاد بده.

کیانا خندید.

— خب پس امشب من پیشنهاد می‌دم.

تابان نگاهش را از منو برنداشت. اما آن «من پیشنهاد می‌دم» را شنید.

واضح.

انگشتش روی کاغذ منو مکث کرد.

ارشیا وارد بحث شد و رو به مسیح گفت:

— شنیدم پروژه‌ی جدیدتون خیلی سروصدا کرده. واقعاً خودت مدیریت می‌کنی یا اسمت روشه فقط؟

مسیح نیم‌لبخند زد.

— اگه فقط اسمم روش بود، انقدر طول نمی‌کشید.

خنده‌ی جمع بلند شد.

ارشیا با جدیت ادامه داد:

— جدی میگم، تو این بازار کسی که خودش مستقیم ورود کنه کمه.

کیانا با تحسین به مسیح نگاه کرد.

— من که گفتم، اون فرق داره.

تابان نفسش را آرام بیرون داد.

فرق داره.

ریحانه که متوجه تغییر حال تابان شده بود، آرام پرسید:

— چی می‌خوری؟

— هرچی شما بگین.

کیانا سریع گفت:

— امشب مهمون منین. هرچی دوست دارین سفارش بدین.

سفارش‌ها داده شد؛ دیزی، کباب، سالاد مخصوص، دوغ محلی.

مسیح و ارشیا عمیق‌تر وارد بحث کاری شدند.

عدد و رقم. قرارداد. ریسک. آینده‌ی بازار.

آنقدر غرق شدند که فضا دور میز تغییر کرد.

تابان ساکت بود.

خیلی ساکت‌تر از حد معمولش.

نگاهش گهگاه روی صورت مسیح می‌لغزید.

او با تمرکز حرف می‌زد.

جدی. مسلط.

و متوجه نشد که تابان دیگر حرف نمی‌زند.

کیانا هر از گاهی میان صحبت‌ها، لیوان آب را کمی جلو می‌کشید سمت مسیح.

یا با لبخند کوتاهی نگاهش می‌کرد.

حرکات کوچک.

اما دیده‌شدنی.

تابان احساس کرد هوا کمی سنگین شده.

بی‌صدا گفت:

— من یه لحظه می‌رم دستشویی.

اما صدایش در میان صدای ارشیا گم شد که با هیجان می‌گفت:

— دقیقاً! منم همینو میگم، باید ریسک بزرگ کرد!

مسیح خم شده بود جلو، آرنج‌هایش روی میز.

کاملاً در بحث.

هیچ‌کس به رفتن تابان توجه نکرد.

هیچ‌کس... جز احمدی.

چشمش رفت سمت جای خالی تابان.

چند ثانیه صبر کرد.

نگاهش چرخید روی جمع.

هیچ‌کس متوجه نشده بود.

احمدی آرام از جا بلند شد.

— منم یه لحظه میام.

ریحانه با تردید نگاهش کرد، اما چیزی نگفت.

****

نسیم سردی میان درخت‌ها می‌چرخید. نور چراغ‌های آویز روی سنگ‌فرش‌ها می‌ریخت و صدای ساز زنده، حالا واضح‌تر از قبل، در فضا می‌پیچید.

تابان کنار مسیر ایستاده بود. دست‌هایش را روی هم قفل کرده بود و به جایی نامعلوم خیره شده بود. نه گریه می‌کرد، نه اخم داشت. فقط ساکت بود.

احمدی چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاد. فاصله را رعایت کرد.

چند ثانیه سکوت بینشان کش آمد.

— به پیشنهادَم فکر کردی؟

صدایش آرام بود. نه شوخی در آن بود، نه فشار. فقط جدی.

تابان پلک زد. انگار انتظار هر حرفی را داشت جز این یکی.

نگاهش را به زمین دوخت.

— الان واقعا وقتش نیست اقای احمدی.

— اتفاقاً شاید الان دقیقاً وقتشه.

تابان نفس عمیقی کشید.

از دور صدای خنده‌ی کیانا دوباره بلند شد. خنده‌ای که ناخودآگاه در دلش چیزی را می‌خراشید.

احمدی ادامه داد:

— من اون شب جدی گفتم. بازی نبود. نه از سر لج، نه از سر رقابت.

تابان آرام گفت:

— می‌دونم.

— پس چرا فرار می‌کنی از جواب دادن؟

تابان سرش را بالا آورد. نگاهش آرام بود، اما ته آن آشوبی موج می‌زد.

— چون جواب دادن به بعضی سؤالا، یعنی قبول کردن یه واقعیت.میخوای واقعیتو قبول کنی؟

— چه واقعیتی؟

لبخند کم‌رنگی زد. تلخ.

— اینکه شاید برای کسی که دلت پیششه... اولویت نیستی.

این بار احمدی سکوت کرد.

صدای موسیقی اوج گرفت. نورها روی صورت تابان لرزیدند.

احمدی یک قدم نزدیک‌تر شد.

— اگه یه روزی فهمیدی که فقط انتخاب دوم بودن نصیبت میشه چی؟ بازم صبر می‌کنی؟

تابان قلبش تندتر زد.

تصویر چند دقیقه پیش در ذهنش زنده شد؛ کیانا که نزدیک‌تر از حد معمول ایستاده بود. “خیلی خوشحال شدم قبول کردی.” آن «کردی» که هنوز در گوشش مانده بود.

— مسیح منو انتخاب نکرده که بخوام انتخاب دوم هم باشم.

— اما تو انتخابش کردی.

جمله مثل ضربه نشست.

تابان چیزی نگفت.

احمدی آرام‌تر ادامه داد:

— پیشنهاد من هنوز سر جاشه. نه از سر ترحم. نه از سر لجبازی. من با چشم باز دارم میگم.

مکث کرد.

— فقط خواستم بدونم بهش فکر کردی یا نه.

تابان نگاهش را به سمت الاچیق چرخاند. از لابه‌لای پرده‌های سفید می‌شد سایه‌ی مسیح را دید که هنوز خم شده و با ارشیا حرف می‌زد. خونسرد. جدی. بی‌خبر از این‌که نبودنش حس شده یا نه.

دل تابان فشرده شد.

آرام گفت:

— فکر کردم.

احمدی نفسش را حبس کرد.

— و؟

تابان لب‌هایش را روی هم گذاشت.

— و فهمیدم آدم نمی‌تونه با عقلش جای دلشو عوض کنه.

سکوت شد.

نسیم دوباره پرده‌ها را تکان داد.

احمدی نگاهش کرد. در نگاهش نه خشم بود، نه شکست. فقط دردی آرام.

— من تا ابد منتظر نمیمونم تابان.

تابان بی اهمیت سر تکان داد.

— نباید هم بمونی.

اما ته صدایش لرز خفیفی بود که خودش هم حسش کرد.

پارت 131 :

تابان واقعاً وارد سرویس شد.

چند مشت آب به صورتش زد.

به تصویر خودش در آینه نگاه کرد.

«آروم باش.»

اما دلش آروم نبود.

چند دقیقه بعد بیرون آمد.

در را که هل داد، تقریباً خشکش زد.

مسیح روبه‌رویش ایستاده بود.

دست‌ها در جیب.

نگاهش مستقیم.

نه خندان. نه عصبانی.

اما جدی.

— احمدی چی می‌گفت؟

سؤال کوتاه بود.

بی‌مقدمه.

تابان یک لحظه جا خورد، اما سریع خودش را جمع کرد.

چانه‌اش را بالا گرفت.

— مگه من پرسیدم کیانا چی می‌گفت؟

چشم‌های مسیح تیره شد.

یک قدم نزدیک‌تر آمد.

— بحثو عوض نکن تابان.

— منم بحثو عوض نکردم.

نگاه در نگاه.

هیچ‌کدام عقب نکشیدند.

مسیح جدی گفت:

— من ازت سؤال پرسیدم.

تابان با همان آرامش ظاهری، اما قلبی که محکم می‌زد، جواب داد:

— منم ازت نپرسیدم چرا وقتی اون نزدیکت وایساده بود، حتی یه قدم فاصله نگرفتی.

سکوت.

فک مسیح منقبض شد.

— حساس شدی؟

تابان پوزخند کمرنگی زد.

— نه. باید می‌شدم؟

— معلومه که شدی.

— تو غیرتت باد نکرد وقتی احمدی دنبالم اومد بیرون؟

این بار سکوت سنگین‌تر شد.

مسیح چند ثانیه خیره نگاهش کرد.

در نگاهش چیزی بین خشم و مالکیت برق زد.

— احمدی چرا باید دنبالت بیاد بیرون؟

تابان شانه بالا انداخت.

— شاید دلش خواسته.

یک قدم دیگر نزدیک شد.

آنقدر که فاصله‌شان کم شد.

— من خوشم نمیاد مرد دیگه‌ای بخواد با تو «دلش بخواد» حرف بزنه.

صدایش پایین بود. اما محکم.

قلب تابان لرزید.

هم از جمله‌اش.

هم از لحنش.

— منم خوشم نمیاد زنی بخواد جلوی چشمم برات ناز و عشوه بیاد.

چشم‌های مسیح روی صورتش چرخید.

چند ثانیه طولانی.

بعد ناگهان لحنش عوض شد. عملی‌تر.

— برو بشین شامتو بخور. امروز هیچی نخوردی. راه بیفت.

این تغییر لحن، بدتر بود.

انگار دعوا را برید و رفت سمت مراقبت.

تابان چیزی نگفت.

فقط از کنارش رد شد.

اما قهر کرده بود.

وقتی برگشتند، فضای الاچیق هنوز شلوغ و گرم بود. غذاها آمده بود. بخار

دیزی بالا می‌رفت. کباب‌ها روی سینی‌های مسی برق می‌زدند.

تابان بی‌صدا نشست.

دیگر شوخی نکرد.

نگاهش کمتر بالا می‌آمد.

اما حواسش... کاملاً جمع بود.

مسیح دیزی برنداشت.

قاشقش رفت سمت کباب.

تابان دید.

دقت کرد.

چیزی نگفت.

کیانا با همان لبخند کش‌دار رو به مسیح گفت:

— پس چرا دیزی نخوردین؟ من پیشنهاد دادم...

لحنش نرم بود.

کمی دلخور نمایشی.

مسیح بدون اینکه نگاهش کند، لقمه‌اش را جوید.

بعد خیلی ساده گفت:

— گفتم بستگی داره کی پیشنهاد بده.

کیانا مکث کرد.

لبخندش نصفه ماند.

مسیح ادامه داد، این بار نگاه کوتاهی انداخت:

— نگفتم شما پیشنهاد بدی می‌خورم.

سکوت.

چند ثانیه کوتاه اما کشدار.

ارشیا سرفه‌ای ساختگی کرد.

احمدی خنده‌اش را پنهان کرد.

ریحانه زیرچشمی تابان را نگاه کرد.

و تابان...

برای اولین بار آن شب، گوشه‌ی لبش خیلی نامحسوس بالا رفت.

قهرش سر جایش بود.

اما دلش...

کمی آرام‌تر شد.

با این حال، وقتی مسیح آرام گفت:

— دیزی بردار، دوست داری.

تابان سرد جواب داد:

— میل ندارم.

و دیگر به او نگاه نکرد. و سرد نشسته بود.

قاشق دستش بود اما چیزی برنداشته بود.

مسیح چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد بی‌آنکه کسی متوجه شود، کمی خم شد سمتش.

صدایش آنقدر پایین بود که فقط خودش بشنود.

— شامتو بخور تابان... رو مغز من راه نرو.

مکث کوتاهی کرد.

فکش منقبض بود.

— به اندازه کافی دارم این قرار مسخره رو تحمل می‌کنم.

جمله آخر آهسته‌تر بود. اما جدی‌تر.

تابان خشکش زد.

نه از ترس.

از لحنش.

آن مدل جدی بودن مسیح که شوخی توش نبود... همیشه اثر می‌گذاشت.

چند ثانیه نگاهش کرد.

خواست جواب بدهد.

اما چیزی نگفت.

فقط دستش را آرام دراز کرد.

نه سمت بشقاب خودش.

سمت بشقاب مسیح.

انگشتانش کاملاً آگاهانه، نصف کباب داخل بشقاب او را برداشت.

خیلی طبیعی.

خیلی مالکانه.

کباب را گذاشت داخل بشقاب خودش.

هیچ توضیحی نداد.

مسیح لحظه‌ای مکث کرد.

نگاهش روی دست تابان ماند.

چشم‌هایش تیره شد...

اما این بار از عصبانیت نبود.

چیزی شبیه رضایتِ پنهان در آن برق زد.

کیانا صحنه را دید.

واضح.

نگاهش از بشقاب خالی مسیح رفت سمت تابان.

چند ثانیه بیشتر از حد معمول خیره ماند.

لبخندش سفت شد.

— اوه... ببخشید... فکر کردم دیزی دوست دارین.

تابان آرام لقمه‌اش را برداشت.

بی‌آنکه نگاهش کند گفت:

— بعضی وقتا آدم نظرشو عوض می‌کنه.

و لقمه را با آرامش در دهان گذاشت.

نه عجله.

نه خجالت.

نه توضیح.

مسیح تکیه داد.

نگاهش بین کیانا و تابان چرخید.

کیانا لیوانش را برداشت، اما انگشتانش کمی محکم‌تر از قبل دور شیشه حلقه شده بود.

تابان با لذت می‌خورد.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

اما پایش آرام به پای مسیح خورد.

تصادفی نبود.

مسیح خیلی کوتاه گفت:

— تمومش کن.

— چی رو؟

— این بازیو.

تابان بی‌آنکه نگاهش کند جواب داد:

— من که بازی نمی‌کنم.

اما گوشه لبش...

خیلی کم بالا رفت.

و کیانا، روبه‌رو، برای اولین بار فهمید

جای اشتباهی نشسته.

کیانای بد😳🤣💕

پارت 132 :

پارت رو با پلی کردن اهنگ، خیلی نرم و آهسته بخونید تا با ذهن نویسنده ارتباط بگیرید😄💜

شام را زیر نگاه خیره‌ی کیانا خوردند.

نگاهی که انگار می‌خواست ثابت کند چیزی را از دست نداده...

اما هر بار که چشمش به بشقاب مسیح می‌افتاد و جای خالی نصف کباب را می‌دید، سفت‌تر می‌شد.

تابان آرام و بی‌حرف غذا خورد.

نه عجله داشت، نه توضیح می‌داد.

حواسش به همه‌چیز بود، اما خودش را بی‌تفاوت نشان می‌داد.

غزل که تا آن لحظه بیشتر ساکت بود، با هیجان گفت:

— بچه‌ها بریم اون سمت، جلوی استیج. موزیک زنده داره شروع میشه!

پیشنهادش با استقبال ارشیا و احمدی روبه‌رو شد.

کیانا هم با لبخند گفت:

— آره بریم، اونجا حال‌وهواش بهتره.

همه بلند شدند و به فضای بازتری که نورهای رنگی روی صحنه می‌چرخید رفتند. چند میز گرد چیده شده بود و جمعیت آرام تکان می‌خورد با ریتم موزیک.

این‌بار نشستن‌ها فرق داشت.

تابان کنار ریحانه نشست.

سمت دیگرش غزل بود.

و مسیح میان ارشیا و احمدی قرار گرفت.

مسیح و تابان دقیقا روبروی هم نشستند.

کیانا هم نشست و پشت چشم نازک میکرد.

چند دقیقه‌ای گذشت.

گفت‌وگوها سبک‌تر شد. شوخی‌های احمدی، بحث نیمه‌کاره‌ی ارشیا، خنده‌های پراکنده.

دی‌جی پشت میکروفن گفت:

— دوستان امشب آهنگ پیشنهادی هم می‌زنیم، اگه کسی سفارشی داره بگه...

مسیح بدون مکث بلند شد.

خیلی عادی.

خیلی خونسرد.

نه از کسی اجازه گرفت، نه توضیح داد.

رفت سمت دی‌جی.

خم شد.

چیزی در گوشش گفت.

دی‌جی با لبخند سری تکان داد.

چند ثانیه بعد مسیح برگشت.

نشست.

اما این بار...

دیگر به جمع نگاه نکرد.

خیره شد در چشم‌های تابان.

نگاهی مستقیم.

عمیق.

بی‌واسطه.

تابان اول متوجه نشد.

اما وقتی چشمش به نگاه ثابت او افتاد، قلبش آرام لرزید.

دی‌جی گفت:

— اینم یه سفارش ویژه...

و آهنگ شروع شد.

در کسری از ثانیه، نفس در سینه‌ی تابان حبس شد.

این آهنگ...

نه اتفاقی بود.

نه تصادفی.

اولین نت که پخش شد، بغض مثل موجی ناگهانی گلویش را گرفت.

**

چه چیزی تو عمق چشاته که من

یک نگاه تورو به یه دنیا نمیدم

که بعد از تماشای چشمای تو♪♪♫♫♪♪♯

از زمین و زمان عاشقانه بریدم

*

صداها محو شدند.

نورها تار شدند.

خنده‌ها دور شدند.

آدم‌های اطرافش دیگر وجود نداشتند.

فقط او بود...

و مسیح.

***

تو با کل رویای من اومدی

تا تو سی سالگی باورم زیرو رو شه

که زیباترین خط شعرای من♪♪♫♫♪♪♯

از تماشای چشم تو هر شب شروع شه

اومدی تا بره فصل دیوونگی

شدی آرامش کل این زندگی

با تو هر ثانیه عاشقانه‌ست برام

آرزوهامو از کی به جز تو بخوام♪♪♫♫♪♪♯

******

نگاه مسیح هنوز روی او بود.

نه لبخند می‌زد، نه پلک می‌زد.

فقط نگاه می‌کرد.نگاهش پر خواستن بود..خواستنی تمام نشدنی.

*****

دلم از تماشای چشمای تو♪♪♫♫♪♪♯

یه حسی مثه پر گرفتن گرفت

چشای تو تا پیش چشم منه

مگه میشه این حالو از من گرفت

تمامه وجودم رو هر ثانیه♪♪♫♫♪♪♯

تو دریای فکر تو حل میکنم

نگاه کن واسه اینکه تو با منی

چجوری خدا رو بغل میکنم

******

آهنگ همان چیزی بود که یک‌بار...

در یک شب دیگر...

در یک حال‌وهوای دیگر...

میانشان مانده بود.

دست تابان روی میز بی‌حرکت ماند.

لب‌هایش لرزید.

بغضش را قورت داد.

مسیح خیلی آرام، طوری که فقط خودش بشنود، گفت:

— فکر کردی یادم میره؟

قلبش فرو ریخت.

دنیا کوچک شد.

صدا فقط صدای آهنگ بود.

و نگاه مردی که بی‌کلمه، داشت طرفش را انتخاب می‌کرد.

******

اومدی تا بره فصل دیوونگی

شدی آرامش کل این زندگی♪♪♫♫♪♪♯

با تو هر ثانیه عاشقانه‌ست برام

آرزوهامو از کی به جز تو بخوام

♯♪♪♫♫♪♪

****

روبرو، کیانا دیگر لبخند نمی‌زد.

اما تابان...

میان آن بغض شیرین،

فهمید امشب

هیچ‌کس برای مسیح، مهم‌تر از او نیست.

و خیره در چشمهای او بغضش لب باز کرد و اشک هایش فرود آمدند..

تابان توانش را جمع کرد و لب زد :

- خیلی دوستت دارم..

غشششششش😭😂💕💕💕

پارت 133 :

آهنگ که تمام شد، چشم‌هایم را بستم و اشکهایم را آرام پاک کردم.

نفسم هنوز کمی تند بود، اما دلم سبک و پر از آرامشی بود که هیچ وقت قبلاً حس نکرده بودم.

بالاخره نگاهم از اون دو تا گوی مشکی مسیح کنده شد و توانستم لحظه‌ای نفس بکشم، بدون اینکه دل‌نگرانی‌ها و هیجانات گذشته مرا عقب بکشند.

نگاهم روی جمع افتاد. مسیح آرام ایستاده بود، سرفه‌ای کرد و خیلی عادی سیگاری روشن کرد.

کامی از سیگارش گرفت و دود را آرام بیرون داد، انگار هیچ فشاری رویش نبود، هیچ عجله‌ای، هیچ نگرانی‌ای.

همان سکوت پرقدرت و آرامش مردانه که همیشه روی دلم اثر می‌گذاشت، حالا وسط جمع هم دیده می‌شد.

برای لحظه‌ای حس کردم همه چیز طبیعی است، اما حضور او، حتی در سکوت، مرا پر از هیجان می‌کرد.

ارشیا بعد از پایان آهنگ دست زد و با خنده گفت:

— براوو به این سلیقه مسیح جان... فکر کنم بی‌منظور هم نبوده!

لبخندی آرام روی لبم نشست.

چشم‌هایم دوباره به مسیح افتاد و دیدم که با همان خونسردی، کامی دیگر از سیگارش گرفت و آرام گفت:

— معلومه که بی‌منظور نبوده. کدوم آدمی آهنگ عاشقانه رو میره بی‌منظور درخواست میده؟

کمی لبخند زد و ادامه داد:

— بی‌منظور می‌خواستم پیشنهاد بدم، شهرام شب‌پره می‌گفتم بخونه.

فضا پر شد از خنده.

کل جمع، حتی احمدی، بدون استثناء، به خنده افتادند.

و من احساس کردم دیگر هیچ چیز پنهانی باقی نمانده.

همه به نوعی متوجه علاقه‌ی بین من و مسیح شده بودند؛

حسی که همیشه درونم بود و حالا برای همه آشکار شده بود.

به آرامی نفسم را کشیدم و دستم را روی میز گذاشتم.

هر لقمه‌ای که برمی‌داشتم، حسی از مالکیت و آرامش در آن بود.

نه عجله‌ای، نه استرس، نه ترس... فقط لحظه‌ای شیرین از اطمینان و رضایت.

چشم‌هایم دوباره به مسیح افتاد.

همان نگاه بی‌واسطه و پرقدرتش که بدون هیچ حرفی همه چیز را توضیح می‌داد.

و من فهمیدم، حتی بدون کلمه، او انتخاب خودش را کرده است.

همان انتخابی که از قبل، در لحظه‌های بی‌صدا، به من تعلق داشت.

کیانا روبه‌رو نشسته بود.

چشم‌هایش هنوز گاهی به من می‌دوید، اما دیگر هیچ تاثیری نداشت.

نه تهدیدی بود، نه جذابیتی، نه حتی کوچک‌ترین توانایی‌ای برای جلب توجه من.

فقط مسیح بود و نگاهش، و حس اینکه در کنار او، همه چیز سر جای خودش است.

به لبخند آرامم نگاه کردم.

لب‌هایم بسته بودند، اما دلم پر از رضایت بود.

تمام هیجانات و تردیدها، حالا در همان سکوت و نگاه محو شده بودند.

و من فقط با نگاه به او، همه چیز را فهمیده بودم.

حس کردم همه چیز برای یک لحظه یکنواخت و کامل است.

نگاهم به مسیح بود، نگاهش به من، سکوتش پر از معنا.

و حالا دیگر، هیچ شک و تردیدی وجود نداشت.

نه در دل من، نه در نگاه او...

فقط آرامش، اطمینان و عشقی که بدون هیچ کلمه‌ای، همه چیز را می‌گفت.

پارت 134 :

مسیح نگاهی به ساعتش انداخت. حرکت مچ دستش آرام بود، اما همان حرکت ساده هم برای من پر از معنا بود.

رو به احمدی گفت:

— نظرت چیه برگردیم؟ فردا صبح باید راه بیفتیم طرف اصفهان.

صدایش عادی بود، اما جدیتی زیرش جریان داشت.

احمدی سری تکان داد و گفت:

— آره، بهتره برگردیم استراحت کنیم. راه در پیش داریم.

کم‌کم از جا بلند شدیم. خداحافظی‌ها کوتاه و ساده بود، اما نگاه‌ها طولانی‌تر از کلمه‌ها رد و بدل می‌شد.

وقتی سوار ماشین شدیم، هوا خنک‌تر شده بود و سکوت شب روی شهر نشسته بود.

ریحانه بی‌هدف سرش را توی گوشی‌اش فرو برده بود و انگار هیچ چیز اطرافش برایش مهم نبود.

من کنار او نشسته بودم، اما حواسم جای دیگری بود.

از لحظه‌ای که ماشین حرکت کرد، حس نگاهش را روی خودم داشتم.

بار اول که بی‌اختیار سرم را بالا آوردم، دیدم از آینه به من نگاه می‌کند.

نه مستقیم...

از آن نگاه‌هایی که وانمود می‌کند اتفاقی است، اما نیست.

چشم در چشمش که افتادم، دلم یک‌باره فرو ریخت.

نگاهم را سریع دزدیدم و به شیشه خیره شدم.

قلبم بی‌دلیل تند شده بود.

چند دقیقه گذشت.

دوباره حسش کردم.

باز هم همان نگاه از آینه.

این‌بار کمی بیشتر نگه داشتم.

نگاهش سنگین نبود، اما عمیق بود.

انگار می‌خواست چیزی بگوید و نمی‌گفت.

هر بار که متوجه می‌شدم، دلم می‌ریخت پایین.

نه از ترس...

از شدت حسی که هنوز برایش اسم نداشتم.

خیابان‌ها یکی‌یکی پشت سرمان جا می‌ماندند و نور چراغ‌ها روی شیشه می‌لغزید.

ریحانه همچنان بی‌تفاوت در گوشی‌اش غرق بود و من، میان سکوت ماشین و نگاه‌های دزدیده‌شده‌ی مسیح، آرام‌آرام گم می‌شدم.

بالاخره به هتل رسیدیم.

ماشین که ایستاد، احمدی زودتر از همه پیاده شد و با لحنی کوتاه گفت:

— شب بخیر بچه‌ها. فردا صبح دیر نشه.

ریحانه هم در را باز کرد و از مسیح تشکر کرد و شب بخیر گفت و پیاده شد.

مسیح مودبانه جوابش را داد و من هم همراه ریحانه پایین آمدم.

هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدایش را شنیدم.

— تابان.

صدایم کرد.

همان‌طور که ایستاده بودم، برگشتم.

— بله؟

چند قدم جلو آمد. نور پارکینگ هتل نیم‌رخش را روشن کرده بود.

گفت:

— بیا بشین تو ماشین یه حرفی دارم باهات.

قلبم دوباره همان‌طور بی‌قرار شد.

ریحانه نگاهم کرد و بی‌هیچ سؤالی گفت:

— من میرم بالا.

و رفت.

چند ثانیه همان‌جا ایستادم.

بعد آرام برگشتم و دوباره سوار ماشین مسیج شدم.

در را بستم.

سکوت داخل ماشین، حالا سنگین‌تر از قبل بود.

نه از آن سکوت‌های خالی...

از آن سکوت‌هایی که قبل از گفتن یک جمله‌ی مهم اتفاق می‌افتد.

و من، تابان، حس می‌کردم چیزی قرار است تغییر کند...

چیزی که شاید از همان لحظه‌ی نگاه‌های آینه شروع شده بود.

پارت 135 :

ماشین را روشن کرد و گفت:

— شب آخریه که اینجاییم... یه ذره گشتن بد نیست.

صدایش عادی بود، اما من می‌دانستم زیر این خونسردی، چیزی در جریان است.

حرکت کردیم. خیابان‌ها خلوت بودند و نور چراغ‌ها روی شیشه می‌لغزید. دلم بی‌دلیل می‌تپید؛ انگار قرار بود امشب چیزی تعیین شود.

به جایی شبیه بام رفتیم.

بلندی‌ای که شهر زیر پایش خاموش و پراکنده از نور نفس می‌کشید.

سکوت، همه جا را گرفته بود؛ از آن سکوت‌هایی که صداها را سنگین‌تر می‌کند.

ماشین را خاموش نکرد.

آهنگی پلی کرد. ملودی آرامی که با تاریکی شب هماهنگ بود.

بی‌مقدمه پرسید:

— درباره پیشنهادم فکر کردی؟

ناخودآگاه خنده‌ام گرفت.

این دومین باری بود که امشب این سؤال را از من میپرسیدند.

نمی‌دانم چرا، اما تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم. شاید از اطمینانی که در

نگاهش دیده بودم، شاید هم از شیطنتی که در دلم جان گرفته بود.

گفتم:

— آره، فکر کردم.

کوتاه پرسید:

— نتیجه؟

چشم‌هایم را به روبه‌رو دوختم و با خونسردی گفتم:

— جوابم منفیه.

سرش ناگهان ناباور به سمتم چرخید.

— چی؟

بی‌خیال شانه بالا انداختم.

— گفتم جوابم منفیه.

دست‌هایش دور فرمان مشت شد.

رگ کنار شقیقه‌اش برجسته شد و نگاهش را به روبه‌رو دوخت؛ انگار بخواهد خودش را کنترل کند.

پوزخندی زد.

— یعنی چی جوابم منفیه؟

خنده ام را پنهان کردم و جوابی ندادم.

جعبه سیگارش را از جیب بیرون آورد، یک نخ جدا کرد و روشنش کرد.

شعله‌ی فندک برای لحظه‌ای صورتش را روشن کرد؛ چهره‌ای که حالا دیگر آرام نبود.

دود را آهسته بیرون داد و پرسید:

— پس چرا امشب بهم گفتی دوستت دارم؟

نگاهش کردم.

شیطنت هنوز در دلم بود، اما حالا کمی ترس هم کنارش نشسته بود.

گفتم:

— گفتم دوستت دارم... نگفتم دوباره می‌پذیرمت.

چیزی در نگاهش شکست.

در را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

در را محکم بست؛ صدایش در سکوت بام پیچید.

قلبم فرو ریخت.

فهمیدم زیاده‌روی کرده‌ام.

او چند قدم جلو رفت. سیگار میان انگشتانش می‌سوخت و دودش در تاریکی گم می‌شد. شانه‌هایش سفت بود؛ مردی که به‌سختی احساسش را نشان می‌دهد، اما وقتی می‌رنجَد، عمیق می‌رنجَد.

نتوانستم همان‌جا بمانم.

پیاده شدم.

باد سردی صورتم را لمس کرد، اما دلم گرم و مضطرب بود.

چند قدم به سمتش رفتم.

صدایش زدم، آرام:

— مسیح…

پشتش به من بود. فقط گفت:

— لازم نیست چیزی بگی تابان. جوابمو گرفتم.

همان‌جا ایستادم.

نه، این قرار نبود پایانش باشد.

رفتم سمتش.

از پشت بازویش را کشیدم. آن‌قدر ناگهانی بود که انتظارش را نداشت؛ نرم به سمتم چرخید.

نگاهم روی سیگار میان انگشتانش افتاد.

بی‌هیچ مکثی دست بردم و آن را از دستش کشیدم بیرون.

جدی گفتم:

— کی بهت اجازه داده این کوفتیو دم به دقیقه بکشی؟

با تعجب نگاهم کرد.

— چیکار می‌کنی؟

سیگار را انداختم زمین و با نوک کفشم لهش کردم.

دقیق شبیه همان زمانی که خودش خاموشش می‌کرد.

سرم را بالا گرفتم.

— جواب ندادی. کی بهت اجازه داده اینو هی دود کنی؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

گیج.

انگار نمی‌فهمید این تغییر ناگهانی از کجا آمده.

آهنگ «با تو از تتلو» همچنان آرام در فضا پخش می‌شد و باد خنک شب

بین‌مان می‌چرخید.

به کاپوت ماشین تکیه داد.

یک پایش را خم کرد و آرام گفت:

— تو که جواب منفی دادی... چکار داری با چی آروم می‌شم؟

نگاهش کردم.

شیطنتی آرام در نگاهم نشست.

— مطمئنی فقط با سیگار آروم می‌شی؟

ابرو بالا انداخت.

— فعلاً آره. چطور؟ راه درمون بهتری سراغ داری؟

بی‌فکر جلو رفتم.

فاصله‌مان آن‌قدر کم شد که نفسش را روی صورتم حس می‌کردم.

روی پنجه بلند شدم، یقه‌ی هودی‌اش را گرفتم و لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشتم.

برای لحظه‌ای خشک شد.

دست‌هایش هنوز روی سینه‌اش قفل بود؛ شوکه.

اما فقط چند ثانیه.

بعد انگار به خودش آمد.

دست‌هایش محکم دورم حلقه شد.

مرا به خودش نزدیک‌تر کرد و این‌بار او بود که با تمام حس فروخورده‌اش مرا بوسید.

نه از سر خشم.

نه از سر لج‌بازی.

از همان عشقی که هر دو سعی می‌کردیم پنهانش کنیم.

دستانم روی سینه‌اش بود و قلبش را زیر انگشتانم حس می‌کردم؛ تند و بی‌قرار، درست شبیه قلب خودم.

وقتی نفس کم آوردیم، آرام فاصله گرفت.

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه داد.

با صدایی گرفته گفت:

— اینو باید اول می‌گفتی... نه اینکه منو بکشی لب مرز جنون بچه..

لبخند زدم.

— هنوزم جواب قطعی ندادم.

نگاهش جدی شد، اما این‌بار تهش لبخند بود.

— تابان... با دل من بازی نکن.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم.

— بازی نکردم... فقط خواستم بدونی هنوز برای منی. حتی وقتی می‌گم «نه».

باد آرام از کنارمان گذشت.

آهنگ هنوز پخش می‌شد.

و آن بالا، روی آن بامِ ساکت، دیگر نه سیگاری بود، نه لج‌بازی‌ای.

فقط ما بودیم...

و احساسی که دیگر نمی‌شد انکارش کرد.

یک هفته زمان اصلا نیاز نبود..من از وقتی روز اول دیدمش به این رابطه بازگشته بودم..فقط کمی دیرتر اعلامش کردم.

پارت 136 :

همان‌طور که به مسیح تکیه داده بودم، سرم روی سینه‌اش بود و صدای ضربان قلبش آرام و منظم زیر گوشم می‌پیچید.

دستش دورم حلقه شده بود و انگشت‌هایش گاهی بی‌اختیار روی بازویم حرکت می‌کرد؛ انگار می‌خواست مطمئن شود واقعاً اینجایم.

باد خنکی از بالای بام می‌گذشت و موهایم را آرام تکان می‌داد.

آهنگ هنوز آهسته پخش می‌شد، اما دیگر توجهی به آن نداشتم.

بی‌آنکه سرم را بالا بیاورم، آهسته گفتم:

— مسیح... من می‌ترسم.

حلقه‌ی دستش تنگ‌تر شد.

صدایش آرام بود، اما دقیق:

— از چی می‌ترسی ؟

چند ثانیه طول کشید تا کلماتم را پیدا کنم.

— از اینکه... دوباره جدا شیم.

نفس لرزانی کشیدم.

— اگه بازم یه جایی یه چیزی بیاد بینمون چی؟ من دیگه نمی‌تونم... یه

بارش برام کافی بود..

حرف آخرم آرام‌تر از بقیه بیرون آمد.

اعتراف به ضعف همیشه سخت است.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم.

قلبش تندتر از قبل می‌زد.

مسیح آرام صورتم را بالا آورد. انگشتش زیر چانه‌ام بود و مجبورم کرد به

چشم‌هایش نگاه کنم.

نگاهش جدی بود؛ از آن نگاه‌هایی که بازی در آن جایی ندارد.

— گوش کن تابان...

مکث کوتاهی کرد.

— این‌بار حتی مرگ هم نمی‌تونه جدامون کنه.

چشم‌هایم ناخودآگاه پر شد.

ادامه داد:

— حتی اگه یه روز نباشم... هر وقت یه نسیم آروم گونه‌تو نوازش کرد، بدون منم.

دستم را سریع روی لبش گذاشتم.

— از این حرفا نزن... خدا نکنه.

دستم را گرفت و آرام بوسید.

— نمی‌زنم... ولی می‌خوام بدونی جدی‌ام.

بعد دستم را روی قلبش گذاشت.

— من یه بار اشتباه کردم. یه بار گذاشتم شرایط ازم قوی‌تر باشه.

صدایش کمی پایین‌تر آمد.

— اما این‌بار نه. این‌بار هر چی باشه، هر کی باشه، هر رازی که وسط باشه...

من پشتت وایمیستم.

نفس در سینه‌ام حبس شد.

ادامه داد:

— قول می‌دم دیگه تنها نذارمت. نه وقتی همه چی خوبه، نه وقتی همه چی

خراب میشه.

مکث کرد.

— حتی اگه همه برن... من نمی‌رم.

اشکم بی‌صدا سرازیر شد.

نه از ناراحتی... از سنگینی قولی که منتظر شنیدنش بودم.

چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم.

شهر زیر پایمان ساکت بود، اما بین ما هزار حرف رد و بدل می‌شد.

بعد آرام پرسیدم:

— اون رازی که ازش حرف می‌زنی چیه؟

نگاهش برای لحظه‌ای از من جدا شد. به دوردست خیره شد، به چراغ‌هایی که پراکنده می‌درخشیدند.

— خودمم دقیق نمی‌دونم چیه...

ابروهایش در هم رفت.

— فقط می‌دونم یه چیزی هست که باید روشن بشه. یه حقیقتی که پنهون مونده.

کمی فاصله گرفتم تا صورتش را دقیق‌تر ببینم.

— کی قراره بگه؟

نگاهی کوتاه و حساب‌شده به من انداخت.

— الان نمی‌گم.

اخم خفیفی کردم.

— مسیح...

دستش را روی گونه‌ام گذاشت.

— بذار برگردیم اصفهان. قراره بریم دیدنش. اون‌وقت همه‌چی رو می‌فهمیم.

قلبم دوباره تند شد.

اصفهان حالا فقط یک مقصد نبود؛ انگار شروع چیزی بود که می‌توانست زندگی‌مان را تغییر دهد.

آرام گفتم:

— باشه... فقط این‌بار منو بیرون از ماجرا نذار.

بی‌درنگ گفت:

— نمی‌ذارم. قول می‌دم. از این به بعد، هر چی هست، با هم.

دستم را در دستش گره کرد. انگشت‌هایش محکم و مطمئن بودند.

چند ثانیه بعد آرام گفت:

— وقتشه برگردیم. دیره... صبح باید راه بیفتیم.

در را باز کرد و قبل از سوار شدن اضافه کرد:

— کارای زیادی تو اصفهان داریم تابان... خیلی زیاد.

سوار ماشین شدم.

هنوز گرمای دستش روی انگشتانم مانده بود.

نمی‌دانستم آن «کارهای زیاد» دقیقاً چیست.

نمی‌دانستم آن راز چقدر زندگی‌مان را زیر و رو می‌کند.

اما یک چیز را می‌دانستم.

این‌بار، اگر طوفانی هم در راه باشد...

من تنها نیستم.

پارت 137 :

(فلش بک)

وارد آسانسور شدم.

در که بسته شد، تصویرم توی آینه‌ی روبه‌رو چند برابر شد.

چشم‌هایم خسته‌تر از چیزی بود که به مسیح گفته بودم.

طبقه را زدم.

عددها یکی‌یکی بالا رفتند.

با هر طبقه، دلم سنگین‌تر می‌شد.

در آسانسور که باز شد، قدم اول را که بیرون گذاشتم، ایستادم.

ماهان جلوی در واحد خودش ایستاده بود.

کفش‌هایش را پوشیده بود و خم شده بود بندشان را می‌بست.

سرش را که بالا آورد، مستقیم نگاهم کرد.

نه سلامی. نه مکثی.

آمد جلو.

آن‌قدر نزدیک که بوی تند ادکلنش توی مشامم پیچید.

— چرا بلاکم کردی؟

لحنش آرام بود، اما تهش طلبکارانه.

چشم از صورتش گرفتم.

کلید را توی قفل چرخاندم اما در را باز نکردم.

— من تو رابطم آقا ماهان. واضح‌تر از این جوابی هست بدم؟

صدایم خشک بود.

سعی می‌کردم محکم باشم.

بی‌اختیار ادامه دادم، شاید از روی عصبانیت، شاید از روی استرس:

— اگه هم تا الان بهش نگفتم فقط بخاطر همسایگیه... و اینکه اصلاً از این چیزا خوشش نمیاد. غیرتی میشه. پس لطفاً مزاحمم نشو.

همان لحظه که جمله از دهانم بیرون آمد، فهمیدم اشتباه کردم.

چشم‌های ماهان برق زد.

لبخند کجی زد.

— باشه...

مکث کرد.

آرام‌تر گفت:

— به یه شرط.

ابرو بالا انداختم.

— چه شرطی؟

— هر وقت یه وقت خالی داشتی، یه قرار ناهار یا شام بذاریم، حرف بزنیم.

بعدش هرچی تو بگی.

خون توی صورتم دوید.

— نه. نمیام. مزاحمم نشو.

این بار صریح‌تر گفتم.

چشم‌هایش ریز شد.

چند قدم نزدیک‌تر آمد. صدایش پایین آمد، اما تهدیدش واضح‌تر شد.

— تو که نمی‌خوای به اون پسره چیزی بگم... نه؟ وقتی بفهمه من شماره‌تو دارم، به نظرت چه فکری می‌کنه؟

همان‌جا قلبم ریخت پایین.

انگار زمین زیر پایم خالی شد.

نفس کشیدن سخت شد.

از خودم متنفر شدم.

از اینکه چرا باید بترسم؟

چرا باید اجازه بدهم کسی با اسم مسیح مرا بترساند؟

اما ترس، منطقی نبود.

فقط بود.

تصویر نگاه جدی مسیح جلوی خانه جلوی چشمم آمد.

«دوست دارم روم حساب کنی...»

و من... باز هم نگفتم.

چاره‌ای نبود.

یا حداقل آن لحظه فکر می‌کردم نیست.

نگاهم را از زمین گرفتم و با صدایی که از خودم نبود گفتم:

— باشه... فردا برای ناهار میریم کافه.

لبخندش آهسته باز شد.

لبخندی که بیشتر شبیه پیروزی بود تا رضایت.

— آفرین. می‌دونستم منطقی‌ای.

از کنارم رد شد.

پله‌ها را پایین رفت.

صدای قدم‌هایش توی راه‌پله پیچید... بعد محو شد.

من اما همان‌جا خشکم زده بود.

کلید هنوز توی قفل بود.

دستم هنوز می‌لرزید.

در را باز کردم.

وارد خانه شدم.

پشتم را به در تکیه دادم و پوفی کشیدم.

همه‌چیز از یک سکوت شروع شد.

از یک «نگفتن».

و حالا داشتم وارد چیزی می‌شدم که می‌دانستم بوی درد می‌دهد.

آن شب، برای اولین بار، فهمیدم

گاهی ترس از ، از دست دادن،

آدم را درست هل می‌دهد سمت همان چیزی که قرار است از دست بدهد...

پارت 138 :

وارد خانه شدم.

بوی شام تازه توی آشپزخانه پیچیده بود.

مامان کنار گاز ایستاده بود و مشغول آماده کردن شام بود، حرکاتش آرام و همیشگی، اما حواسش به من هم بود.

تمنا هم جلوی تلویزیون نشسته بود و کارتون تماشا می‌کرد، چشم‌هایش بزرگ و متمرکز روی صفحه بود.

— سلام مامان...

صدایم آرام و کمی گرفته بود.

تمنا با سرش تکان داد و جواب سلامم را داد.

اما مامان همان‌طور که پشت گاز بود، کمی مکث کرد و فهمید چیزی توی دلم سنگینی می‌کند.

بعد از چند دقیقه، خودش دنبالم آمد و وارد اتاق شد و گفت:

— تابان... چیشده؟

نفس کوتاهی کشیدم و گفتم:

— هیچی...

مامان روی تخت نشست.

من هم کنار تخت رفتم، سرم را گذاشتم روی پایش و احساس آرامش عجیبی گرفتم.

— مامان... اگه یه چیزی رو از یکی مخفی کنیم، بده؟

چشم‌هایش پر از سوال شد، اما آرام جواب داد:

— هم بستگی داره کی باشه... هم بستگی داره چی

باشه.

سرم را کمی بلند کردم و با صدایی آهسته ادامه دادم:

— مثلا... ریحانه از یه کاری بدش میاد، من مجبور می‌شم انجامش بدم، و چون می‌دونم ازش خوشش نمیاد، مخفی‌ش می‌کنم...

مامان نفسی کشید، چهره‌اش جدی شد اما موهایم را نوازش کرد.

— نه تابان... این اشتباهه.

صریح حرف زد.

— تو از اول می‌دونستی ریحانه ازش خوشش نمیاد، نباید مخفی می‌کردی.

سکوت کردم.

درونم پر از احساس گناه بود، اما همزمان راحت بودم که حرف دلم را زدم.

مامان دستش را روی موهایم گذاشت و با لحنی آرام‌تر ادامه داد:

— اعتماد و صداقت با دیگران خیلی مهمه. حتی وقتی فکر می‌کنیم داریم محافظت می‌کنیم... گاهی همین پنهان کردن درد درست می‌کنه.

سرم را دوباره روی پایش گذاشتم و حس کردم سنگینی ذهنم بیشتر شده.

مطمئن بودم مسیح بفهمد من به ماهان شماره دادم سفت و سخت با من برخورد خواهد کرد و میگوید چرا اصلا از اول به من ماجرا را نگفتی!

حق هم داشت. باید همان اول ترس را کنار گذاشته و خبر میدادم.

چند بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم، اما جدیت و صراحت رفتار مسیح همیشه باعث می‌شد ناخودآگاه ازش حساب ببرم، حتی وقتی که خودش الان کنارم نبود.

ترس، هم‌زمان با حس گناه و اضطراب، هر تکه از وجودم را پر کرده بود.

مامان بلند شد و با آرامش اما مصمم گفت:

— تابان... شام تقریبا حاضره.یه دوش بگیر بیا شام.

سعی کردم لبخند کوچکی بزنم.

— باشه مامان...

آرام به سمت حمام رفتم، در را بستم و آب گرم دوش روی شانه‌هایم ریخت.

صدای آب، سکوت خانه و افکارم، همه با هم در هم تنیده شدند...

اما در ذهنم هنوز همان موج ترس و اضطراب بود.

پارت 139 :

از صبح که بیدار شدم، دلشوره‌ای مداوم همراهم بود.

نه اتفاقی افتاده بود و نه چیزی تغییر کرده بود، اما ذهنم آرام نمی‌گرفت.

حسی شبیه پیش‌آگاهی، شبیه ایستادن در آستانه‌ی اتفاقی نامعلوم.

چند دقیقه روی تخت نشستم و به نور کم‌رنگی که از پشت پرده وارد اتاق می‌شد خیره ماندم.

سکوت خانه برقرار بود، اما درون من آشوبی جریان داشت.

گوشی‌ام زنگ خورد.

مسیح بود.

تماس را پاسخ دادم.

— صبح بخیر بندانگشتی.

صدایش آرام و صمیمی بود، همان‌طور که همیشه صبح‌ها بود.

اما من نتوانستم مانند همیشه پاسخ بدهم.

— صبح بخیر.

خودم هم متوجه شدم صدایم سردتر از حد معمول است.

چند لحظه مکث کرد.

— چی شده؟ صدات چرا اینجوریه؟

— هیچی تازه بیدار شدم هنوز خستم.

می‌دانستم خستگی بهانه‌ی مناسبی نیست، اما ساده‌ترین پاسخی بود که به ذهنم رسید.

نمی‌خواستم اضطرابم را بفهمد.

نمی‌خواستم سؤال‌های بیشتری بپرسد.

— مطمئنی خوبی تابان؟

لحظه‌ای تردید کردم، اما دوباره سکوت را انتخاب کردم.

— آره بابا...مسیح بعدا حرف بزنیم؟ دستم بنده.

چند ثانیه سکوت کرد.

آن سکوت کوتاه اما معنادار که نشان می‌داد دلخور شده است.

— باشه.

و تماس قطع شد.

مدتی گوشی را در دستم نگه داشتم.

می‌دانستم از من ناراحت شده است.

مسیح در ظاهر آرام بود، اما وقتی احساس فاصله می‌کرد، جدی‌تر و سردتر می‌شد.

همین جدیتش بود که ناخودآگاه از او حساب می‌بردم.

می‌ترسیدم اگر بفهمد شماره‌ام را به ماهان داده‌ام، واکنشی سخت نشان دهد.

نه از خشمش، بلکه از نگاهش می‌ترسیدم؛ از آن ناامیدی عمیقی که ممکن بود در چشمانش بنشیند.

با خودم عهد کردم وقتی از آن کافه برگردم، همه‌چیز را جبران کنم.

از دلش دربیاورم.

دستبندی را که برایش خریده بودم به او بدهم و دوباره همه‌چیز را به حالت عادی برگردانم.

در همان فکرها بودم که گوشی‌ام پیام دریافت کرد.

شماره‌ای ناشناس.

پیام را باز کردم.

«ساعت ۱۲ دم در منتظرتم.»

و پایین آن نوشته بود:

ماهان.

ضربان قلبم تندتر شد.

نگاهی به ساعت انداختم.

نزدیک ظهر بود.

بلند شدم و به سمت کمد رفتم.

لباس ساده‌ای انتخاب کردم؛ مانتوی طوسی و شلوار مشکی.

هیچ آرایشی نکردم.

نمی‌خواستم این دیدار حتی در ظاهر شبیه یک قرار باشد.

برای من فقط یک اجبار بود، نه انتخاب.

به آشپزخانه رفتم.

— مامان من یه خرید کوچیک دارم میرم و میام

نگاهم کرد.

— سر ظهره ها....دیر نکنی.

— نه زود میام.

از خانه بیرون آمدم.

هوای ظهر روشن بود، اما درون من سنگینی عجیبی جریان داشت.

چند قدم جلوتر، خودروی پرشیای سفید را دیدم که کنار جدول پارک شده بود.

ماهان پشت فرمان نشسته و منتظر بود.

لحظه‌ای ایستادم.

حس کردم وارد مسیری می‌شوم که پایانش را نمی‌دانم.

و بیش از هر چیز، این آزارم می‌داد که مسیح از هیچ‌کدامِ این‌ها خبر نداشت.

پارت 140 :

چند قدم جلو رفتم.

پرشیای سفید کنار جدول پارک شده بود و شیشه‌ی سمت راننده پایین آمد.

ماهان خم شد سمت در و گفت:

— سلام. بالاخره اومدی.

لحنش عادی بود، انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است.

درِ جلو را باز نکردم.

رفتم سمت درِ عقب.

اخم کمرنگی روی صورتش نشست.

— جدی؟ عقب می‌شینی؟

بی‌تفاوت گفتم:

— آره. راه بیفت لطفاً.

چند ثانیه نگاهم کرد، بعد شانه‌ای بالا انداخت و ماشین را روشن کرد.

چند متر که حرکت کردیم، گفت:

— لازم نبود این‌قدر جدی باشی. گفتم فقط می‌خوایم حرف بزنیم.

نگاهم به بیرون بود.

— امیدوارم همین‌طور باشه.

خندید.

— هنوزم ازم می‌ترسی؟

سریع جواب دادم:

— از تو نه. از حاشیه‌ها چرا.

نگاهی کوتاه از آینه به من انداخت.

— اون پسره خیلی رو مخته انگار.

اسمش را نیاورد، اما منظورش مشخص بود.

محکم گفتم:

— راجع بهش این‌طوری حرف نزن.

لبخند کجی زد.

— ببین... من کاری به رابطه‌ت ندارم. فقط می‌گم یه ناهار ساده‌ست. انقدر گارد نگیر.

دستم را روی کیفم فشار دادم.

— من نیومدم اینجا که چیزی شروع شه. فقط اومدم تموم شه.

چند لحظه سکوت بینمان افتاد.

بعد آرام‌تر گفت:

— تموم شه؟ چی رو می‌خوای تموم کنی؟

نگاهش نکردم.

— اینکه دیگه پیام ندی. تهدید نکنی. اسمشو نیاری وسط.

پوزخند زد.

— تهدید؟ من فقط گفتم بد نیست بدونه یکی دیگه هم شماره‌تو داره.

قلبم تندتر زد، اما سعی کردم صدام نلرزد.

— همین یعنی تهدید.

کمی جدی‌تر شد.

— باشه. آروم باش. امروز فقط حرف می‌زنیم. بعدش هرچی تو بگی.

ماشین پیچید سمت خیابان اصلی.

کافه چند دقیقه بیشتر فاصله نداشت.

دلم می‌خواست زمان عقب برگردد.

به همان صبحی که مسیح زنگ زد و من می‌توانستم فقط یک جمله بگویم:

«یه موضوعی هست، باید بدونی.»

اما حالا، در صندلی عقب یک ماشین نشسته بودم که نمی‌خواستم داخلش باشم.

و بیشتر از خودِ این قرار، از واکنش مسیح می‌ترسیدم.

نه چون بد بود.

چون جدی بود.

چون وقتی خط قرمزش رد می‌شد، بی‌ملاحظه برخورد می‌کرد.

و من از این می‌ترسیدم که نکند در نگاهش چیزی بشکند.

ماشین آرام کنار کافه ایستاد.

ماهان گفت:

— رسیدیم. پیاده میشی یا باید درو برات باز کنم؟

دستگیره را گرفتم.

— خودم بلدم.

پیاده شدم.

هوای ظهر گرم بود و نور مستقیم خورشید روی صورتم افتاد.

چند ثانیه ایستادم تا او هم از ماشین پیاده شود.

ماهان در را قفل کرد و کنارم ایستاد.

— انقدر حالت تدافعی نگیر. انگار آوردنت دادگاه.

— فقط می‌خوام زود تموم شه.

در کافه را باز کرد. زنگ کوچکی بالای در صدا داد.

داخل نیمه‌خلوت بود. بوی قهوه و صدای آرام موسیقی فضا را پر کرده بود.

میزی گوشه را انتخاب کرد.

نشستم روبه‌رویش، فاصله را حفظ کردم.

گارسون آمد.

ماهان گفت:

— برای من یه اسپرسو.

بعد رو به من:

— تو چی می‌خوری؟

— هیچی. آب کافیه.

نگاهی معنادار کرد.

— این‌جوری که بیشتر شبیه جلسه‌ی تسویه حسابه.

— دقیقاً همینه.

چند ثانیه ساکت ماند.

بعد خم شد جلوتر.

— باشه، بگو چی تو ذهنت می‌گذره.

نفس عمیقی کشیدم.

— اینکه دیگه پیام ندی. اینکه اسمشو نیاری وسط. اینکه کاری نکنی مجبور شم توضیح بدم.

— مجبور؟ یعنی اگه بفهمه، مشکله؟

نگاهش کردم.

— برای من مشکله. چون نمی‌خوام بی‌دلیل ناراحتش کنم.

لبخند کمرنگی زد.

— پس از واکنشش می‌ترسی.

مکث کردم.

راست می‌گفت.

اما نه آن‌طور که او فکر می‌کرد.

— من از بی‌اعتمادیش می‌ترسم. فرق داره.

چشم‌هایش برای لحظه‌ای جدی شد.

— یعنی اگه بفهمه، فکر می‌کنه چیزی بین ما بوده؟

— نمی‌دونم چی فکر می‌کنه. ولی لازم نیست اصلاً به اون نقطه برسیم.

لحظه‌ای مکث کرد. بعد ناگهان دستش را روی میز جلو آورد و انگشتانم را گرفت.

حرکتش سریع بود، اما نه آن‌قدر که غافلگیر نشوم.

گرمای دستش را که حس کردم، بی‌اختیار دستم را با شدت کشیدم عقب.

صندلی کمی صدا داد.

— به من دست نزن.

صدایم آرام بود، اما محکم.

آن‌قدر که خودش هم جا خورد.

چند ثانیه به من خیره ماند.

— چرا این‌قدر حساس شدی؟ فقط خواستم—

— گفتم دست نزن.

این بار واضح‌تر گفتم.

نگاهم مستقیم در چشمانش بود.

فضای بینمان سنگین شد.

لبخندش محو شد و تکیه داد عقب.

— باشه. آروم باش. قصد بدی نداشتم.

دست‌هایم را در هم قفل کردم تا لرزششان دیده نشود.

ضربان قلبم بالا رفته بود.

نه از لمس او...

از این‌که فهمیدم او هنوز مرزها را جدی نگرفته است.

سفارش‌ها روی میز آمد.

او فنجانش را برداشت، جرعه‌ای نوشید و گفت:

— خیلی خب. اومدی که بگی تموم. باشه. تموم.

نگاهش کردم.

— جدی میگی؟

— آره. ولی یه سؤال دارم.

سکوت کردم.

— اگه من اون روز اون حرفو نمی‌زدم... اگه تهدیدت نمی‌کردم... هیچ‌وقت میومدی باهام حرف بزنی؟

جوابی نداشتم.

چون قطعا نه.

لبخند تلخی زد.

— همینو می‌خواستم بدونم.

ساعت روی دیوار را نگاه کردم.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، سنگینی روی سینه‌ام بیشتر می‌شد.

گفتم:

— من نمی‌خوام دشمنی باشه. فقط فاصله باشه.

چند لحظه نگاهم کرد.

بعد آرام گفت:

— باشه تابان. از امروز دیگه پیامی در کار نیست.

نمی‌دانستم باید باورش کنم یا نه.

اما فقط سر تکان دادم.

این قرار قرار نبود طولانی شود.

اما حسی در دلم می‌گفت

همین چند دقیقه

قرار است بعدها خیلی بزرگ‌تر از چیزی که هست، دیده شود.

پارت 141 :

نگاهش کردم.

این بار خبری از آن لبخندهای کنایه‌آمیز نبود.

آرام‌تر شده بود.

نمی‌دانم از سادگی‌ام بود یا از خستگیِ این چند روز،

اما حرفش را باور کردم.

یا شاید بیشتر از آن‌که باورش کنم، دلم می‌خواست باورش کنم.

گفتم:

— خب... بریم دیگه.

سر تکان داد.

— باشه.

از کافه بیرون زدیم.

این بار وقتی به ماشین رسیدیم، بی‌مکث درِ جلو را باز کردم و نشستم.

نه از صمیمیت،

فقط چون حس می‌کردم تنش بینمان کمتر شده است.

کمربندم را بستم.

او هم بدون حرف ماشین را روشن کرد.

تا خانه هیچ حرفی نزد.

نه سؤال، نه کنایه، نه شوخی.

فقط رانندگی کرد.

سکوتش این بار آزاردهنده نبود.

شبیه پایان یک بحث بود.

چند دقیقه بعد جلوی خانه ایستاد.

کمربندم را باز کردم.

— ممنون.

— مراقب خودت باش.

در را باز کردم و پیاده شدم.

کوتاه خداحافظی کردم و وارد ساختمان شدم.

در خانه که باز شد، بوی ناهار پیچیده بود.

مامان و تمنا سر سفره نشسته بودند.

— اومدی؟ زود اومدی.

— آره، کارم سریع تموم شد.

کنارشان نشستم.

سعی کردم عادی باشم.

ناهار خوردیم. تمنا مثل همیشه وسط غذا داستان کارتونش را تعریف می‌کرد

و مامان گه‌گاهی لبخند می‌زد.

ظاهر همه‌چیز آرام بود.

و من هم برای اولین بار از صبح، کمی آرام‌تر شده بودم.

بعد از جمع کردن سفره، به اتاقم رفتم.

در را بستم.

چند ثانیه به کشوی میزم نگاه کردم.

دستبند هنوز همان‌جا بود.

گوشی را برداشتم و به مسیح زنگ زدم.

این بار وقتی جواب داد، لحنم مثل صبح نبود.

— سلام... خوبی عزیزم؟

صدایش جدی و دلخور بود اما در این حال مهربان :

— سلام... خوبم... تو چطوری؟

— خوبم...

مکثی کردم.

— اوم..ببخش صبح یه کم سرسنگین بودم.

از پشت تلفن شنیدم که اسمش را صدا زدند:

— اشکال نداره... فقط نگران شدم.

بعد هم به فرد نزدیکش گفت الان میام.

چند ثانیه سکوت کردیم و بعد گفتم:

— امشب میای دم خونه؟

با کنجکاوی پرسید :

— برای چی؟

نگاهم افتاد به دستبند. لبخند زدم:

— یه چیزی می‌خوام بهت بدم.

— باشه، میام.

با ذوق گفتم :

— منتظرتم.

تماس قطع شد.

روی تخت نشستم و دستبند را به آرامی لمس کردم.

فکر می‌کردم همه‌چیز دوباره به تعادل برگشته،

و حالا می‌توانستم کمی راحت نفس بکشم، حتی اگر می‌دانستم طوفان

بعدی دیر یا زود خواهد رسید.

حمایت کنین عشقای من ♥

پارت 142 :

تصمیم گرفتم شام امشب با من باشد. می‌خواستم فسنجون درست کنم؛ چون مسیح علاقه زیادی به فسنجون داشت، آن هم فسنجون ملس، نه ترش، نه شیرین.

این تصمیم برایم نوعی آرامش فراهم می‌کرد و حس مسئولیتی که هم دل خودم را سبک کند و هم برای او لحظه‌ای خوشایند بسازد.

از اتاق خارج شدم و با صدای بلند گفتم:

— مامان؟ شام امشب با من.

مامان که خسته از تمیزکاری بود، لبخندی زد و گفت:

— باشه مامان، چی درست می‌کنی؟

لبخندی زدم و وارد آشپزخانه شدم:

— فسنجون.

تمنا از اتاق بیرون آمد و با ذوق گفت:

— گردو زیاد بزن تابان.

خندیدم:

— چشم رئیس.

خندید و سراغ دفتر نقاشی‌اش رفت.

من اما مشغول خرد کردن گردوها شدم؛ هر دانه را با دقت و حوصله خرد می‌کردم تا یکدست شوند. بوی تازه‌شان فضا را پر کرد و قلبم آرام گرفت.

همین که یادم آمد چطور در کودکی کنار مادرم این حس مراقبت و دقت را تجربه می‌کردم، لبخندی کوتاه روی لبم نشست.

حالا می‌توانستم همین حس را به مسیح منتقل کنم؛ به هر حرکت، به هر دانه گردو، نوعی توجه و مراقبت اختصاص می‌دادم.

مرغ‌ها را شستم و با زعفران، نمک و فلفل مزه‌دار کردم. روغن را در قابلمه ریختم و مرغ‌ها را سرخ کردم تا رنگ طلایی و خوش‌رنگی پیدا کنند.

پیازها را خلالی خرد کردم و به آرامی تفت دادم تا طلایی شوند، بعد گردو و رب انار را افزودم و حرارت را کم کردم تا فسنجون به آرامی قل بزند و طعم‌ها با یکدیگر ترکیب شوند.

بوی رب، گردو و مرغ فضای آشپزخانه را پر کرد و حس تمرکز و آرامش عمیقی ایجاد شد؛ انگار هر لحظه، به مسیح نزدیک‌تر می‌شدم.

صدای زنگ موبایل وادارم کرد عقب گرد کنم و گوشی را از روی جزیره برداشتم.

ریحانه بود.

— سلام ریحان.

— سلام خوشگله. خوبی؟ چه خبر؟

گوشی را بین گوش و شانه‌ام گرفتم و آب را باز کردم تا دستم را بشویم:

— خوبم عزیزم. تو خوبی؟

— منم خوبم. چیکار می‌کنی؟ من مثل چی حوصلم سر رفته.

آب را بستم و دستم را با حوله خشک کردم و گوشی را گرفتم:

— دارم غذا درست می‌کنم.

ریحانه با هیجان گفت:

— اوهو... از این کارا نمیکردی قبلاً.

کاهوها را از یخچال درآوردم و شروع کردم به خرد کردن.

— دیگه دیگه... واسه مسیح هم می‌خوام یخورده ببرم.

— آهان، گفتم خانم همین‌جوری دست به کار نمی‌شه.

خندیدم و با هیجان گفتم:

— می‌خوام دستبندشم بهش بدم ، گفتم از سر کار میاد غذا هم بخوره.

در حال حرف زدن با ریحانه، کاهوها را ریز کردم و گوجه و خیارها را هم خرد کردم.

هر لقمه‌ای که آماده می‌شد، حس می‌کردم انگار مراقب او هستم؛ حتی کوچک‌ترین حرکت، بخشی از توجه و مهربانی‌ام بود که به او اختصاص یافته بود.

لحظه‌ای به دستبند روی میز نگاه کردم؛ هنوز گرم بود، هنوز حس حضور او را داشت. دل‌تپشی آرام در من نشست، ترکیبی از هیجان و آرامش.

— ریحان...

گوشی را نزدیک گوشم بردم.

— فکر می‌کنم امشب یه شب خوب بشه.

ریحانه خندید:

— معلومه... وقتی دست به کار بشی، حتماً خوب میشه.

و من، در آشپزخانه‌ی پر از بوی فسنجون و گردوی تازه، حس کردم که این شب... شب آرامش و مراقبت است. نه فقط برای او، بلکه برای خودم هم همینطور بود.

درست وقتی داشتم کاهو و گوجه و خیار را مرتب می‌کردم، مامان از آشپزخانه بیرون آمد و با لحنی معمولی گفت:

— برنج با من، تو برو اتاقتو مرتب کن.

سری تکان دادم:

— چشم.

به اتاقم رفتم و شروع کردم به جمع‌وجور کردن. لباس‌ها را تا کردم، میز را مرتب کردم و چیزهای پراکنده را سر جایشان گذاشتم.

بعدش رفتم دوش بگیرم؛ آب گرم تنم را شل کرد و خستگی روز را کم‌رنگ کرد.

ماسک موی بادام که مسیح هیچ‌وقت نمی‌گذاشت به اتمام برسد را، روی موهایم زدم. همیشه چندتا چندتا می‌خرید و الان حس کردم چقدر این وسواس‌های کوچک او برایم خوشایند است.

بعد از آن، کمی روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

احساس آرامشی عجیب داشتم؛ انگار این لحظه‌ها فقط برای خودم و مسیح ساخته شده بود.

به این فکر می‌کردم که به محض آمدنش، همه چیز ساده و خوب باشد.

صدای آرامش‌بخش تنفس خودم در اتاق می‌پیچید و من، دراز کشیده، آماده شدم تا وقتی مسیح رسید، آماده باشم؛ نه فقط برای غذا، بلکه برای نگاهش، برای همان حس مراقبت و همراهی که همیشه بین‌مان بود.

پارت 143 :

انقدر در فکر بودم که با صدای پیامک گوشی از جا پریدم. مسیح پیام داده بود:

«من رسیدم پایینم.»

سریع نوشتم:

«چند دقیقه صبر کن، الان میام.»

نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه ایستادم، ذهنم پر از هیجان و انتظار بود. رفتم یه سرک کشیدم و دیدم مامان هنوز در حمام است، پس با خیال راحت به آشپزخانه برگشتم. ظرف‌ها را آماده کردم؛ برنج و فسنجون را با دقت در یک ظرف ریختم، سالاد تازه را در ظرف دیگری گذاشتم و هر چیزی را که نیاز بود، چک کردم. سپس جعبه دستبند را برداشتم، آن را در کیفم گذاشتم و با شتاب از اتاق خارج شدم.

وقتی به پایین رسیدم، مسیح کنار ماشین ۲۰۶ش ایستاده بود. تیپش رسمی و مرتب بود؛ پیراهن سفیدش به زیبایی روی شلوار سرمه‌ای قرار داشت، کفش‌های چرمی‌اش تمیز و براق بودند و موهای شانه‌شده‌اش با دقت کامل مرتب شده بودند. بوی عطرش، همان بوی آشنای مردانه و دلنشین، فضا را پر کرده بود و باعث شد نفس عمیق‌تری بکشم، انگار هر نفس با آرامش و هیجان ترکیب می‌شد.

وقتی مرا دید، لبخند زد و به سمتم آمد. دستش را دراز کرد، دستم را گرفت و بوسید با صمیمیت گفت:

— به به، خانوم دست‌پر اومده!

لبخند زدم:

— بله... پس چی؟

سوار شدیم و مسیح نفس عمیقی کشید، چشمانش را کمی بست و گفت:

— چه بویی راه انداختی! بده ببینم چیه؟

ظرف‌ها را به او دادم. فسنجون و سالاد را نگاه کرد و گفت:

— بیا بخور، می‌دونم توام گرسنه‌ای.

میدانستم خسته و گرسنه است. بنابراین به دروغ گفتم:

— من بالا خوردم.تو بخور.

با این حال، اول یک قاشق به من داد و بعد شروع کرد و فسنجان را تا آخر خورد. بعد از آخرین لقمه، سرش را بلند کرد و گفت:

— تابان... واقعا عالی بود. بهترین فسنجونی که تا حالا خوردم!دستت درد نکنه خانومم.

با ذوق لبخند زدم:

— نوش جونت عشقم. خوشحالم خوشت اومد.

ظرف‌ها را جمع کرد، پشت صندلی گذاشت و بعد محکم بغلم کرد. بوی عطرش در فضای نزدیک به من پیچید و حس کردم تمام خستگی روزم از بین رفت. سینه‌اش، گرم و ستبر، مکانی امن و مطمئن بود.

با لبخند و کمی شرمندگی گفتم:

— ولی چیزی که می‌خواستم بهت بدم، این نبود...

مسیح با تعجب نگاهم کرد:

— پس چی بود؟

جعبه دستبند را جلویش گرفتم. وقتی آن را دید، چشمانش برق زد. دستبند را برداشت، روی مچ قوی و مردانه‌اش انداخت و با تحسین گفت:

— این خیلی قشنگه تابان...

لبخند زدم و گفتم:

— خوشحالم که دوستش داری.

لحظه‌ای سکوت کردیم، فقط بوی غذا و عطر مسیح فضا را پر کرده بود و حس امنیت و آرامشی که بین ما بود، عمیق‌تر شده بود.

مسیح از ماشین پیاده شد و من با تعجب پرسیدم:

— کجا میری؟

با لبخندی کوتاه و آرام پاسخ داد:

— الان میام.

چند قدم برداشت، صندوق عقب ماشین را بالا داد و بعد از چک کردن چند چیز، آن را بست و برگشت سمت صندلی راننده. وقتی سوار شد، دسته گلی کوچک اما پر از لاله و نرگس را نزدیک اورد و جلوی من گرفت.

— اینم واسه خانومم.

دست‌هایم کمی لرزید، قلبم تند تند می‌زد. وسط تمام خستگی و دغدغه‌های کارش، این که هنوز حواسش به من بود، باعث شد ذوق کنم و لبخندم از ته دل باز شود. گل‌ها را گرفتم و بو کردم؛ عطر نرگس و رنگ شاد لاله‌ها، همان‌طور که لمسشان می‌کردم، حس آرامش و شادی عمیقی به من داد.

مسیح کمی نزدیک‌تر آمد و گفت:

— خوشت اومد؟

با لبخندی سرخوشانه و کمی شرم‌آلود گفتم:

— خیلی... مرسی مسیح. اینکه وسط همه‌ی کارات حواست به من هست... خیلی برام مهمه.

لبخند زد و دستش را روی زانوی من گذاشت، محکم و گرم:

— تابان... می‌خوام همیشه اینطوری باشه. نه فقط امروز، نه فقط فردا... همیشه.

چشمانم برق زد و گفتم:

— همیشه؟

— آره، همیشه. حتی وقتی دورمون شلوغ باشه، حتی وقتی کار و خستگی همه چیزو پر کنه... می‌خوام لحظه‌هامون با هم باشه.

دست‌هایم را روی دستش گذاشتم و سرم را کمی نزدیک کردم:

— منم می‌خوام با هم جلو بریم.

— همینطوره که می‌خوای تابان. همه چیزو با هم تجربه می‌کنیم. آینده‌مون، تصمیم‌هامون، شادی و سختیا... همه‌ش با هم.

چند لحظه‌ای فقط نگاهمان به هم بود، سکوتی پر از عشق و اطمینان، که حتی صدای تیک‌تیک ساعت و بوی گل‌ها نمی‌توانست آن را بشکند.

لبخند زدم و گفتم:

— می‌دونی... وقتی تو هستی، حس می‌کنم هیچ چیزی نمی‌تونه بهم آسیب بزنه.

مسیح کمی خم شد و آرام گفت:

— واقعیت هم همینه. تا من نفس میکشم هیچی نمیتونه اذیتت کنه.

دسته گل را لمس کرد و با عشق گفت:

— اینم یادگاری امروزم. یه چیز کوچیک، اما پر از حس من به تو.

با خنده و کمی شیطنت گفتم:

— خوبه... پس فردا هم یه چیز کوچیک بهم بده، چون می‌خوام هر روز یادم باشه که تو حواست به من هست.

مسیح خندید و گفت:

— باشه، هر روز. حتی وقتی که دنیا شلوغه، تو همیشه یاد این پسرِ تخس می‌مونی.

و این‌طور، با بوی گل‌ها و حس گرمی حضورش، مسیر برگشت به خانه پر شد از آرامش، امید و عشقی که حالا مطمئن بودم پایدار است.

پارت 144 :

چند روزی گذشت.

روزهایی که به شکل عجیبی طولانی بودند. مسیح دوباره غرق کار شده بود؛ جلسات پشتِ جلسات، پروژه‌های نیمه‌تمام، تماس‌هایی که ساعت نمی‌شناختند. نه قهری در کار بود و نه دلخوری‌ای، فقط فاصله‌ای که ناخواسته بین دو آدمِ درگیر می‌افتد.

و من، هر شب با همان حس دلتنگی آرامی که تهِ دل می‌نشست، گوشی را در دست می‌گرفتم و به آخرین پیامش خیره می‌شدم.

به طرز معجزه‌آسایی دیگر خبری از ماهان نبود.

نه پیامی، نه حضوری، نه مزاحمتی.

و همین برایم کافی بود.

همین که دیگر سایه‌ای پشت سرم راه نمی‌رفت، که دیگر مجبور نبودم بهانه بیاورم یا از نگاه‌های سنگین فرار کنم... برایم بس بود. از قرار کافه هم هیچ چیز به مژده و ریحانه نگفتم.

نه از حرف‌هایش، نه از آن فضای سنگین. برایم اهمیتی نداشت توضیح بدهم. تمام شدنش مهم بود، نه چگونگی‌اش.

چون ذهنم حالا درگیر موضوع مهم‌تری شده بود.

شهریور از راه رسیده بود.

هوای آخرِ تابستان، آن گرمای ملایمِ غروب‌ها، بوی خاکِ داغ و نسیم خنکِ شبانه... و فقط دو روز تا تولد مسیح مانده بود.

فکرش که می‌آمد، لبخند بی‌اختیار روی لبم می‌نشست.

تصمیمم را گرفته بودم.

می‌خواستم خانه‌ی قدیمی‌مان را تزئین کنم. همان خانه‌ای که اولین خاطره‌های جدیِ مشترکمان در آن شکل گرفت. جایی که خنده‌هایم از دست او هنوز در دیوارهایش مانده بود. می‌خواستم برایش یک تولد دوستانه بگیرم. ساده، صمیمی، اما با غافلگیری کامل. یک «سوپرایز» واقعی؛ طوری که وقتی در را باز می‌کند، برای چند ثانیه فقط مات بماند.

همین فکر، هیجان عجیبی در دلم می‌ریخت.

گوشی را برداشتم و شماره‌ی ریحانه را گرفتم. چند بوق بیشتر طول نکشید که صدایش آمد:

— الو؟

گفتم:

— کجایی ریحان؟ دستت بنده؟

— نه بابا، خونه‌م. چی شده؟

لبخند زدم.

— دو روز دیگه تولد مسیحه.

چند ثانیه سکوت کرد، بعد با هیجان گفت:

— اووووه راست میگی! یادم نبود! خب؟ چی تو سرت داری بگو ببینم.

آرام اما جدی گفتم:

— می‌خوام تو خونه‌ی قبلیمون بگیرم. اینجا که مامان اینا هستن نمیشه .تزئینش کنیم، یه جمع خودمونی. بدون اینکه بفهمه. کامل غافلگیر شه.

صدای ریحانه بالا رفت:

— ایده‌ت عالیه! ولی صبر کن... مسیح اصلاً شک نمی‌کنه؟

— نه. این چند روز انقدر درگیره که حتی نمی‌دونه امروز چندشنبه‌ست.

خندید:

— خب پس کارمون راحته. کیو خبر کنیم؟

کمی مکث کردم.

— جمع محدود. تو، مژده، ماهک و چند تا از بچه‌های نزدیک. همون محمد و بردیا. نمی‌خوام شلوغ شه. می‌خوام وقتی برمی‌گرده عقب و جمع رو می‌بینه، حس کنه امن‌ترین آدمای زندگیش کنارش ایستادن.

ریحانه نرم‌تر گفت:

— هنوز مثل اول براش ذوق داری؟

آهسته گفتم:

— معلومه که آره. اون ارزشش رو داره.

چند لحظه سکوت بین‌مان نشست. بعد ریحانه با همان انرژی همیشگی‌اش گفت:

— باشه! من فردا میام پیشت. بادکنک، ریسه، شمع عددی، کیک سفارش بدیم یا خودت می‌خوای درست کنی؟

لبخندم عمیق‌تر شد.

— کیک رو خودم درست می‌کنم.

— جدی؟!

— آره. می‌خوام وقتی می‌بره قاشق اول رو تو دهنش، بفهمه این تولد فرق داره.

ریحانه خندید:

— باشه خانوم رمانتیک. فقط گریه‌ت نگیره اون شب!

آرام گفتم:

— اگه هم بگیره، بذار بگیره. بعضی اشکا قشنگن.

تماس که قطع شد، چند لحظه گوشی را روی سینه‌ام گذاشتم و به سقف خیره شدم.

دو روز.

فقط دو روز مانده بود تا شبی که می‌خواستم به مسیح نشان بدهم، با تمام خستگی‌ها و فاصله‌ها، با تمام درگیری‌ها و دلشوره‌ها... هنوز اولویت قلبم اوست.

و این بار می‌خواستم وقتی شمع‌ها را فوت می‌کند، آرزو نکند چیزی را به دست بیاورد.

می‌خواستم حس کند، همه‌چیز را دارد.

پارت 145 :

صبح با نوری که از لای پرده‌های نازک اتاق رد می‌شد بیدار شدم. هوا هنوز خنکای اولِ روز را داشت و سکوت خانه، آرام و کش‌دار روی فضا نشسته بود. از تخت که بلند شدم، صدای بسته شدن در آمد. مامان آماده بیرون رفتن

بود. کمی خرید داشت و تمنا را هم با خودش برد. صدای ذوق‌زده‌ی تمنا که می‌گفت «منم میام!» هنوز توی گوشم مانده بود.

همین که در بسته شد و خانه خالی شد، نفس راحتی کشیدم.

کارم راحت‌تر شده بود.

گوشی را برداشتم و به مامان زنگ زدم.

— مامان؟

— جانم دخترم؟

— من می‌رم پیش ریحانه، شاید تا ظهر طول بکشه.

— باشه عزیزم، مواظب خودت باش.

تماس که قطع شد، چند ثانیه همان‌طور وسط اتاق ایستادم. امروز روز خرید کادوی مسیح بود. دلم می‌خواست همه‌چیز بی‌نقص باشد.

کمد را باز کردم. چند دست لباس را کنار زدم تا رسیدم به مانتوی نسکافه‌ای بلندم؛ همان که ساده بود اما روی تنم خوش می‌نشست. با خودم گفتم رسمی نباشد، اما آراسته باشد. شلوار مشکی را انتخاب کردم و شال مشکی/ نسکافه‌ای را که به رنگ پوستم می‌آمد.

لباس‌ها را پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. موهایم را با حوصله شانه کردم. چند دقیقه مردد بودم باز بگذارم یا ببندم. آخر سر، نیمه‌باز جمعشان کردم؛ طوری که چند رشته‌ی نرم کنار صورتم بماند.

کیف لوازم آرایش را باز کردم. کرم سبک زدم، کمی رژگونه تا صورتم از بی‌خوابی‌های این چند روز بیرون بیاید. خط چشم باریکی کشیدم؛ نه تند، نه اغراق‌آمیز. فقط به اندازه‌ای که نگاهم عمق بگیرد. رژ لب ملایم صورتی‌رنگی زدم و چند لحظه به تصویرم خیره ماندم.

زیر لب گفتم:

«امروز قراره برای مسیح کادو بخری... باید بهترین باشی.»

عطرم را برداشتم. همان عطری که مسیح همیشه می‌گفت وقتی می‌زنم، بوی «خانه» می‌دهم. کمی روی مچ‌هایم و پشت گوشم زدم. نفس عمیقی کشیدم. آماده بودم.

چند دقیقه بعد صدای بوق ماشین از کوچه آمد. پرده را کنار زدم. ماشین ماهک بود و ریحانه و مژده هم داخلش بودند. لبخندم خودبه‌خود باز شد.

کیفم را برداشتم، گوشی را داخلش گذاشتم و از خانه بیرون زدم.

در ماشین که باز شد، ریحانه با همان انرژی همیشگی گفت:

— نگاه کن کی چه‌قدر خانوم شده!

مژده خندید:

— معلومه می‌خواد برای شوهر آینده‌ش کادو بخره.

ماهک از پشت فرمان نیم‌نگاهی انداخت و گفت:

— خب خانوم رمانتیک، امروز می‌خوای دل داداش ما رو ببری یا کلاً بیهوشش کنی؟

نشستم و کمربندم را بستم. با لبخند گفتم:

— فقط می‌خوام وقتی بازش می‌کنه، حس کنه شناختمش.

ریحانه برگشت سمتم:

— خب بگو ببینم تو سرت چی می‌گذره؟ ساعت؟ لباس؟ عطر؟ چی؟

کمی مکث کردم.

— نمی‌دونم... می‌خوام چیزی باشه که هر روز استفاده کنه. که هر بار نگاهش می‌کنه یاد من بیفته.

مژده گفت:

— یعنی یه چیز شخصی... که به خودش بخوره.

ماهک ماشین را راه انداخت و گفت:

— پس بریم یه جای درست حسابی. امروز قراره یه خرید جدی داشته باشیم.

ماشین در خیابان‌های شلوغ شهر حرکت می‌کرد و من، با قلبی که تندتر از همیشه می‌زد، به این فکر می‌کردم که چند روز دیگر، وقتی مسیح شمع‌های تولدش را فوت می‌کند، آن کادو در دستش خواهد بود.

و من، روبه‌رویش ایستاده، منتظر برق آن نگاه مردانه‌ای می‌مانم که همیشه دنیا را برایم روشن‌تر می‌کند.

پارت 146 :

ماشین جلوی یکی از پاساژهای نسبتاً خلوت شهر توقف کرد. هنوز صبح بود و شلوغیِ اصلی شروع نشده بود. همین خلوتی، کار را برای انتخاب راحت‌تر می‌کرد.

داخل که رفتیم، خنکای هوای پاساژ با گرمای بیرون فرق داشت. چند لحظه ایستادم و به ویترین‌ها نگاه کردم. ساعت‌ها برق می‌زدند، عطرها ردیف کنار هم چیده شده بودند، لباس‌های رسمی با نور موضعی چشم‌نوازی می‌کردند... اما هیچ‌کدام هنوز آن «حس» را در من ایجاد نکرده بودند.

ریحانه کنارم ایستاد و آرام گفت:

— تابان، قبل از اینکه بخوای چیزی بخری، یه سؤال. می‌خوای هدیه‌ت قشنگ باشه یا موندگار؟

گفتم:

— موندگار. خیلی موندگار.

ماهک که جلوتر رفته بود، صدایمان زد:

— بیاین اینجا!

جلوتر رفتیم و چشممان به یک گالری ظریف افتاد؛ نه خیلی بزرگ، نه پرزرق‌وبرق. ویترینش ساده بود اما داخلش جعبه‌های چوبی کوچک و شیک چیده شده بود.

وارد شدیم.

داخل فروشگاه بوی چوب و چرم طبیعی می‌آمد. فروشنده چند نمونه از جعبه‌ها را باز کرد. بعضی‌ها جای ساعت داشتند، بعضی‌ها خودکارهای لوکس، بعضی‌ها پلاک‌های خاص مردانه.

اما یکی از جعبه‌ها توجهم را گرفت.

یک خودکار فلزی مشکی مات، با جزئیات نقره‌ای مینیمال. سنگین، خوش‌دست، رسمی. از آن مدل‌هایی که وقتی مردی در جلسه روی میز می‌گذارد، ناخودآگاه نگاه‌ها به سمتش می‌رود.

بی‌اختیار گفتم:

— میشه اینو بدین؟

گرفتمش. وزنش دقیق و مطمئن بود. همان‌طور که در انگشتانم می‌چرخید، تصویر مسیح را دیدم؛ پشت میز کارش، پیراهن رسمی، آستین‌ها کمی بالا زده، اخم خفیف موقع تمرکز... و این خودکار در دستش.

ریحانه آرام گفت:

— این خیلی بهش میاد... خیلی.

رو به فروشنده گفتم:

— امکان حکاکی اسم یا جمله کوتاه هست؟

— بله خانم. هر جمله‌ای تا پانزده کاراکتر.

قلبم تند زد.

ماهک با شیطنت گفت:

— ننویسی «مالِ منی» ها!

همه خندیدند.

قلبم کمی تند زد.

مژده پرسید:

— چی می‌خوای روش بنویسی؟

چند ثانیه سکوت کردم. بعد آهسته گفتم:

— فقط اسمش نه... یه جمله کوتاه.

به فروشنده نگاه کردم:

— میشه بنویسین: «برای رؤیاهایی که با هم می‌سازیم»؟

ریحانه زیر لب گفت:

— اوو تابان...

لبخند زدم.

— می‌خوام هر قراردادی که امضا می‌کنه، هر تصمیمی که می‌گیره... بدونه من پشت رؤیاهاش ایستادم.

خودکار برای حکاکی برده شد. در همان فاصله، چشمم به یک پلاک فلزی باریک افتاد؛ ساده و مردانه، با یک طراحی مینیمال که می‌شد داخلش تاریخ حک کرد.

ناگهان ایده‌ای دیگر به ذهنم رسید.

رو به دخترها گفتم:

— یه چیز دیگه هم می‌خوام.

ماهک گفت:

— هنوز تموم نشده؟!

گفتم:

— می‌خوام تاریخ اولین روزی که جدی شدیم رو حک کنم. فقط تاریخ. بدون هیچ توضیحی.

مژده لبخند زد:

— رمز بین خودتون.

— دقیقاً.

در نهایت تصمیم گرفتم هدیه اصلی همان خودکار حکاکی‌شده باشد و داخل جعبه، یک نامه دست‌نویس بگذارم.

نامه‌ای که در آن از آینده نوشته باشم.

از خانه‌ای که قرار است بسازیم.

از شبی که کنار هم خسته از کار برمی‌گردیم اما دل‌گرم.

از روزی که شاید بچه‌مان اولین قدمش را بردارد و او با همین دست‌ها بلندش کند.

وقتی خودکار آماده شد، فروشنده آن را در جعبه چوبی تیره گذاشت و درش را بست.

روی بدنه با ظرافت حک شده بود:

«برای رؤیاهایی که با هم می‌سازیم»

چند لحظه فقط نگاهش کردم.

گلویَم کمی سفت شد.

این هدیه فقط یک وسیله نبود.

اعتماد بود.

همراهی بود.

قولِ ساختنِ آینده‌ای مشترک بود.

جعبه را آرام داخل کیفم گذاشتم.

در راه برگشت، دخترها درباره تزئین خانه و شب تولد حرف می‌زدند، اما من ساکت‌تر بودم. در ذهنم تصویرش را می‌دیدم؛ وقتی جعبه را باز می‌کند، جمله

را می‌خواند، مکث می‌کند... و شاید همان‌طور که همیشه سعی می‌کند محکم بماند، گوشه‌ی چشمش نرم شود.

و من همان‌جا می‌فهمم، بهترین هدیه را انتخاب کرده‌ام.

تولدددد داریممم😍😁💕

پارت 147 :

بعد از اینکه هدیه را گرفتیم، رفتیم سمت بقیه مغازه‌ها. حالا دیگر هدف‌دار خرید می‌کردیم.

وارد سوپر بزرگ شدیم و لیست را درآوردم. ریحانه با مژده گفت:

— فرمانده لیست داده، همه گوش به فرمان باشین!

ماهک سبد را برداشت و گفت:

— بگو ببینم چی لازم داریم؟

شروع کردم شمردن:

— آرد، تخم‌مرغ، خامه قنادی، شکلات تخته‌ای، کره، وانیل... بعدم برای شام، مرغ، سبزی تازه، نان باگت، پنیر خامه‌ای، گردو...

ریحانه گفت:

— شمع یادت نره!

لبخند زدم.

— شمع مهم‌ترینشه.

رفتیم سمت قفسه شمع‌ها. بین عددهای مختلف، وقتی «۲۸» را دیدم، چند لحظه مکث کردم. بیست‌وهشت سالگی. عددش ساده بود، اما برای من پر از معنا.

شمع طلایی ۲۸ را برداشتم. ماهک گفت:

— عجب سنی... مرد شد دیگه رسماً.

آرام گفتم:

— برای من از همون اول مرد بود.

چند تا ریسه نور مخفی، بادکنک مشکی و طلایی، بشقاب و لیوان یک‌بارمصرف شیک، و چند شمع استوانه‌ای هم برداشتیم که فضای خانه را گرم‌تر کند. خرید که کامل شد، ماشین پر از کیسه‌های رنگارنگ شده بود.

مسیر خانه‌ی قدیمی را در پیش گرفتیم.

هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم، قلبم تندتر می‌زد. کوچه را که پیچیدیم، انگار زمان عقب رفت. همان دیوارها، همان در قدیمی، همان پنجره‌ای که عصرها نور نارنجی می‌گرفت.

پیاده شدم. کلید را از کیفم درآوردم. چند ثانیه مکث کردم. بعد در را باز کردم.

در که باز شد، بوی ماندگی و گرد و خاک به صورتم خورد. نور از لای پرده‌های نیمه‌افتاده می‌تابید و ذرات خاک در هوا معلق بودند. همه‌جا ساکت بود...

ساکت و پر از خاطره.

یک قدم داخل گذاشتم.

خاطره‌ها هجوم آوردند.

خنده‌ها...

دعواها...

شب‌هایی که اشک ریختم...

و حتی صدای تند و تلخ بابا که گاهی مثل خنجر در ذهنم مانده بود.

چند لحظه گلویم خشک شد. تصویر رفتارهای بدش برق زد. همان تحقیرها، همان حرف‌هایی که هنوز گاهی شب‌ها در گوشم می‌پیچید.

اما پلک زدم. نفس عمیقی کشیدم.

نه.

امروز برای آن خاطره‌ها نیامده بودم.

امروز برای تولد مسیح آمده بودم.

رو به بچه‌ها گفتم:

— خب خانوم‌ها... آستین بالا بزنین.

مژده خندید:

— عملیات نجات خونه قدیمی شروع شد!

پنجره‌ها را باز کردیم. هوای تازه وارد شد. گردگیرها را برداشتیم. هرکدام گوشه‌ای را گرفتیم. با خنده و شوخی خاک می‌تکاندیم.

ماهک با دستمال روی کابینت کشید و گفت:

— تابان این خونه یه کم دیگه می‌موند، موزه می‌شد!

مژده از پشت سرش گفت:

— ساکت باش، اینجا قراره فردا شب تاریخ‌ساز شه!

من هم جارو را دست گرفتم. صدای خنده‌هایمان در خانه پیچیده بود؛ همان خانه‌ای که مدت‌ها ساکت مانده بود. انگار دوباره جان می‌گرفت.

بعد از یکی دو ساعت، برق افتاده بود. کف‌ها تمیز، پرده‌ها تکانده، میز وسط هال آماده تزئین.

ریحانه و مژده و ماهک مشغول باد کردن بادکنک‌ها شدند. بادکنک‌های مشکی و طلایی سقف را پر کردند. ریسه نور را دور قاب پنجره پیچیدند. روی دیوار روبه‌رو هم یک ریسه ساده نصب کردند که شمع «۲۸» قرار بود جلویش روشن شود.

من رفتم سمت آشپزخانه.

آرد را الک کردم. تخم‌مرغ‌ها را با شکر آن‌قدر زدم تا کرم‌رنگ و کش‌دار شد. بوی وانیل فضا را پر کرد. کره آب‌شده را اضافه کردم، بعد آرد را آرام‌آرام داخل مواد ریختم.

ریحانه از هال صدا زد:

— اووووف بوی کیک اومد!

لبخند زدم.

— هنوز تو فر نرفته!

وقتی کیک داخل فر بود، برای چند دقیقه روبه‌رویش ایستادم. انگار داشتم آینده‌ای را تماشا می‌کردم که آرام‌آرام بالا می‌آید.

بعد از پخت، گذاشتم خنک شود. خامه قنادی را آن‌قدر زدم تا فرم گرفت. با دقت شروع به خامه‌کشی کردم. سعی کردم صاف و تمیز باشد. نه خیلی شلوغ، نه ساده‌ی خالی.

روی کیک را پر از اسمارتیزهای رنگی کردم. رنگ‌ها روی زمینه سفید می‌درخشیدند. وسطش جای شمع ۲۸ را مشخص کردم.

مژده آمد داخل آشپزخانه و با ذوق گفت:

— وای تابان اینو که ببینه دلش میره.

گفتم:

— می‌خوام وقتی فوتش می‌کنه، یه آرزو نکنه... حس کنه آرزوش برآورده شده.

بعد سراغ ژله رفتم. آب جوش را روی پودر ریختم و هم زدم تا شفاف شود. قالب را انتخاب کردم؛ یک قالب ساده اما شیک. گذاشتم داخل یخچال تا ببندد.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم، خانه دیگر آن خانه‌ی خاک‌گرفته‌ی ساکت نبود.

نور ریسه‌ها فضا را گرم کرده بود. بادکنک‌ها سقف را پر کرده بودند. میز وسط آماده چیدن شام فردا بود.

وسط هال ایستادم.

نگاه کردم.

همان خانه‌ای که زمانی برایم سنگین و پر از خاطره‌های تلخ بود، حالا قرار بود صحنه‌ی یکی از قشنگ‌ترین شب‌های زندگی‌ام شود.

آرام زیر لب گفتم:

— این بار، اینجا فقط خنده میاد. فقط شادی.

بعد از مدت‌ها، حس کردم گذشته دیگر آن‌قدرها هم قدرت ندارد.

پارت 148 :

همه‌چیز آماده شده بود.

خانه‌ی قدیمی برق می‌زد، کیک در یخچال جا خوش کرده بود، ژله بسته بود، ریسه‌ها آرام چشمک می‌زدند. وقتی از آنجا بیرون آمدیم و هرکدام به سمت

خانه خودمان رفتیم، حس عجیبی در دلم بود؛ ترکیبی از خستگیِ شیرین و هیجانِ کودکانه.

اما شب که شد، هرچه تلاش کردم بخوابم، نشد.

هر بار چشم‌هایم را می‌بستم، تصویر فردا شب می‌آمد جلوی چشمم. لحظه‌ای که در را باز می‌کند. مکثش. نگاهش. شاید لبخندش... شاید بغضش.

نفس کلافه‌ای کشیدم و از تخت بلند شدم.

چراغ اتاق را روشن کردم و رفتم سراغ کمد. باید لباس فردا را انتخاب می‌کردم. نمی‌خواستم رسمیِ خشک باشد، نه آن‌قدر ساده که معمولی به نظر برسد. یک پیراهن مشکیِ بلندِ ساده برداشتم؛ پارچه‌اش نرم و خوش‌فرم بود و وقتی می‌پوشیدم، روی تنم می‌نشست. نه جلب‌توجه‌کننده، اما ظریف و زنانه.

کنارش کفش پاشنه‌دار ظریفم را گذاشتم. یک گوشواره نقره‌ای ساده هم انتخاب کردم. همه را مرتب روی صندلی چیدم. چند قدم عقب رفتم و نگاه کردم.

آرام گفتم:

«خوبه...»

بعد گوشی را برداشتم و به ماهک زنگ زدم.

— الو ماهک بیداری؟

خندید :

— آره بابا، معلومه تو هم خوابت نبرده.

— معلومه؟

— قشنگ از صدات پیداست.

خندیدم.

— به محمد و بردیا خبر دادی بیان فردا شب؟

— آره. هردوشون گفتن حتماً میان. خیالت راحت.

— مطمئنی چیزی لو نمیره؟

— تابان... اگه لو بره تقصیر توئه که انقدر ذوق داری!

خندیدم و گفتم:

— باشه باشه، فردا می‌بینمت.

تماس را قطع کردم.

همه‌چیز آماده بود و هیجان مثل موجی زیر پوستم می‌دوید. بعد از تماس با ماهک، دوباره به اسم مسیح روی صفحه خیره شدم و دکمه تماس را زدم.

چند بوق خورد و بعد صدایش آمد؛ کمی خواب‌آلود، کمی خسته، اما همان‌قدر گرم.

— جانم تابان...

لبخند زدم.

— بیدارت کردم؟

— نه... بیدار بودم. داشتم چرت می‌زدم فقط. خوبی؟

— آره...خونه‌ای؟

— آره. امروز دیگه رمق نداشتم جایی برم. دراز کشیدم یکم استراحت کنم. تو چرا هنوز بیداری؟

— خوابم نمی‌برد.

با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:

— یا فکر و خیال می‌کنی، یا دلت تنگ شده.

— هردوش.

صدای خنده آرامش آمد.

— بیا ببینم... چی شده؟

چند لحظه مکث کردم. باید طبیعی حرف می‌زدم.

— مسیح؟

— جانم؟

— فردا بعدِ سرِ کار میای یه جا؟

— کجا؟

سعی کردم عادی باشم.

— خونه قدیمی‌مون.

چند ثانیه سکوت کرد.

— خونه قدیمی؟ واسه چی؟

تعجب توی صدایش واضح بود.

گفتم:

— می‌خوام برم یه سری وسیله‌هامو بردارم. یه‌کم کار دارم اونجا. خودم میرم، تو فقط بعد کار بیا دنبالم.

— تنهایی می‌خوای بری اونجا؟

— آره بابا، مگه چی میشه؟

کمی مردد گفت:

— نمی‌دونم... یهو گفتی تعجب کردم. فکر کردم اتفاقی افتاده.

لبخند زدم.

— نه دیگه، چه اتفاقی؟ فقط یه‌کم وسیله لازم دارم. میرم جمع می‌کنم، تو هم بیا دنبالم که یکم باهم باشیم... بعدش منو برسون خونه.

چند لحظه ساکت ماند. بعد با همان لحن آرام و جدی همیشگی‌اش گفت:

— باشه. ساعت چند؟

— هر وقت کارت تموم شد. زنگ بزن.

— مطمئنی کمکی نمی‌خوای؟ الان بگم فردا مرخصی بگیرم بیام باهات؟

قلبم نرم شد از این حجم توجه.

— نه، لازم نیست. خودم جمع می‌کنم. فقط آخرش می‌خوام چند دقیقه پیشت باشم.

آرام‌تر گفت:

— اینو که هر وقت بخوای هستم.

لبخندم عمیق‌تر شد.

— می‌دونم.

چند ثانیه سکوت دلنشین بین‌مان نشست.

بعد گفت:

— برو بخواب حالا. فردا میام می‌برمت یه دور بزنیم، بعدم برسونمت خونه.

لبخند زدم؛ نمی‌دانست فردا قرار است کجا را باز کند و چه چیزی ببیند.

— باشه... شب بخیر حاج اقا.

مردانه خندید:

— شب بخیر بند انگشتی. خوابای خوب ببینی.

تماس که قطع شد، گوشی را کنارم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

مرحله آخر هم هماهنگ شد.

پارت 149 :

صبح با صدای ناگهانی زنگ گوشی از خواب پریدم.

چشم‌هایم هنوز سنگین بود، اما قلبم یک‌دفعه تند زد. چند ثانیه طول کشید

تا بفهمم کجایم و امروز چه روزی‌ست.

تولد مسیح.

گوشی را سریع برداشتم. ساعت هنوز اول صبح را نشان می‌داد. بدون

معطلی به ماهک زنگ زدم.

چند بوق خورد و بعد صدای خواب‌آلودش آمد:

— الو... تابان؟

بی‌مقدمه گفتم:

— بیداری؟ مسیح رفت سر کار؟

یک لحظه ساکت شد، بعد انگار نشست.

— صبر کن ببینم...

مکثی کرد و موقعیت را سنجید :

آره، ده دقیقه پیش از خونه زده بیرون. چرا این‌قدر هول شدی؟

نفس راحتی کشیدم.

— هیچی، می‌خواستم مطمئن شم رفته.

خندید.

— تو امروز رسماً اعصابت خط خطی شده.

— خب معلومه! گوش کن، بعد از ناهار بیا دنبالم. بریم دنبال ریحانه و مژده، بعدش مستقیم بریم خونه یه بار دیگه همه‌چی رو چک کنیم.

— باشه عشقم. ساعت چند آماده‌ای؟

— دو خوبه؟

— اوکی. من دو دم درم.

— حواست باشه چیزی لو نره‌ها.

— خیالت تخت. فعلاً بخواب اگه می‌تونی.

تماس را قطع کردیم، اما دیگر خوابی در کار نبود.

از تخت بلند شدم. نور صبح از پشت پرده داخل می‌آمد. چند لحظه وسط اتاق ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. امروز قرار بود یکی از مهم‌ترین شب‌های زندگی‌ام رقم بخورد.

اما قبلش باید با مامان صحبت می‌کردم.

رفتم آشپزخانه. مامان مشغول چای ریختن بود.

صدای قُل‌قُل کتری فضا را پر کرده بود. چند لحظه مردد ایستادم. بعد آرام گفتم:

— مامان؟

برگشت نگاهم کرد.

— جانم؟

دست‌هایم را به هم گره کردم. کمی خجالت می‌کشیدم، کمی هم مضطرب بودم.

— امروز... میخوام برم بیرون و ممکنه یه کم دیرتر بیام خونه.

ابروهایش کمی بالا رفت.

— چرا؟

من‌من‌کنان گفتم:

— راستش... امروز تولد مسیحه.

چند ثانیه سکوت کرد. نگاهش دقیق‌تر شد.

— خب؟

— با بچه‌ها می‌خوایم یه تولد کوچیک براش بگیریم. خونه قدیمی... شاید یکم طول بکشه.

نگرانی کوتاهی در صورتش نشست.

— کی‌ها هستن؟

— ماهک، ریحانه، مژده و دوتا از دوستای مسیح.

چند لحظه فکر کرد. انگار داشت همه‌چیز را سبک‌سنگین می‌کرد. بعد نفس آرامی کشید.

— فقط شماها هستین؟

— آره مامان، جمع خودمونیه.

نگاهش نرم‌تر شد.

— باشه. فقط مواظب خودت باش. دیر وقت تنها برنگردی.

لبخند زدم و رفتم بغلش کردم.

— قول میدم.

آرام دستم را نوازش کرد.

— خوشحال باشی دخترم... همین برام کافیه.

قلبم گرم شد.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم، حس کردم همه‌چیز سر جایش قرار گرفته.

هماهنگی‌ها انجام شده بود. اجازه را گرفته بودم. مسیح هم بی‌خبر قرار بود

عصر بیاید دنبال من.

نگاهم به ساعت افتاد.

امروز، طولانی‌ترین روز دنیا به نظر می‌رسید.

پارت 150 :

ساعت دقیقاً دو شد که گوشی‌ام لرزید.

پیام ماهک بود:

«بیا پایین، رسیدم.»

قلبم یک‌دفعه کوبید توی سینه‌ام. کیفم را برداشتم، با عجله خداحافظی کردم و تقریباً دویدم سمت در.

— مامان من رفتم!

— مواظب خودت باش!

— چشم!

پله‌ها را تند پایین رفتم. ماهک پشت فرمان نشسته بود و با دیدنم لبخند زد.

— چرا می‌دویی؟ هنوز شب نشده!

نشستم و کمربند بستم.

— استرس دارم.

خندید.

— معلومه!

حرکت کردیم. اول رفتیم دنبال مژده. دم کوچه‌شان ایستادیم. با یک ساک پر از وسایل تزئین و خوراکی آمد و سوار شد.

— همه‌چی رو آوردم، حتی نخ و سوزن اگه چیزی پاره شد!

گفتم:

— خدا خیرت بده.

بعد رفتیم دنبال ریحانه. او هم سوار شد و گفت:

— امشب تاریخی میشه!

به سمت خانه قدیمی راه افتادیم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم، حس می‌کردم قلبم تندتر می‌زند.

هنوز نرسیده بودیم که گوشی ماهک زنگ خورد. بردیا بود.

ماهک جواب داد.

— بله؟

صدای بردیا آمد:

— لوکیشنو بفرست ببینم دقیق کجایین.

ماهک گوشی را به من داد.

— بفرست براش.

لوکیشن خانه را باز کردم و برایش فرستادم.

— فرستادم، مستقیم بیا.

چند دقیقه بعد رسیدیم. در را باز کردم و داخل رفتیم. خانه آرام و مرتب بود.

نور ریسه‌ها خاموش بود، اما آماده. کیک داخل یخچال. میز تقریباً چیده.

کمی بعد زنگ در خورد. محمد و بردیا رسیدند.

با سر و صدا وارد شدند.

محمد با خنده گفت:

— به‌به! بردیا ببین چ خبره!

بردیا نگاهی به اطراف انداخت.

— تابان اینو دید، اگه سورپرایز نشه من اسممو عوض می‌کنم!

لبخند زدم اما نگرانی‌ام غالب بود.

— ماشینو کجا پارک کردین؟ مسیح خیلی تیزه، سریع می‌فهمه.

بردیا گفت:

— دو کوچه اون‌طرف‌تر گذاشتیم. حتی از اینجا معلوم نیست.

محمد هم گفت:

— خیالت راحت. عملیات مخفی‌کاری کامل انجام شده!

همین موقع مژده یک‌هو خشکش زد.

— وای صبر کنین!

همه برگشتیم سمتش.

— چی شده؟

با دست اشاره کرد به دم در.

— کفشامون دم دره!

چند جفت کفش ردیف جلوی در چیده شده بود. اگر مسیح در را باز می‌کرد، همه‌چیز لو می‌رفت.

— وای نه!

محمد سریع گفت:

— بیا کمک!

او و مژده با عجله کفش‌ها را جمع کردند و بردند داخل یکی از اتاق‌ها. حتی دمپایی‌ها را هم پنهان کردند.

چند دقیقه بعد، دم در کاملاً خالی بود. خانه ساکت. چراغ‌ها خاموش. فقط ریسه‌ها آماده که با یک کلید روشن شوند.

پارت 151 :

(خنده‌ها درد می‌شوند)

(دانای کل)

مسیح از صبح سرش شلوغ بود و حتی فرصت نکرده بود چیزی بخورد.

ذهنش پر از کارهای عقب‌افتاده، تماس‌های تلفنی و جلسات اضطراری بود.

هر کدام از آنها سنگینی مسئولیت را روی شانه‌هایش دوچندان می‌کرد. در

نهایت، تقریباً همه‌ی کارها را سر و سامان داد و به ابدارچی سپرد تا یک

فنجان قهوه برایش بیاورد تا کمی خستگی از تنش بیرون رود.

همین که قصد داشت به تابان زنگ بزند، صدای در اتاقش به صدا درآمد.

منشی با قدم‌هایی آرام وارد شد، قهوه را همراه بسته‌ای کوچک و جمع‌وجور

را روی میز گذاشت و با لبخندی کوتاه گفت:

— آقای سلطانی، براتون یه بسته اومده.

منشی عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

مسیح با کنجکاوی بسته را برداشت. سبک بود، اما روی آن نوشته‌ای بود که نفسش را برای لحظه‌ای بند آورد:

«برای مسیح عزیزتر از جانم، به مناسبت روزی که پا به زمین گذاشت...»

چشمانش از تعجب گرد شد و لبخندی ناباورانه روی لبش نشست. تولدش؟ اصلاً یادش رفته بود. قلبش برای لحظه‌ای تندتر زد، انگار دنیا به سکوتی پر از انتظار فرو رفته بود. خنده‌ای کوتاه و مبهوت‌کننده روی لبش نشست، فکر کرد شاید تابان این بسته را فرستاده و حس کرد خوشحال است که کسی یادش بوده. قهوه را نوشید، اما مزه آن را حس نکرد؛ تمام تمرکز ذهنش روی بسته بود.

بسته را با ارامش باز کرد، چندین عکس از داخل آن بیرون ریخت.

خشکش زد، دست‌هایش میلرزید و نگاهش به عکس‌ها دوخته شد.

نمی‌توانست باور کند. امکان نداشت، اما همه چیز واقعی بود و ثبت شده بود.

— ن..نه این..این چیه؟!

حقیقتی روشن جلوی چشمانش قرار گرفته بود که تمام حدس و گمان‌های چند روزه را به هم ریخت.

عقب عقب رفت، روی صندلی نشست و نفسش به سختی بالا می‌آمد. دست‌هایش می‌لرزیدند و با هر لرزش، دستبند هدیه تابان روی دستش تکان می‌خورد. قلبش آتش گرفته بود؛ عصبانیت و ناباوری با هم ترکیب شده بودند. خاطرات چند روزه، رفتارهای سرد، فاصله و احساس مخفی، حالا معنا پیدا کرده بود.

به سختی نفس می‌کشید، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و خشمش را به بدنش منتقل کرد.

عکس‌ها را با حرص جمع کرد، بسته را از روی میز برداشت و بدون توجه به محیط اطراف، با سرعت از شرکت خارج شد. هر قدمش پر از اضطراب، خشم و نیاز به فهمیدن حقیقت بود.

دستانش همچنان می‌لرزید، اما حرکتش سریع و محکم بود. قلبش تند می‌زد و تمام بدنش پر از خشم و ناباوری و عصبانیت بود؛ او می‌دانست که باید همین امروز تکلیف را مشخص کند، همان جایی که تابان دیشب گفته بود!

بچم تابان یه روز خوش ندیددد😳💔

کی پشت این ماجراست؟☺️↕️

پارت 152 :

(تابان)

همه‌چیز برای ورود مسیح آماده بود.

خانه‌ی قدیمی بعد از مدت‌ها دوباره جان گرفته بود. ریسه‌ها خاموش اما آویزان از دیوارها، جعبه‌های کادو مرتب در گوشه‌ای چیده شده، و کیکی که با وسواس روی میز گذاشته بودم؛ همه‌چیز دقیق و حساب‌شده بود.

بچه‌ها آرام و پچ‌پچ‌کنان با هم شوخی می‌کردند، اما خنده‌هایشان کوتاه و کنترل‌شده بود تا مبادا صدایی بیرون برود. محمد طبق معمول چیزی می‌گفت که بردیا با خنده‌ی خفه‌شده جوابش را می‌داد.

ریحانه سعی می‌کرد جدی بماند اما نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد.

مژده چند بار تذکر داد آرام‌تر باشند.

و من...

بی‌صبرانه منتظر مسیح بودم.

هر چند دقیقه یک‌بار به ساعت نگاه می‌کردم. ضربان قلبم آرام نبود. هیجان داشتم، اما در دل این هیجان، اضطرابی مبهم هم موج می‌زد؛ شاید از شوق دیدن واکنشش، شاید از اینکه همه‌چیز همان‌طور که تصور کرده بودم پیش برود.

در همان حال، گوشی‌ام زنگ خورد. نامش که روی صفحه ظاهر شد، لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست. تماس را پاسخ دادم.

— الو مسیح؟

صدایش آمد. کوتاه، خشک و جدی:

— کجایی؟

لحظه‌ای مکث کردم. لحنش چیزی در خود داشت؛ اندکی تندتر از همیشه.

اما بلافاصله آن را به خستگی‌اش نسبت دادم. از صبح سر کار بود و

می‌دانستم روز شلوغی داشته.

آرام گفتم:

— خونه‌م. دم در چند تا جعبه هست، زورم نمی‌رسه تنهایی بیارمشون بیرون.

بیا کمکم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.

بعد تماس، بدون هیچ حرفی، قطع شد.

نگاهی کوتاه به گوشی انداختم. دلخوری کوچکی از آن قطعِ بی‌مقدمه در دلم

نشست، اما باز هم خودم را قانع کردم که خسته است. امروز روز او بود؛

نمی‌خواستم هیچ فکری این لحظه را خراب کند.

رو به بچه‌ها گفتم:

— رسید. آماده باشین.

همه سریع پشت مبل‌ها پنهان شدند.

محمد کلید ریسه‌ها را در دست گرفت، انگشتش آماده روی دکمه.

بردیا وسیله‌های ترکیدنی را آماده نگه داشت.

برف شادی در دست ماهک بود و چهره‌اش ترکیبی از هیجان و استرس.

من کیک را برداشتم.

شمع‌ها را روشن کردم. شعله‌های کوچک، لرزان و گرم، در تاریکی ملایم خانه می‌درخشیدند.

به سمت در رفتم.

دستم برای لحظه‌ای روی کلید آیفون مکث کرد.

قلبم به وضوح در سینه می‌کوبید.

طبق قراری که گذاشته بودیم، آرام کلید را فشردم...

و پشت در پذیرایی ایستادم، در حالی که تنها چند ثانیه تا روبه‌رو شدن با مسیح فاصله داشتم.

نمی‌دانستم آن سوی در، او با چه حالی ایستاده است.

فقط می‌دانستم این لحظه، قرار است چیزی را تغییر دهد..

پارت 153 :

در باز شد.

همه‌چیز دقیق و هماهنگ، درست همان‌طور که تمرین کرده بودیم، اجرا شد.

محمد کلید را زد و ریسه‌ها ناگهان روشن شدند.

نورهای رنگی روی دیوارهای قدیمی خانه دویدند.

بردیا وسیله‌ها را ترکاند و صدای ناگهانی‌شان در فضا پیچید.

برف شادی از دست ماهک پخش شد و در هوا چرخید.

همه با هم، بلند و هماهنگ گفتیم:

— تولدت مبارک!

لبخند روی لب‌هایمان پهن بود.

از آن لبخندهایی که از ته دل می‌آید.

من کیک را جلو گرفته بودم، شمع‌ها روشن و لرزان، نورشان روی صورتم افتاده بود.

اما...

آن لبخندها همان‌جا، در همان چند ثانیه‌ی اول، خشک شدند.

مسیح تکان نخورد.

نه جا خورد.

نه حتی پلک زد.

فقط ایستاده بود.

موهایش به‌هم‌ریخته بود، انگار بارها دست در میانشان کشیده باشد.

پیراهنش از حالت مرتب همیشگی خارج شده بود. چشمانش... سرخ و

برافروخته بودند؛ نه از خستگی، نه از تعجب، بلکه از چیزی عمیق‌تر... چیزی که مرا ترساند.

نگاهش از میان نورهای رنگی عبور کرد و مستقیم در چشمانم نشست.

انگار هیچ‌کدام از این صحنه را نمی‌دید.

نه کیک را.

نه شمع‌ها را.

نه لبخندهای یخ‌زده‌ی ما را.

در دستش یک پاکت پستی بود.

مچ دستش آن‌قدر محکم دورش جمع شده بود که بند انگشت‌هایش سفید شده بودند.

همان لحظه فهمیدم.

دلیل حالش همان پاکت بود.

دلشوره مثل ماری سرد از پایین ستون فقراتم بالا خزید و دور قلبم پیچید.

نفس کشیدن سخت شد.

با صدایی که به زحمت از گلویم بیرون می‌آمد گفتم:

— چی شده...؟

صدایم حتی برای خودم هم غریبه بود.

او اما به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد.

نه به محمد که کنار مبل خشک ایستاده بود.

نه به بردیا که هنوز وسیله‌ی ترکیدنی در دستش مانده بود.

نه به ماهک که برف شادی نیمه‌کاره در هوا نگه داشته بود.

فقط به من خیره بود.

سرد.

بی‌حس.

آن‌قدر عصبی بود که در تمام این سال‌ها چنین حالتی از او ندیده بودم.

مسیح همیشه وقتی عصبانی می‌شد سکوت می‌کرد.

صدایش را بالا نمی‌برد.

اما حالا... سکوتش خطرناک بود.

یک قدم جلو آمد.

قدم‌هایش سنگین و محکم روی زمین کوبیده می‌شد.

با صدایی یخ‌زده گفت:

— برای من تولد گرفتی؟

سؤال ساده بود...

اما لحنش نه.

زبانم بند آمده بود. فقط نگاهش می‌کردم.

بردیا جلو آمد، دستش را کمی بالا آورد و گفت:

— چی شده مسیح؟

مسیح حتی نگاهش نکرد.

با یک حرکت ناگهانی و خشن، او را هُل داد.

بردیا چند قدم عقب رفت و نزدیک بود به میز بخورد.

محمد جلو آمد، صدایش جدی شد:

— چته مسیح؟ حالت خوبه؟

ماهک با نگرانی گفت:

— چی شده داداش؟

اما مسیح هیچ‌کدام را نمی‌دید.

ناگهان صدایش بلند شد.

بلندتر از همیشه.

— با توام!

صدایش دیوارهای خانه را لرزاند.

قلبم از جا کنده شد.

— میگم تولد برای منه؟!

مسیحی که تا امروز حتی در اوج عصبانیت هم فریاد نزده بود...

حالا سر من داد می‌زد.

بغضم بی‌اختیار سر باز کرد.

اشک‌هایم سرازیر شدند، بی‌اجازه.

با صدایی لرزان و شکسته گفتم:

— آره... برای تو... تولد گرف...

جمله‌ام را برید.

پاکت را با خشمی مهارنشدنی به سمتم پرتاب کرد.

همه‌چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد.

پاکت به لبه‌ی کیک خورد.

کیک از دستم لیز خورد.

تعادلم به هم ریخت.

شمع‌ها خاموش شدند.

کیک روی زمین افتاد و خامه‌ها پخش شدند.

صدای برخوردش با زمین، کوتاه اما سهمگین بود.

من هم یک قدم عقب رفتم.

اگر مژده دستم را نگرفته بود شاید می‌افتادم.

مثل رؤیاهایم که همان‌جا، جلوی چشمم فرو ریختند.

پاکت روی زمین افتاده بود.

عکس‌ها از آن بیرون ریخته بودند.

سکوت...

سنگین و کشنده شد.

همه با ناباوری به عکس‌ها خیره شده بودیم.

هیچ‌کس نفس نمی‌کشید.

من به سختی هوا را فرو می‌دادم.

گوش‌هایم زنگ می‌زد.

حس می‌کردم پاهایم دیگر وزنم را تحمل نمی‌کنند.

خانه‌ای که چند دقیقه پیش پر از نور و خنده بود...

حالا سرد و بی‌روح شده بود.

و مسیح...

همان‌طور ایستاده بود.

با چشمانی که دیگر هیچ شباهتی به مردی که دوستش داشتم نداشت.

و من، میان خامه‌های پخش‌شده‌ی روی زمین و عکس‌های پراکنده،

فقط یک سؤال در ذهنم می‌چرخید:

چه کسی این‌طور ما را به هم ریخت؟عکسهای من و ماهان را چه کسی به او داده بود؟

وای بر من!

پارت 154 :

همه‌چیز در یک لحظه فرو ریخت.

صدای فریادش چنان در فضا پیچید که انگار سقف خانه ترک برداشت.

«اینا چیه؟!»

هیچ‌کس حرکتی نکرد.

ربسه ها هنوز روشن بودند و نور لرزانشان بر چهره‌ی خشمگین او سایه می‌انداخت. بوی خامه و وانیل در هوا پیچیده بود، اما آن عطر شیرین، زیر سنگینی خشمش رنگ می‌باخت.

سکوت کردم. تنها نگاهش می‌کردم.

چشم‌هایش سرخ شده بود؛ نه از خستگی، بلکه از خشمی مهارنشده.

چند قدم جلو آمد. آن‌قدر نزدیک که گرمای نفسش را بر صورتم حس می‌کردم.

«جواب بده. سگ ترم نکن. میگم این کیه؟»

با دشواری لب گشودم.

صدایم لرزان و غریبه بود.

— پسر همسایه‌ی روبه‌رویی.

اسمش را نگفتم.انگار با گفتن اسمش جرمم سنگین تر میشد.

اخمش عمیق شد. فکش منقبض تر .

— کافه چه غلطی می‌کردی باهاش؟

سکوت کردم.

نه از بی‌پاسخی، بلکه از هراسی که چون بند به گلویم پیچیده بود. واژه‌ها در

ذهنم شکل می‌گرفتند اما مجال خروج نمی‌یافتند.

دستش بالا رفت.

و پیش از آنکه بتوانم واکنشی نشان دهم، صدای برخورد دستش با صورتم در سالن طنین انداخت.

همه با وحشت نفس کشیدند.

سرم به یک سو منحرف شد. لحظه‌ای تعادلم را از دست دادم. گوشم زنگ کشید. طعم تلخ خون در دهانم پیچید و گرمای آن را حس کردم که آرام از گوشه‌ی لبم پایین می‌آمد.

— میگم چه گوهی می‌خوردی تو کافه باهاش؟!

صدایش دیگر فریاد ساده نبود؛ خشم عریان بود.

محمد و بردیا بی‌درنگ پیش آمدند و بازوانش را گرفتند. او تقلا می‌کرد، رگ‌های گردنش برجسته شده بود و نفس‌هایش تند و سنگین بود.

— ولم کنین! بذارین جواب بده!

من اما در میان آن هیاهو، در سکوتی عمیق فرو رفته بودم. صداها دور می‌نمودند، گویی از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسیدند. تنها لب‌هایش را می‌دیدم که با عصبانیت حرکت می‌کرد.

ریحانه با دست‌هایی لرزان دستمالی آورد و خون کنار لبم را پاک کرد.

ماهک و مژده با بهت بی‌حرکت مانده بودند. بردیا آرام و پی‌درپی می‌گفت:

— آروم باش مسیح... این‌طوری درست نمی‌شه.

اشک‌ها دیدم را تار کرده بودند، اما گریه نمی‌کردم.

چنان بهت‌زده بودم که حتی اشک نیز راهی برای جاری شدن نمی‌یافت.

مسیح از میان دست‌هایی که مهارش کرده بودند خم شد و با نگاهی آکنده از خشم به من خیره شد.

— خیانت می‌کنی به من؟! چی کم گذاشتم برات؟

چی می‌خواستی که نداشتم؟

ایده*** کی بود که من نبودم؟

این نسناس پسندته؟ آره؟

هر جمله‌اش سنگین و کوبنده بود.

آنچه بیش از ضربه‌ی دستش آزارم می‌داد، تهمتی بود که در کلامش موج می‌زد.

می‌خواستم توضیح بدهم.

می‌خواستم بگویم سوءتفاهم است.

می‌خواستم بپرسم چرا حتی یک بار نپرسیدی؟

اما صدایی از گلویم برنخاست.

صورتم می‌سوخت، لبم درد می‌کرد، اما رنجی که در سینه‌ام پیچیده بود عمیق‌تر از هر زخم ظاهری بود.

مسیح، همچنان که مهارش کرده بودند، نگاهش را از من برنداشت و با صدایی آرام‌تر اما تهدیدآمیز گفت:

— از جلو چشمام گمشو تا نکشتمت.

آن آرامش سرد، هراس‌انگیزتر از فریادهای پیشینش بود.

بار دیگر با تنفر لب زد :

— هرچی بینمون بود همین امشب تو همین خونه ی نحس تموم شد.

تولدش بود.

و من همان‌جا، با صورتی که می‌سوخت و دلی که فرو ریخته بود، فهمیدم بعضی ضربه‌ها فقط روی پوست نمی‌نشینند...

می‌روند جایی عمیق‌تر.

جایی که دیگر هیچ دستمالی خونش را پاک نمی‌کند.

عشقی که همان‌جا، جلوی چشم همه، تحقیر شد.

و خانه ای که برای دومین بار ، هر چیزی که داشتم را از من گرفت...

پارت 155 :

(حال)

صبح با درد شدیدی در ناحیه شکم بیدار شدم؛ دردی که از همان لحظه‌ی اول فهماندم امروز، همان روزهای لعنتی ماه است. حس سنگینی عجیبی زیر دلم پیچیده بود، انگار کسی مشتی نامرئی را بی‌وقفه فشار می‌داد. نفس

کشیدن برایم سخت‌تر از همیشه بود و هر حرکت کوچکی تیر می‌کشید تا ستون فقراتم.

چشم‌هایم را بستم و چند ثانیه بی‌حرکت ماندم. دلم نمی‌خواست روز شروع شود.

ریحانه با موهای به‌هم‌ریخته و چهره‌ای خواب‌آلود از سرویس بیرون آمد و همان‌طور که کش می‌آمد گفت: — بیدار شدی؟ پاشو وسایلو جمع کن، نیم ساعت دیگه باید تو لابی باشیم.

زیر لب گفتم:

— باشه...

با پد بهداشتی از جا بلند شدم و به سمت سرویس رفتم که صدای شیطنت‌آمیزش پشت سرم بلند شد:

— به‌به! گل کم بود، به سبزه هم آراسته شد! چه شانسی داری تو دخترا!

لبخند کمرنگی زدم. نه حوصله‌ی جواب داشتم، نه توانش را. فقط سری تکان دادم و وارد سرویس شدم.

آب سرد که به صورتم خورد، لحظه‌ای حس کردم شاید بتوانم خودم را جمع‌وجورتر نشان بدهم. اما رنگ پریده‌ام زیر نور زرد سرویس پنهان نمی‌شد.

از بیرون صدای ریحانه آمد:

— تا برگردی برات یه چای نبات میریزم.

همین جمله‌ی ساده‌اش، با آن لحن نیمه‌خواب و بی‌ادعایش، عجیب به دلم نشست.

گفتم:

— مرسی...

وقتی بیرون آمدم، فنجان چای روی میز بود و ریحانه با حوصله وسایل را جمع می‌کرد.

نگاهی به من انداخت و گفت:

— می‌تونی کمک کنی؟ من نمیدونم وسایلتو چجوری بچینم.

قرصی از چمدان برداشتم، با آب قورت دادم و گفتم: — آره... الان میام.

با هم وسایل را مرتب کردیم. او تند و من آهسته. هر بار که خم می‌شدم، درد مثل موجی کوتاه از شکمم بالا می‌آمد. سعی می‌کردم صورتم چیزی نشان ندهد. نمی‌خواستم ضعیف به نظر برسم. حتی پیش خودم.

همه‌چیز را چک کردیم و از اتاق بیرون زدیم.

لابی هتل در آن ساعت حال‌وهوای خاصی داشت؛ نور ملایم صبح از پنجره‌های بلند می‌تابید و کف براق سالن را روشن می‌کرد. هوا بوی قهوه‌ی

تازه می‌داد. با این حال، برای من همه‌چیز کمی سنگین‌تر از معمول بود. قدم برمی‌داشتم، اما انگار وزن بیشتری روی شانه‌هایم نشسته بود.

مسیح و مهندس احمدی کنار پذیرش ایستاده بودند.

ریحانه طبق معمول پرانرژی سلام داد و من با صدایی آرام‌تر دنبالش.

احمدی جواب داد.

اما مسیح... فقط نگاه کرد.

نگاهش مستقیم روی صورتم نشست. چند ثانیه بیشتر طول نکشید، اما همان چند ثانیه کافی بود تا بفهمم فهمیده.

همیشه همین‌طور بود. از کوچک‌ترین تغییر رنگم هم رد نمی‌شد.

احساس کردم دارد جزئی‌ترین خطوط صورتم را می‌خواند. انگار صفحه‌ای باز جلویش بودم.

بعد از گرفتن کارت‌ها به سمت ماشین رفتیم. هنوز درست ننشسته بودم که گوشی‌ام لرزید.

پیام مسیح:

— چیشده؟ رنگت پریده.

دلم خواست بنویسم «حالم بده».

دلم خواست بگویم «کاش امروز کنارم باشی».

اما نوشتم:

— هیچی... خوبم.

چند دقیقه بعد ماشین را نگه داشت.

گفت:

— بریم یه چیزی بخوریم، بعد راه بیفتیم. تا ناهار خیلی مونده.

وقتی پیاده شدیم تازه فهمیدم جلوی جگرکی ایستاده‌ایم.

لبخندم ناخودآگاه عمیق‌تر شد.

می‌دانست این روزها چه چیزی حالم را کمی بهتر می‌کند. بدون اینکه حتی اشاره‌ای کرده باشم.

داخل که رفتیم، بوی جگر تازه و صدای آرام برخورد قاشق‌ها فضا را پر کرده بود. نشستیم. من سعی می‌کردم نگاهم را بالا نیاورم.

سفارش که آمد، مسیح بی‌هیچ حرف اضافه‌ای شروع کرد لقمه گرفتن برایم.

همزمان رو به احمدی گفت:

— فایل‌ها رو دیدی؟ روند کار درست پیش می‌ره؟

احمدی لیمو را روی غذایش فشرد:

— تقریباً آماده‌ست، فقط تحلیل داده‌ها مونده.

مسیح لقمه‌ای برای خودش گرفت:

— تا ظهر فردا کاملش کن. این بخش اگه نقص داشته باشه کل پروژه عقب می‌افته.

— باشه مهندس، آماده می‌کنم.

در تمام آن مکالمه‌ی جدی و کاری، دست‌هایش آرام و دقیق برای من لقمه می‌گرفت. هر بار قبل از اینکه لقمه را به دستم بدهد، مکث کوتاهی می‌کرد و نگاهم می‌کرد. نه طولانی. نه خیره. فقط در حدی که مطمئن شود می‌خورم.

و من...

هر بار با ترکیبی از خجالت و لذت، لقمه را می‌گرفتم.

دلم می‌خواست بگویم لازم نیست، خودم می‌توانم.

اما حقیقت این بود که دلم می‌خواست همین‌طور ادامه دهد.

ریحانه روبه‌رویمان سرگرم گوشی بود. گاهی ابروهایش در هم می‌رفت، گاهی بی‌تفاوت لقمه‌ای برمی‌داشت. یک‌بار نگاه کوتاهی به ما انداخت؛ نگاهی که نه کاملاً بی‌خبر بود، نه کاملاً بی‌تفاوت. چیزی میان آن دو.

صبحانه که تمام شد، برای حرکت آماده شدیم.

کنار مسیح نشستم. بحث پروژه ادامه داشت و من وانمود می‌کردم گوش می‌دهم. اما ذهنم جای دیگری بود.

به این فکر می‌کردم که چطور بدون پرسیدن، بدون توضیح، بدون حتی یک کلمه‌ی مستقیم... حال مرا فهمید.

وابسته شدن ترسناک است.

وقتی کسی این‌قدر دقیق تو را می‌خواند، دیگر جایی برای پنهان شدن نمی‌ماند.

در دل گفتم:

اون همیشه می‌فهمه...

حتی وقتی من سعی می‌کنم مخفی کنم.

و ترسناک‌ترین بخشش اینه که

نمی‌دونم اگه یه روز نخواد بفهمه... من با این همه ناتمامِ پنهان‌شده توی دلم، چه کار کنم؟

پارت 156 :

صبحانه که تمام شد، مسیح بی‌هیچ حرف اضافه‌ای صورتحساب را حساب کرد. از جگرکی بیرون زدیم.

هوای بیرون سردتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. نسیم تندی میان خیابان می‌چرخید و بی‌هوا خودش را به صورتم کوبید. هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که لرزی ناخواسته از شانه‌هایم گذشت و تا کمرم دوید. سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم، اما دیر شده بود.

مسیح همان لحظه متوجه شد.

نگاهش روی صورتم نشست.

— سردته؟

نگاه کوتاهی به او انداختم و آرام گفتم:

— آره... یکم.

بدون مکث، سوییشرتش را از تن درآورد. گرمایی که تا چند ثانیه پیش دور تن او بود، حالا روی شانه‌های من نشست. لباس را آرام روی دوشم انداخت، طوری که انگار می‌ترسید تکان اضافه‌ای اذیتم کند. بعد سوییچ ماشین را در دستم گذاشت.

— برو بشین تو ماشین تا بیام.

سرم را پایین انداختم.

هنوز همان‌جا ایستاده بود که کمی خم شد، آن‌قدر نزدیک که فقط خودم بشنوم.

آرام گفت:

— صد دفعه گفتم بخاطر واکنش عادی بدنت از من خجالت نکش.

قلبم یک‌لحظه ایستاد.

منظورش را واضح رسانده بود. واضح‌تر از همیشه.

گرمایی که از سوییشرتش روی شانه‌هایم نشسته بود، حالا تا صورتم بالا آمده بود. بیشتر از سرمای هوا، از حرفش سرخ شدم. نمی‌دانستم کجا را نگاه کنم. فقط بی‌هیچ جوابی راه افتادم سمت ماشین.

در را باز کردم و نشستم.

سوییشرتش بوی همان عطر همیشگی را می‌داد؛ بویی که همیشه با حضورش گره خورده بود. عمیق نفس کشیدم. گرما کم‌کم زیر پوستم نشست. انگار نه فقط از سرما، که از دلش گرم شده باشم.

چند لحظه بعد ریحانه و مهندس احمدی هم سوار شدند. ریحانه نگاهی گذرا به سوییشرت روی شانه‌هایم انداخت و چیزی نگفت. فقط گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت؛ نه تمسخر، نه تعجب... بیشتر شبیه فهمیدن.

چند دقیقه بعد مسیح با یک پلاستیک پر از خوراکی برگشت. در را باز کرد، نشست و پلاستیک را روی صندلی عقب گذاشت.

— تا ناهار اینا پیشمون باشه بهتره.

لحنش کاملاً عادی بود. انگار نه انگار که برای تک‌تک آن‌ها فکر کرده باشد.

نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه با من تلاقی کرد. نه سوالی در آن بود، نه تأکیدی. فقط همان اطمینان همیشگی.

و من...

قند توی دلم آب شد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و از پشت شیشه به خیابان خیره شدم، اما ذهنم جای دیگری بود.

با خودم گفتم:

من چجوری چهار سال نبودنشو تحمل کردم؟

چطور به نبودنِ این حجم از توجه عادت کرده بودم؟

یا شاید... هرگز عادت نکرده بودم و فقط وانمود کرده بودم قوی‌ام.

انگشت‌هایم را آرام دور آستین سوییشرتش جمع کردم.

بویش، گرمایش، حضورش...

گاهی آدم زنده می‌ماند،

اما تازه وقتی یکی این‌طور کنارش می‌ایستد می‌فهمد چقدر در تمام آن سال‌ها فقط دوام آورده، نه زندگی کرده.

مسیح کمربندش را بست، گوشی را به سیستم ماشین وصل کرد و چند ثانیه بعد یک موزیک ملایم در فضا پیچید. صدای آرام پیانو، بی‌کلام و کشدار، مثل نخ نازکی میان ما کشیده شد؛ نه شاد، نه غمگین... فقط عمیق.

دستش را روی فرمان گذاشت و بی‌آنکه چیزی بگوید راه افتادیم.

خیابان آرام عقب می‌رفت و جاده روبه‌رویمان باز می‌شد.

سوییشرتش هنوز روی شانه‌هایم بود و بوی عطرش با هوای داخل ماشین آمیخته شده بود. ریحانه ساکت بود. احمدی هم در فکر خودش. و من، میان صدای موزیک و لرزش نرم ماشین، به مقصدی فکر می‌کردم که اسمش فقط یک شهر نبود.

اصفهان.

شهری که چهار سال پیش، بخشی از زندگی من را بلعید.

شهری که حقیقتی در آن دفن شد؛ حقیقتی که هیچ‌کدام‌مان جرئت نکردیم کامل نگاهش کنیم.

نگاهم را از شیشه گرفتم و به جاده دوختم.

ما فقط به سمت یک شهر نمی‌رفتیم.

ما داشتیم به سمت حقیقت می‌رفتیم.

حقیقتی که چهار سال پیش در اصفهان زیر خاکِ سکوت و ترس و سوءتفاهم دفن شده بود...

و حالا قرار بود بعد از چهار سال، خودمان دست ببریم و نبشِ قبرش کنیم.

قلبم آهسته اما سنگین می‌زد.

بعضی سفرها برای رسیدن نیستند؛

برای روبه‌رو شدن‌اند.

پارت 157 :

بوی عطر مسیح، گرمای سوییشرتش روی شانه‌هایم و تکان‌های منظم ماشین که بیشتر شبیه لالایی بود... با آن موزیک بی‌کلام آرام که مثل موج نرم روی ذهنم می‌لغزید، پلک‌هایم کم‌کم سنگین شد.

سرم را به شیشه تکیه دادم. لرزش خفیف ماشین از گونه‌ام رد می‌شد و تا شانه‌هایم می‌دوید. صداها آرام‌تر شدند. حرف‌های پراکنده‌ی ریحانه و احمدی دور و نامفهوم شد. فقط ریتم یکنواخت جاده ماند... و بوی او.

چشم‌هایم گرم شد.

و خوابم برد.

انگار از همان اول قصدش همین بود.

اینکه بخوابم.

اینکه بدنم فرصت کند آرام شود.

اینکه درد، کمی عقب بنشیند.

در آن نیمه‌خوابِ شیرین، حس امنیت عجیبی داشتم. مثل وقتی بچه‌ای و می‌دانی یکی هست که مراقب توست. لازم نیست حواست به خودت باشد.

نمی‌دانم چقدر گذشت که لمس نرمی روی گونه‌ام نشست. انگار کسی با احتیاط، فقط برای بیدار کردن نور، پوستم را لمس کرده باشد.

پلک زدم.

اول نور بود. بعد چهره‌اش واضح شد.

مسیح.

نگاهش آرام بود. مهربان. کمی خسته، اما مطمئن.

آهسته گفت: — موقع ناهاره خانومم... بیا بریم یه چیزی بخوریم.

چند ثانیه طول کشید تا کامل بیدار شوم. بدنم را سنجیدم. درد تیز صبح دیگر آن شدت را نداشت. هنوز بود... اما مهارشده‌تر. سبک‌تر.

با صدای خواب‌آلودی نق زدم:

— نمی‌خوام... خوابم میاد.

مردانه خندید ؛ همان خنده‌ی کوتاه و بم که همیشه ته دل آدم را خالی می‌کند.

— بیا یه چیزی بخور. باید قرصتو بخوری. بعدش تا وقتی برسیم بخواب.

بعد هم با لحن شیطنت آمیزی ادامه داد :

—والا از صبح تا الان خواب بودی و ما رو از دیدن چشمات محروم کردی.

چشم‌هایم را ریز کردم و زیر لب گفتم:

— بسه..انقد زبون نریز.

و حرصی، مشت آرامی به بازوی محکم و قدرتمندش زدم.

که البته نتیجه‌اش این شد که دست خودم درد گرفت.

با خنده گفت:

— دیدی؟ گفتم مواظب باش.

لبم را گاز گرفتم تا نخندم.

اما دلم... واقعاً داشت می‌رفت برای او.

سوییشرتش را مرتب تنم کردم. گرمایش هنوز زیر پوستم مانده بود. پیاده شدیم و سمت رستوران رفتیم. قدم‌هایم آهسته‌تر از معمول بود، اما دیگر آن سنگینی صبح را نداشتم.

ریحانه و احمدی قبل از ما رسیده بودند. ما هم به میز آن‌ها ملحق شدیم.

من کنار مسیح نشستم؛ بی‌آنکه حتی لحظه‌ای در انتخاب صندلی تردید کنم.

مسیح بدون نظر خواستن از من برایم باقالی پلو با ماهیچه سفارش داد.

لبخندی ناخواسته روی لبهایم شکل گرفت.

بحث‌های کاری کوتاه ادامه داشت. من بیشتر شنونده بودم.

اما چند دقیقه نگذشته بود که حس کردم درد مسیرش را عوض کرده. از زیر دلم بالا نیامده بود... پایین‌تر رفته بود. زده بود به کمرم. همان درد مبهم و آزاردهنده‌ای که نمی‌گذارد راحت بنشینی.

بی‌آنکه جلب توجه کنم، کمی جابه‌جا شدم. صاف نشستم. بعد کمی خم شدم. سعی کردم حالتم را تغییر بدهم تا بهتر شود.

لازم نبود چیزی بگویم.

مسیح متوجه شد.

نه با سؤال.

نه با نگاه مستقیم.

فقط آرام، در حالی که ظاهراً مشغول گوش دادن به احمدی بود، دستش را از زیر سوییشرت رد کرد. آن‌قدر طبیعی که اگر کسی دقیق نگاه نمی‌کرد، متوجه نمی‌شد.

گرمای کف دستش روی کمرم نشست.

نفس در سینه‌ام حبس شد.

حرکت انگشت‌هایش آهسته و حساب‌شده بود. دایره‌های کوچک، منظم... دقیق همان جایی که درد می‌پیچید. نه زیاده‌روی، نه مکث طولانی. فقط همان‌قدر که لازم بود.

سعی کردم صورتم کاملاً عادی بماند. لیوان آب را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم تا واکنشی نشان ندهم. اما از درون... حیرت‌زده بودم.

از اینکه این‌قدر می‌فهمد.

از اینکه از یک جابه‌جایی ساده‌ی من، محل درد را حدس می‌زند.

از اینکه بدون اینکه کسی بفهمد، کنارم می‌ایستد.

گرمای دستش واقعاً اثر داشت. درد آرام‌تر شد. موجش کوتاه‌تر شد.

نگاهم را به میز دوختم.

دلم می‌خواست سرم را روی شانه‌اش بگذارم.

اما فقط آرام نشستم و گذاشتم دستش کار خودش را بکند.

بعضی مراقبت‌ها بلند نیستند.

اعلام نمی‌شوند.

در سکوت اتفاق می‌افتند... پشت میز یک رستوران شلوغ، میان بحث پروژه و صدای قاشق‌ها.

و من، همان‌جا، میان گرمای دستش و بوی آشنای سوییشرتش، دوباره با خودم فکر کردم:

چطور چهار سال بدون این حس دوام آوردم؟

شاید آوردم...

اما زندگی نکردم.

پارت 158 :

بعد از چند ساعت طاقت‌فرسا، جاده بالاخره کوتاه آمد. تابلوی ورودی اصفهان که پیدا شد، نفس عمیقی کشیدم. خستگی توی تنم نشسته بود؛ از آن خستگی‌هایی که فقط جسمی نیست، ذهنی هم هست.

مسیح اول جلوی مقصد ریحانه نگه داشت.

ریحانه پیاده شد، خم شد سمت پنجره و گفت:

— فردا می‌بینمتون. استراحت کن تابان.

لبخند زدم.

— تو هم همین‌طور.

در را بست و رفت. ماشین دوباره راه افتاد.

چند دقیقه بعد احمدی را هم پیاده کرد. احمدی خداحافظی رسمی‌تری کرد و تأکید روی برنامه فردا داشت. مسیح سری تکان داد و قول داد هماهنگ باشد.

وقتی احمدی هم رفت، سکوت کوتاهی بینمان افتاد. شهر آشنا بود، اما برای من غریبه‌تر از همیشه.

مسیح نگاهی به من انداخت و گفت:

— بیا جلو بشین.

از صندلی عقب پیاده شدم و رفتم جلو کنارش نشستم. حس عجیبی داشت؛ نزدیک‌تر، صمیمی‌تر، بی‌واسطه‌تر.

حرکت کرد.

چند لحظه بعد پرسید:

— میری خونه‌ی خودت یا خونه‌ی مامانت اینا؟

نگاهم را به خیابان دادم.

— خونه‌ی خودم.

مکث کردم.

— می‌خوام تنها باشم. فردا میرم به مامان و تمنا سر می‌زنم.

آه ساختگی و اغراق‌آمیزی کشید.

— چه حیف...

برگشتم سمتش.

— چی چه حیف؟

با همان لحن نمایشی گفت:

— می‌خواستم بیام خونتو ببینم... ولی خب، می‌خوای تنها باشی دیگه.

خنده‌ام گرفت.

— مسخره. خب بیا.

خندید.

— اصرار میکنی باشه.

بچه پرویی نثارش کردم و گوشی‌ام را درآوردم و به مامان زنگ زدم.

چند بوق کوتاه... بعد صدایش.

— رسیدی مامان؟

لبخند ناخودآگاهی روی لبم نشست.

— آره مامان، رسیدم اصفهان. فردا حتماً میام پیشت.

ابراز دلتنگی کرد. گفت فردا حتماً بروم پیششان. قول دادم. تماس که قطع شد، حس سبکی کوتاهی داشتم.

خواستم برگردم سمت مسیج و آدرس خانه‌ام را بدهم که دیدم بی‌آنکه چیزی بپرسم، پیچ‌ها را درست می‌رود.

با شک نگاهش کردم.

— تو راه خونه‌مو بلدی؟

بی‌درنگ گفت:

— نه.

اخم ریزی کردم.

— ولی داری درست میری.

نگاهش از جاده جدا نشد.

— من فقط بو رو دنبال می‌کنم.

متعجب گفتم:

— بوی چی؟

لبخند گوشه‌دارش پیدا شد.

— بوی عشقمو.

بعد اضافه کرد:

— می‌دونم صدف این مروارید کجاست.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

— حرفای جدید می‌زنی... نکنه اونور آب بودی یکی یادت داده؟

خندید.

— اتفاقاً چون کسی نبوده یادم بده، یه تکونی به خودم دادم. تکنیکای مخ‌زنیمو آپدیت کردم.

با خنده گفتم: — معلومه!

در حالی که هر دو می‌خندیدیم، ماشین آرام جلوی ساختمانم ایستاد.

نگاهش برای لحظه‌ای جدی‌تر شد.

موتور را خاموش کرد.

چند ثانیه سکوت.

بعد با همان لحن آرام گفت:

— رسیدیم.

کمربندم را باز کردم.

با هم پیاده شدیم. هوای شب اصفهان خنک‌تر از ظهر بود.

کلید را درآوردم.

مسیح کنارم بود.

و من، وسط آن سکوتِ آشنا، حس کردم این بار تنها برنگشته‌ام.

پارت 159 :

وارد ساختمان که شدیم، بوی خنک راه‌پله‌ها با آن سکوت خاص عصرانه به صورتم خورد. صدای قدم‌هایمان توی فضای نیمه‌خالی پیچید. کلید را که داخل قفل چرخاندم، ناخودآگاه زیر لب گفتم: «خدایا شکرت...»

خوشبختانه قبل از رفتن به تبریز خانه را جمع‌وجور کرده بودم. از آن تصمیم‌های لحظه آخری که حالا نعمتی شده بود. اگر قرار بود با این خستگی برگردم به خانه‌ای به‌هم‌ریخته، قطعاً کم می‌آوردم.

در را باز کردم.

بوی آشنای خانه پیچید توی مشامم. همان ترکیب ملایمِ چوب و عطر همیشگی خوشبوکننده‌ای که گوشه سالن گذاشته بودم. چراغ‌ها را روشن کردم. نور زرد و گرم، روی مبل طوسی، روی میز عسلی چوبی و روی قاب‌عکس‌های دیوار نشست.

مسیح پشت سرم وارد شد. در را آرام بست.

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و بی‌هیچ حرفی چند قدم جلو آمد. نگاهش کنجکاوانه روی دیوارها می‌چرخید. روی قفسه کتاب مکث کرد. روی گلدان کنار پنجره. حتی روی شال آویزان پشت صندلی.

انگار خانه را نمی‌دید... داشت من را می‌دید.

از میان وسایلم.

با لبخند آرامی گفتم:

— خوش اومدی.

نگاهش از قاب عکس جدا شد و روی صورتم نشست. لبخند کوتاهی زد؛ از آن لبخندهایی که تهش گرمی پنهان دارد.

چند قدم برداشت و خودش را روی مبل انداخت. دست‌هایش را پشت سرش قفل کرد و لم داد.

— واقعاً هم خوش اومدم... اون همه ساعت رانندگی آدمو له می‌کنه.

خنده‌ام گرفت. کیفم را روی میز گذاشتم و در حالی که روسری‌ام را باز می‌کردم گفتم:

— از بس یه‌دنده‌ای. اون از رفتنمون که مریض بودی و هر کاری کردیم نذاشتی هیچ‌کدوم رانندگی کنیم... اینم از برگشت که انقد خسته شدی و یه کمک از احمدی نخواستی.

نیم‌خیز شد. نگاهش جدی شد. آن‌قدر جدی که لحظه‌ای مکث کردم.

با لحن حرصی اما مالکانه گفت:

— اگه احمدی می‌نشست پشت فرمون، می‌تونست از آینه نگات کنه... برا همون ندادم.

چند ثانیه فقط خیره نگاهش کردم.

بعد خنده‌ام ترکید.

— تو دیوونه‌ای!

با آرامش دوباره لم داد، انگار استدلالش کاملاً منطقی بوده.

سرم را تکان دادم و رفتم سمت اتاق. در را بستم. لباس‌های بیرونم را درآوردم و یک تیشرت گشاد و شلوار راحتی پوشیدم. موهایم را باز کردم تا از کششِ بسته بودن خلاص شوم. صورتم را با آب خنک شستم. در آینه به خودم نگاه کردم.

رنگم بهتر بود.

چشم‌هایم هنوز کمی خسته، اما زنده‌تر.

کارهای لازم را انجام دادم و وقتی بیرون آمدم، حس کردم درد تقریباً فروکش کرده. فقط یک تیر خفیف یادگاری مانده بود.

مسیح همان‌طور بی‌خیال لم داده بود. تلویزیون روشن بود اما کانال‌ها را بی‌هدف عوض می‌کرد. نور صفحه روی صورتش می‌افتاد و سایه‌ی خط فکش را برجسته‌تر می‌کرد.

کنار مبل ایستادم.

— چای یا قهوه؟

کنترل را روی میز انداخت و گفت:

— تو بیا بشین، من می‌ذارم.

دست به سینه گفتم:

— نه، حالم بهتره.

سرش را کمی کج کرد.

— مطمئنی؟

با شیطنت گفتم:

— صبح کلی جیگر ریختی تو حلقم... ظهرم عین میرغضب انقد با اون چشم‌های ترسناکت نگام کردی که مجبور شدم تا ته اون باقالی‌پلو با ماهیچه رو بخورم. معلومه بهترم!

با پرویی گفت :

— خوب کردم.

بعد خیلی جدی و دقیق گفت:

— چای بذار. دارچین و زنجبیلم بزن. واسه خودتم نبات بنداز.

چند لحظه ساکت نگاهش کردم.

به این‌همه دقت. به اینکه حتی یادش بود نبات برای من بهتر است.

نگاهم که طولانی شد، ابرو بالا انداخت و با اعتمادبه‌نفس گفت:

— می‌دونم خیلی جذابم... از تو چشات پیداست.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

— برو بابا.

خندید. صدای خنده‌اش توی سالن پیچید و خانه را گرم‌تر کرد.

رفتم سمت آشپزخانه. چراغ زیر کابینت را روشن کردم. کتری را پر از آب کردم و گذاشتم روی شعله. شعله‌ی آبی زیرش روشن شد. صدای آرامش‌بخش قل‌قل بعد از چند دقیقه بلند شد.

دارچین را خرد کردم. کمی زنجبیل تازه رنده کردم. عطرشان که بلند شد، فضای آشپزخانه پر از بوی گرم و تند شد. قوری را گرم کردم، چای ریختم و صبر کردم رنگ بیندازد.

از آشپزخانه که نگاهش کردم، دیدم سرش را تکیه داده به پشتی مبل و سقف را نگاه می‌کند. انگار این خانه برایش تازه و آشنا هم‌زمان بود.

دلم آرام گرفت.

حس کردم این خانه بعد از چهار سال، برای اولین‌بار واقعاً نفس می‌کشد.

پارت 160 :

استکان‌ها را برداشتم و دوتا چای خوش‌رنگ ریختم. عطر ملایم و دلنشینش فضای اتاق را پر کرد و انگار کمی از خستگی راه و تنهایی عصر را شست. از کابینت چند تا شکلات تلخ و بیسکوییت برداشتم، آنها را توی یک ظرف چیدم و قندان را کنارشان روی سینی گذاشتم. یک تکه نبات هم داخل چای خودم انداختم و سینی را به آرامی برداشتم. قلبم کمی تند می‌زد؛ می‌دانستم این لحظه، شروع مواجهه‌ای است که مدت‌ها به تعویق افتاده بود.

به سمت مبل رفتم و سینی را روی میز عسلی گذاشتم. جای استکان‌ها را مرتب کردم و گفتم:

— بفرما مهندس.

مسیح یکی از استکان‌ها را برداشت، نزدیک بینی‌اش آورد و بو کرد.

چشم‌هایش کمی گرد شد و لبخند کوتاهی زد.

— چه بویی داره.

لبخند زدم.

— بله دیگه...

هنوز از دستش دلخور بودم. چای خودم را برداشتم و صدایش زدم:

— مسیح.

چشم‌هایش هنوز روی تلویزیون بود و فوتبال را با دقت تماشا میکرد اما

گفت:

— جانم؟

کمی تلخ گفتم:

— چی شد برگشتی؟

نگاهش را از تلویزیون گرفت و مستقیم به من نگاه کرد. آن نگاه، همان نگاه خاص خودش بود؛ پر از جدیت، اطمینان و حالا کمی تعجب.

— مهم اومدنمه. دلیلش مهم نیست.

پوزخند بی‌اراده‌ای روی لبم نشست.

— هنوز اون سیلی‌ای که زدی تو صورتم، صداش تو گوشمه. مهم نیست؟

به یک آن، رنگ چهره‌اش تغییر کرد. دستانش روی استکان محکم گرفت، آن‌قدر که ترسیدم استکان بشکند و دستش آسیب ببیند. قلبم لرزید. احساس کردم تمام عصبانیت و پشیمانی‌اش توی فشار دستش جمع شده.

کلافه، جرعه‌ای از چایش را سر کشید و آرام گفت:

— حق داری...

چایش را روی میز گذاشت. سکوتی سنگین افتاد بینمان، سکوتی که پر از حرف‌های ناگفته و احساسات فشرده بود. اولین بار بود که او هیچ حرفی برای گفتن نداشت. و من... این سکوت، فرصتی شد برای باز کردن تمام حرف‌هایی که مدت‌ها در دلم مانده بود.

نفس عمیقی کشیدم. اشک‌هایم از گوشه چشمم سر خوردند. بغض سنگینی گلویم را پر کرده بود.

— تو هیچ می‌دونی من چقد واسه تولدت اون سال دوییدم؟ تک‌تک کارا رو خودم هماهنگ کردم.

صدایم شکست. چند لحظه مکث کردم و دوباره ادامه دادم، بغض‌زده:

— همون کیکی که نچشیده انداختیش زمین رو... خودم درست کرده بودم. هدیه‌ای که برات خریدمو... کلی گشتم تا پیدا کنم.

اشکم روی گونه‌هایم لغزید و قلبم فشرده شد.

— ولی تو... منو، دلمو، شخصیتمو، غرورمو... جلوی همه له کردی! واقعاً یه لحظه به این فکر نکردی ممکنه اشتباه باشه طرز فکرت درباره خیانت من؟

چند لحظه سکوت کرد. فقط نگاهم کرد. نگاهش پر از عصبانیت و پشیمانی بود؛ عصبانیت از خودش و از آن لحظه‌ای که نتوانسته بود کنترل کند، و پشیمانی از اینکه باعث شد من احساس حقارت کنم.

دستش هنوز روی استکان بود. کمی تکان داد، انگار می‌خواست عصبانیتش را بیرون بدهد، اما نمی‌توانست حرف بزند. نفس عمیقی کشید و بعد، با صدایی خش‌دار و سنگین گفت:

— حق با توئه.

اما هیچ کلمه دیگری نگفت. سکوت و نگاه پر از عصبانیت و پشیمانی‌اش همه چیز را گفت. آن لحظه، تمام بغض و ناراحتی من و عصبانیت و پشیمانی او، هم‌زمان در هوا شناور بود.

من باز هم نتوانستم سکوت کنم.

— تو هیچ وقت به این فکر نکردی که من چقد برای تو ارزش قائل بودم؟

اون همه زحمت، اون همه امید... و تو... تو فقط... جلوی همه...

چشمانم پر از اشک بود. قلبم فشرده می‌شد و بغض راه گلوم را بسته بود.

— چرا اینجوری خوردم کردی مسیح؟

سرش را پایین انداخت. نفسش سنگین و کوتاه بود. انگار تمام عصبانیتش از خود، در همان لحظه در هوا شناور بود. دستش را روی میز گذاشت و تنها کاری که توانست انجام دهد، همین بود: تنها نگاه کردن.

پارت 161 :

مسیح آرام از جای خودش بلند شد و به سمتم آمد. هر قدمش سنگینی خاص خودش را داشت، انگار با هر حرکتش وزن دنیا را روی دوش داشت، و همزمان آرامشی به فضا می‌آورد. بدون هیچ حرفی دست‌های محکم و گرمش را دورم حلقه و بغلم کرد.

اشکهایم فوران کردند؛ تمام بغض، دلخوری، خستگی، دلتنگی و کمبود این چهار سال، یک‌جا بیرون ریخت. هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست حس این چهار سال فاصله و انتظار را منتقل کند، ولی لمس او، همین سکوت و فشار آرام دستانش، همه چیز را برایم بیان می‌کرد.

موهایم را آرام نوازش می‌کرد، با انگشتانی که هر لمسش حس امنیت و آرامش می‌داد. می‌خواستم تمام دلتنگی این چهار سال را یک‌جا جبران کنم، فریاد بزنم، گریه کنم و احساساتم را تخلیه کنم. او ساکت ماند و گذاشت خودم را تخلیه کنم؛ هیچ مزاحمتی نکرد، هیچ صحبتی، فقط حضورش کافی بود تا بغضم فروکش کند.

سینه‌ی ستبر و محکمش، همیشه برایم پناهگاه بود... حتی وقتی که نبود، حتی وقتی نمی‌دیدمش، انگار هنوز همان پناهگاه و آرامش را حفظ کرده بود. نفس کشیدنش، گرما و سنگینی بدنش، سکوتش، همه این‌ها حس امنیتی می‌داد که هیچ کس دیگر نمی‌توانست.

چند دقیقه‌ای گذشت. سپس آرام، اما با صدایی گرم پرسید:

— اروم شدی؟

صدایم لرزید و گفتم:

— یکم...

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و با نگاه مستقیمی گفت:

— منو ببین، تابان...

چشم‌هایش مستقیم در چشم‌هایم دوخته شده بود، نگاهش پر از صداقت و تعهد بود، انگار می‌خواست مطمئن شوم تمام حرف‌هایم را شنیده و فهمیده است.

— رفتار من اشتباه بود، قبول دارم... و تا آخر عمر خودم نوکرتم هستم و جبران می‌کنم.

نگاهش ناگهان تغییر کرد، جدی و سخت شد. لحنش خالی از هر مهربانی یا شوخی بود؛ انگار کوهی از جدیت و تصمیم‌گیری در پشت آن نگاه قرار داشت.

— ولی چند قدم تا حقیقت اونچه که گذشت بیشتر نداریم... حقیقت که روشن بشه، مسببش سزای کارشو می‌بینه...به والله که نمی‌ذارم قصر در بره و یه نفس راحت بکشه.

نفسی عمیق از روی خشم کشید. صدایش سرد و پرقدرت بود.

— تقاص این چهار سال دربدریو ازش نگیرم مسیح نیستم!

در همان لحظه، هم آرامش درونم را حس کردم و هم ترس؛ ترسی از مسیحی که بدون هیچ شوخی‌ای، به دنبال حقش می‌گشت و هر کسی که راهش را سد کند، نمی‌توانست از زیر دستش فرار کند.

دستش هنوز روی شانه‌هایم بود، آرام اما محکم، انگار می‌خواست ثابت کند که حضورش یعنی امنیت مطلق، اما جدیتش یعنی هیچ خطایی بخشیده نمی‌شود.

نفسش سنگین بود و نگاهش پر از قدرت و قاطعیت.

همزمان، قلبم هم آرام گرفت و هم لرزید. حس کردم در آغوشش، در همان سکوت و لمس، همه دردها و بغض‌هایم جایگاهی دارند و می‌توانند فروکش کنند، اما همزمان او، مسیحی که جدی‌ترین نگهبان حقی بود که پایمال شده و هیچ چیزی را دست کم نمی‌گرفت.

موهایم را آرام نوازش می‌کرد، لب‌هایم هنوز خیس از اشک بودند و سینه‌ام با هر نفسش به آرامش و قدرتی عجیب عادت می‌کرد.

چند دقیقه‌ای بی‌حرکت، در سکوت و تماس نزدیک، هر دو نفس می‌کشیدیم؛ من با آرامش و تخلیه بغض‌هایم، او با جدیت و تصمیم برای جبران و حفاظت از حقیقت. حس کردم این بار، نه تنها عشق، بلکه احترام عمیق و ترس از اشتباه، در همان لمس و نگاه جمع شده است.

و من، با تمام وجودم، فهمیدم که در کنار کسی هستم که هم پناه است، هم قاضی... و وای به حال هر کسی که حق او را خورده باشد!

از پارت‌های بعد وصل میشیم به راز داستان!

کامنت بذارین حدسیاتتونو بگین🙃💕

پارت 162 :

(فلش بک)

یک ماه از آن روز شوم گذشت.

روزی که قرار بود بهترین شب زندگی‌ام باشد و به جهنمی خاموش بدل شد.

روزی که از تمام تولدهای دنیا بیزار شدم؛ از بوی کیک، از خامه، از وانیل... از هر عطری که یادآور آن شب لعنتی بود.

همه‌چیز با سرعتی غیرقابل‌باور فرو ریخت.

نه فرصتی برای توضیح ماند، نه مجالی برای دفاع.

من و مسیح... تمام شدیم.

بی‌هیچ گفت‌وگوی آخر.

بی‌هیچ فرصتی برای ترمیم.

هدیه‌ای که با ذوق و وسواس برایش خریده بودم، همان‌طور در کمدم ماند.

گاهی در را باز می‌کردم، فقط نگاهش می‌کردم و دوباره می‌بستم.

نه جرأت بخشیدنش را داشتم، نه توان نگه‌داشتنش را.

مامان روزهای اول مدام می‌پرسید:

ـ چی شده تابان؟ چرا این‌جوری شد؟

و من، لام تا کام حرف نمی‌زدم.

سکوت کرده بودم؛ سکوتی که بیشتر از هر اعترافی آزاردهنده بود.

در نهایت، حقیقت را از زیر زبان ریحانه کشیده بود.

آن شب، وقتی با چشمانی غمگین نگاهم کرد و گفت:

ـ همه‌ی دنیا هم علیهت باشن، من باورت دارم.

نمی‌دانستم کدام درد را باور کنم.

اتهامی که شنیده بودم، یا اعتمادی که بی‌قید و شرط نثارم می‌شد.

در پاسخ فقط سکوت کردم.

سکوتی که حالا تبدیل به عادت شده بود.

مدرسه شروع شد.

در همان رشته‌ی معماری که با مسیح مشورت کرده بودم، ثبت‌نام کردم.

هر صفحه‌ای که می‌خواندم، هر خطی که می‌کشیدم، تلاشی بود برای خفه‌کردن فکرش.

خودم را زیر حجم درس خواندن و طراحی‌ها دفن می‌کردم، شاید ذهنم فرصتی برای یادآوری پیدا نکند.

اما بعضی خاطره‌ها با مداد پاک نمی‌شوند.

مسیح یک‌شبه ناپدید شد.

هیچ راه ارتباطی نگذاشت.

نه پیامی.

نه توضیحی.

نه حتی فرصتی برای دفاع.

چند روز بعد از ماهک شنیدم که از ایران رفته است.

گفت مقصدش امریکا بوده.

همان‌قدر دور که دستم هرگز به او نرسد.

عجیب‌تر از رفتنش، سکوت مژده بود.

فاصله‌ای ناگهانی و سرد میان ما افتاد.

دیگر در مدرسه کنار ما نمی‌نشست.

هر بار نگاهش می‌کردم، می‌دیدم پیش از من نگاهم می‌کرده؛

با غمی در چشم‌هایش که معنایش را نمی‌فهمیدم.

نه دشمنی بود، نه همدلی... چیزی میان این دو.

در عوض، ریحانه برایم سنگ تمام گذاشت.

بی‌وقفه کنارم بود.

می‌خنداند، حرف می‌زد، اصرار می‌کرد بیرون برویم.

هرچند هیچ‌کدامش آن حفره‌ی عمیق را پر نمی‌کرد، اما بودنش مرهمی

کوچک بود بر زخمی که هنوز تازه بود.

و ماهان...

او هم انگار در هوا حل شد.

فردای تولد، هرچه درِ خانه‌شان را زدم، کسی پاسخ نداد.

زنگ زدم.

منتظر ماندم.

هیچ.

نظافت‌چی ساختمان که راهرو را تمیز می‌کرد، بی‌تفاوت گفت:

ـ اون آقا؟ یه هفته‌س تخلیه کرده.

همان‌جا، وسط راهروی سرد، دنیا روی سرم خراب شد.

یک هفته؟

یعنی قبل از آن شب؟

آن لحظه فهمیدم همه‌چیز بوی نقشه می‌دهد.

چیزی بیشتر از یک سوءتفاهم ساده بود.

خیلی بیشتر.

و میان تمام آن ویرانی‌ها، تنها خبر خوب این بود که صیغه‌ی طلاق مامان جاری شده بود.

بالاخره آزاد شده بود.

و بابا...

هیچ خبری از او نبود.

نه تماسی، نه سراغی.

خانه ساکت بود.

زندگی ساکت تر.

و من، میان رفتن‌ها و سکوت‌ها، یاد گرفتم بعضی آدم‌ها نه با خداحافظی،

بلکه با حذف شدن، تمامت می‌کنند.

یک ماه گذشته بود...

اما من هنوز همان دخترِ ایستاده زیر نور لرزان شمع‌ها بودم،

با طعم خون در دهان

و قلبی که باور نمی‌کرد، همه‌چیز این‌قدر راحت تمام شده باشد.

پارت 163 :

روزها همان‌طور بی‌وقفه می‌گذشت.

بی‌آن‌که از من بپرسند توان ادامه دادن دارم یا نه.

من شاگرد اول مدرسه شده بودم.

همان دختری که شب‌ها با چشم‌های خیس می‌خوابید، صبح‌ها با نمره‌های کامل برمی‌گشت.

سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود؛

روزهایی که شبش با گریه تمام می‌شد و صبحش با نقابی محکم آغاز.

شب‌ها آرام گریه می‌کردم، طوری که کسی صدای هق‌هقم را نشنود.

صبح‌ها اما موهایم را مرتب می‌کردم، خط چشم می‌کشیدم و لبخندی تمرین‌شده تحویل دنیا می‌دادم.

هیچ‌کس نباید می‌فهمید پشت آن چهره‌ی آرام، چه ویرانه‌ای برپاست.

بالاخره تصمیم گرفتیم به خانه‌ی قبلی‌مان برگردیم.

قرار بود آپارتمان مسیح را تخلیه کنیم.

حتی گفتنش هم برایم سخت بود؛

آپارتمان مسیح...

جایی که قرار بود خاطره بسازم، نه اینکه با بغض ترکَش کنم.

پنجشنبه بود.

مامان پرده را کنار زد و آرام صدایم کرد:

ـ پاشو تابان... وسایلتو جمع کن. تا عصر از این‌جا می‌ریم.

چشم‌هایم را باز کردم.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجایم.

بعد، مثل موجی سنگین، حقیقت روی سینه‌ام نشست.

با بغض از جا بلند شدم.

چمدان را باز کردم و شروع کردم به جمع کردن هرچه مانده بود.

هر لباس را که تا می‌کردم، انگار تکه‌ای از خاطره‌ای را تا می‌زدم و کنار می‌گذاشتم.

رسیدم به میز آرایشم.

شیشه‌های عطر، برس مو، رژهایی که دیگر مدت‌ها بود استفاده نکرده بودم...

و بعد چشمم از آیینه افتاد به گردنم و گردنبند ماه.

همان لحظه زمان ایستاد.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

حس می‌کردم دارد به من دهن‌کجی می‌کند؛

نماد عشقی که دوام نیاورد.

آرام بازش کردم.

در کف دستم گذاشتمش.

سرد بود.

اما از صاحبش وفادارتر.

اشک‌هایم بی‌امان می‌ریختند.

با صدایی شکسته زمزمه کردم:

ـ تو از اونی که تو رو بهم هدیه داد، وفادارتر بودی... ماهِ زیبا.

کلماتم میان هق‌هق گم شد.

برای لحظه‌ای وسوسه شدم همان‌جا رهایش کنم.

اما نتوانستم.

با بغض انداختمش داخل کیفم.

نه برای نگه‌داشتنِ عشق...

فقط برای اینکه یادم بماند یک‌بار تا کجا دوست داشتم.

بقیه‌ی وسایلم را جمع کردم.

چمدان که بسته شد، اتاق خالی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

به گوشه‌گوشه‌اش نگاه کردم.

دیوارها.

پنجره.

جایی که می‌ایستادم و به ساختمان روبه‌رو خیره می‌شدم.

جایی که خیال می‌کردم آینده‌ام آن‌طرفش ایستاده.

سعی کردم همه‌چیز را در ذهنم ثبت کنم.

نور عصر روی دیوار.

سکوت اتاق.

حتی بوی محوشده‌ی عطرش در هوا.

چون دیگر قرار نبود برگردم به جایی که به مسیح تعلق داشت.

و شاید هیچ‌وقت هم به دختری که در آن اتاق زندگی می‌کرد.

چمدان را بستم.

اما می‌دانستم بعضی چیزها جمع نمی‌شوند.

بعضی خاطره‌ها، حتی اگر خانه را ترک کنی،

همراهت می‌آیند.

پارت 164 :

همه‌چیز را جمع کردیم.

کارگرها یکی‌یکی وسایل را پایین بردند.

صدای کشیده شدن کارتن‌ها روی زمین، صدای بسته شدن درِ فلزی آسانسور،

همه‌اش شبیه صدای تمام شدن یک زندگی بود.

بار زدند و راه افتادند سمت خانه‌ی قبلی‌مان.

خانه‌ای که قرار بود دوباره «خانه» صدایش کنیم.

من و مامان و تمنا جلوی ساختمان منتظر اسنپ ایستاده بودیم.

باد ملایمی می‌وزید و پرده‌های خالیِ پنجره‌ها تکان می‌خوردند.

برای آخرین بار به ساختمان نگاه کردم.

چقدر ساده می‌شود از جایی رفت،

بی‌آن‌که دیوارهایش حتی اعتراض کنند.

تمنا دستم را گرفت.

با همان صدای بچگانه و معصومش گفت:

ـ تابان؟

نگاهش کردم.

ـ جونم؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد خیلی ساده پرسید:

ـ یعنی دیگه داداش مسیح نمیاد؟ بهم قول داده بود برام از این خرس گنده‌ها بخره...

خشکم زد.

انگار کسی همان‌جا قلبم را فشرد.

بغض مثل مشت گره‌کرده‌ای بالا آمد و گلویم را بست.

هیچ جوابی نداشتم.

چطور باید به او می‌گفتم مسیح به من هم قول‌های زیادی داده بود؟

قول‌هایی که با همان سادگی شکسته شدند.

چطور می‌گفتم بعضی آدم‌ها حتی به قول‌هایی که با چشم‌های خیس داده می‌شوند هم وفادار نمی‌مانند؟

دلم می‌خواست بگویم:

«تو نگران خرسی؟

چیزی که مطمئنم حتی مسیح هم یادش نبود.»

اما تمنا چه می‌فهمید از قول‌های شکسته؟

از رفتن‌های بی‌توضیح؟

از حذف شدن؟

فقط نگاهش کردم و لبخند کم‌جانی زدم که بیشتر شبیه درد بود تا لبخند.

مامان متوجه حال و هوایم شد.

آرام خم شد سمت تمنا و گفت:

ـ اون یه کاری داره عزیزم... حالا حالاها نمیاد. وقتی بزرگ‌تر شدی می‌فهمی.

تمنا با اخم کوچکی گفت:

ـ ولی قول داده بود...

مامان موهایش را نوازش کرد و چیزی نگفت.

اسنپ رسید.

ماشین سفید رنگی که قرار بود ما را ببرد به شروعی که هیچ‌کداممان برایش آماده نبودیم.

با حالی خراب سوار شدم.

کنار پنجره نشستم و نگاهم را دوختم به خیابانی که از کنارمان عقب می‌رفت.

ساختمان دور شد.

کوچه دور شد.

و انگار بخشی از من همان‌جا جا ماند.

هندزفری را گذاشتم توی گوشم.

بدون فکر، پلی‌لیستم را باز کردم و پلی زدم.

آهنگ شروع شد.

یکی بعد از دیگری.

همان پلی‌لیستی که حتی در بدترین اتفاق‌های زندگی‌ام هم این‌قدر غمگین نبود.

قبلاً بین هر دو آهنگ غمگین، یکی شاد پیدا می‌شد.

اما حالا...

به‌ندرت می‌شد آهنگ شادی در آن پیدا کرد.

انگار سلیقه‌ی موسیقی‌ام هم عزادار شده بود.

سرم را به شیشه تکیه دادم.

چشم‌هایم را بستم.

صدا در گوشم می‌پیچید و شهر آرام از کنارم می‌گذشت.

گاهی فکر می‌کنم بعضی رفتن‌ها آن‌قدر بی‌صدا اتفاق می‌افتند که تازه وقتی

کیلومترها دور شدی،

می‌فهمی چیزی را جا گذاشته‌ای

که هیچ اسباب‌کشی‌ای نمی‌تواند برش گرداند.

پارت 165 :

به خانه رسیدیم.

در که باز شد، بوی بسته‌بودن فضا توی صورتم خورد؛

بوی گرد و خاطره.

خانه‌ای که یک‌بار با اشک ترک کرده بودیم، حالا دوباره قرار بود پناه‌مان باشد.

پایم را که داخل گذاشتم، همان صحنه‌ی لعنتی مثل برق از ذهنم گذشت.

نور زرد.

فریاد.

سیلی.

«از جلو چشمام گمشو...»

نفسم برای لحظه‌ای برید.

دستم را به دیوار گرفتم.

اما سریع خودم را جمع کردم.

پلک زدم.

سرم را بالا گرفتم.

دیگر بس بود.

مامان یک عمر سختی کشیده بود.

سال‌ها صدایش را قورت داده بود.

سال‌ها تحقیر را تحمل کرده بود.

حالا که بالاخره از بابا جدا شده و نفس راحت می‌کشید، حق نداشت دوباره

به خاطر من نگران شود.

به خودم گفتم:

گریه‌ها سهم روز نیستند.

می‌گذارمشان برای شب.

برای وقتی که چراغ‌ها خاموش است و سقف تنها شاهد شکستن آدم می‌شود.

کارگرها وسایل را آوردند بالا.

کارتن‌ها یکی‌یکی وسط پذیرایی چیده شد.

صدای کشیده شدن مبل روی سرامیک پیچید.

مامان با روسری نیمه‌افتاده از سرش، بین کارگرها می‌چرخید و راهنمایی می‌کرد.

تمنا وسط خانه می‌دوید و می‌گفت:

ـ دوباره اینجا اتاق منه؟ اینجا می‌خوابم؟

لبخند زدم.

خانه اگر برای کسی شروع تازه بود، برای او بود.

گوشی‌ام لرزید.

ریحانه.

ـ رسیدین؟

ـ آره.

ـ تکون نخور، دارم میام.

قبل از اینکه بگویم لازم نیست، قطع کرد.

کمتر از یک ساعت بعد، با مانتوی نیمه‌باز و موهای شلخته وارد شد.

ـ خب بگو ببینم از کجا شروع کنیم؟

آستین بالا زد.

کارتن ظرف‌ها را باز کرد.

با سرعتی که انگار می‌خواست ذهن مرا هم مشغول کند، گفت:

ـ تابان اینا رو بده دستم... نه اونجا نه، این کابینت بهتره... خاله شما بشین من می‌چینم.

خانه کم‌کم شکل گرفت.

صدای چیده شدن بشقاب‌ها.

بوی مایع ظرفشویی.

پرده‌ای که بالا رفت و نور عصر ریخت داخل.

برای لحظاتی کوتاه، حس کردم شاید بتوان زندگی را دوباره ساخت.

شاید می‌شود وانمود کرد چیزی از دست نرفته.

شام ساده‌ای خوردیم؛ نان و پنیر و تخم‌مرغی که ریحانه درست کرد.

وسط خنده‌های زورکی‌اش، گاهی نگاهش روی صورتم می‌ماند.

انگار می‌خواست مطمئن شود هنوز فرو نریخته‌ام.

موقع رفتن، آرام بغلم کرد.

خیلی آرام گفت:

ـ قول بده اگه حالت بد شد زنگ بزنی.

گفتم:

ـ قول میدم.

اما می‌دانستم قرار نیست زنگ بزنم.

وقتی در بسته شد، خانه ساکت شد.

آن‌قدر ساکت که صدای نفس کشیدنم را می‌شنیدم.

رفتم حمام.

زیر دوش ایستادم.

آب داغ روی صورتم می‌ریخت و با خودش اشک‌هایی را می‌برد که نمی‌خواستم کسی ببیند.

دستم را به کاشی سرد تکیه دادم و برای چند دقیقه فقط ایستادم.

بعد، خسته‌تر از آنکه حتی موهایم را کامل خشک کنم، رفتم توی تخت.

اتاق نیمه‌تاریک بود.

نور چراغ کوچه از لای پرده خط باریکی روی دیوار انداخته بود.

گوشی‌ام زنگ خورد.

قلبم مثل همیشه بی‌اجازه تند شد.

باز همان بازی همیشگی ذهنم شروع شد:

شاید مسیحه.

شاید بالاخره غرورش رو گذاشته کنار.

شاید اونم شب‌ها خوابش نمی‌بره.

شاید دلتنگی داره خفش می‌کنه.

اما باز هم اشتباه کردم.

صفحه را نگاه کردم.

ماهک.

خنده‌ی تلخی گوشه‌ی لبم نشست.

جواب دادم.

ـ سلام.

ـ سلام... خوبی؟

ـ شکر. تو خوبی؟

ـ بد نیستم.

مکث کوتاهی کرد.

صدایش جدی شد.

ـ فردا من و تو و ریحانه میریم بیرون.

ـ ماهک، واقعاً حال—

ـ نه نمیاری. میای.

و قطع کرد.

چند ثانیه گوشی را در دستم نگه داشتم.

به صفحه‌ی خاموشش خیره شدم.

حتی فرصت مخالفت هم نداد.

گوشی را گذاشتم کنار بالش.

به سقف نگاه کردم.

شاید بد هم نبود.

شاید باید سعی می‌کردم برگردم به زندگی عادی.

برای خیال راحت مامان.

برای اینکه کم‌کم فراموش کنم مسیح کی بود و چی بود.

همان لحظه قلبم زیر سینه‌ام سنگین کوبید.

انگار پوزخند زد.

مگر آدم اصالت خودش را فراموش می‌کند؟

آرام زیر لب گفتم:

ـ نه...

مسیح فقط یک آدم نبود.

ریشه‌ای بود که بی‌صدا در من تنیده شده بود.

خاطره‌ای که با نفس کشیدنم بالا و پایین می‌رفت.

چیزی که اگر به هرجای دنیا هم می‌رفتم، رگ و ریشه‌ام باز به او می‌رسید.

دستم رفت سمت کیف کنار تختم.

زیپش را باز کردم.

گردنبند ماه را بیرون آوردم.

زنجیر نقره‌ای‌اش زیر نور کم اتاق برق زد.

برای لحظه‌ای آن را روی سینه‌ام گذاشتم.

چشم‌هایم را بستم.

بعضی آدم‌ها می‌روند...

اما از «بودن»شان نمی‌شود دل کند.

پارت 166 :

با تنی خسته از خواب بیدار شدم.

انگار نه خوابیده بودم، نه استراحت کرده بودم؛ فقط چند ساعت از گریه‌ی شبانه فاصله گرفته بودم.

چند ثانیه به سقف خیره ماندم.

جایم تازه بود، اتاق تازه بود، اما دل‌تنگی همان قبلی.

گوشی را برداشتم و به ریحانه زنگ زدم.

بعد از دو بوق برداشت.

ـ بیداری بالاخره؟

گفتم:

ـ آره... کی میریم بیرون؟

گفت:

ـ ساعت هفت میایم دنبالت. حاضر باشا خانوم شاگرد اول.

بی‌حال خندیدم.

ـ باشه.

قطع کردم و از تخت پایین آمدم.

صدای جلز و ولز پیاز داغ از آشپزخانه می‌آمد.

رفتم سمت مامان.

پشت به من ایستاده بود و قابلمه را هم می‌زد.

ـ مامان...

گفت:

ـ جانِ دلم؟

گفتم:

ـ من عصر برم بیرون یه خورده؟

برگشت نگاهم کرد.

چشم‌هایش برق زد؛

همان برق مادری که از دیدن ذره‌ای تحرک در بچه‌اش خوشحال می‌شود.

ـ آره مادر، برو. با کی میری؟

برای یک لحظه مکث کردم.

می‌دانستم اگر بگویم ماهک هم هست، مخالفت می‌کند.

مامان معتقد بود ماهک دختر خوبی‌ست، اما خاطره‌ها را برایم زنده می‌کند.

چندبار گفته بود:

«فعلاً دم پرش نرو، بذار بگذره، زخمت تازه‌ست.»

برای همین ساده گفتم:

ـ با ریحانه.

لبخند زد.

ـ باشه عزیزم. برو یکم حال و هوات عوض شه.

لبخند کمرنگی زدم و برگشتم سمت اتاقم.

روی میز تحریرم انبوهی از طراحی‌ها منتظر مانده بودند.

اتودها، کاغذهای پوستی، خط‌های نیمه‌کاره.

نشستم.

هدفون را گذاشتم توی گوشم و یک آهنگ پخش کردم.

نه خیلی شاد، نه خیلی غمگین.

چیزی بینابین.

مداد را برداشتم و شروع کردم به کشیدن خطوط اولیه.

خط صاف.

خط منحنی.

سایه‌ی یک حجم ساده.

اما ذهنم سرجایش نبود.

نوک مداد روی کاغذ حرکت می‌کرد،

ولی فکرم کیلومترها دورتر پرسه می‌زد.

الان مسیح کجا بود؟

در کدام خیابان قدم می‌زد؟

هوای شهر جدیدش چه بویی می‌داد؟

دلش برایم تنگ شده بود؟

یا آن‌قدر راحت جایم را با کسی دیگر پر کرده بود که حتی اسمم هم یادش نمی‌آمد؟

با این فکر، گلویی که صبح خشک بود دوباره سنگین شد.

آهنگ عوض شد.

صدای خواننده کشدار و غمگین شد.

بی‌آنکه بفهمم، اشک‌ها آرام سرازیر شدند.

با ریتم آهنگ، هق‌هق خفه‌ای کردم.

نه آن‌قدر بلند که کسی بشنود،

فقط آن‌قدر که سینه‌ام سبک شود.

مداد در دستم لرزید.

خط صاف کج شد.

حجم ساده به شکلی نامنظم تبدیل شد.

با بی‌حوصلگی اتود را روی کاغذ انداختم.

صندلی را کمی عقب کشیدم و دستم را روی صورتم گذاشتم.

چقدر سخت بود وانمود کردن به اینکه زندگی عادی‌ست.

چقدر سخت بود تمرکز کردن وقتی قلبت هنوز در گذشته جا مانده.

چشم‌هایم را بستم.

آهنگ هنوز در گوشم می‌پیچید.

و من، میان خط‌های نیمه‌کاره و سؤال‌های بی‌جواب،

فهمیدم بعضی دل‌تنگی‌ها حتی اجازه نمی‌دهند یک خط صاف روی کاغذ بکشی.

پارت 167 :

لباس ساده‌ای پوشیدم؛ یک مانتوی طوسی روشن و شلوار مشکی.

موهایم را پایین بستم.

نه حوصله‌ی آرایش داشتم، نه حوصله‌ی خاص بودن.

فقط می‌خواستم معمولی باشم.

نامرئی.

با تک‌زنگ ماهک فهمیدم رسیده‌اند.

به مامان گفتم:

ـ من رفتم مامان.

از آشپزخانه سرک کشید و گفت:

ـ خوش بگذره مادر... دیر نکنی.

لبخند زدم.

ـ چشم.

در را بستم و پایین رفتم.

ماهک و ریحانه داخل ماشین بودند.

درِ عقب را باز کردم و سوار شدم.

ـ سلام.

ریحانه برگشت و محکم بغلم کرد.

ـ بالاخره تشریف آوردین خانوم مهندس.

ماهک هم لبخند زد.

ـ خوب شد اومدی.

ماشین راه افتاد.

ماهک گفت:

ـ یه کم دور دور می‌کنیم بعد میریم کافه.

هر دو موافقت کردیم.

چند دقیقه بعد آهنگ شاد و بلندی پخش کرد.

خودش و ریحانه با صدای بلند می‌خواندند، دست می‌زدند، حتی سرجایشان می‌رقصیدند.

نور چراغ‌های خیابان از شیشه می‌گذشت و روی صورتشان می‌افتاد.

من گاهی لبخند می‌زدم.

نه از ته دل،

اما تلاش می‌کردم.

هر بار که به ماهک نگاه می‌کردم، دلم می‌خواست بپرسم:

مسیح کجاست؟

حالش خوبه؟

از من حرفی زده؟

اما زبانم یخ می‌زد.

انگار از جوابی که ممکن بود بدهد وحشت داشتم.

و او هم انگار تعمداً هیچ اشاره‌ای به برادرش نمی‌کرد.

بین ما یک اسم ناگفته نشسته بود.

بعد از کمی خیابان‌گردی، جلوی یک کافه‌ی مینیمال توقف کردیم.

نمای ساده، دیوارهای سفید، چراغ‌های آویز کوچک.

ریحانه گفت:

ـ اینو تازه پیدا کردم، خیلی دنج و خوبه.

داخل رفتیم.

بوی قهوه و شیر داغ فضا را پر کرده بود.

نشستیم.

من آب‌هویج‌بستنی سفارش دادم.

ماهک و ریحانه شیک گرفتند.

ماهک تکیه داد و گفت:

ـ خب خانوم شاگرد اول، اوضاع درس چطوره؟

با ریحانه شروع کردیم توضیح دادن درباره‌ی پروژه‌ها، طراحی‌ها، معلم سخت‌گیرمان...

داشتم حرف می‌زدم که ناگهان خشکم زد.

قلبم...

برای یک لحظه انگار وظیفه‌اش را فراموش کرد.

دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد.

نفس در سینه‌ام گیر کرد.

بغض مثل چنگ به گلویم افتاد.

ماهک ابرو بالا انداخت.

ـ چی شد تابان؟

اما من دیگر صدایش را واضح نمی‌شنیدم.

فقط یک بو پیچیده بود در دماغم.

آشنا.

تلخ و سرد.

عطر مسیح.

بی‌اختیار به سرعت برگشتم.

چند قدم آن‌طرف‌تر، پسری ایستاده بود و با باریستا حرف می‌زد.

قد و هیکلش شبیه نبود،

اما بوی عطر... همان بود.

قلبم دیوانه‌وار کوبید.

ریحانه گفت:

ـ چی شده؟

به سختی گفتم:

ـ بوی عطر مسیح اومد...

صندلی را عقب زدم.

بدون اینکه حتی یک قاشق از سفارشم بخورم، از کافه زدم بیرون.

هوای خنک عصر به صورتم خورد،

اما نفس کشیدن هنوز سخت بود.

ماهک پشت سرم دوید.

ـ تابان صبر کن!

به ماشین که رسیدم، دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم.

ماهک بغلم کرد.

محکم.

بی‌هیچ حرفی.

و من...

با صدای بلند زار زدم.

نه آن گریه‌های بی‌صدا و شبانه.

نه آن اشک‌های کنترل‌شده.

بلند.

بی‌پرده.

شکسته.

ریحانه بعد از حساب کردن سفارش‌ها رسید و سوار شد.

نگران نگاهم می‌کرد.

سرم را روی شانه‌ی ماهک گذاشته بودم و هق‌هق می‌کردم.

و فقط یک فکر مثل خوره به جانم افتاده بود:

بعد از گردنبند ماه...

حتی خواهر مسیح هم از خودش وفادارتر است.

او رفت.

بی‌توضیح.

بی‌برگشت.

اما ماهک هنوز کنارم نشسته بود.

و من نمی‌دانستم باید از این وفاداری خوشحال باشم

یا بیشتر دلم بشکند.

پارت 168 :

(دانای کل)

(3 سال بعد / لاس وگاس - نوادا)

شب‌های" لاس وگاس" مثل همیشه برق می‌زدند.

نئون‌ها چشمک می‌زدند، صدای خنده و موسیقی از کازینوها بیرون می‌ریخت و شهر وانمود می‌کرد هیچ‌کس اینجا غم ندارد.

اما در طبقه‌ی بیست‌وهفتم یک ساختمان شیشه‌ای مدرن، حال و هوا هیچ شباهتی به هیاهوی بیرون نداشت.

اتاق کنفرانس بزرگ، با دیوارهای شفاف و میز مشکی براق، زیر نور سفید مهتابی‌ها سرد و بی‌روح به نظر می‌رسید.

روی صفحه‌ی نمایشگر، نمودارها و اعداد قرمز چشمک می‌زدند؛

نشانه‌ی اشتباهی که چندین هزار دلار هزینه روی دست شرکت گذاشته بود.

مسیح روبه‌روی میز ایستاده بود.

کت مشکی‌اش را درآورده و روی صندلی انداخته بود.

پیراهن سفیدش چروک افتاده بود و دکمه‌ی بالایی باز.

رگ گردنش از شدت فشار بیرون زده بود.

چشم‌هایش، تیره‌تر از همیشه، خستگی چند شب بی‌خوابی را در خود داشت.

صدای فریادش ناگهان در اتاق پیچید:

ـ صد دفعه بهت گفتم حواستو بده به کارت آرچر! فقط بلدی گند بزنی؟

آرچر، کارمند بیست‌وچندساله‌ی آمریکایی، روبه‌رویش ایستاده بود.

موهای قهوه‌ای روشنش آشفته شده و دست‌هایش لرزان کنار بدنش افتاده بود.

نگاهش بین میز و زمین می‌چرخید، جرئت نمی‌کرد مستقیم به مسیح نگاه کند.

در دلش فقط یک آرزو داشت:

کاش زمین دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعید.

با صدایی که به‌زحمت از گلویش بیرون آمد گفت:

ـ تکرار نمی‌شه سِر. قول می‌دم.

مسیح پوزخند کوتاهی زد؛

نه از سر تمسخر،

بلکه از خستگی.

ـ قول؟ با قول ضرر جبران می‌شه؟

دستش را محکم روی میز کوبید.

صدای ضربه در فضای شیشه‌ای پیچید.

در همان لحظه در اتاق باز شد.

جولیا با قدم‌های تند وارد شد؛

پاشنه‌های بلندش روی کف براق صدا می‌داد.

موهای بلوند بلند و موج‌دارش روی شانه‌های برنزه‌اش ریخته بود و زیر نور سفید برق می‌زد.

لباسی به رنگ بژ روشن به تن داشت؛ چسبان و کوتاه، با یقه‌ای عمیق که تا میانه‌ی سینه باز می‌شد و بندی‌های ظریفی که روی شانه‌هایش می‌نشست.

پارچه‌ی لطیف و نازکش آن‌قدر ظریف بود که بیشتر به لباس خواب شباهت داشت تا پوشش محیط کاری.

عطر گرم و شیرینی که زده بود، در همان چند ثانیه فضا را پر کرد.

با نگاهی نیمه‌نگران و نیمه‌شیطنت‌آمیز گفت:

ـ اوه مسیح... چرا انقدر عصبانی هستی؟

چشمش به آرچر افتاد و ابرو بالا انداخت.

ـ آه آرچر... نکنه بازم گند زدی؟ مسیح خودبه‌خود عصبی نمی‌شه.

آرچر با ترس به او نگاه کرد؛

انگار امید داشت حضور جولیا فضا را نرم‌تر کند.

جولیا آرام جلو آمد.

نزدیک مسیح ایستاد، آن‌قدر که گرمای بدنشان حس می‌شد.

دست ظریفش را روی بازوی او گذاشت.

ـ هی... آروم باش. می‌تونیم—

مسیح لحظه‌ای به دستش نگاه کرد.کلام جولیا را برید و

بعد ناگهان با حرکتی تند آن را کنار زد.

ـ به من دست نزن!

صدایش نه‌فقط خشمگین، که زخمی بود.

چشم‌هایش جرقه زد؛

اما آن آتش بیشتر از بیرون، از درون می‌سوخت.

جولیا یک قدم عقب رفت.

برای اولین بار لبخندش محو شد.

مسیح نفس عمیقی کشید، اما هوا انگار به ریه‌هایش نمی‌رسید.

کتش را برنداشت.

گوشی‌اش را از روی میز قاپید و بدون نگاه کردن به هیچ‌کدامشان، از اتاق بیرون رفت.

آرچر جرئت نکرد حرفی بزند.

جولیا به درِ بسته خیره ماند.

زیر لب گفت:

ـ What’s wrong with you, Masih…

(چه مرگته مسیح؟)

اما جوابش را فقط سکوت گرفت.

چند دقیقه بعد، مسیح بیرون ساختمان ایستاده بود.

هوای گرم شب به صورتش خورد.

نورهای درخشان شهر چشم را می‌زد.

تابلوهای نئون، صدای ماشین‌ها، خنده‌ی مست‌ها.

شهر بیدار بود.

شهر بی‌دغدغه بود.

او گوشی‌اش را در مشت فشرد.

صفحه را روشن کرد.

چند لحظه به لیست مخاطبین خیره ماند.

انگشتش بی‌اختیار روی نامی مکث کرد...

اما تماس نگرفت.

فک‌اش منقبض شد.

گوشی را خاموش کرد و سرش را بالا گرفت.

در شهری که همه برای فرار می‌آمدند،

او نتوانسته بود از خودش فرار کند.

خشمش فقط برای یک اشتباه کاری نبود.

نه برای آرچر.

نه برای ضرر مالی.

چیزی درونش بی‌قرار بود.

چیزی که هرقدر بیشتر دفنش می‌کرد،

وحشی‌تر سر برمی‌آورد.

و در میان نورهای پرزرق‌وبرق لاس‌وگاس،

مردی ایستاده بود که ظاهراً همه‌چیز داشت...

اما آرامش نداشت.

پارت 169 :

شهر در تبِ نور می‌سوخت. نئون‌های بی‌وقفه، خیابان‌ها را مثل رودخانه‌ای از رنگ و برق به جریان انداخته بودند؛ شهری که هیچ‌وقت نمی‌خوابید و هیچ‌وقت هم دل نمی‌سوزاند. مسیح به شرکت برگشت و کتش را جنگ زد.

گام‌هایی تند و بی‌هدف از ساختمان شیشه‌ای شرکت بیرون زد؛ درِ گردان پشت سرش چرخید و تصویرش را در انعکاس فلز و شیشه تکه‌تکه کرد.

هوای گرمِ عصر به صورتش خورد، اما آتش درونش خاموش نشد.

بی‌درنگ گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید. انگشتانش مکث نکردند. نام براندون روی صفحه روشن شد. چهار سال بود که وارد زندگی‌اش شده بود؛ رفیقی ناگهانی در شهری غریبه. همخانه‌ای که خنده‌های بی‌قیدش، بی‌پروایی نگاهش و حتی طرز دست انداختنش، بی‌اختیار مسیح را به یاد محمد و بردیا می‌انداخت؛ رفقای قدیمی، روزهای بی‌دغدغه، پیش از آن‌که فاصله و زمان، همه‌چیز را عوض کند.

تماس وصل شد.

ـ «مسیح؟»

صدای براندون همیشه ته‌مایه‌ای از شوخی داشت، حتی وقتی خسته بود.

مسیح بدون سلام، بدون مقدمه، با صدایی گرفته و خش‌دار گفت:

ـ «حالم خرابه امشب. از اون رفیق ساقیت یه شامپاین بگیر... دارم میام.»

آن‌طرف خط، چند ثانیه سکوت افتاد؛ بعد خنده‌ای کوتاه.

ـ «اووه... اوضاع این‌قدر بده؟ هنوزم دوست‌دختر نمی‌خوای؟ تو خیلی جذابی پسر، نصف این شهر ازت خوششون میاد.»

مسیح پلک بست. فکّش منقبض شد.

نه حوصله‌ی شوخی داشت، نه حوصله‌ی توضیح.

بی‌آن‌که پاسخی بدهد، تماس را قطع کرد.

چند لحظه همان‌طور ایستاد؛ گوشی هنوز در دستش، نگاهش گم در نورهای بی‌رحم خیابان. بعد با حرکتی عصبی کلید ماشین را فشرد. چراغ‌های خودروی مشکی‌اش در تاریکی چشمک زدند.

پشت فرمان نشست. دست‌هایش روی فرمان سفت شد؛ آن‌قدر که بند انگشتانش سفید شدند. ماشین را روشن کرد. صدای غرش آرام اما عمیق خودرو، مثل حیوانی رام‌نشده در دل شب پیچید.

در آینه‌ی وسط، تصویر خودش را دید؛ مردی با چشمانی که خستگیِ چهار سال را با خود می‌کشید. زیر آن خشم ناگهانی، چیزی عمیق‌تر نفس می‌کشید؛ خلأیی که نه با کار پُر می‌شد، نه با پول، نه با نورهای این شهر پر زرق‌وبرق.

پا روی گاز گذاشت.

ماشین در امتداد بلوار حرکت کرد. از کنار کازینوهای عظیم گذشت؛ ساختمان‌هایی که وعده‌ی برد می‌دادند اما بیشتر می‌گرفتند تا بدهند. تابلوی درخشان Las Vegas Strip از دور چشمک می‌زد؛ قلب تپنده‌ی شهری که همه‌چیزش اغراق بود: نور، صدا، هیجان... و تنهایی.

مسیح به شوخی براندون فکر کرد. «هنوزم دوست‌دختر نمی‌خوای؟»

لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست؛ تلخ و کوتاه.

مسئله نخواستن نبود.

مسئله این بود که بعضی آدم‌ها، هرچقدر هم از آن‌ها دور شوی، جایی درونت خانه می‌کنند که هیچ‌کس دیگر اجازه‌ی ورود ندارد. و او خوب می‌دانست آن خانه سال‌هاست اجاره داده نشده.

سرعتش را بیشتر کرد. باد از پنجره‌ی نیمه‌باز داخل خزید و موهایش را به‌هم ریخت. شهر پشت سرش کش می‌آمد و نورها در هم می‌دویدند.

امشب قرار نبود فکر کند.

قرار نبود تحلیل کند.

فقط می‌خواست چند ساعت خاموش شود.

و در شهری که هرگز خاموش نمی‌شد، این سخت‌ترین خواسته بود.

پارت 170 :

(ایران – اصفهان)

هزاران کیلومتر آن‌سوتر از هیاهوی "لاس وگاس" ، در شهری که غروب‌هایش بوی تاریخ و اندوهِ نجیب می‌داد، دختری با اضطرابی خاموش در اتاق نیمه‌تاریکش قدم می‌زد.

اصفهان آرام بود؛ آن‌قدر آرام که صدای تیک‌تاک ساعت دیواری مثل پتک بر اعصابش فرود می‌آمد. پنجره نیمه‌باز بود و نسیم سردی پرده‌ی حریر را تکان می‌داد، اما هوای اتاق برایش خفه‌کننده بود. نفس عمیق می‌کشید و باز هم کم می‌آورد.

از وقتی یکی از دوستان مشترک خودش و تابان، با لحنی محتاط و نگران گفته بود:

«تابان بعد از چهار سال هنوز حال روحیش خوب نشده... هنوزم انگار گیر کرده تو همون نقطه...خیلی بی معرفت بود هرکی این بلا رو سرش اورد..»

چیزی در درونش فرو ریخته بود.

عذاب وجدان مثل دستی نامرئی گلویش را می‌فشرد و خفه‌اش می‌کرد.

روی لبه‌ی تخت نشست. گوشی را برداشت. صفحه‌ی مخاطبین را بالا و پایین کرد. نامی که چند روز پیش با تردید ذخیره کرده بود، آنجا بود.

شماره‌ی مسیح.

شماره را از بردیا گرفته بود؛ با بهانه‌ای بی‌ربط، با صدایی که سعی داشت عادی باشد. اما حالا که لحظه‌ی تماس رسیده بود، دلش می‌لرزید.

انگشتش روی دکمه‌ی تماس معلق ماند.

«زنگ بزنم؟»

«یا نه؟»

گوشی را پایین آورد.

بلند شد. چند قدم راه رفت. دوباره برگشت.

با خودش گفت:

«اینا جدا شدن... به من ربطی نداره. من باعثش نبودم. هر چی بوده بین خودشونه.»

می‌خواست همین جمله را باور کند.

می‌خواست خودش را تبرئه کند.

اما قلبش بی‌رحم‌تر از ذهنش بود.

در درونش صدایی نجوا کرد:

«تو از نقشه خبر داشتی... می‌دونستی قراره چی بشه... سکوت کردی.

سکوت در برابر ظلم یعنی مشارکت در ظلم.»

پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد.

اشک، آهسته از گوشه‌ی چشمش پایین خزید.

دوستش راست میگفت..این تهِ بی‌معرفتی بود.

نامردی بود در حقِ تابانی که سال‌ها بی‌قید و شرط دوستش داشت. که

برایش از خودش گذشته بود. که پشتش ایستاده بود وقتی همه می‌رفتند.

حالا او چه کرده بود؟

سکوت.

دست‌هایش سرد شده بودند. دوباره گوشی را برداشت. این‌بار دستش می‌لرزید. صفحه را باز کرد. شماره‌ای با پیش‌شماره‌ی آمریکا روی صفحه درخشید. فاصله‌ای به اندازه‌ی یک اقیانوس، بین دو سر این خط.

نفس عمیقی کشید.

لب‌هایش خشک شده بود.

زیر لب زمزمه کرد:

«اصلاً نه برای تابان... نه برای مسیح... برای خودم. فقط برای این‌که از دست این عذاب وجدان لعنتی خلاص شم.»

انگشتش را روی دکمه‌ی تماس فشرد.

صدای بوق آزاد در گوشش پیچید.

هر بوق، ضربه‌ای به قلبش بود.

اتاق ساکت بود.

اصفهان آرام بود.

اما درون او، طوفان برپا شده بود.

این دختر کیه؟😂😭

حمایت کنین🙂↕️💕

پارت 171 :

(لاس‌وگاس – نوادا)

شب، روی شانه‌های شهر سنگینی می‌کرد ، بی‌تفاوت به آن‌چه در دل آدم‌ها می‌گذشت.

مسیح آن‌قدر شامپاین خورده بود که می‌توانست هر مردی را از پا بیندازد، اما او فقط کمی تلوتلو می‌خورد؛ مستی‌اش بیشتر در نگاهش بود تا در قدم‌هایش. چشم‌هایش سرخ شده بودند، اما هنوز آن اخمِ همیشگی روی پیشانی‌اش سایه انداخته بود.

با خشمی مهارنشدنی یقه‌ی پیراهنش را گرفت و کشید.

صدای تق‌تقِ دکمه‌ها یکی‌یکی در فضا پیچید و هرکدام به سمتی پرت شدند؛ یکی زیر میز، یکی کنار مبل، یکی هم روی کف‌پوش چوبی چرخ خورد و ایستاد. پیراهن را از تنش بیرون کشید و بی‌هدف گوشه‌ای انداخت.

هوای خانه بوی الکل و دود گرفته بود.

براندون که تا آن لحظه با لیوانی در دست روی کانتر تکیه داده بود، برای اولین‌بار لبخند تمسخرآمیزش جمع شد. ابروهایش در هم رفت و جلوتر آمد.

ـ «هی مسیح... چته مرد؟»

مسیح پاسخی نداد.

از روی میز پاکت سیگار را برداشت. یکی بیرون کشید، میان لب‌هایش گذاشت و فندک را روشن کرد. شعله‌ی کوچک آبی‌ـنارنجی لرزید. چند ثانیه خیره به همان شعله ماند؛ انگار تمام فکرهایش در همان آتش خلاصه شده باشد.

اولین کام را عمیق گرفت. دود را آهسته بیرون داد.

سکوت، سنگین و کشدار، میانشان افتاد.

ناگهان صدای زنگ گوشی فضا را شکافت.

مسیح بی‌حوصله دست دراز کرد. گوشی را برداشت. هنوز سیگار میان انگشتانش می‌سوخت. نگاهی گذرا به صفحه انداخت... پیش‌شماره‌ی ایران.

اخم‌هایش عمیق‌تر شد.

با تعجب زیر لب گفت:

«این دیگه کیه؟»

تماس را با بی‌میلی وصل کرد.

ـ «بله؟»

صدایی زنانه، آشنا و دور، در گوشش پیچید:

ـ «الو؟»

مسیح لحظه‌ای مکث کرد. صدا برایش غریبه نبود... اما ذهنش یاری نمی‌کرد. هرچه فکر کرد، نامی به یادش نیامد. همان مقدار اندک مستی هم از سرش پرید. نگاهش هوشیارتر شد.

با صدایی سردتر گفت:

ـ «بله؟»

دختر پشت خط آرام پرسید:

ـ «نشاختی؟»

مسیح کوتاه جواب داد:

ـ «نه... شما؟»

چند ثانیه سکوت. بعد، دختر خودش را معرفی کرد.

نام که در گوشش نشست، ناخودآگاه از حالت لم‌داده بیرون آمد و صاف‌تر نشست. سیگار را دوباره به لب برد، کامی گرفت و با پوزخندی که بیشتر پوششی برای تعجبش بود گفت:

ـ «چی شده به من زنگ زدی؟»

براندون که هیچ از فارسی سر درنمی‌آورد، متعجب به تغییر حالت دوستش خیره شده بود. از پشت سر، فقط لحن سرد و بریده‌بریده‌ی مسیح را می‌شنید و حدس می‌زد موضوع جدی است.

دختر پشت خط نفس عمیقی کشید. صدایش لرزش خفیفی داشت:

ـ «من باید یه چیزایی بهت بگم... خیلی مهمن. لطفاً بهم گوش کن.»

مسیح نگاهش را به گوشی دوخت؛ انگار می‌توانست از پشت صفحه، آینده را ببیند.

چشم‌هایش تیره‌تر شدند.

در دلش حس عجیبی پیچید؛ حسی شبیه ایستادن لبِ پرتگاه.

می‌دانست بعضی تماس‌ها، زندگی را به قبل و بعد تقسیم می‌کنند.

و بی‌آن‌که هنوز کلمه‌ای شنیده باشد، مطمئن بود همه‌چیز بعد از این تماس تغییر خواهد کرد.

پارت 172 :

گوشی را با دست‌هایی که هنوز از خشم و مستی کمی لرزان بود، به گوشش فشار داد. با کنجکاوی و صدایی خنثی گفت:

ـ خب... می‌شنوم.

دختر پشت خط، بدون هیچ مقدمه‌ای، با صدایی جدی و لرزان شروع کرد:

ـ تابان خیانت نکرده... همه‌چی نقشه بود. من از اولش خبر داشتم ولی نتونستم بگم.

مسیح فقط توانست تا همان جمله‌ی اول، «تابان خیانت نکرده»، بشنود.

چشمانش گشاد شدند، نفسش در سینه حبس شد. قلبش برای چند ثانیه‌ای توقف کرد، انگار دنیا خودش را از حرکت بازداشته باشد.

صدای دختر از پشت خط، در فضای سکوت اتاق، مثل پتک بر ذهنش فرود آمد؛ هر کلمه به سختی و با وزن نامرئی بر ذهنش فشار می‌آورد.

دختر ادامه داد:

ـ نمی‌تونم همه‌چی رو پشت تلفن بگم... اما اگه تابان هنوز برات مهمه، هر موقع اومدی ایران، بیا پیشم. همه‌چی رو بهت می‌گم. تابان هنوز عاشقته مسیح...

مسیح خشک شد. هیچ حرفی نداشت.

تماس قطع شد و صدای بوق ممتد در فضا پیچید.

اما او نمی‌خواست گوشی را پایین بگذارد، تنها به حرف‌های دختر فکر می‌کرد.

چهار سال... چهار سال خودش را کنترل کرده بود، برنگشته بود، حتی کوچک‌ترین نشانه‌ای از احساساتش را بروز نداده بود.

و حالا، این تماس شد جرقه‌ای که همه‌ی خشم، حسرت و اضطراب فروخورده را دوباره شعله‌ور کرد.

بی‌توجه به نگاه متعجب براندون که صدایش میزد، بدون هیچ کلمه‌ای از خانه بیرون زد.

قدم‌هایش محکم و تند بودند، هر گامی که بر آسفالت می‌گذاشت، خشمش را بیشتر می‌کرد.

گوشی را از جیبش درآورد و شماره‌ی محمد را گرفت.

ـ «چه عجب یاد ما کردی؟»

صدای محمد از آن سوی خط، با لبخند و شوخی، شنیده شد.

مسیح با فک منقبض، چشم‌هایی که هنوز شعله‌های خشم در آن‌ها زبانه می‌کشید، و صدایی سرد و خشن، بدون سلام گفت:

ـ سریع‌ترین پرواز از لاس وگاس به ایران رو برام رزرو کن. تو شرکتی که تابان کار می‌کنه، یه پست برام جور کن. میخوای بگی چجوری؟ نمی‌دونم محمد... فقط کاری که گفتمو انجام بده. احدی هم نفهمه.

بی‌آن‌که منتظر پاسخ باشد، تماس را قطع کرد.

خشمش فوران کرد. مشت‌هایش را محکم به دیوار زد. صدای برخورد مشت‌ها با دیوار، بلند و خشن، در گوشش منعکس شد.

یک مشت.

ـ اگه واقعیت داشته باشه چی؟

مشت دوم.

- تابان نمی‌بخشه...

مشت سوم.

ـ من خوردش کردم... لعنت به من!

چندین مشت پشت سر هم. آن‌قدر که دست‌هایش بی‌حس شدند، انگار دیگر متوجه نبود که دیوار است یا دست خودش.

صورتش به شدت سرخ شده بود، نفس‌هایش تند و کوتاه. بدنش لرزید، اما تمام این خشم و اضطراب هنوز کافی نبود.

در آخر، با بدنی بی‌جان و نفس‌های سنگین، روی زمین کنار دیوار سر خورد.

چشم‌هایش به نورهای پرزرق‌وبرق خیابان دوخته شد، اما ذهنش تنها در یک نقطه گیر کرده بود: تابان.

چهار سال صبر، خشم، حسرت و انتظار، حالا همه در یک لحظه دوباره زنده شده بودند.

و هیچ چیزی، جز تصمیم جسورانه و حرکتی بی‌وقفه، نمی‌توانست آرامش را به او بازگرداند.

سیگاری روشن کرد و دودش به آرامی به آسمان می‌رفت و با هر نفس، ترکیبی از مستی و اضطراب در هوا پراکنده می‌شد.

مسیح می‌دانست که از این لحظه به بعد، هیچ چیزی مثل قبل نخواهد بود. هر گامی که بردارد، هر تصمیمی که بگیرد، مسیرش به ایران، به تابان و به گذشته‌ای که نمی‌توانست فراموش کند، ختم خواهد شد.

پارت 173 :

(یک هفته بعد – لاس‌وگاس)

آسمانِ بی‌ابرِ لاس وگاس از پشت شیشه‌های قدیِ ساختمانِ مرکزی شرکت دیده می‌شد؛ شهری که همچنان می‌درخشید، بی‌خبر از طوفانی که در سینه‌ی مسیح می‌گذشت.

اتاق جلسه سرد و رسمی بود. میز بلندِ چوب گردو، صندلی‌های چرمی تیره، مانیتوری که نمودارهای مالی را نمایش می‌داد و مردی میانسال با کت‌وشلوار طوسی که روبه‌روی مسیح نشسته بود: آقای میلر.

مسیح با خونسردیِ آزاردهنده‌ای به او نگاه می‌کرد؛ انگار نه انگار که مرد مقابلش چند دقیقه است درباره‌ی «افزایش بودجه» و «ریسک سرمایه‌گذاری» سخنرانی می‌کند.

میلر گفت:

ـ با توجه به شرایط بازار، رقم پیشنهادی ما منطقیه. پروژه بدون این افزایش سرمایه جلو نمی‌ره.

مسیح بی‌هیچ تغییری در چهره‌اش، درِ خودکار فلزی‌اش را بست. صدای کلیک کوتاهی در سکوت پیچید. همان صدا کافی بود تا میلر ساکت شود.

مسیح آرام و شمرده گفت:

ـ این قرارداد امضا نمی‌شه.

میلر پوزخندی زد.

ـ چرا؟

مسیح کمی به جلو خم شد. نگاه تیره‌اش مستقیم در چشم‌های او نشست.

ـ چون تو منو با یه مافیای مواد مخدر تو نوادا اشتباه گرفتی، مستر میلر.

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

ـ تا وقتی من اینجام، این پول بابت این قرارداد به تو نمیرسه.

مکثی کرد و با لحنی کنایه‌آمیز افزود:

ـ هر وقت نبودم یه سر بزن..شاید یه احمقی پیدا شد و این پول درشت رو بابت این قرارداد احمقانه بهت پرداخت کرد.

چند نفر از اعضای جلسه نگاهشان را بین این دو مرد جابه‌جا کردند.

میلر با عصبانیت به آن پسر ایرانی نگاه می‌کرد؛ همان که چند وقت بود برنامه‌هایش را به‌هم زده بود و اجازه نمی‌داد سودهای نامعقولش تصویب شود.

سکوت سنگینی حاکم شد.

در همین لحظه، صدای زنگ گوشی فضا را شکست.

مسیح بی‌آن‌که نگاهش را از میلر بردارد، گوشی را از جیب کت بیرون آورد. با دیدن نام محمد، بدون اتلاف وقت تماس را پاسخ داد.

ـ بگو محمد.

آن‌طرف خط صدای خنده آمد:

ـ سلام جیگرا! چطوری؟

مسیح کلافه چشم‌هایش را بست و زیر لب گفت:

ـ خوشمزگی نکن. کارا ردیف شد؟

محمد خندید.

ـ میشه یه کار بسپاری به داداشات و نشه؟

مسیح اخم کرد.

ـ داداشام؟

ـ آره! من یه حسابدار ساده‌ام مرد حسابی. اصلا فکر کردی چجوری میتونم تو اون شرکت خفنی که تابان کار می‌کرد برات پست و مقام جور کنم؟

مسیح چیزی نگفت. تنها نگاه میلر را که هنوز روبه‌رویش نشسته بود، نادیده گرفت.

محمد ادامه داد:

ـ سپردم به بردیا. اونم ده نفر رو به خط کرد، از این آشنا به اون آشنا...

بالاخره اوکی شد.

برای اولین‌بار بعد از مدت‌ها، لبخند کمرنگی روی لب‌های مسیح نشست.

کوتاه، اما واقعی.

ـ دمتون گرم.

محمد گفت:

ـ کاری نکردیم، وظیفه بود.

مکث کرد.

ـ و این‌که...

مسیح جدی شد.

ـ چی؟

ـ ورودت رو به خاک وطن از الان تبریک می‌گم. فردا ساعت ۱۰ شب پرواز داری داداش.

دست مسیح ناخودآگاه مشت شد و روی میز فشرده شد؛ آن‌قدر که رگ‌هایش برجسته شدند. صدای فشرده شدن چوب زیر انگشتانش شنیده شد. تمام آن حس‌ها دوباره برگشتند: خشم، اضطراب، امیدِ ترسناک.

نگاهش تیره شد. با صدایی پایین اما خطرناک گفت:

ـ دعا کن دروغ گفته باشه محمد... اگه راست باشه، باعث و بانی چهار سال دربه‌دری و حال بدِ تابانو به خاک سیاه می‌نشونم.

محمد ساکت شد. فهمید این‌بار مسیح شوخی ندارد.

تماس که قطع شد، مسیح چند ثانیه بی‌حرکت ماند.

بعد آرام از جا برخاست.

میلر که هنوز منتظر بود، گفت:

ـ پس درباره قرارداد—

مسیح نگاه کوتاهی به او انداخت.

ـ جلسه تمومه، مستر میلر.

و بدون توضیح بیشتر، از اتاق خارج شد.

راهرو طولانی بود. صدای قدم‌هایش محکم و منظم.

فردا شب، ساعت ۱۰.

بازگشت به ایران.

بازگشت به گذشته‌ای که هنوز زنده بود.

و این‌بار، او برای جنگیدن برمی‌گشت؛ نه فرار.

مسیح داره می‌آددددد😭😍

پارت 174 :

(حال)

همه‌چیز دقیق، حساب‌شده و بی‌نقص پیش می‌رفت.

از روزی که مسیح وارد ایران شده بود، یک لحظه هم بی‌برنامه عمل نکرده بود. در جلسات، خونسرد و حرفه‌ای ظاهر می‌شد؛ گزارش‌ها را مو به مو بررسی می‌کرد، اعداد را حفظ بود و کوچک‌ترین خطا از نگاهش پنهان نمی‌ماند.

آن روز هم در دفتر ریاست، روبه‌روی آقای ساوالان نشسته بود. مردی با موهای جوگندمی و نگاهی تیزبین که سال‌ها مدیریت کرده بود و به‌سختی به کسی اعتماد می‌کرد.

مسیح پوشه‌ی آخر را بست و آرام گفت:

ـ این گزارش نهاییِ فصل جدید از پروژه تبریزه. پیش‌بینی سود از برآورد اولیه بالاتره. ریسک‌ها هم کنترل شده.

ساوالان عینکش را از روی بینی پایین کشید و چند لحظه به او نگاه کرد؛ بعد لبخند کم‌رنگی زد.

ـ اعتراف می‌کنم... راضی‌ام. فکر نمی‌کردم این‌قدر سریع اوضاع رو جمع‌وجور کنی.

مسیح فقط سر تکان داد.

هیچ غروری در چهره‌اش نبود، فقط تمرکز.

ساوالان ادامه داد:

ـ خوشحالم که با اومدنت موافقت کردم. هر کاری بهت سپردم، از همون اول خیالم راحت بود انجام‌شده تحویل می‌گیرم.

مسیح کوتاه گفت:

ـ وظیفه‌ست.

شرکت حالا در وضعیت بسیار خوبی قرار داشت. پروژه‌ها منظم پیش می‌رفتند، قراردادهای معلق بسته شده بودند، تیم‌ها هماهنگ بودند. از بیرون، همه‌چیز بی‌نقص به نظر می‌رسید.

اما برای مسیح، این‌ها فقط زمینه بود.

هدف اصلی چیز دیگری بود.

وقتی از اتاق ساوالان بیرون آمد، راهروی شیشه‌ای شرکت را طی کرد. کارمندان با احترام سلام می‌دادند. او پاسخ کوتاهی می‌داد، اما ذهنش جای دیگری بود.

همه‌چیز انجام شده بود.

فقط مانده بود یک چیز:

حقیقت.

به اتاق خودش رفت. در را بست. چند ثانیه پشت میز ایستاد و به منظره‌ی شهر خیره شد. ایران با تمام هیاهو و خاک و خاطره‌هایش زیر پایش بود.

دستش را در جیب کت برد و گوشی را بیرون آورد.

چند لحظه به صفحه خیره ماند. نام دختر هنوز ذخیره بود.

ضربان قلبش کمی تندتر شد، اما چهره‌اش همچنان آرام بود.

با خودش گفت:

«وقتشه.»

شماره را گرفت.

بوق اول.

بوق دوم.

فکّش کمی سفت شد.

تماس وصل شد.

صدای دختر از آن‌سوی خط آمد:

ـ الو؟

مسیح بدون مقدمه گفت:

ـ منم. ایرانم.

مکث کوتاهی کرد. صدایش آرام بود، اما زیر آن آرامش، چیزی شبیه هشدار پنهان بود.

ـ وقتشه همه‌چی رو بگی.

****

دختر مات و مبهوت به گوشی در دستش خیره ماند.

تماس قطع شده بود. صفحه خاموش شد، اما یک جمله همچنان در گوشش تکرار می‌شد:

«ایرانم.»

همین یک کلمه کافی بود تا خون در رگ‌هایش یخ بزند.

مسیح برگشته بود.

و این فقط یک معنی داشت: تابان هنوز برایش مهم بود. آن‌قدر مهم که قاره عوض کند، زندگی‌اش را زیر و رو کند و برگردد.

نفسش سنگین شد. احساس کرد هوا کم آمده. روی صندلی نشست، اما پاهایش هنوز می‌لرزیدند.

او مسیح را می‌شناخت.

می‌دانست اگر حقیقت را بفهمد، از کسی که دروغ گفته یا خیانت کرده، نمی‌گذرد.

و او... سکوت کرده بود.

زیر لب گفت:

«خدا به داد باعث و بانی اصلی این ماجرا برسه...»

استرس مثل ماری دور گلویش پیچیده بود. ناخودآگاه شروع کرد به جویدن ناخن‌هایش؛ عادتی قدیمی که هر وقت تحت فشار بود سراغش می‌آمد.

در همین لحظه صدای پیامک گوشی بلند شد.

قلبش فرو ریخت.

با تردید صفحه را روشن کرد.

پیام از مسیح بود:

«جایی که قراره حقیقتو بشنوم رو خودم انتخاب می‌کنم.

فردا ساعت ۳ عصر... کافه ..... می‌بینمت.»

خشکش زد.

این دیگر یک خواهش نبود؛ یک اعلام بود.

کنترل دست او بود.

چند ثانیه گوشی از دستش افتاد روی تخت. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. اشک بی‌هوا سرازیر شد.

پشیمانی مثل موجی سنگین از درونش بالا آمد.

با خودش گفت:

«کاش همون چهار سال پیش حرف می‌زدم... کاش سکوت نمی‌کردم...»

اما حالا دیگر دیر بود.

حقیقت، هرچقدر هم تلخ، قرار بود گفته شود.

میان گریه‌های کوتاه و بریده، در دلش به خودش امید می‌داد:

«چیزی نمی‌شه... من دارم حقیقتو می‌گم... من فقط می‌خوام درستش کنم...»

اما ته دلش می‌دانست گفتن حقیقت همیشه به معنای نجات نیست.

گاهی حقیقت، فقط شروع یک طوفان است.

#اگرچه_زنده_ماندم ♥

پارت 175 :

صبح، هوا هنوز بوی تازگی می‌داد.

مسیح زودتر از همیشه جلوی ساختمان توقف کرد. چند دقیقه بعد، تابان از ورودی بیرون آمد. مانتوی ساده‌ی سرمه‌ای به تن داشت و موهایش مرتب زیر مقنعه جمع شده بود. وقتی درِ ماشین را باز کرد و کنار مسیح نشست، فقط یک نگاه کوتاه میانشان رد و بدل شد؛ نگاهی که پر از حرف‌های ناگفته بود.مسیح دست تابان را گرفت و بوسه ای روی دست ظریف و زیبای دختر نشاند و بی‌کلام راه افتادند.

با هم وارد شرکت شدند. کارمندان طبق معمول سلام دادند. ظاهر همه‌چیز عادی بود، اما زیر این آرامش، تنشی ناپیدا جریان داشت. هر کدام به سمت بخش خود رفتند.

ساعت بی‌رحمانه جلو می‌رفت.

مسیح در اتاقش پشت میز نشسته بود. فنجان قهوه را بین انگشتانش گرفته و جرعه‌جرعه می‌نوشید. نگاهش هر چند دقیقه روی ساعت مچی‌اش می‌لغزید.

۲:۰۰

زمان نزدیک می‌شد.

قهوه‌اش را یک‌نفس سر کشید، فنجان را آرام روی میز گذاشت و گوشی داخلی را برداشت.

ـ به مهندس حسینی بگین بیاد اتاقم.

منشی بدون سؤال اطاعت کرد.

چند دقیقه بعد، در اتاق آرام باز شد و تابان وارد شد. همان‌طور که ایستاده بود، با شیطنت همیشگی گوشه‌ی لبش گفت:

ـ دستور چیه مهندس؟

مسیح سر بلند کرد.

دیدنش، مثل همیشه، چیزی درونش را نرم کرد. انگار تمام خشم‌ها و تنش‌ها برای لحظه‌ای عقب نشستند. لبخند پهنی زد؛ لبخندی که مدت‌ها بود بی‌دغدغه روی صورتش ننشسته بود.

ـ امروز با کسی که می‌خواد حرف بزنه قرار گذاشتم... تقریباً یه ساعت دیگه.

لبخند تابان در همان لحظه خشک شد. شیطنت از چهره‌اش رفت و جایش را نگرانی گرفت. چند قدم جلو آمد و مقابل میز ایستاد.

ـ چرا زودتر نگفتی؟

مسیح شانه‌ای بالا انداخت.

ـ نمی‌خواستم نگرانت کنم و باعث شم شب تا صبح چشم رو هم نذاری.

تابان مکث کرد. صدایش کمی لرزید:

ـ منم میام؟

مسیح بدون درنگ گفت:

ـ نه.

لحنش قاطع بود.

ـ من میرم. بعد همه‌چی رو بهت می‌گم. نمی‌خوام بیشتر از این استرس رو تحمل کنی.

تابان جلوتر آمد، دستش را روی میز گذاشت.

ـ مسیح... من باید باشم.

چشم‌هایش پر از اضطراب بود؛ ترسی که سعی می‌کرد پنهانش کند.

اما مسیح محکم ایستاد.

ـ نه تابان.

سکوتی کوتاه بینشان نشست.

مسیح نرم‌تر ادامه داد:

ـ بهم اعتماد داری؟

تابان بدون مکث، آرام گفت:

ـ آره.

مسیح نگاهش را در نگاه او قفل کرد.

ـ پس به حرفم گوش بده. برو خونه. من بعد از قرار میام پیشت... همه‌چی رو می‌گم.

تابان هنوز مردد بود. دلش نمی‌خواست او تنها برود. اما در نهایت، با اضطراب سری تکان داد.

اطاعت کرد.

مسیح از پشت میز بلند شد. کت‌اش را برداشت، گوشی و کلیدها را جمع کرد. وقتی از کنارش رد شد، لحظه‌ای مکث کرد و بوسه‌ای کوتاه روی موهای تابان نشاند و گفت :

- دارم میرم همه چی رو درست کنم.

همان حرکت و حرف کوتاه، دل تابان را لرزاند.

مسیح بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند از اتاق خارج شد.

تابان همان‌جا ماند؛ میان اتاقی که ناگهان بزرگ‌تر و خالی‌تر به نظر می‌رسید.

ذهنش پر از فکرهای درهم بود. اگر حقیقت چیز دیگری باشد چه؟ اگر

همه‌چیز دوباره به‌هم بریزد چه؟

دستش ناخودآگاه روی قلبش نشست.

و فقط یک جمله در ذهنش تکرار می‌شد:

«خدایا... این‌بار همه‌چی درست تموم شه.»

پارت 176 :

ساعت از چهار و نیم گذشته بود.

کافه خلوت‌تر شده بود. نور عصرگاهی از شیشه‌های بلند به داخل می‌تابید و سایه‌ها را کشیده‌تر کرده بود. فنجان قهوه‌ی مسیح مدت‌ها بود سرد شده و دست‌نخورده روی میز مانده بود.

نزدیک به یک ساعت و نیم بود که دختر روبه‌رویش با دست‌هایی لرزان، سند روی سند گذاشته بود. پرینت پیام‌ها. تاریخ‌ها. رسیدها. و در نهایت، صدای ضبط‌شده‌ای که مثل چکش روی سر مسیح فرود آمده بود.

صدایی که حقیقت را بی‌رحمانه و واضح بیان می‌کرد.

مسیح با بهت و ناباوری فقط نگاه می‌کرد. به دختری که چهار سال پیش خام‌تر بود، بی‌فکرتر بود... و حالا پخته‌تر، شکسته‌تر و ترسیده‌تر روبه‌رویش نشسته بود.

چند ثانیه سکوت.

بعد خنده‌ای عصبی از گلویش بیرون آمد؛ کوتاه، بی‌روح. دستش را روی صورتش کشید، انگار می‌خواست واقعیت را از روی پوستش پاک کند.

با صدایی گرفته گفت:

ـ این امکان نداره...

دختر دیگر طاقت نیاورد. اشک‌هایش سرازیر شد.

ـ این... همه‌ی چیزی بود که باید می‌دونستی... من دیر گفتم... خیلی دیر...

دست‌های مسیح روی میز مشت شده بودند. رگ‌های گردنش برجسته شد. نفسش سنگین شد.

ناگهان از جا بلند شد. دست دراز کرد و مچ دختر را محکم گرفت. آن‌قدر محکم که صورت دختر از درد جمع شد.

با صدایی پایین اما خطرناک گفت:

ـ یه نقشه می‌چینم... و باید صداشو ضبط کنی.

چشم‌هایش در چشم‌های وحشت‌زده‌ی او قفل شد.

ـ کلامی غیر از این چیزایی که گفتی باشه... روزگارتو سیاه می‌کنم ، مژده.

تهدیدش داد نمی‌کشید؛ سرد و حساب‌شده بود. همین ترسناک‌ترش می‌کرد.

مژده از درد، دلش ضعف رفت. سریع سر تکان داد.

ـ باشه... باشه... هر کاری بگی می‌کنم... فقط دستمو ول کن...

مسیح چند ثانیه دیگر نگاهش کرد؛ انگار می‌خواست میزان صداقت ترس را بسنجد. بعد دستش را رها کرد.

مژده مچ سرخ‌شده‌اش را گرفت و نفس عمیق کشید.

مسیح چند قدم عقب رفت. دست در موهایش برد. ذهنش با سرعتی سرسام‌آور کار می‌کرد. خشم، شوک، عذاب وجدان، پشیمانی... همه با هم هجوم آورده بودند.

چهار سال.

چهار سال با این باور زندگی کرده بود که تابان خیانت کرده.

چهار سال نفرت، غرور، دوری.

زیر لب زمزمه کرد:

ـ لعنتی...

بعد نگاهش دوباره سخت شد.

ـ گوش کن مژده. همین الان بهش زنگ می‌زنی. همون‌جوری که همیشه حرف می‌زدی. می‌خوای مطمئن شی کار تموم شده. می‌خوای ازش بشنوی. هیچ‌چیز اضافه نمی‌گی. فقط می‌کشی‌ش سر قرار.

مژده با اضطراب سر تکان داد.

ـ اگه بفهمه چی؟

مسیح خم شد، گوشی را از روی میز برداشت و مقابلش گذاشت.

ـ نمی‌فهمه. چون از امروز... بازی عوض شده.

چشم‌هایش دیگر آن نگاه سرد صبح را نداشت. حالا در آن‌ها چیزی خطرناک‌تر بود؛ تصمیم.

او دیگر برای شنیدن حقیقت نیامده بود.

برای گرفتن حق آمده بود.

پارت 177 :

دختر با آهنگی که گذاشته بود، حرکت‌های نرم و ریز می‌رفت؛ نه برای رقصیدن، بیشتر برای این‌که ذهنش را از شلوغیِ افکارش خالی کند. اتاقش دقیقاً شبیه بازار شام شده بود. لباس‌ها گوشه‌ی تخت تلنبار شده بودند، کتاب‌ها نصفه‌باز روی زمین افتاده بودند، رژلبی بی‌در کنار آینه افتاده بود و لیوان نیمه‌خالی چای روی میز ، ردّی از بی‌حوصلگی چند شب گذشته را فریاد می‌زد.

با دستمالی که بوی وایتکس می‌داد، روی میز را تمیز می‌کرد و زیر لب با آهنگ همخوانی می‌کرد. صدای شاد موزیک توی فضا می‌پیچید، اما حال دلش هیچ نسبتی با آن نداشت. هر وسیله‌ای را که سر جایش می‌گذاشت، انگار می‌خواست تکه‌ای از زندگیِ به‌هم‌ریخته‌اش را هم مرتب کند.

در اتاقش بی‌هوا باز شد.

مادرش با قدم‌های مردد وارد شد. روسری‌اش نیمه‌روی سرش بود و چشم‌هایش خسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. چند لحظه همان‌جا ایستاد، انگار دنبال کلمه می‌گشت.

– «پول داری مادر؟»

دست دختر در هوا ثابت ماند. آهنگ هنوز پخش می‌شد. آهی از سر حرص کشید. انگار این سؤال، تکراری‌ترین دیالوگ زندگی‌شان بود.

خوب می‌دانست. لازم نبود جمله کامل شود. دوباره بابا. دوباره مواد. دوباره همان چرخه‌ی لعنتیِ بی‌پایان.

سال‌ها بود وضعیت زندگی‌شان همین بود؛ حقوق ناچیز مادر، کار پاره‌وقت خودش، و مردی که بیشتر از پدر بودن، اسیر اعتیادش بود.

با حرص گفت:

– «دارم... می‌خوای چیکار؟»

مادرش نگاهش را دزدید. انگشت‌هایش را در هم گره زد. صدایش لرز داشت.

– «بابات... حالش خوب نیست... گفت یه کم...»

دختر حرفش را برید.

– «همش بابا، بابا! خسته نشد از این مواد کوفتی؟ خسته نشد ما رو بدبخت کرد؟»

صدای موزیک هنوز شاد بود، اما هوا سنگین شد. مادر سرش را پایین انداخت. اشک، آرام و بی‌صدا، گوشه‌ی چشمش نشست. چیزی نگفت. فقط سکوت کرد؛ سکوتی که از هزار تا جواب دردناک‌تر بود.

دختر همان لحظه پشیمان شد. حرصش از پدر بود، اما تیرش به دل مادر می‌نشست.

چند ثانیه به چهره‌ی شکسته‌ی مادر نگاه کرد، بعد بی‌حرف به سمت کیفش رفت. زیپش را با عصبانیت باز کرد. اسکناس‌های تاخورده را بیرون کشید. مدتی بهشان خیره ماند. این پول‌ها قرار بود برای خرید کفش جدیدش باشد. یا شاید برای پس‌انداز.

دستش لرزید، اما پول را در دست مادر گذاشت.

– «بگیر...»

مادر آرام گفت:

– «خدا خیرت بده مادر...»

و بی‌آن‌که چیز دیگری بگوید، اتاق را ترک کرد. در که بسته شد، انگار صدای موزیک بلندتر به گوشش رسید. دختر روی تخت نشست. سرش را میان دست‌هایش گرفت. آهنگ شاد پخش می‌شد، اما دلش غرق غم بود. تضاد عجیبی بود؛ بیرون خنده، درون خفگی.

با خودش فکر کرد:

«کی تموم میشه این وضع؟ کی قراره یه روز بیاد که مامان برای پول بابا در نزنه؟ کی قراره از این خونه برم؟»

گلویش سنگین شد. چشم‌هایش را بست. تصویر پدر، بی‌حال گوشه‌ی خانه، مادرِ خم‌شده زیر بار زندگی، و خودش که میان آرزو و اجبار گیر کرده بود، جلوی چشمش چرخ می‌زد.

در همان فکرها بود که گوشی‌اش زنگ خورد. از جا پرید. صدای زنگ گوشی، میان موزیک، ناگهانی و تیز بود.

به صفحه نگاه کرد.

«مژده».

ابروهایش از تعجب بالا رفت. سریع تماس را وصل کرد.

– «مژده؟ خودتی؟»

صدای مژده آن‌طرف خط پیچید:

– «آره خودمم. خوبی؟»

دختر مکث کرد.با خنده گفت:

– «خوبم... چرا زنگ زدی؟ نگو که فقط می‌خواستی حالمو بپرسی؟»

مژده خندید.

– «هم حالتو بپرسم، هم یه کاری باهات دارم.»

– «چه کاری؟»

– «میای کافه‌ی ...؟»

دختر لحظه‌ای ساکت شد. ذهنش هنوز درگیر خانه بود. پولی که داد. حال پدر. اشک مادر. اما کنجکاوی‌اش هم گل کرده بود.

آرام گفت:

– «باشه... میام. کی؟»

مژده ساعت را گفت.

– «دیر نکنی‌ها. منتظرم.»

تماس قطع شد.

دختر چند لحظه به گوشی خاموش خیره ماند. انعکاس چهره‌ی خسته‌اش روی صفحه افتاده بود. زیر لب گفت: – «تو این وضعیت... این دیگه چی کار داره با من؟»

نگاهش به اتاق نیمه‌مرتبش افتاد. موزیک هنوز ادامه داشت. نفس عمیقی کشید. شاید بیرون رفتن، چند ساعتی نجاتش می‌داد. شاید مژده خبری داشت. شاید...

شاید این تماس، شروع یک چیز تازه بود. یا شاید فقط یک حواس‌پرتیِ کوتاه، وسط یک زندگیِ طولانیِ خسته.

حالا این دختر کیه؟؟

حمایت کنین پارت‌های بعدو بذارم

پارت 178 :

مژده روی صندلی کافه نشسته بود؛ صاف، اما نه از روی اعتمادبه‌نفس... از شدت اضطراب. انگشت‌هایش بی‌قرار روی میز ضرب می‌گرفتند. گوشی‌اش کنارش، برعکس روی میز افتاده بود؛ صفحه خاموش، اما برنامه‌ی ضبط مکالمه از قبل آماده. فقط یک لمس کوچک کافی بود تا هرچه اطرافش میگذشت را ضبط کند.

نفسش را آهسته بیرون داد. صدای دستگاه قهوه‌ساز و همهمه‌ی آرام کافه توی گوشش می‌پیچید، اما ذهنش جای دیگری بود.

مسیح روبه‌رویش نشسته بود؛ جدی، دقیق، با نگاهی که انگار از پشت آدم رد می‌شد. آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود و کمی به جلو خم شده بود.

با صدای پایین اما محکم گفت:

– «دیگه تکرار نکنم مژده.»

مژده لبش را تر کرد. نگاهش بین صورت مسیح و گوشی روی میز می‌چرخید.

مسیح ادامه داد:

– «انقدر عادی حرف بزن که فکر هیچی به سرش نزنه. بذار خودش با زبون خودش همه‌چی رو اعتراف کنه. زیادم موی دماغش نشو که شک کنه. من بوی دروغو خوب تشخیص میدم.امیدوارم ریگی به کفشت نباشه»

چشم‌هایش تیز شد.

– «پس اگه می‌خوای جبران کنی، فقط کاری که میگم رو بکن.»

کلمه‌ی «جبران» مثل سیلی به صورت مژده خورد. سرش را پایین انداخت. خستگی از صورتش می‌بارید. چند شب بود درست نخوابیده بود. وجدانش مثل خوره به جانش افتاده بود.

آرام گفت:

– «تلاشم رو می‌کنم... فقط تو برو یه جایی که نبینتت. اگه بفهمه تو این نزدیکی هستی، همه‌چی خراب میشه.»

مسیح لحظه‌ای نگاهش کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود می‌تواند به او اعتماد کند. بعد سری تکان داد.

– «من کلاً از کافه میرم بیرون. تو ماشین، یه کوچه اون‌طرف‌تر منتظرت می‌مونم. کارت تموم شد، مستقیم بیا سمت ماشین. حتی برنگرد پشت سرتو نگاه کنی.»

مژده با اضطراب سر تکان داد.

– «باشه...»

مسیح گوشی‌اش را برداشت، صندلی را عقب کشید و با قدم‌های بلند از کافه بیرون رفت. زنگ کوچکی که بالای در نصب بود، با باز شدن در صدا داد. مژده بی‌اختیار نگاهش کرد که از شیشه رد شد و رفت.

حالا تنها بود.

نفس عمیقی کشید. دست برد سمت گوشی. صفحه را روشن کرد. برنامه‌ی ضبط را چک کرد. انگشتش لحظه‌ای روی گزینه‌ی شروع لرزید.

«خدایا کمکم کن... فقط امشب خراب نشه.»

ناخن‌هایش را به دندان گرفت؛ عادتی که هر وقت استرس داشت سراغش می‌آمد. سعی کرد خودش را آرام نشان دهد. کیفش را مرتب کرد. موهایش را پشت گوشش داد. حتی یک لبخند مصنوعی تمرین کرد.

چند ثانیه بعد، در کافه باز شد.

قلبش تندتر زد.

سرش را بالا آورد...

در مغزش صدایی نهیب زد: ﴿شروع شد﴾

و زیر لب زمزمه کرد: «لطفاً همه‌چی خوب پیش بره...»

شروووع شددددد😭

پارت 179 :

دختر از پشت شیشه‌ی کافه، مژده را شناخت. همان‌طور که روسری‌اش را مرتب می‌کرد و قدم‌هایش را آهسته‌تر می‌کرد، نگاهش روی میز ثابت ماند. مژده سرش پایین بود، اما از گوشه‌ی چشم ورودش را دید.

همان لحظه، نامحسوس انگشتش روی دکمه‌ی ضبط رفت.

گوشی را برعکس روی میز گذاشت؛ طوری که انگار بی‌خیال رهایش کرده.

قلبش آن‌قدر تند می‌زد که حس می‌کرد صدایش از روی میز هم شنیده می‌شود.

دختر نزدیک شد. لبخند زد. دستش را جلو آورد.

– «چه عجب دیدیمت!»

دست‌هایشان به هم رسید.

دختر لحظه‌ای مکث کرد.

– «چرا دستات اینقدر سرده؟»

مژده حس کرد رنگ از صورتش پرید. صدای مسیح در ذهنش پیچید:

«اگه می‌خوای جبران کنی، فقط کاری که میگم رو بکن.»

سریع خودش را جمع‌وجور کرد. لبخند ساختگی زد.

– «نه بابا، من همیشه دستام سرده. ژنتیکیه انگار!»

بعد با دست به صندلی روبه‌رو اشاره کرد.

– «بشین.»

دختر نشست. کیفش را کنار صندلی گذاشت و تکیه داد.

– «خب؟ چی شده؟»

همان لحظه گارسون نزدیک شد. دختر بدون فکر گفت: – «یه معجون لطفاً.»

مژده نگاهش کرد و در دلش زمزمه کرد: «معجون بخور، قوت بگیری... که وقتی بفهمی مسیح مثل سایه دنبالت بوده، کم نیاری. بخور برای روبه‌رو شدن با هیولایی که یه کوچه اون‌طرف‌تر منتظر صدای ضبط‌شده‌ته...بخور که جون نبرد داشته باشی.»

گارسون که رفت، سکوت کوتاهی بین‌شان افتاد. صدای قاشق‌هایی که به فنجان می‌خورد، فضای اطرافشان را پر کرده بود.

مژده بی‌مقدمه گفت:

– «از تابان خبری داری؟»

دختر ابرو بالا انداخت.

– «تابان؟ چطور؟»

مژده نگاهش را مستقیم در چشم‌های او دوخت.

– «تو عذاب وجدان نداری؟»

دختر شانه بالا انداخت.

– «نه. برای چی؟»

این بی‌خیالی مثل بنزین روی آتش بود.

مژده با خشم فروخورده گفت:

– «برعکس تو، من خیلی عذاب وجدان دارم.»

دختر خونسرد گفت:

– «نداشته باش. اونا دوباره باهمن. کاری که من کردم فقط بین رابطشون وقفه انداخت. قطع نشد.»

قلب مژده یک لحظه ایستاد... بعد نفس عمیقی از سر آسودگی کشید. همین جمله کافی بود. همان چیزی که لازم داشت، ثبت شده بود. اعتراف واضح. بدون فشار. بدون اجبار.

اما نمی‌توانست همین‌جا قطع کند. اگر ناگهان بحث را عوض می‌کرد، شک می‌کرد.

با صدایی که سعی می‌کرد لرزشش را پنهان کند گفت: – «چهار سال زندگیشون به خاطر خودخواهی تو از هم پاشید... چجوری انقدر بی‌خیالی؟»

دختر خنده‌ی عصبی کوتاهی کرد.

– «چون تابان از من بدبخت‌تر بود... ولی مسیح به جای من چشمش تابانو گرفت. این برام مهم بود. اینکه مسیح بفهمه انتخابش اشتباهه»

چشم‌هایش تیز شد.

– «هرچند فهمیدم هنوزم احمقه.»

دست‌های مژده زیر میز در هم قفل شد. ناخن‌هایش توی پوستش فرو رفت. فقط چند متر آن‌طرف‌تر، مسیح منتظر همین جمله بود.

سفارش دختر رسید. لیوان بلند معجون را برداشت. یک قاشق پر خورد و با دهان نیمه‌پر گفت:

– «همین؟ اینو می‌خواستی بگی؟ که عذاب وجدان داری؟»

خم شد جلوتر.

– «بازم میگم، نداشته باش. مثل این چهار سال خفه‌خون بگیر و برو تو لاک خودت.»

مژده پوزخند کمرنگی زد. نگاهش لحظه‌ای روی گوشی برعکس روی میز لغزید.

فقط به مسیح فکر می‌کرد...

به مردی که یک کوچه آن‌طرف‌تر، داخل ماشین نشسته بود. به لحظه‌ای که قرار بود صدای این اعتراف‌ها را بشنود. به طوفانی که بعد از این مکالمه قرار بود به پا شود.

و دعا می‌کرد وقتی از این کافه بیرون می‌رود، هنوز توان ایستادن روی پاهایش را داشته باشد.

با روح و روانتون بازی کردم؟!😂😭😂😂

پارت 180 :

مژده وانمود کرد که عجله دارد و با لحنی نیمه‌جدی گفت:

– «باشه... من خفه‌خون می‌گیرم. ولی یادت باشه، بترس از روزی که حقیقت ها خودشون دهن باز کنن و مثل سیلی بخورن تو صورتت... جوری که حتی نفهمی زیر پات چطور خالی شد.»

دختر، با لذت، قاشق معجون را بالا آورد و مزه‌مزه کرد. لبخندی عصبی اما پر غرور زد و گفت:

– «باشه پرنسس. نصیحتت آویزه گوشم می‌مونه. فراموش نمی‌کنم.»

مژده با آهی کوتاه و سری تکان دادن، گوشی را برداشت و به سمت در خروجی رفت. انگار که بار چندین ساله‌ای از روی دوشش برداشته شده باشد،

حس سبکبالی می‌کرد. دکمه‌ی پایان ضبط مکالمه را فشار داد و لحظه‌ای به میز نگاه کرد؛ جایی که دختر هنوز همانجا نشسته بود، اما حالا دیگر سکوتی آرام و مطمئن روی فضا افتاده بود. فکر می‌کرد برای اولین بار طی ماه‌ها می‌تواند شب را راحت بخوابد.

به پیشنهاد مسیح، سریع و تند از کافه خارج شد. هنوز صدای قدم‌هایش در خیابان در گوشش طنین داشت که چشمش به ماشین مشکی مسیح افتاد؛ چراغ‌ها روشن، موتور آماده، و مردی پشت فرمان منتظر بود. مژده با هول و ولا سوار شد و گفت:

– «فقط از اینجا برو... تا ندیده.»

مسیح بدون هیچ کلامی، پایش را روی گاز فشار داد و ماشین با سرعت از کافه فاصله گرفت. باد سردی از پنجره‌ی نیمه‌باز وارد شد و موهای مژده را به رقص درآورد، اما دلش آرام بود، آرام‌تر از روزهای اخیرش.

چند دقیقه بعد، در جایی خلوت، ماشین متوقف شد. مسیح برگشت سمت مژده. نگاهش سنگین و جدی بود، صدای نفس‌هایش در فضای کوچک ماشین شنیده می‌شد. گفت:

– «خب؟»

مژده گوشی‌اش را به دست مسیح داد و گفت:

– «خودت گوشش بده.»

مسیح گوشی را برداشت و همان لحظه، حقیقت محکم و خشن به صورتش خورد. صدای ضبط‌شده، هر جمله، هر سکوت بین کلمات، دقیق و بی‌رحم بود. مژده از دیدن واکنش او به آرامش رسید؛ ولی نگاه خشمگین مسیح هنوز روی او سنگینی می‌کرد. بعد از شنیدن کامل، با عصبانیت گوشی را به او پس داد و گفت:

– «این رو توی تلگرام برام بفرست.»

مژده بدون لحظه‌ای درنگ، کاری که مسیح خواسته بود انجام داد. دستش کمی لرزید، اما تایید کرد:

– «فرستادم.»

مسیح، بدون اینکه حرفی بزند، دکمه‌ی ضبط مکالمه‌ی گوشی خودش را فشار داد. صدایش سرد و محکم بود:

– «یه بار دیگه، مو به مو، چیزایی که گفتی رو تعریف کن. می‌خوام همینو برای تابان بذارم.»

کلافه و عصبی، دستی توی موهایش کشید. نگاهش به پایین افتاد، اما با لحنی تلخ و پرغرور گفت:

– «برای اولین بار... تعریف همچین چیزی از من بر نمیاد.»

فضای داخل ماشین پر شد از سکوت سنگین. سکوتی که نه تنها مژده و مسیح، بلکه خود حقیقت هم در آن نفس می‌کشید. هر دو می‌دانستند پس از این مکالمه، هیچ چیز مثل قبل نخواهد بود. هر نگاه، هر کلمه، هر نفس، بار سنگینی از سال‌ها رنج و سکوت را روی دوششان می‌گذاشت؛ و مژده حس می‌کرد که بالاخره بخشی از این بار، سبک شده است، حتی اگر هنوز قلبش از استرس و هیجان پر باشد.

پارت بعدی همه چی مشخص می‌شه🙃🍂

پارت 181 :

«اعتمادها، ترک برمی‌دارند.»

مژده نفس عمیقی کشید. شانه‌هایش بالا رفت و آرام پایین آمد. انگار هوایی که بیرون داد، بوی سال‌ها قبل را می‌داد... بوی راهروهای مدرسه، زنگ

تفریح، دفترهای جلدگرفته و دل‌هایی که هنوز بلد نبودند حسادت را درست پنهان کنند.

آهی کشید. نگاهش روی داشبورد ماشین ثابت ماند، اما انگار هیچ‌چیز را نمی‌دید.

آرام گفت:

– «همه‌چی زیر سر ریحانه بود...»

مکث کرد. انگار داشت جمله‌ها را توی سرش مرتب می‌کرد. انگار هر کلمه را باید از لابه‌لای خاطره‌ها بیرون می‌کشید.

– «ریحانه و تابان خیلی رفاقت صمیمی و طولانی‌ای داشتن. از اون رفیق‌جون‌جونی‌ها که همه فکر می‌کنن تا آخر عمر کنار هم می‌مونن.»

لبش را خیس کرد و ادامه داد:

– «ما خونه‌مونو جابه‌جا کردیم. مدرسه‌م عوض شد. رفتم همون مدرسه‌ای که ریحانه و تابان بودن.»

نگاهش کوتاه به مسیح افتاد، بعد دوباره برگشت به روبه‌رو.

– «کلاً آدم زودجوشی نبودم. تو جمع جدید خودمو گم می‌کردم. همه برام غریبه بودن. چند روز گذشت و من بی‌هیچ دوستی، تنها می‌نشستم ته کلاس یا کنار حیاط.»

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

– «یه روز تابان دید تنها نشستم. اومد پیشم. خیلی عادی، انگار از قبل منو می‌شناخته، گفت چرا همیشه تنهایی؟ از همون‌جا شروع شد... باهم دوست شدیم.»

صدایش نرم‌تر شد.

– «دختر فوق‌العاده‌ای بود مسیح... هم مهربون، هم درس‌خون. شاگرد اول کلاس. هیچ‌وقت رفتار بدی ازش ندیدم. همیشه بیشتر از سنش می‌فهمید. حتی وقتی حق با من یا ریحانه نبود، باز پشت‌مون می‌ایستاد.»

مژده لحظه‌ای چشم بست. انگار تصویر سه‌نفره‌شان جلویش جان گرفت.

– «تا این‌که اون روز تو کافه، تو رو دیدیم...»

مسیح بی‌حرکت گوش می‌داد.

– «فرداش جمعه بود. ولی بعدش که رفتیم مدرسه، ریحانه یه‌هو گفت: حس می‌کنم از اون پسره خوشم اومده...»

مژده با خجالت خندید، خنده‌ای تلخ.

– «منم گفتم حق داری، خیلی جذاب بود... داشتیم می‌گفتیم و می‌خندیدیم که تابان رسید. گفت یه چیزی باید بهمون بگه.»

نفسش عمیق‌تر شد.

– «وقتی شنیدم شمارتو یواشکی گذاشتی تو کیف تابان... بهم ریختم. هم خوشحال بودم که هر سه‌تایی داریم راجع‌به یه چیز مشترک حرف می‌زنیم، هم ترسیدم. ترسیدم دوستیمون سر یه پسری که حتی نمی‌دونستیم کیه، بهم بریزه.»

چشم‌هایش تار شد.

– «ریحانه خودشو خیلی مشتاق نشون داد. حتی گفت واااای چه باحال! جدی؟ از کی؟ این باعث شد یه کم خیالم راحت شه. فکر کردم براش مهم نیست.»

تلخی به صدایش برگشت.

– «ولی بعدِ مدتی... فهمیدم اشتباه فکر می‌کردم.»

دست‌هایش را به هم قفل کرد.

– «هر وقت با ماهک و تابان می‌رفتیم بیرون، ریحانه همیشه به یه دلیل نامشخص قیافه می‌گرفت. می‌گفت حالم خوب نیست، می‌گفت سردرد دارم، می‌گفت حوصله ندارم... ولی نگاهش یه چیز دیگه می‌گفت.»

مکث کرد.

– «یه روز شهربازی رفتیم. بعدش تو اومدی دنبال تابان.یادته؟»

نگاه کوتاهی به مسیح انداخت.

– «ریحانه اون‌قدر تابلو به ماهک و تابان خیره می‌شد که هممون فهمیدیم یه چیزی درست نیست. حتی خود تابانم یه بار پرسید: ریحانه چرا انقدر ساکتی؟»

نفسش لرزید.

– «حسم می‌گفت قضیه براش هنوز جدیه... فقط داشت قایمش می‌کرد. حتی وقتایی که تو رو می‌دید، یه‌جوری نگات می‌کرد... طوری که شماها متوجه نمی‌شدین، ولی من می‌دیدم. نگاهش با قبل فرق داشت. انگار هنوز دلش گیر بود.»

مژده سرش را پایین انداخت.

– «همین‌جا بود که همه‌چی آروم‌آروم خراب شد... نه با دعوا، نه با داد. با حسادت‌های کوچیک. با سکوت‌های طولانی. با حرف‌هایی که زده نمی‌شدن.»

سکوت بین‌شان افتاد.

فضای ماشین سنگین شده بود.

و گذشته، بعد از سال‌ها، بالاخره داشت با صدای بلند تعریف می‌شد...

هیشکی قابل اعتماد نیست...🙃💔

چی به سر قلب تابانمون میاد؟💔

پارت 182 :

مژده آب دهانش را قورت داد. صدایش دیگر فقط روایت نبود... اعتراف بود.

– «دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم...»

نگاهش به شیشه‌ی جلو دوخته شده بود، اما انگار صحنه‌ها را جلوی چشمش می‌دید.

– «رفتم از ریحانه پرسیدم. مستقیم. گفتم: ریحانه، تو هنوز از مسیح خوشت میاد؟»

لبخند تلخی زد.

– «اولش انکار کرد. خندید، گفت نه بابا دیوونه شدی؟ ولی چشم‌هاش... چشم‌هاش لو می‌داد. چند دقیقه بعد خودش گفت... گفت آره. دلم پیششه.»

مسیح فکش را سفت کرده بود. چیزی نمی‌گفت.

مژده ادامه داد:

– «خیلی باهاش حرف زدم. گفتم این درست نیست. گفتم تابان جدیه. گفتم این بازی نیست. ولی ریحانه گوش نمی‌داد. انگار یکی دیگه شده بود. اون دختر شوخ و رفیق‌باز تبدیل شده بود به کسی که فقط یه جمله رو تکرار می‌کرد...»

صدایش را پایین آورد.

– «می‌گفت من مسیحو دوست دارم. من اول دیدمش. حق منه.»

دست‌هایش را روی هم فشار داد.

– «اصلاً به احساسی که تابان داشت فکر نمی‌کرد. حتی یه لحظه.»

چند ثانیه سکوت کرد، بعد آه کشید.

– «تا این‌که اون پسره... ماهان... مزاحم تابان شد.»

نگاهش کوتاه به مسیح افتاد تا واکنشش را ببیند.

– «من به تابان گفتم باید بهت بگه. گفتم باید همه‌چی شفاف باشه. ولی ریحانه نذاشت. گفت الکی حساسش نکنین، خودش جمع میشه.»

صدایش کمی لرزید.

– «تابان با منم خیلی صمیمی بود... ولی خب، با ریحانه سال‌ها دوست بود. طبیعی بود حرف اونو بیشتر گوش بده. منم بهش حق می‌دادم... جز تو این یه مورد.»

چشم‌هایش را بست.

– «تو این یه مورد، خدا خدا می‌کردم حرف منو گوش بده. ولی نداد.»

نفسش سنگین‌تر شد.

– «گذشت... تا شب تولدت رسید.»

هوای داخل ماشین انگار سردتر شد.

– «ما دو روز وقت گذاشتیم. هدیه رو با سلیقه‌ی خود تابان گرفتیم. حتی کیک رو خودش درست کرد. همه‌چی طبق برنامه‌ای بود که اون چیده بود... فقط برای اینکه تو رو خوشحال کنه.»

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

– «اون روز برق تو چشم‌هاش رو دیدم. واقعاً خوشحال بود.»

مکث کرد. صورتش جدی شد.

– «اما وقتی رفتیم دنبال ریحانه...»

نفسش را آهسته بیرون داد.

– «سوار ماشین که شد، اولین جمله‌ای که گفت این بود: امشب تاریخی میشه.»

صدایش آهسته‌تر شد.

– «دلم ریخت پایین. همون لحظه.»

چشم‌هایش خیره شد به جایی نامعلوم.

– «چون لحنش رو می‌شناختم. همون لحن سرد و مصمم. همون لحنی که وقتی ساعت‌ها باهاش بحث می‌کردم تا تو رو از سرش بیرون کنه، آخرش آروم می‌گفت...»

مکث کرد. کلمه‌ها را با سختی بیرون داد.

– «می‌گفت: مسیح به تابان نمی‌رسه.»

سکوت داخل ماشین سنگین شد.

مژده آرام اضافه کرد:

– «اون شب... من فهمیدم قراره یه چیزی بشکنه. یا دوستی‌مون... یا دل یکی‌مون... یا شاید همه‌چیز با هم.»

پارت 183 :

مژده دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش سر خورد و بی‌صدا روی گونه‌اش پایین آمد. صدایش گرفت، اما ادامه داد. انگار اگر همان‌جا قطع می‌کرد، خفه می‌شد.

– «اون شب... وقتی تو رو با اون حالِ برزخی دیدم... یه چیزی تو سرم داد زد که همه‌چی تموم شد.»

پلک زد. اشک بعدی چکید.

– «وقتی به صورت تابان سیلی زدی... حس کردم اون سیلی رو منم خوردم. قلبم درد گرفت براش. باور کن درد گرفت.»

مسیح بی‌حرکت نشسته بود، اما نفس‌هایش سنگین شده بود.

مژده با بغض ادامه داد:

– «ریحانه خیلی طبیعی ناراحت و نگران شده بود اما برای غریبه‌ها. ولی برای منی که می‌شناختمش، زیادی رو بود. اون‌قدر حساب‌شده اشک می‌ریخت که فهمیدم یه جای کار می‌لنگه.»

دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

– «فرداش رفتم پیشش. مستقیم پرسیدم: کار تو بود؟ اول جا خورد. مثل همیشه انکار کرد. ولی بعدش... یه‌هو عصبانی شد. گفت آره!»

صدایش لرزید.

– «گفت وقتی تابان قضیه‌ی ماهان رو بهش گفته، عمداً بهش گفته ماهانو بلاک کن. که ماهان هیچ راه ارتباطی نداشته باشه و مجبور شه برای رسیدن به تابان، با نقشه‌ی اون همکاری کنه.»

مسیح زیر لب چیزی گفت، اما مژده بی‌وقفه ادامه داد.

– «خودش رفته بود پیش ماهان. گفته بود: اگه می‌خوای به تابان برسی باید کمکم کنی. باید باهاش قرار کافه بذاری... دستشو بگیری... منم ازتون عکس می‌گیرم. بقیشو بسپر به من.»

اشکش را با پشت دست پاک کرد.

– «ماهان گوش داده بود... خیلی پسر ساده‌ای بود. فکر می‌کرد برای رسیدن به دختری که جذبش شده داره تلاش می‌کنه.»

نفسش شکست.

– «بعدش ریحانه گفت کاری کرده که ماهان از ترس، یه شبه خونه‌شونو تخلیه کنن و برن. از تو براش گفته بود. ترسونده بودش. گفته بود مسیح اگه بفهمه، نمی‌ذاره زنده بمونی. ماهانم ترسیده بود.»

فضای ماشین سنگین‌تر شد.

– «بهش گفتم: ماهانو فرستادی رفت... منو می‌خوای چیکار کنی؟ من همه‌چی رو به تابان می‌گم.»

صدایش پایین آمد.

– «تهدیدم کرد. گفت میاد هرچی از دوست پسرم میدونه به داداشام می‌گه، بعدشم گفت تابان به من بیشتر اعتماد داره، عمراً حرفاتو باور نمی‌کنه.»

چشم‌هایش دوباره خیس شد.

– «ترسیدم مسیح... واقعاً ترسیدم. نه از خودش... از این‌که تابان فکر کنه من دارم حسودی می‌کنم. از این‌که همه‌چی گردن من بیفته.»

لبش لرزید.

– «ریحانه گفت کلاً دور شو از ما. گفت دوستیمون همین‌جا تمومه. گفت من خودم کنار تابان می‌مونم تا بهتر شه.»

سکوت کرد. فقط صدای نفس‌های بریده‌اش بود.

– «منم مجبور شدم قبول کنم. چهار سال... چهار سال با عذاب وجدان خوابیدم. هر بار که اسم تابان می‌اومد، قلبم می‌ریخت. هر بار که اسم تو می‌اومد میخواستم همه چیو بگم..ولی جرئت نمی‌کردم.»

به مسیح نگاه کرد. نگاهش خالی از دفاع بود.

– «بعد از چهار سال دیگه طاقت نیاوردم. گفتم بهش زنگ می‌زنم و همه چی رو می‌گم... گفتم یا همه‌چی رو می‌گم، یا این عذاب منو می‌کشه.»

نفس عمیقی کشید. شانه‌هایش افتاد.

– «بقیشم که خودت می‌دونی... این تمام حقیقت بود. همه‌ش.»

داخل ماشین سکوتی افتاد که از هر فریادی بلندتر بود.

حقیقت بالاخره گفته شده بود.

بی‌پرده.

بی‌بهانه.

بعد از چهار سال.

قشنگ بود این پارتا؟

حمایت کنین🙃💔

پارت 184 :

(تابان)

«زمان، یک لحظه ایستاد.»

یک هفته بود که خودم را در اتاق حبس کرده بودم.

نه اشتهایی برای غذا داشتم، نه میلی برای بیرون رفتن، نه حتی توان آن‌که به محل کار بروم و وانمود کنم همه‌چیز عادی است. بدنم چنان کوفته بود که گویی ده نفر مرا بی‌وقفه زده‌اند. هر مفصلم درد می‌کرد، شانه‌هایم سنگین بود و پلک‌هایم بی‌خواب. اما حقیقت این بود که هیچ دستی به من نخورده بود.

کاش ده نفر مرا می‌زدند...

کاش درد، جسمانی بود.

کاش درد، کبودیِ پوست بود نه شکستگیِ اعتماد.

کاش آن‌چه شنیده بودم حقیقت نداشت.

از همه فاصله گرفتم. آگاهانه. عامدانه.

حتی از مسیح.

حتی از مادرم.

در را از داخل قفل کرده بودم و پرده‌ها را کشیده بودم. نور برایم آزاردهنده بود. بیشتر ساعت‌های روز را روی تخت می‌نشستم و به عکس ریحانه خیره می‌شدم. همان عکسی که دو نفری خندیده بودیم و فکر می‌کردم آن لبخندها ابدی‌اند.

چشم‌های قهوه‌ای‌اش...

چشم‌هایی که روزی خیال می‌کردم امن‌ترین پناه دنیا هستند، حالا در ذهنم پر از نفرت به نظر می‌رسیدند.

هرچه بیشتر نگاه می‌کردم، بیشتر احساس می‌کردم آن نگاه‌ها از ابتدا هم صادق نبوده‌اند؛ انگار سال‌ها مرا تماشا کرده و در دل چیز دیگری پرورانده بود.

تنها یک کلمه در ذهنم می‌چرخید:

چرا؟

چرا من؟

چرا همیشه من؟

چرا در هیچ‌چیز بخت با من یار نبود؟

نه از سمت پدر،

نه از سمت رفیق،

نه از سمت عشق.

همه‌چیز برای دیگران ساده‌تر بود. برای من اما همیشه پیچیده، همیشه زخمی.

حتی نسبت به مسیح هم دچار تردید شده بودم. لحظه‌هایی بود که با خود می‌گفتم دیگر او را هم نمی‌خواهم. اما حقیقت عمیق‌تر از این حرف‌ها بود.

شاید می‌خواستمش؛ شاید شوک اتفاقات آن‌قدر سنگین بود که قلبم برای مدتی او را درون خود زندانی کرده بود. در را قفل کرده و گفته بود: «الان وقت رسیدگی به این یکی نیست.»

شاید قلبم برای بقا، موقتاً همه‌چیز را تعطیل کرده بود.

در این یک هفته، مسیح بی‌وقفه زنگ زد.

پیام داد.

پشت در آمد.

صدای مشت‌هایش را روی در شنیده بودم. صدایش را که با خواهش می‌گفت:

«تابان... جون هرکی دوست داری درو باز کن...مرگ مسیح باز کن این وامونده رو بذار ببینمت...به جون چشمات دارم دق میکنم... اصلا باز نکن...فقط حرف بزن بدونم خوبی»

اما من حتی یک کلمه هم جواب ندادم. نه از سر غرور؛ از سر خستگی. از سر فروریختن.

او هم بی‌تقصیر نبود. سوءتفاهمی که می‌شد در چند دقیقه حلش کرد، آن‌قدر کش پیدا کرد، آن‌قدر بزرگ شد، که از اختیارمان خارج شد. هر دو به آن دامن زدیم. هر دو سکوت‌هایی کردیم که نباید می‌کردیم. و حالا دیواری میانمان بود که خودمان آجر به آجر بالا برده بودیم.

یک هفته بود ریحانه را ندیده بودم. نه صدایش را شنیده بودم، نه پیامی از او داشتم. فقط همان عکس و همان سؤال‌های بی‌پاسخ.

یک‌بار که مسیح پشت در آمد، با صدایی که سعی می‌کرد محکم باشد اما خشم در آن موج می‌زد، گفت همه‌چیز را به ریحانه گفته است. گفت برایش در بخش مالی مشکلی ایجاد کرده؛ تخلفی را به جریان انداخته و به ساوالان پیشنهاد داده اخراجش کند. و ساوالان، بی‌درنگ، موافقت کرده بود. ریحانه بیکار شده بود.

صدایش از پشت در می‌آمد:

«این اولشه، تابان. تازه شروعشه.»

گفت ادامه می‌دهد. گفت آن‌قدر ادامه می‌دهد تا از ریحانه فقط خودش بماند و لباس تنش. لحنش سرد بود؛ زخمی و خشمگین. انگار می‌خواست عدالت را با دست‌های خودش اجرا کند.

و من...

من در آن اتاق، روی زمین نشسته بودم و اشک می‌ریختم.

با حماقتی دردناک، برای ریحانه‌ای غصه می‌خوردم که چهار سال، قلب و روحم را ذره‌ذره شکسته بود. همان کسی که بعد از ویران کردنم، یواشکی به ریش نداشته‌ام خندیده بود. همان که سعی کرده بود تکه‌های شکسته‌ام را با وصله‌های دروغین کنار هم بگذارد و وانمود کند هنوز دوستم دارد.

نمی‌دانم آن اشک‌ها از سر دلسوزی بود یا از سر عادت.

نمی‌دانم هنوز دوستش داشتم یا فقط نمی‌توانستم بپذیرم کسی که بهترین همدمم می‌دانستم، بدترین زخمم شده است.

فقط می‌دانستم در آن یک هفته، چیزی در من برای همیشه تغییر کرد.

چیزی که دیگر با هیچ وصله‌ای، مثل قبل نخواهد شد.

.

.

.

.

.

.

☠ در حال حاضر رمانِ جدید بنده به نامِ ﴿با دست‌های تمیز﴾ با همکاریِ خانم حمیرا خالدی، در حال تایپه و داره پارت گذاری می‌شه. اگر به ژانر (جنایی/پلیسی/عاشقانه) علاقه دارین، روی لینک پایین کلیک کنین ☠👇

https://online.romankade.com/novel.php?id=1065

سارا عاشقتونه ♡

پارت 185 :

مثل همان یک هفته‌ی قبل، روی تخت نشسته بودم.

پشتَم به دیوار، زانوهایم در بغلم جمع، هدفون در گوشم و آهنگی که بی‌وقفه تکرار می‌شد. نه برای لذت بردن؛ فقط برای این‌که صدای فکرهایم را خفه کند.

بغض، مثل سنگی سخت، در گلویم گیر کرده بود.

از این وضعیت خسته شده بودم؛ از اتاق نیمه‌تاریک، از موهای شانه‌نکرده، از صورت بی‌رنگم در آینه.

اما با همه‌ی خستگی‌ام، نمی‌خواستم چیزی را تغییر دهم.

انگار این حبسِ خودخواسته، تنها کنترلی بود که هنوز بر زندگی‌ام داشتم.

صدای در خانه بلند شد.

بدون آن‌که هدفون را بردارم، در ذهنم گفتم: «باز هم مسیح.»

این روزها زمان آمدنش را تقریباً از حفظ بودم. ساعت‌هایی که ناامید نمی‌شد.

خواستم بی‌تفاوت بمانم و به آهنگ گوش دادن ادامه بدهم. اما چند ثانیه بعد، دوباره صدای در آمد.

این‌بار فرق داشت.

ریتمش متفاوت بود.

نه آن ضربه‌های محکم و کلافه، نه آن مکث‌های عصبی میان هر کوبیدن.

قلبم در سینه‌ام پوزخند زد.

با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

«تو که گفتی مسیح رو دیگه نمی‌خوای؟ پس چرا حتی صدای در زدنش رو از حفظی؟»

چشم‌هایم را بستم.

حق با قلبم بود.

اما این صدا... مسیح نبود.

کنجکاوی، بعد از یک هفته، مرا از تخت جدا کرد. پاهایم سست بودند. تا پشت در رفتم. دستم لحظه‌ای روی دستگیره مکث کرد؛ انگار باز کردن همین در ساده، اعتراف به شکستنِ انزوا بود.

در را باز کردم.

با دیدن کسی که پشت در ایستاده بود، غمی که این چند روز سرکوب کرده بودم، ناگهان سر باز کرد. گلوی خشک‌شده‌ام با شنیدن صدایش لرزید.

— تابان...

فقط همان یک کلمه کافی بود.

بی‌اختیار خودم را در آغوشش انداختم و با بغضی که دیگر مهار نمی‌شد،

زمزمه کردم:

— ماهک...

سریع وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. بازوانش محکم دورم حلقه شد؛ آن‌قدر محکم که انگار می‌خواست مرا از فروپاشی نگه دارد. کمی عقب رفت، صورتم را با دو دست گرفت و با نگرانی گفت:

— چی به سر خودت آوردی دختر؟ زیر چشات کامل کبوده...

جوابی ندادم.

فقط در آغوشش فرو رفتم و زار زدم.

گریه‌ای که انگار از اعماق استخوان‌هایم می‌آمد.

آخرین‌بار در اغوشش برای مسیح گریه کرده بودم... و این‌بار برای ریحانه.

میان هق‌هق‌هایم فقط یک جمله تکرار می‌شد:

— آخ ریحانه... چقدر بی‌معرفت بودی تو...

ماهک دستم را گرفت و به سمت مبل برد. مرا نشاند و خودش مقابلم زانو زد. دست‌هایم را در دست گرفت و محکم گفت:

— حرف بزن باهام تابان. نریز تو خودت. داری داغون میشی.

نگاهش جدی بود، اما پشت آن، همان محبت قدیمی موج می‌زد.

ادامه داد:

— آخرین باری که دیدمت، فهمیدم حضورم اذیتت می‌کنه. رفتم به ریحانه گفتم. گفت بودنت حال تابان رو بدتر می‌کنه، تو فاصله بگیر.

قلبم از جا کنده شد.

— اون نامرد... منو هم ازت دور کرد.

سرم را بالا آوردم. اشک‌هایم روی گونه‌هایم خشک نشده بودند.

ماهک با تلخی گفت:

— گفت تو منو می‌بینی یاد مسیح می‌افتی. گفت دمِ پَرت نباشم. گفت بهتره کمتر بیام.

نفس در سینه‌ام حبس شد.

اخ ریحانه تو حتی به ماهک هم رحم نکردی و او را هم گرفتی.

— منم دلم به ریحانه خوش بود، تابان... فکر می‌کردم هواتو داره. فکر می‌کردم مراقبته.

چشم‌هایم را بستم.

حقیقت مثل سیلی روی صورتم نشست.

ماهک آرام‌تر اما عمیق‌تر گفت:

— نگو مسبب همه‌ی این اتفاقا خود روانیشه. الانم خودتو دراز گوش فرض نکن و نگو تقصیر شرایطه. بعضیا خودشون انتخاب می‌کنن چطوری باشن.

سکوت کردم.

در ذهنم، تصویر ریحانه‌ای که سال‌ها کنارش خندیده بودم، با تصویر زنی که حالا می‌شناختم، روی هم افتاده بود؛ دو چهره‌ی متفاوت از یک نفر.

برای اولین‌بار، حس کردم شاید این ویرانی، فقط حاصل سوءتفاهم و بدبیاری نبوده.

شاید پشتش تصمیم‌هایی بوده.

انتخاب‌هایی آگاهانه.

و این، از هر زخمی دردناک‌تر بود.

پارت 186 :

ماهک بعد از آن‌همه حرف، ناگهان نگاهم کرد و با لحنی جدی پرسید:

— چیزی خوردی؟

با سر، بی‌جان و کوتاه، گفتم: «نه.»

نه توضیحی دادم، نه توجیهی. حقیقت همین بود. در این یک هفته، غذا برایم فقط یک واژه بود؛ نه نیاز.

بی‌آن‌که چیزی بگوید، از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. صدای باز و بسته شدن کابینت‌ها در خانه پیچید. درها را محکم‌تر از حد معمول می‌بست؛ انگار خشمش از ریحانه را سر چوب و فلز خالی می‌کرد. هر ضربه‌ی کابینت، ترجمه‌ی عصبانیتی بود که در دل داشت.

از همان‌جا بلند گفت:

— لااقل چای بخور، حالت جا بیاد.

صدای گذاشتن کتری روی گاز آمد. چند لحظه بعد، سکوت کوتاهی حاکم شد و ناگهان صدای خودش را شنیدم که با ضربه‌ای به پیشانی‌اش گفت:

— خاک به سرم! یادم رفت!

با عجله به سمت در رفت. در را باز کرد و چند ثانیه بعد، با یک پلاستیک بزرگ خوراکی روبه‌رویم ایستاد.

با تعجب نگاهش کردم.

لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

— این‌جوری نگام نکن. کار من نیست! من رو به عروس جماعت نمی‌دم، خواهرشوهربازی زیاد دارم!

با چشم‌غره‌ی مصنوعی ادامه داد:

— داداش اینارو برات فرستاده.

ناخواسته خندیدم. خنده‌ای کمرنگ، اما واقعی.

گفتم:

— اعتراف می‌کنم... دلم برای همه‌چیت تنگ شده بود. چه خوب شد اومدی.

بهت نیاز داشتم.

ماهک بی‌هیچ مکثی جلو آمد و دوستانه بغلم کرد. گرمای حضورش، چیزی از

سرمای این روزها کم کرد. آرام در گوشم گفت:

— می‌دونم چقدر سخته اتفاقی که برات افتاده... اما تو الان ما رو داری.

مسیح رو داری. مامانت و تمنا رو داری.

داشت ادامه می‌داد که صدای در دوباره بلند شد.

این‌بار هم از طریقه‌ی در زدن فهمیدم مسیح نیست. ضربه‌ها مرددتر بودند، آرام‌تر؛ انگار صاحبشان مطمئن نبود حق دارد پشت این در بایستد.

ماهک به سمت در رفت و آن را باز کرد.

نگاهم به آدمی که پشت در ایستاده بود افتاد. ماهک با لبخند کنار رفت و با اشاره گفت:

— در آخر... تو مژده رو هم داری.

مژده وارد شد. سرش پایین بود. شانه‌هایش کمی خمیده؛ انگار بار سنگینی روی آن‌ها باشد. از من خجالت می‌کشید. این را از همان قدم‌های آهسته‌اش می‌شد فهمید.

در دستش یک دسته‌گل بزرگ بود. رزهای آبی، میان شاخه‌های ظریف ژیپسوفیلا.

دقیقاً همان ترکیبی که همیشه دوست داشتم و یک‌بار بی‌هوا گفته بودم:

«اگه یه روز برام گل بخرن، همینو می‌خوام.»

نزدیک‌تر آمد. صدایش لرزش داشت.

— منو ببخش تابان...

از جا بلند شدم. دسته‌گل را از دستش گرفتم. عطر تازه‌ی گل‌ها تا عمق وجودم نفوذ کرد؛ بوی زندگی، بوی شروع دوباره.

بی‌درنگ او را در آغوش گرفتم.

گفتم:

— بخشیدم... هرچقدر دیر... ولی بالاخره همه‌چیو جبران کردی. ازم خجالت نکش. سرتو بیار بالا.

مژده آرام سرش را بلند کرد. چشم‌هایش خیس بود.

در آن لحظه، میان بوی گل‌های آبی و گرمای آغوش دوستانه، برای اولین‌بار بعد از آن یک هفته‌ی تاریک، احساس کردم شاید هنوز همه‌چیز از دست نرفته است.

شاید هنوز می‌شود از دلِ ویرانی، چیزی را دوباره ساخت.

☠ در حال حاضر رمانِ جدید بنده به نامِ 《با دست‌های تمیز》 با همکاریِ خانم حمیرا خالدی، در حال تایپه و داره پارت گذاری می‌شه. اگر به ژانر (جنایی/پلیسی/عاشقانه) علاقه دارین، روی لینک پایین کلیک کنین ☠ 👇

https://online.romankade.com/novel.php?id=1065

سارا عاشقتونه ♡

پارت 187 :

تا شب، حالِ خانه دیگر شبیه آن دخمه‌ی خاموش یک هفته‌ی قبل نبود.

ماهک و مژده، بی‌آن‌که مستقیم بخواهند، حالم را کمی بهتر کرده بودند. حضورشان مثل هوای تازه‌ای بود که پنجره‌ای نیمه‌باز به اتاقم رسانده باشد. کم‌کم مامان و تمنا هم به جمعمان اضافه شدند و خانه بعد از مدت‌ها دوباره صدای زندگی گرفت.

ماهک آستین بالا زده بود و در آشپزخانه شام درست می‌کرد؛ با همان جدیت همیشگی‌اش که حتی در هم‌زدن غذا هم پیدا بود. تمنا کنار مژده نشسته بود و طبق عادت، بی‌وقفه سر به سرش می‌گذاشت.

مژده با حرص ساختگی گفت:

— تابان بیا این تمنا رو بردار ببر! تا دیروز فِنچ بود، الان چه زبونی باز کرده!

تمنا غش‌غش خندید و بی‌درنگ جواب داد:

— حرص نخور، پوستت چروک میشه، دوس‌پسرت ولت میکنه ها!

مژده با شنیدن کلمه‌ی «دوس‌پسر» رنگ به رنگ شد. گونه‌هایش سرخ شد و نگاهش را دزدید. همان‌جا مطمئن شدم خبری هست. اما تصمیم گرفتم پرسیدنش را به وقت دیگری موکول کنم. امشب، شبِ بازجویی نبود؛ شبِ نفس کشیدن بود.

شام با خنده‌های بلند تمنا، شوخی‌های ماهک، کل‌کل‌های بی‌پایان مژده و لبخندهای آرام مامان خورده شد. من هم میانشان نشسته بودم؛ لبخندی بر لب داشتم که هنوز کمی مصنوعی بود، اما دست‌کم واقعی‌تر از روزهای قبل.

برای چند ساعت، وانمود نکردم که قوی‌ام. فقط اجازه دادم میان آدم‌هایی که دوستم دارند، باشم.

بالاخره قصد رفتن کردند. خانه آرام‌آرام خلوت شد.

ماهک دمِ رفتن مقابلم ایستاد و جدی گفت:

— هر موقع کاری داشتی، مهم نیست چه ساعتیه، فقط بهم زنگ بزن.

بغلش کردم.

— مرسی بابت امروز ماهک.

مژده هم جلو آمد، محکم بغلم کرد و با صدایی که هنوز کمی بغض داشت گفت:

— خیلی دلتنگت بودم.

لبخندی به او زدم و گفتم:

— از این به بعد همه‌چی فرق داره. نگرانش نباش.

تمنا و مامان اصرار کردند برگردم خانه‌ی آن‌ها. گفتند تنها نمانم. اما مخالفت کردم. گفتم بهتر است کمی تنها باشم. این تنهایی دیگر از جنس آن یک هفته نبود؛ این‌بار انتخابش کرده بودم، نه این‌که در آن سقوط کرده باشم.

در که بسته شد، سکوت دوباره به خانه برگشت.

و حالا، فقط دو چیز باقی مانده بود:

بخشیدن ریحانه... و مسیح.

ریحانه...

کارش بخشودنی نبود. نه ساده، نه زود. زخمی که زده بود، عمیق‌تر از آن بود که با یک «ببخش» ترمیم شود. اعتماد، وقتی می‌شکند، صدا نمی‌دهد؛ اما ویرانی‌اش بلندتر از هر فریادی است.

و مسیح...

او باید ادب می‌شد. باید می‌فهمید هر کاری، هر تصمیمی، هر خشم و هر واکنشی تاوانی دارد. حتی اگر نیتش دفاع از من بوده باشد، حق نداشت جنگی را به نام من شروع کند که بوی انتقام بدهد.

هرچند...

اگر منصف باشم، او هم تاوان داده بود. از پشت آن در بسته، از سکوت‌های من، از بی‌پاسخ ماندن تماس‌هایش.

در دلِ این سکوت شبانه، فهمیدم بخشیدن، به معنای فراموش کردن نیست.

و دوست داشتن، به معنای بی‌حساب گذشت کردن هم نیست.

این‌بار، اگر قرار بود کسی کنارم بماند، باید یاد می‌گرفت با من درست رفتار کند.

و من هم باید یاد می‌گرفتم از خودم در مقابل حتی کسانی که دوستشان دارم، محافظت کنم.

پارت 188 :

صبح که چشم باز کردم، چند ثانیه به سقف خیره ماندم. نور کم‌رنگی از لای پرده‌ها داخل می‌آمد. هوا نه کاملاً روشن بود و نه تاریک؛ درست مثل حالِ من.

دیگر نمی‌خواستم در تخت بمانم.

آرام نشستم. پاهایم را روی زمین گذاشتم. سرم کمی سنگین بود، اما برخلاف روزهای قبل، بدنم آن حس بی‌جانِ مطلق را نداشت. انگار تصمیمِ دیشب، کمی خون در رگ‌هایم به جریان انداخته بود.

به سمت حمام رفتم. شیر آب را باز کردم. آب سرد را روی صورتم پاشیدم. سرمایش تا عمق پوستم نفوذ کرد و مرا از رخوت بیرون کشید. چند لحظه به تصویرم در آینه نگاه کردم؛ زیر چشم‌هایم هنوز کمی کبود بود، اما دیگر آن حالت فروپاشیده‌ی یک هفته‌ی قبل را نداشتم.

مسواک زدم. موهایم را شستم. زیر دوش ایستادم و اجازه دادم آب گرم از روی شانه‌هایم پایین بیاید؛ انگار می‌خواست گردِ غمِ این چند روز را بشوید. چشم‌هایم را بستم و با خودم تکرار کردم: «دیگه بسه.»

از حمام که بیرون آمدم، حوله را دور موهایم پیچیدم و مقابل کمد ایستادم.

چند ثانیه طولانی فقط نگاه کردم. لباس‌هایی که یک هفته دست نخورده مانده بودند. انگار آن‌ها هم از من دلخور بودند.

دستم را دراز کردم و یک مانتوی رسمی سرمه‌ای را بیرون کشیدم. همان که همیشه وقتی می‌خواستم محکم و بی‌نقص به نظر برسم، می‌پوشیدم. شلوار مشکی اتوکشیده را انتخاب کردم و یک شال ساده، بدون طرح و رنگ اضافه. امروز قرار نبود دیده شوم؛ قرار بود ثابت باشم.

لباس پوشیدم. جلوی آینه ایستادم و دکمه‌های مانتو را با دقت بستم. موهایم را سشوار کشیدم و صاف و مرتب پشت سرم جمع کردم. نه مثل

روزهای شاد که رهایشان می‌کردم روی شانه‌هایم بریزد؛ امروز باید جمع‌وجور می‌بودم. کنترل‌شده.

کمی کرم زدم تا رنگ صورتم برگردد. خط چشم باریکی کشیدم؛ نه برای زیبایی، برای این‌که چشم‌هایم خسته‌تر از حد معمول به نظر نرسند. رژ لب ملایمی زدم؛ همان رنگی که همیشه در محیط کار می‌زدم. طبیعی، بی‌حاشیه.

برای لحظه‌ای مکث کردم. به خودم در آینه نگاه کردم.

این من بودم.

نه دختری که یک هفته در اتاق گریه کرده بود.

نه کسی که از پشت در جواب تلفن نمی‌داد.

کیفم را برداشتم. مدارکی که آماده کرده بودم، مرتب داخلش گذاشتم.

گوشی‌ام را چک کردم؛ چند تماس بی‌پاسخ از مسیح هنوز روی صفحه بود.

بدون آن‌که بازشان کنم، گوشی را داخل کیف انداختم.

قبل از خروج، دوباره به آینه نگاه کردم.

ریحانه را در قلبم کشته بودم. برایش گریه کرده بودم. عزاداری کرده بودم.

حالا وقت ایستادن بود.

نفس عمیقی کشیدم، در خانه را باز کردم و بیرون رفتم.

قدم‌هایم این‌بار مردد نبودند.

از خانه بیرون زدم و به سمت شرکت راه افتادم. هوا سرد بود، اما ذهنم از همیشه روشن‌تر.

نباید کارم را از دست می‌دادم.

اگر چیزی قرار بود بماند، حداقل آینده‌ام بود.

به ساختمان شرکت که رسیدم، چند ثانیه پشت در مکث کردم. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

منشی با دیدنم سریع از جا بلند شد.

— سلام مهندس.

با تکان کوتاهی جواب دادم. سعی کردم صدایم نلرزد.

کاری که ساوالان از قبل به من سپرده بود، تمام شده بود و در آن یک هفته فرصت نشده بود ارائه‌اش کنم. مدارک را در دست داشتم.

به منشی گفتم:

— مهندس ساوالان داخل هستن؟

— بله.

— لطفاً هماهنگ کنین برم داخل.

چند دقیقه بعد، با اشاره‌ی او، به سمت اتاق رفتم. تقه‌ای به در زدم و وارد شدم.

چشمم روی مردی که روبه‌روی میز نشسته بود، ثابت ماند.

مسیح.

پارت 189 :

مثل همیشه مرتب و آماده؛ کت‌وشلوار بی‌نقص، موهای منظم. اما چیزی در چهره‌اش شکسته بود. کلافگی و پریشانی از نگاهش می‌بارید.

دلم لرزید.

نگرانش شدم.

اما مغزم فوراً نهیب زد:

«قرار بود ادبش کنی. یادت رفت؟»

خودم را جمع کردم. نگاه از او گرفتم و بی‌تفاوت سلام دادم. مدارک را روی میز ساوالان گذاشتم و گفتم:

— بابت نبودنم معذرت می‌خوام. یه مشکلی داشتم.

ساوالان مشغول بررسی برگه‌ها شد و گفت:

— اشکالی نداره. در نبودتون، مهندس سلطانی وظیفتونو درست و کامل انجام دادن. علاوه بر اون، بهم اطلاع دادن که مشکلتون جدیه.

حتی به مسیح نگاه نکردم. نه برای لجبازی؛ برای حفظ تعادل خودم.

گفتم:

— ممنونم.

و با یک «با اجازه» از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاق مشترک خودم و ریحانه رفتم.

دست روی دستگیره گذاشتم و در را باز کردم.

خاطره‌ها مثل موجی سنگین به صورتم کوبیده شدند.

بی‌اختیار چشم‌هایم پر از اشک شد.

به میزش نگاه کردم.

خالی بود.

نه خودکاری، نه لیوانی، نه آن مجسمه‌ی کوچک همیشگی. هیچ‌چیز.

هرکس وارد می‌شد، می‌فهمید این میز صاحبش را از دست داده است.

جلو رفتم. روی صندلی‌اش نشستم و آرام چرخیدم.

صندلی با صدای ملایمی چرخ خورد...

و صدای ریحانه در گوشم پیچید.

اشک اول.

همیشه از این کار بدش می‌آمد.

هر وقت روی صندلی‌اش می‌نشستم و می‌چرخیدم، اخم می‌کرد و می‌گفت:

— نکن، پیچاش خراب میشه! من رو صندلیم غیرت دارم!

اشک دوم.

کشوی میزش را باز کردم.

خالی بود.

کشویی که همیشه به جای خودکار و اتود، پر از خوراکی بود؛ بیسکویت،

شکلات، پاستیل... حالا تهی و سرد، انگار به من پوزخند می‌زد.

اشک‌ها روی گونه‌هایم می‌غلتیدند و بغض، گلویم را می‌فشرد.

در باز شد.

بی‌آن‌که برگردم، فهمیدم چه کسی است.

سنگینیِ حضورش را حس کردم.

آهسته سر بلند کردم.

قامت مسیح در چارچوب در نمایان بود.

پارت 190 :

مسیح بی‌هیچ حرفی داخل آمد.

نگرانی در چهره‌اش پنهان‌کردنی نبود؛ نه در خطوط پیشانی‌اش، نه در فک منقبضش، نه در آن مکث کوتاهی که پیش از بستن در کرد.

در را آرام بست. چند قدم نزدیک‌تر شد.

برگشتم.

با دقت به صورتم نگاه کرد؛ نه سطحی، نه گذرا. انگار می‌خواست از زیر چشم‌هایم، از رنگ پوستم، از لرزش لب‌هایم بخواند که در این یک هفته چه بر من گذشته است. وقتی ظاهراً مطمئن شد حالم کمی بهتر از قبل است، برای اطمینان بیشتر با صدایی گرفته و آرام پرسید:

— خوبی؟

سعی کردم بی‌تفاوت نگاهش کنم.

جواب ندادم.

چند ثانیه سکوت میانمان معلق ماند.

با ناراحتی صدایم زد:

— تابان؟

با لحنی سرد و رسمی گفتم:

— بله؟

کلمه را کوتاه و بی‌احساس ادا کردم. عمداً.

مکثی کرد و بعد پرسید:

— چرا به تلفنام جواب نمی‌دادی؟

نگاهم را از او گرفتم.

— نمی‌خواستم.

مسیح لحظه‌ای جا خورد. انگار انتظار هر جوابی را داشت جز این صراحت بی‌پرده. اما سریع خودش را جمع کرد. به سمت مبل رفت و نشست؛ دست‌هایش را در هم قفل کرد و گفت:

— چرا؟

سؤالش ساده بود، اما ذهن من در همان لحظه از این اتاق بیرون رفت. تمام خاطره‌ها مثل فیلمی فشرده مرور شدند... خنده‌ها، بحث‌ها، نگاه‌ها... و درست روی همان شب تولدش ایستادند.

گفتم:

— چون خودت قبلاً بهم گفتی از جلوی چشمام گمشو.

کلافه پوفی کشید.

— ما در این‌باره حرف زده بودیم.

سرم را تکان دادم.

— آره. ولی من نمی‌بخشم. نظرم عوض شد.

جمله‌ام را آهسته گفتم، اما محکم.

آرامشش ترک برداشت. ناگهان مشت‌اش را محکم روی میز جلوی مبل کوبید. صدای ضربه در اتاق پیچید. با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کند تا بالا نرود، گفت:

— یعنی چی نمی‌بخشم؟ چرا داری با من بازی می‌کنی؟

خونسرد جواب دادم:

— همیشه شما بازی کنین مهندس؟ یه بارم من.

این‌بار دیگر خشمش پنهان نماند. نفس‌هایش تند شد. شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفت. با یک حرکت ناگهانی از جا بلند شد و چند قدم به سمتم آمد.

— من هیچ‌وقت باهات بازی نکردم. هیچ‌وقت!

فقط به چشم‌هایش نگاه کردم.

و دلِ بی‌حسابم، همان‌جا لرزید.

خستگی را در عمق نگاهش دیدم. بی‌خوابی، فشار، نگرانی... همه را دیدم. اما خودم را مجبور کردم نادیده بگیرم. اگر قرار بود این‌بار قوی بمانم، باید دلم را ساکت می‌کردم.

با صدایی صاف و بی‌انعطاف گفتم:

— از اتاق من برو بیرون و دیگه اینجا نیا.

مسیح از حرفم یکه خورد. انگار انتظار هر واکنشی را داشت جز این قطعیت.

چند قدم عقب رفت؛ قدم‌هایی نامتعادل، نه از ترس، از شوک. بعد ناگهان برگشت و با سرعت از اتاق خارج شد. در را پشت سرش محکم کوبید.

صدای بسته شدن در، برای چند ثانیه در فضا ماند.

به در خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

زیر لب گفتم:

— عصبیِ جذاب...

و همان‌جا، میان تلخی و دل‌تنگی، فهمیدم هنوز جنگ اصلی، نه با اوست...

نه با ریحانه...

با دلِ خودم است.

پارت 191 :

بعد از اتمام کارهایم در شرکت، نفس عمیقی کشیدم. چند فایل آخر را بستم، میز را مرتب کردم و گوشی‌ام را از روی میز برداشتم. بی‌آن‌که صفحه‌اش را چک کنم، داخل کیفم انداختم.

امروز قرار نبود ضعف نشان بدهم.

از ساختمان بیرون زدم. هوای عصر، خنک‌تر از صبح بود. چند قدم بیشتر برنداشته بودم که بوق کوتاهی پشت سرم زده شد.

برگشتم.

مسیح داخل ماشینش نشسته بود. شیشه را پایین داد و با لحنی جدی گفت:

— سوار شو. کارت دارم.

نگاهش کردم. نه خشمگین، نه ملتمس؛ فقط مصمم.

هیچ نگفتم. نگاهم را از او گرفتم و به راهم ادامه دادم.

همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد. صدایش را شنیدم که زیر لب گفت:

— لعنتی... چه وقت زنگ خوردنه.

تماس را جواب داد و من هر قدم از او دورتر می‌شدم.

چند متر جلوتر، ماشینی کنارم سرعتش را کم کرد. راننده شیشه را پایین داد.

صدای مردانه و وقیحی بلند شد:

— شبی چند؟

برای لحظه‌ای مغزم قفل کرد. با چشم‌های گرد به سمتش نگاه کردم. نفسم

بالا نیامد. نه از ترس؛ از شوک و تحقیر.

همه‌چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد.

صدای باز شدن در ماشین مسیج.

صدای قدم‌های سریع.

و بعد، دیدم که یقه‌ی آن پسر را گرفته و با خشمی مهارنشدنی او را از ماشین بیرون کشیده است.

با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید فریاد زد:

— وقتی دهنتو سرویس کردم، بعدش از ننت بپرس قیمت اتحادیه خرابا چنده حروم‌لقمه!

آن‌قدر از حرکت ناگهانی‌اش شوکه شده بودم که فقط ایستاده بودم و نگاه می‌کردم.

مسیح مشت می‌زد. نه حساب‌شده، نه کنترل‌شده. انگار تمام خشمی که یک هفته سرکوب کرده بود، حالا روی آن پسر خالی می‌شد. مردم لحظه‌ای مکث می‌کردند و رد می‌شدند. صدای درگیری در خیابان پیچیده بود.

ماشینی کنارمان ایستاد. مهندس مهرابی، یکی از مهندس‌های شرکت، با دیدن صحنه با عجله پیاده شد. وقتی مرا دید و مسیحی را که داشت بی‌محابا می‌زد، سریع جلو آمد و با زور او را عقب کشید.

— مهندس سلطانی! بسه! ولش کنین!

پسر تا دید مسیح از او جدا شده، خودش را آزاد کرد و با سرعت سوار ماشین شد و مثل برق ناپدید شد.

مسیح چند قدم عقب رفت. دستی به موهایش کشید. نفس‌هایش سنگین و تند بود. سعی می‌کرد خودش را کنترل کند.

من... انگار قالب تهی کرده بودم. دست‌هایم سرد شده بود. پاهایم سست.

مهندس مهرابی وقتی مطمئن شد اوضاع تحت کنترل است، نگاهی کوتاه به من انداخت، سری تکان داد و سوار ماشینش شد و رفت.

مسیح به سمت ماشینش اشاره کرد.

— راه بیفت.

اما من دوباره بی‌تفاوت به راه افتادم. نه از لج‌بازی؛ از شوک. از این‌که هنوز صدای آن جمله در گوشم می‌پیچید.

ناگهان دستم از پشت با شدت کشیده شد. تعادلم به هم خورد. مسیح بود. مرا به سمت ماشین برد.

با صدایی خشم‌آلود و گرفته گفت:

— وقتی میگم سوار شو یعنی سوار شو.

مکثی کرد و با طعنه‌ای تلخ ادامه داد:

— حتماً باید یکی این وسط کتک بخوره تا گوش بدی؟

تقلا می‌کردم. دستم را می‌کشیدم.

— ولم کن... دست نزن به من!

اما او هنوز در تبِ خشم بود؛ نه فقط از آن پسر، از تمام این روزها.

و میان کشمکش دست‌های ما، چیزی عمیق‌تر از یک بحث ساده در جریان بود؛

غروری زخمی، عشقی آزرده، و دو نفری که بلد نبودند دردشان را آرام‌تر بیان کنند.

پارت 192 :

بازویم را محکم گرفت و تقریباً به زور مرا تا کنار ماشین کشاند. هنوز می‌گفتم «ولم کن»، اما انگار صدایم به گوشش نمی‌رسید. درِ سمت من را باز کرد و مرا داخل هل داد.

در همان لحظه، با خودم گفتم:

«صبر کن... وقتی دور بزنه و بخواد سوار بشه، درو باز می‌کنم و پیاده میشم.»

اما هنوز جمله در ذهنم کامل نشده بود که صدای قفل مرکزی بلند شد.

تق.

به در دست زدم. قفل بود.

خشکم زد.

یعنی تا این حد مرا می‌شناخت؟

واقعاً ذهنم را می‌خواند؟

ماشین را دور زد، در سمت خودش را باز کرد، نشست و دوباره قفل را فعال کرد. همه‌چیز سریع و حساب‌شده بود. انگار از قبل می‌دانست قرار است چه کنم.

نگاهی عصبی به من انداخت. فکش منقبض بود. بعد پایش را با قدرت روی گاز گذاشت و ماشین با شتاب حرکت کرد.

بی‌هدف خیابان‌ها را بالا و پایین می‌کرد. چراغ‌ها، مغازه‌ها، آدم‌ها از کنارمان رد می‌شدند، اما هیچ‌کدام برایم معنا نداشتند. داخل ماشین، سکوتی سنگین حاکم بود. فقط صدای موتور و نفس‌های نامنظم او شنیده می‌شد.

هیچ‌کدام حرف نمی‌زدیم.

ناگهان در گوشه‌ای خلوت ماشین را کنار زد و پارک کرد. دست‌هایش چند ثانیه روی فرمان ماند. بعد به سمت من برگشت.

— بگو.

کلمه را کوتاه و جدی ادا کرد.

بی‌حوصله گفتم:

— تو منو کشوندی تو ماشینت... من بگم؟

چشم‌هایش را کلافه روی هم گذاشت. با انگشتانش روی پلک‌هایش کشید، انگار می‌خواست خستگی را از آن‌ها پاک کند.

— بگو چته تابان... چی می‌خوای؟ چرا داری پسم می‌زنی؟

لحنش دیگر خشمگین نبود. ناراحت بود. سردرگم. انگار واقعاً نمی‌فهمید کجای مسیر را اشتباه آمده.

صدای دلم بلند شد؛ گفت ببین چقدر خسته‌ست، ببین چقدر درمونده‌ست...

اما به آن اهمیت ندادم.

نگاهش نکردم. به روبه‌رو خیره شدم و گفتم:

— دیگه هیچی از سمت تو نمی‌خوام.

جمله‌ام آرام بود، اما سنگین.

مسیح چند لحظه به روبه‌رو خیره ماند. عضلات صورتش سفت شد. انگار حرفی پشت دندان‌هایش گیر کرده باشد، اما نگفت.

سکوت میانمان کش آمد.

چند دقیقه گذشت. بعد گلویش را صاف کرد. صدایش وقتی حرف زد، خش‌دار و دورگه بود.

— باشه... حرفی نیست.

بدون آن‌که نگاهم کند، ادامه داد:

— میری خونه‌ی خودت؟

خیلی کوتاه گفتم:

— آره.

مسیح بی‌هیچ کلمه‌ی دیگری ماشین را روشن کرد و راه خانه را در پیش گرفت.

تمام مسیر، فقط صدای جاده بود...

و فاصله‌ای که هر لحظه بیشتر می‌شد.

پارت 193:

نزدیک خانه که رسیدیم، هوا دیگر آن تاریکی مطلقِ دقایق پیش را نداشت؛ چراغ‌های زرد خیابان، آسفالت را کم‌رمق روشن کرده بودند و سکوتِ محله، سنگینی عجیبی روی شانه‌هایم می‌گذاشت. درست همان لحظه بود که

مسیح ناگهان با دست، سرش را گرفت؛ انگار چیزی درون جمجمه‌اش می‌تپید و آرام نمی‌گرفت.

در ابتدا اهمیتی ندادم. تصور کردم نمایشی دیگر است، ادامه‌ی همان سکوت‌های لجوجانه و بازی‌های عصبیِ چند دقیقه قبل. اما وقتی دیدم فرمان در دستش کمی لرزید و ماشین به‌وضوح از مسیر مستقیم منحرف شد، قلبم با ضربه‌ای محکم به سینه‌ام کوبید.

با ترسی که نتوانستم پنهانش کنم گفتم:

ـ چکار می‌کنی؟!

دستش را از روی سرش برداشت. رنگ صورتش پریده بود، آن طراوت همیشگی نگاهش جایش را به نوعی بی‌حالی داده بود. گفت:

ـ حالم یکم نامیزونه... چیزی نیست.

«چیزی نیست»اش بیشتر از هر اعترافی مرا ترساند. نگرانی مثل طنابی نامرئی دور گلویم پیچید. به او خیره شدم؛ به خطوطی که روی پیشانی‌اش افتاده بود، به نفس‌های کوتاه و نامنظمش.

با صدایی که لرزشش را حس می‌کردم پرسیدم:

ـ چته؟ چی شده؟ کجات درد می‌کنه؟

جوابی نداد. فقط ماشین را آهسته روبه‌روی ساختمان نگه داشت. دستش دوباره به سمت شقیقه‌اش رفت. با صدایی ضعیف و گرفته گفت:

ـ آخ... سرم گیج می‌ره...

کمربندم را با شتاب باز کردم. صدای تقِ ضامنش در سکوت ماشین پیچید. به سمتش خم شدم، دستم را روی بازویش گذاشتم و تکانش دادم.

ـ چت شد یهو؟ خوبی؟ مسیح؟!

چشم‌هایش بی‌حال به من نگاه کرد. آن نگاه... خالی از تمرکز، خسته و نیمه‌باز. هر ثانیه پلک‌هایش سنگین‌تر می‌شدند. و ناگهان، بی‌هیچ هشدار دیگری، کامل بسته شدند و سرش روی شانه‌اش افتاد.

جیغ خفه‌ای از گلویم بیرون پرید. نیم‌خیز شدم و کاملاً به سمتش خم شدم. دو دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم و با اضطراب تکانش دادم.

ـ مسیح! چت شد؟ پاشو! چیشد آخه؟!

هیچ واکنشی نداشت.

آن لحظه، تمام دلخوری‌ها، تمام جمله‌های تند و تصمیم‌های سردم، مثل برف زیر آفتاب آب شد. فقط یک ترس ماند؛ ترسِ از دست دادنش.

گریه‌ام بی‌اختیار بلند شد. اشک‌ها صورتم را خیس می‌کردند و نفسم بریده‌بریده بالا می‌آمد. گوشی‌ام را با دست‌هایی که بی‌وقفه می‌لرزید برداشتـم.

ـ باید زنگ بزنم بیمارستان... باید آمبولانس بفرستن...

شماره را گرفتم. انگشتم روی دکمه‌ی سبز مکث کرد. فقط یک فشار کوچک فاصله بود میان این لحظه و وحشتی بزرگ‌تر.

اما پیش از آنکه تماس برقرار شود، ناگهان با حرکتی سریع و محکم، به جلو کشیده شدم. بدنم تعادلم را از دست داد و مستقیم در آغوشش افتادم. سرم با سینه‌اش برخورد کرد. ضربان قلبش منظم و قوی زیر گوشم می‌کوبید.

صدایش آرام، نزدیک و کاملاً هوشیار در گوشم پیچید: ـ اگه منو نمی‌خواستی، اینجوری اشکات نمی‌ریخت بندانگشتی.

چند ثانیه طول کشید تا ذهنم آنچه رخ داده بود را درک کند. بعد، حرص مثل آتشی زیر پوستم دوید. خودم را با شدت از آغوشش بیرون کشیدم.

ـ تو واقعاً مریضی! منو مسخره می‌کنی؟!

لبخند شیطنت‌آمیزی گوشه‌ی لبش نشست؛ همان لبخندی که همیشه ترکیبی از اطمینان و بازیگوشی بود. ـ بالاخره باید می‌فهمیدم منو می‌خوای یا نه.

از دست او کمتر، از دست خودم بیشتر عصبانی بودم. از اشک‌هایی که بی‌اراده ریخته بودند. از قلبی که هنوز با شنیدن کوچک‌ترین خطر برایش، بی‌اختیار می‌لرزید.

هیچ پاسخی ندادم. در را با حرکتی سریع باز کردم و از ماشین پیاده شدم. هوای خنک شب به صورتم خورد و اشک‌هایم را سرد کرد. بی‌آنکه پشت سرم را نگاه کنم، به سمت ساختمان رفتم.

صدای بسته شدن درِ ماشین پشت سرم آمد، اما برنگشتم.

جلوی آسانسور ایستادم. کلیدش را فشردم. چراغ کوچک بالای در روشن شد. درِ فلزی با صدای خش‌داری باز شد و من وارد شدم. دیواره‌ی سرد کابین را

تکیه دادم و برای اولین بار بعد از آن هیاهوی چند دقیقه‌ای، نفس عمیقی کشیدم.

می‌دانستم این بازیِ او بود. اما اشک‌های من، بازی نبودند.

پسرم شیطون شده😍😂😂

پارت 194 :

صبح، وقتی درِ خانه را بستم و قدم به پیاده‌رو گذاشتم، هوای خنکِ اولِ روز روی پوستم نشست. شهر هنوز کاملاً بیدار نشده بود؛ صدای دور موتور چند ماشین، بوی نان تازه از نانوایی سر کوچه، و نور ملایم خورشید که از لابه‌لای شاخه‌های درخت‌ها رد می‌شد.

اما همه‌ی این‌ها در یک لحظه محو شد.

چشمم به ماشین مسیح افتاد که درست روبه‌روی ساختمان پارک شده بود.

تکیه داده به صندلی، یک دست روی فرمان، انگار از مدتی قبل آن‌جا منتظر بوده باشد.

قدم‌هایم کند شد.

به محض این‌که نگاهمان تلاقی کرد، شیشه را پایین داد. نسیم صبح موهایش را کمی به هم ریخت.

ـ سوار شو، باهم می‌ریم.

لحنش آرام بود. نه اجباری، نه خواهشی. انگار امری طبیعی را بیان می‌کند.

درونم خواست طبق عادت مقاومت کند. بگویم «لازم نیست»، «خودم می‌رم»، «دیرم شده». اما حقیقت این بود که خسته‌تر از آن بودم که دوباره بحث بسازم. دیشب هنوز زیر پوستم نفس می‌کشید.

بی‌هیچ حرفی جلو رفتم. دستگیره را گرفتم. در را باز کردم و نشستم. بوی آشنای عطرش فضای ماشین را پر کرده بود.

ـ سلام.

سلامم کوتاه و کنترل‌شده بود.

نگاهی گذرا به صورتم انداخت، انگار دنبال نشانه‌ای می‌گشت.

ـ خوبی؟

نگاهم را به جلو دوختم.

ـ آره.

چند ثانیه سکوت گذشت. بعد بی‌آنکه به سمتش برگردم با طعنه گفتم:

ـ تو چطوری؟ دیشب حالت بد شد.

لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست. همان لبخند مطمئن و کمی شیطان.

ـ خداروشکر. تو کنارمی، بهترم شدم.

با چنان پررویی و اطمینانی گفت که نتوانستم جلوی واکنشم را بگیرم. لبخند کوچکی روی صورتم نشست. کوتاه، اما واقعی. زیر لب گفتم:

ـ خیلی پرویی...

نگاهم کرد. آن‌طور که انگار همین یک خنده برایش پیروزی بزرگی باشد.

چند دقیقه بعد، بی‌آنکه توضیحی بدهد، جلوی یک کافه‌ی دنج کنار خیابان توقف کرد. شیشه‌های بخارگرفته، چند میز چوبی بیرون، بوی قهوه که تا پیاده‌رو می‌آمد.

ـ بریم یه چیزی بزنیم بر بدن، بعد بریم سرکار.

خواستم مخالفت کنم. اما همان لحظه شکمم با انقباضی خفیف یادآوری کرد که از دیشب چیزی نخورده‌ام. حس ضعف ملایمی در بدنم بود که تازه متوجهش شدم.

پیاده شدیم. زنگ کوچک بالای در کافه با ورودمان صدا داد. فضای گرم داخل، تضاد دلنشینی با هوای خنک بیرون داشت. نور طلایی، صدای آرام موسیقی، بوی تخم‌مرغ و کره‌ی داغ.

کنار پنجره نشستیم. مسیح بدون مکث زیاد گفت:

ـ یه املت، یه نیمرو، دو تا چای.

به دست‌هایش نگاه کردم که آرام روی میز قرار گرفته بودند؛ انگار هیچ عجله‌ای در دنیا ندارد.

وقتی غذا آمد، بخار ملایمی از بشقاب‌ها بالا می‌رفت. نان تازه را تکه کرد. لقمه‌ای درست کرد و بی‌هیچ تردیدی سمت من آورد.

چند لحظه به دستش نگاه کردم. می‌توانستم بگویم «خودم می‌خورم».

می‌توانستم فاصله‌ای که ساخته بودم را حفظ کنم.

اما نکردم.

دهانم را باز کردم و لقمه را گرفتم.

طعم ساده‌ی املت، با آن گوجه‌ی کمی ترش و کره‌ی آب‌شده، عجیـب به دلم نشست. انگار بدنم زودتر از غرورم تسلیم شده بود. یکی‌یکی لقمه‌ها را گرفتم. و تازه فهمیدم چقدر گرسنه بوده‌ام.

او آرام می‌خورد. عجله‌ای نداشت. هر چند لقمه یک‌بار نگاهم می‌کرد، بی‌آنکه چیزی بگوید.

لقمه‌ی آخر را هم دستم داد. بعد سویچ را از جیبش درآورد و مقابلم گرفت.

ـ برو تو ماشین، حساب کنم بیام.

کیفم را برداشتم و بیرون آمدم. هوای بیرون روشن‌تر شده بود. داخل ماشین نشستم. دستم را روی فرمان کشیدم. به آینه نگاه کردم. گونه‌هایم کمی سرخ شده بود.

با خودم فکر کردم: «چطور بهش بی‌محلی کنم با این کاراش؟»

چند دقیقه بعد، در حالی که با تلفن حرف می‌زد، آمد. لحنش دیگر آن نرمیِ چند دقیقه قبل را نداشت. جدی بود. کوتاه و دستوری.

نشست. در را بست. دستش را به سمتم دراز کرد و با اشاره‌ای کوتاه، سویچ را خواست.

سویچ را در دستش گذاشتم. اما پیش از آنکه دستم را پس بکشم، انگشتانش دور مچم حلقه شد. دستم را بالا آورد.

خیلی عادی. خیلی بی‌تکلف.

لب‌هایش را کوتاه روی پشت دستم گذاشت و بوسه ای نرم روی دستم نشاند.

ضربان قلبم یک لحظه از ریتم افتاد.

گرمای لب‌هایش هنوز روی پوستم مانده بود که بی‌آنکه به من نگاه کند، رو به جلو گفت:

ـ کارتو درست انجام بده. مطمئن شو بابت همه‌چی. بمونه همون‌جا تا باهات تماس بگیرم.

لحنش جدی و محکم بود. انگار درباره‌ی مسئله‌ای مهم صحبت می‌کرد.

تماس را قطع کرد.

نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم.

ـ کی بود؟

ماشین را در مسیر اصلی انداخت. نگاهش روی جاده بود.

ـ می‌فهمی به‌زودی.

تعجب کردم. منتظر توضیح ماندم. اما سکوتش دیواری بود که نمی‌شد از آن عبور کرد.

دیگر چیزی نپرسیدم.

می‌دانستم اگر خودش نخواهد، هیچ سوالی جواب نمی‌دهد.

مسیح وقتی تصمیم بگیرد چیزی را نگه دارد، حتی با نرم‌ترین اصرارها هم عقب نمی‌نشیند.

و من، کنار او، فقط می‌توانستم حدس بزنم... و صبر کنم.

پارت 195 :

وارد شرکت که شدیم، بی‌آنکه حتی نگاهش کنم، مستقیم رفتم سمت اتاقم. انگار اگر لحظه‌ای مکث می‌کردم، دوباره همان حسِ نرم و خطرناک صبح زیر پوستم می‌دوید. کیفم را روی میز گذاشتم، لپ‌تاپ را روشن کردم و نفس عمیقی کشیدم.

باید خودم را مشغول می‌کردم.

فایل‌ها را یکی‌یکی باز کردم. گزارش‌های مالی، جدول‌های هزینه، اعدادِ ریز و درشتی که باید با هم می‌خواندند. آن‌قدر درگیر شدم که صدای رفت‌وآمد بیرون، زنگ تلفن‌ها و حتی گذر زمان را نشنیدم. فقط وقتی صدای تقه‌ی آرامی به در خورد، متوجه شدم چقدر در کار فرو رفته‌ام.

سرم را بالا آوردم.

ـ بفرمایید.

منشی وارد شد. در دستش یک پاکت غذای بیرون‌بر بود. مستقیم آمد جلو و آن را با دقت روی میز گذاشت.

ـ این برای شماست خانم مهندس.

متعجب نگاهش کردم.

ـ برای من؟

لبخند کوتاهی زد.

ـ بله. تأکید کرده بودن حتماً تحویل خودتون بدم.

تشکر کردم و وقتی رفت، چند ثانیه فقط به پاکت خیره ماندم. بعد چشمم افتاد به نوشته‌ی روی آن.

با خودکار مشکی و خطی که خوب می‌شناختم نوشته بود: «نوش جونت بندانگشتی.»

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. سرم را تکان دادم. مسیح واقعاً برای به دست آوردن دل من تبدیل شده بود به یک پسر هجده‌نوزده ساله که دارد برای جلب توجه دختر مورد علاقه‌اش هر کاری می‌کند.

پاکت را باز کردم. بوی غذای گرم فضای اتاق را پر کرد. همان غذایی بود که دوست داشتم. دقیق. بی‌اشتباه.

اولین لقمه را که خوردم، تازه فهمیدم چقدر گرسنه بوده‌ام. انگار از دیشب فقط با لج‌بازی و احساسات زندگی کرده بودم، نه با غذا. آهسته می‌خوردم، اما با لذت. هر لقمه مثل یک آشتیِ کوچک بود؛ نه فقط با او، با خودم.

وقتی تمام شد، قوطی نوشابه را باز کردم. صدای «پِس» کوتاهش در سکوت اتاق پیچید. جرعه‌ای نوشیدم و گوشی‌ام را برداشتم.

نوشتم: «دستت درد نکنه، خوشمزه بود.»

چند دقیقه بعد جواب داد: «نوش جان عزیزم.»

همین یک کلمه‌ی «عزیزم» کافی بود تا گوشه‌ی دلم نرم شود.

اما پیام بعدی جدی‌تر بود: «برای بعد تایم کاری به کسی قول نده. باید بریم یه جایی.می‌خوام یکیو ببینی.»

اخم کردم. فوری نوشتم: «کیو؟»

جوابش کوتاه بود: «میریم می‌بینی، متوجه میشی.»

گوشی را روی میز گذاشتم و به مانیتور خیره شدم، اما ذهنم دیگر روی اعداد نبود. از صبح رفتارش مشکوک بود. تماس‌های جدی، جمله‌های نصفه، این تأکید عجیب.

اما مسیح را می‌شناختم. او بی‌دلیل قدم برنمی‌داشت. پشت هر حرکتش فکری بود.

ظرف‌های خالی را انداختم داخل سطل و دوباره مشغول کار شدم. چند بار محاسبات را بالا و پایین کردم، اما یکی از اعداد با بقیه نمی‌خواند. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم، بیشتر گیج می‌شدم.

گردنم خشک شده بود. کمرم تیر می‌کشید. دست‌هایم را بالا بردم و کش‌وقوسی به بدنم دادم که همان لحظه صدای در آمد.

ـ بفرمایید.

در باز شد و مسیح وارد شد.

لباس رسمی‌اش هنوز مرتب بود، اما آستین‌های پیراهنش کمی بالا رفته بود. انگار خودش را درگیر کار کرده باشد. نگاهش مستقیم روی من نشست.

ـ کارات تمومه؟

گفتم: ـ تقریباً... ولی یه محاسبه هست که از صبح باهام لج کرده.

نزدیک‌تر آمد.

ـ کدوم؟

صفحه را چرخاندم سمتش. آمد کنار صندلی‌ام ایستاد. بعد کمی خم شد روی میز.

آن‌قدر نزدیک که گرمای بدنش را حس می‌کردم. نفسش آرام و منظم کنار گوشم می‌پیچید. بوی عطرش... همان بوی سرد و مردانه‌ای که همیشه ذهنم را به هم می‌ریخت... تمام تمرکزم را گرفت.

سعی کردم چشمم را روی صفحه نگه دارم.

گفت:

ـ ببین، این ستون رو اشتباه جمع زدی. باید این عدد رو انتقال بدی این‌جا، بعد ضریب رو دوباره اعمال کنی...

دستش از کنارم رد شد تا با موس روی صفحه اشاره کند. بازویش تقریباً به شانه‌ام خورد. قلبم تند شد.

او توضیح می‌داد. دقیق. منطقی. اما من نصف حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. صدای بمش، نزدیکی‌اش، حضورش... همه چیز را محو کرده بود.

ناگهان گفت:

ـ با توام تابان.

جا خوردم.

ـ بله؟

نگاهم کرد.

ـ متوجه شدی؟

خیلی ضایع گفتم:

ـ آره... آره.

چشم‌هایش برق زد.

ـ چی رو؟ محاسباتی که انجام دادم یا بوی عطرمو؟

چشم‌غره رفتم.

ـ محاسباتو.

خندید. آن خنده‌ی عمیق و مردانه که ته صدایش می‌نشست.

بعد، بی‌هیچ مقدمه‌ای، همان‌طور که خم شده بود، پیشانی‌ام را بوسید.

کوتاه. آرام. اما آن‌قدر عمیق که انگار چیزی درونم را آرام کرد.

برای چند ثانیه فقط گرمای لب‌هایش را حس می‌کردم.

بعد صاف ایستاد.

ـ پاشو. باید بریم. نباید دیر بشه.

اخم کردم.

ـ چی دیر بشه؟

با شیطنت گفت:

ـ چقدر سوال می‌پرسی تو... پاشو بریم، می‌بینی.

نگاهش کردم. ترکیبی از جدیت و هیجان در چشم‌هایش بود. چیزی در راه بود، این را حس می‌کردم.

آه کوتاهی کشیدم. لپ‌تاپ را بستم، کیفم را برداشتم و کنار او از اتاق بیرون رفتم.

در راهروی شرکت، قدم‌هایمان هم‌زمان بود. اما ذهن من جلوتر از ما می‌دوید.

مسیح می‌خواست چه کسی را به من نشان بدهد؟

پارت 196 :

سوار ماشین که شدیم، در را آهسته بستم و صورتم را سمت شیشه چرخاندم. شهر در حال عبور بود؛ آدم‌ها، مغازه‌ها، درخت‌هایی که سایه‌شان روی آسفالت کش می‌آمد. اما من هیچ‌کدام را واقعاً نمی‌دیدم.

نگاه مسیح را روی صورتم حس می‌کردم. لازم نبود برگردم تا مطمئن شوم؛ از آن نگاه‌هایی بود که پوست آدم را گرم می‌کند. چند بار انگار خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد. سکوت بین‌مان نه سنگین بود، نه راحت... چیزی بین این دو. شبیه تردید.

ناگهان صدایش را شنیدم:

ـ راستی...

سرم را برگرداندم. نگاهش کردم.

ـ هوم؟

لب پایینش را با زبانش خیس کرد؛ عادتی که هر وقت مردد بود انجام می‌داد. چند ثانیه مکث کرد، بعد گفت:

ـ از بابات خبری نبود این مدت؟

انگار کسی ناگهان پنجره‌ای را باز کرده باشد و هوای سردی وارد ریه‌هایم شود.

بی‌تفاوت گفتم:

ـ نه.

نگاهم دوباره به خیابان برگشت، اما دیگر هیچ‌چیز عادی نبود.

چند لحظه سکوت کرد. بعد آرام‌تر پرسید:

ـ بخشیدیش؟

برگشتم سمتش. ناباور خندیدم. خنده‌ای کوتاه و تلخ.

ـ مسخره می‌کنی؟ معلومه که نه.

گلویَم خشک شد، اما ادامه دادم: ـ

انقدر ازش دلم پره که مطمئن باش دوست دارم یه بار دیگه ببینمش و هرچی لایقشه بارش کنم. آخرین بار از ترس هیچی بهش نگفتم... فقط نگاهش کردم و ساکت موندم.

دست‌هایم ناخودآگاه مشت شده بود. هنوز هم وقتی یاد آن روز می‌افتادم، گرمای خشم زیر پوستم می‌دوید. سال‌ها سکوت. سال‌ها بغض. سال‌ها حرف‌هایی که نگفتم.

مسیح بدون اینکه حرفم را قطع کند، دستم را گرفت. انگشتانش دور انگشتانم حلقه شد. محکم، اما آرام‌کننده. فشار ملایمی داد.

ـ آروم باش تابان.

صدایش نرم بود. نه سرزنش، نه قضاوت. فقط نگرانی.

نگاهش کردم. در چشم‌هایش چیزی شبیه دلواپسی موج می‌زد. انگار می‌ترسید خشمم مرا دوباره به همان جای تاریک برگرداند.

نفس عمیقی کشیدم، اما قلبم هنوز تند می‌زد.

ـ نمی‌تونم آروم باشم وقتی اسمش میاد مسیح. نمی‌تونم وانمود کنم هیچی نشده.

نگاهم را از او گرفتم. بیرون را نگاه کردم، اما تصویر واضحی نمی‌دیدم. فقط گذشته بود که جلوی چشمم جان می‌گرفت.

دستش هنوز در دستم بود. انگشت شستم را آرام روی پوست دستم حرکت داد؛ حرکتی بی‌صدا، اما پر از معنا.

ـ هر وقت خواستی حرف بزنی... من هستم، باشه؟

صدایش آرام بود. محکم. مطمئن.

چیزی در سینه‌ام نرم شد. خشم هنوز بود، اما دیگر تنها نبود.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و آهسته گفتم:

ـ بعضی آدما رو نمی‌شه بخشید... حتی اگه هزار سال بگذره.

مسیح چیزی نگفت. فقط دستم را رها نکرد.

و همان سکوتِ این‌بار، شبیه همراهی بود.

پارت 197:

کم‌کم ساختمان‌های آشنا عقب ماندند. مغازه‌ها کمتر شدند، چراغ‌های راهنمایی فاصله گرفتند و خیابان‌ها عریض‌تر و خلوت‌تر شدند. از شیشه به بیرون خیره بودم، اما تمرکزم روی مسیر بود. این راه را نمی‌شناختم.

تابلوهای شهرک صنعتی یکی‌یکی رد می‌شدند. سوله‌های بزرگ، دیوارهای بلند سیمانی، زمین‌های خاکی که باد رویشان موج می‌انداخت. قلبم آهسته اما نامنظم می‌زد.

نگاهم را از پنجره گرفتم و به مسیج نگاه کردم. صورتش جدی بود. فکش کمی منقبض، نگاهش ثابت روی جاده. آن شوخی‌های صبح جایشان را به سکوتی مصمم داده بود.

چند دقیقه بعد سرعتش را کم کرد و کنار ساختمانی نیمه‌کاره ایستاد. ساختمانی که اسکلتش بالا رفته بود اما هنوز جان نگرفته بود؛ ستون‌های

بتنی خام، دیوارهای ناتمام، پنجره‌های بی‌شیشه. اطرافش تلی از شن و آجر و میلگرد پخش بود.

ماشین را خاموش کرد.

صدای سکوت آنجا عجیب بود. نه بوقی، نه رفت‌وآمدی. فقط صدای باد که از میان سازه‌های فلزی رد می‌شد.

قبل از اینکه چیزی بپرسم، پیاده شد. قدم‌هایش محکم بود. دور ماشین آمد و در سمت من را باز کرد.

ـ بیا پایین.

به اطراف نگاه کردم. حس خوبی نداشتم.

ـ اینجا کجاست؟

نگاهش روی صورتم ثابت ماند. آن نگاه عمیق و جدی که شوخی در آن جایی نداشت.

ـ جایی که قراره یه بار برای همیشه به خاطراتت فکر کنی... مرورشون کنی... گریه کنی... و بعد همه‌چیو تموم کنی.

قلبم فرو ریخت.

ـ چیو تموم کنم؟

اما جواب نداد. فقط منتظر ماند تا پیاده شوم.

از ماشین بیرون آمدم. کف کفشم روی شن‌های ریز صدا داد. نسیم سردی صورتم را لمس کرد. دست‌هایم ناخودآگاه در هم قفل شدند.

مسیح جلو افتاد و من دنبالش راه افتادم. هر قدمی که برمی‌داشتم، اضطراب بیشتری زیر پوستم می‌دوید.

به سمت ساختمانی کوچک‌تر در همان محوطه رفتیم. در فلزی قدیمی‌ای داشت. مسیح سه ضربه محکم به آن زد.

چند ثانیه بعد، در با صدای قیژ خفیفی باز شد. پسری جوان، حدوداً بیست‌وچند ساله، اما با هیکلی تنومند با لباس کار ظاهر شد.

ـ سلام آقا.

مسیح کوتاه جواب داد:

ـ سلام. کجاست؟

پسرک سریع به پشت سرش نگاه کرد، بعد دستش را بلند کرد و به ساختمانی دورتر اشاره کرد؛ ساختمانی جدا، کمی قدیمی‌تر، با دیوارهای سیمانی تیره.

ـ اونجاست آقا.

نگاهش لحظه‌ای به من افتاد، بعد دوباره پایین افتاد.

مسیح زیر لب زمزمه کرد:

ـ خوبه...

بعد دستم را گرفت. این‌بار محکم‌تر. انگار می‌ترسید عقب بکشم.

ـ بریم.

دستش گرم بود. اما انگشتانم سرد شده بودند.

به سمت آن ساختمان دوم حرکت کردیم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم، حس عجیبی در سینه‌ام سنگین‌تر می‌شد. انگار گذشته، قبل از من وارد آن ساختمان شده باشد و منتظرم ایستاده باشد.

جلوی در ایستادیم. در فلزی خاک‌گرفته‌ای بود با لکه‌های زنگ‌زدگی. پنجره‌ی کوچکی بالا داشت که شیشه‌اش ترک خورده بود.

مسیح لحظه‌ای مکث کرد. به صورتم نگاه کرد.

ـ آماده‌ای؟

نمی‌دانستم برای چه چیزی. اما سر تکان دادم.

دستگیره را پایین داد.

در با صدای خش‌داری باز شد. بوی نم و سیمان خام به صورتم خورد. نور از پنجره‌های بی‌شیشه داخل می‌ریخت و گرد و خاک در هوا معلق بود.

و من، با قلبی که حالا محکم به سینه‌ام می‌کوبید، قدم داخل گذاشتم...

پارت 198 :

وارد که شدم، زمان برای چند ثانیه ایستاد.

هوا بوی نم و سیمان خیس می‌داد. نور کمرنگی از پنجره‌های بی‌شیشه به داخل می‌تابید و گرد و خاک در آن نور معلق مانده بود؛ انگار حتی ذرات هوا هم جرئت حرکت نداشتند. صدای قدم‌هایم روی کف سیمانی، خشک و توخالی در فضا می‌پیچید.

و بعد دیدمش.

علت تمام بدبختی‌هایم.

پدرم.

مردی که باید تکیه‌گاهم می‌بود و نبود. مردی که مرا به دختری وابسته و مضطرب تبدیل کرد؛ دختری که برای اندکی محبت، خودش را کوچک می‌کرد. او بی‌پناهی را در وجودم ساخت، بعد همان بی‌پناهی را تحقیر کرد. در تمام سال‌هایی که من در آتش نبودن مسیح می‌سوختم و شب‌ها بالش خیس از

اشک را در آغوش می‌گرفتم، حتی لحظه‌ای به این فکر نکرد که دخترش چگونه نفس می‌کشد.

روبه‌رویم به صندلی بسته شده بود.

طناب‌ها با خشونت دور مچ‌هایش پیچیده بودند و رد سرخشان روی پوستش پیدا بود. دهانش با چسب پهنی بسته شده بود؛ چسبی که به ریش‌های جوگندمی و نامرتبش چسبیده و بخشی از موها را کج و معوج کرده بود. موهای سرش پریشان بود، انگار با تقلاهای بی‌ثمرش آشفته‌تر شده باشند. چشم‌هایش... آن چشم‌هایی که سال‌ها با خشم و تحقیر نگاهم می‌کردند، حالا پر از ترس بودند. مردمک‌هایش بی‌قرار می‌جنبید و صداهای خفه و نامفهومی از گلویش بیرون می‌آمد.

در یک کلمه: از او متنفر بودم.

نه فقط از رفتارش. از خودش. از شخصیتش. از لحن صدایش وقتی تحقیرم می‌کرد. حتی از لباس ساده و چرک‌مرده‌ای که به تن داشت.

از هر چیزی که به او مربوط می‌شد.

مسیح با خونسردی نگاهش کرد. در چهره‌اش نه عجله بود، نه تردید. پوزخند کوتاهی زد؛ پوزخندی که بیشتر از هر فریادی آزاردهنده بود. آرام جلو رفت و با قدم‌هایی حساب‌شده دور صندلی چرخید، درست مثل کسی که چیزی را بررسی می‌کند تا مطمئن شود از کنترلش خارج نیست.

گفت:

«چطوری؟ دیدار تازه کردیم... چند سالی بود ندیده بودمت.»

لحنش نرم بود، اما آن نرمی، آرامش پیش از طوفان داشت.

بعد بی‌هیچ شتابی گوشه چسب را گرفت و آرام کشید. صدای جدا شدن چسب در سکوت ساختمان پیچید. ریش‌هایش همراه چسب کشیده می‌شدند و صورتش از درد جمع می‌شد. هر میلی‌متر جدا شدن، ناله‌ای کوتاه از گلویش بیرون می‌کشید. اشک در گوشه چشم‌هایش نشست، اما نه از پشیمانی؛ از درد.

چسب روی زمین افتاد. مسیح یک قدم عقب رفت.

پدرم با صدایی خش‌دار و لرزان گفت:

«چیکارم دارین؟ چی از جونم می‌خواین؟»

صدایش دیگر آن صدای پر از اقتدار نبود. لرزش داشت. شکستگی داشت.

من فقط نگاهش می‌کردم.

و در همان حال، ذهنم بی‌رحمانه صحنه‌ها را زنده می‌کرد. وقتی مرا «خراب» صدا زد و آن کلمه مثل خنجری در روحم نشست. وقتی در آن سن کم، گوشه اتاقم آرزوی مرگ می‌کردم چون فکر می‌کردم نبودنم برایش راحت‌تر است. وقتی می‌توانست آرامشم باشد و خودش تبدیل به بزرگ‌ترین آشوب زندگی‌ام شد. وقتی آخرین زخم را، زیر نام پدر بودن، بر روحم حک کرد... زخمی که بوی ***** می‌داد؛ نه فقط به جسمم، که به امنیتم، به اعتمادم، به کودک درونم.

اشک در چشم‌هایم جمع شد و دنیا کمی تار گشت.

یک قدم جلو رفتم. حس کردم به گذشته‌ام نزدیک‌تر شده‌ام. قدم بعدی را با نفرت بیشتری برداشتم. آن‌قدر نزدیک شدم که بوی نفس‌های مضطربش را حس می‌کردم.

دستم را بالا بردم.

و با تمام قدرت به صورتش سیلی زدم.

صدای برخورد دستم در فضای خالی ساختمان پیچید و بازتابش مثل پژواک سال‌های فروخورده در گوشم نشست.

با بهت نگاهم کرد. بعد خشم در چشم‌هایش زبانه کشید.

گفتم:

«چی از جونت می‌خوام؟ حتی اگه مرگ و زندگیمم دست تو باشه، هیچی ازت نمی‌خوام... بی‌غیرت.»

صورتش سرخ شده بود. فریاد زد:

«چه گهی خوردی پتیاره؟»

مسیح خواست جلو بیاید، اما با حرکت دستم متوقفش کردم. این نبرد من بود.

بار دوم محکم‌تر زدم. لبش ترک برداشت و خط باریکی از خون گوشه دهانش نشست.

با خشم گفتم:

«فکر کردی هنوز اون دختر ناز نازی و کوچولو جلوت وایساده؟ فکر کردی هنوز از خشم تو نگاهت می‌ترسم؟»

خنده ای تلخ کردم و مستقیم در چشمانش زل زدم :

نه خیر. تو خودت اون دختر کوچولو رو کشتی!

دیگر مهاری نداشتم.

سال‌ها تحقیر، ترس، اشک‌های شبانه، لرزش‌های بی‌صدا... همه در مشت‌هایم جمع شده بودند. به جانش افتادم. مشت می‌زدم، سیلی می‌زدم، بی‌هدف اما پر از سال‌های انباشته. مهم نبود به کجا می‌خورد. فقط

می‌خواستم خشمم را بیرون بریزم. او فریاد می‌زد، تقلا می‌کرد، فحش می‌داد. طناب‌ها با هر تکانش به صندلی ساییده می‌شدند.

مسیح با صورتی برافروخته ایستاده بود. فکش منقبض، مشت‌هایش گره کرده. نگاهش آمیزه‌ای از خشم و رضایت تلخ بود؛ رضایت از اینکه بالاخره زخم من فرصت فریاد پیدا کرده است.

آن‌قدر زدم که دستانم بی‌حس شد. نفس‌هایم به شماره افتاد. او دیگر توان فریاد نداشت.

مسیح جلو آمد، بازوانم را گرفت و عقب کشید. گفت:

«بسه تابان.»

صدایش آرام بود، اما محکم.

نفس‌نفس می‌زدم. اشک صورتم را خیس کرده بود و موهایم به گونه‌هایم چسبیده بود. به مرد نیمه‌جان مقابلم خیره شدم. دیگر آن هیبت قدیمی را نداشت. شانه‌هایش افتاده بود، سرش کج شده و خون از گوشه لبش چکه می‌کرد.

مسیح جلو رفت. مشت محکمی به فکش زد.

صدای ترک خوردن استخوان فکش در فضا پیچید. خون با شدت از دهانش بیرون پاشید. ناله‌اش بلند شد: «بذارید برم...»

مسیح خم شد و با صدایی آرام، اما سرد و خطرناک گفت: «یادته بهت گفتم همه چی می‌چرخه و تلافی می‌کنم؟

موهایش را محکم در دست گرف و سرش را رو به بالا نگه داشت:

نوش جونت. اگه چیزی از این اتفاقا به کسی بگی، برات بد می‌شه... چون هنوزم اون مدارک کثافت کاریت دستمه.»

لگد محکمی به پایش زد و با نفرت نگاهش کرد و بعد سمت من آمد.

دستم را گرفت.

گرمای دستش در آن سرمای نمناک ساختمان، مثل لنگری بود که مرا از فرو رفتن دوباره در گذشته نگه می‌داشت.

با قدم‌های بلند از ساختمان خارج شدیم. هوای بیرون سردتر بود، اما برای من سبک‌تر.

پیش از آنکه در کاملاً بسته شود، برای آخرین بار برگشتم.

دیگر آن مردِ همیشه ایستاده در ذهنم نبود. نه آن سایه سنگین. نه آن هیبت ترسناک.

مردی بود شکسته، خون‌آلود، کوچک. رقت‌انگیز.

و عجیب آنکه دیدنش در آن وضعیت، آرامشی تلخ در من ایجاد کرد.

سال‌ها او را در ذهنم قدرتمند تصور کرده بودم؛ سایه‌ای که بالای سرم ایستاده و هر لحظه می‌تواند مرا خرد کند. اما حالا آن سایه فرو ریخته بود.

و برای نخستین بار، گذشته‌ام دیگر از من بلندتر نبود.

پارت 199 :

(یک ماه بعد)

جمعه بود؛ از آن جمعه‌هایی که نورش تنبل‌تر از همیشه روی دیوارها می‌نشیند و ساعت انگار عمداً آهسته‌تر حرکت می‌کند. از صبح زود، خانه‌ام دیگر آن سکوت همیشگی را نداشت. ماهک و مژده با انرژی بی‌پایانشان ریخته بودند توی خانه و از همان لحظه‌ی ورود، با کل‌کل و خنده و شوخی، امانم را بریده بودند.

پذیرایی به هم ریخته بود؛ کوسن‌ها وسط اتاق پخش شده، پتو نصفه روی مبل افتاده و میز جلو مبلی پر از تخمه و شکلات و لیوان‌های خالی بود. صدای خنده‌شان آن‌قدر بلند بود که اگر همسایه‌ها می‌خواستند اعتراض کنند، حق داشتند.

ماهک طبق معمول وسط ماجرا بود. یا ادای کسی را درمی‌آورد، یا خاطره‌ای را با اغراق تعریف می‌کرد. مژده هم با آن خنده‌های ریز و کش‌دارش هی آتیش می‌ریخت روی حرف‌هایش. من هم اول مقاومت می‌کردم، اما آخرش تسلیم می‌شدم و با آن‌ها می‌خندیدم.

رفتم آشپزخانه تا کمی از سر و صدایشان فاصله بگیرم. کتری را دوباره روی شعله گذاشتم. صدای قل‌قل آب و بوی چای تازه‌دم، حال‌وهوای خانه را گرم‌تر کرد. سه استکان کمرباریک را با دقت شستم، خشک کردم و چای ریختم. رنگش دقیق همان که دوست داشتم؛ نه کم‌رنگ، نه تلخ.

سینی را برداشتم و وارد پذیرایی شدم. هنوز داشتند سر اینکه فردا کی کنار پنجره ماشین می‌نشیند بحث می‌کردند.

گفتم:

«سرِ جدتون دو دقیقه زبون به دهن بگیرین... شاید خوشتون اومد. سرم رفت!»

ماهک بدون اینکه حتی یک ثانیه سکوت کند، گفت: «اوه اوه خانم غرغرو فعال شد!»

سینی را گذاشتم روی میز و نشستم. ماهک استکانش را برداشت و با نگاه شیطنت‌آمیزی پرسید:

«تو فعلاً برای فردا آماده‌ای؟»

پوفی کشیدم و موهایم را پشت گوشم زدم.

«بله خانم. آماده‌ام. لباسامم انتخاب کردم.»

مژده که همیشه بیشتر از همه به جزئیات گیر می‌داد، گفت:

«ولی نگفتن کجا می‌خوایم بریم؟ یعنی حداقل یه لوکیشن کوچیک هم نداد؟»

قبل از اینکه جواب بدهم، ماهک گفت:

«مگه نمی‌دونی؟ امر، امرِ مسیح خانِ. هرچی اون بگه، بردیا و محمد نه نمی‌گن.»

بعد ابرو بالا انداخت و با حالت مسخره‌ای ادامه داد: «فکر نکنی به خاطر اینه که داداشم مثل چی وحشیه‌ها! نه بابا... فقط چون بهش احترام می‌ذارن!»

من و مژده با هم زدیم زیر خنده. گفتم:

«مسیح بفهمه بهش چه چیزایی نسبت دادی، زنده‌ات نمی‌ذاره.»

ماهک با خونسردی گفت:

«بابا خودش می‌دونه جذبه داره!»

خنده‌مان قطع نمی‌شد. لحظه‌ای بهشان نگاه کردم؛ به این رفاقتِ بی‌شیله‌پیله، به این خنده‌های بی‌دلیل. دلم گرم شد.

دیروز مسیح گفته بود برای دو روز برای جفتمان مرخصی گرفته. فقط گفته بود «می‌خوایم بریم یه جای خوب، حال‌وهوا عوض کنیم». مقصد را نگفته بود و من هم نپرسیده بودم. عجیب بود، اما به او اعتماد داشتم. همین که گفته بود «با من باش»، کافی بود.

قرار شده بود فردا صبح، مسیح و بردیا و محمد بیایند اینجا و از همین‌جا با هم راه بیفتیم.

در همین فکرها بودم که گوشی‌ام لرزید. اسم «مسیح» روی صفحه افتاد.

بی‌اختیار لبخند زدم و تماس را وصل کردم.

بعد از حال‌واحوال کوتاه گفت:

«به ماهک بگو یه دقیقه بیاد پایین. کارش دارم. دم خونه‌م.»

ابرو بالا انداختم.

«چه کاری؟ چرا نمیای بالا؟»

خندید.

«کار دارم فدات شم. فقط بگو بیاد پایین.»

کنجکاوی در صدایم معلوم بود.

«چیزی شده؟»

«نه بابا. فقط بگو بیاد.»

گفتم «باشه» و تماس را قطع کردم.

رو به ماهک گفتم:

«خانم محترم، داداشت پایین منتظرته. برو ببین چی میگه.»

ماهک با قیافه‌ای نمایشی از جا بلند شد. کلاه من را از روی دسته مبل برداشت و گذاشت روی سرش، آن هم کج. گفت:

«الان میرم پایین، مسیح یه نگاه یخی می‌کنه میگه صد دفعه گفتم با این سر و وضع اینور اونور نرو!»

مژده زد زیر خنده. من هم گفتم:

«خب راست میگه! این چه تیپیه؟»

ماهک زبانش را برایمان درآورد و گفت:

«حسودی نکنین خوشگلا!»

و از خانه بیرون رفت.

با بسته شدن در، خانه کمی ساکت‌تر شد. اما این سکوت فقط چند ثانیه دوام آورد، چون صدای خنده‌ی ریز مژده توجهم را جلب کرد. سرش توی گوشی بود و لبخندش تا بناگوش باز.

آرام نزدیکش شدم. چند ثانیه نگاهش کردم. بعد ناگهان زدم پشت سرش.

«آخ!» گفت و سرش را بالا آورد.

«چته وحشی؟!»

دست به سینه ایستادم.

«چه خبره یه ریز تو گوشی‌ای و نیشت تا بناگوشت وا شده.»

صورتش سرخ شد. گوشی را قفل کرد.

«هیچی...»

چشم ریز کردم.

«مژده...»

من‌من کرد.

«راستش...»

کنارش نشستم.

«خب بگو دیگه. سکته‌م نده.»

نفس عمیقی کشید.

«محمد... بهم پیشنهاد داد.»

چند ثانیه مغزم جمله را پردازش کرد.

«چه پیشنهادی؟»

با خجالت گفت:

«پیشنهاد جدی... یعنی... گفت می‌خواد رسمی باهام باشه.»

چشم‌هایم گرد شد.

«و؟!»

لبش را گاز گرفت.

«قبول کردم.»

جیغ بلندی کشیدم، آن‌قدر که خودش از هیجان من خندید.

«چیییی؟! چرا زودتر نگفتی دیوونه؟!»

خندید و گفت:

«نشد بابا... همش می‌خواستم بگم، هی موقعیتش پیش نیومد.»

بی‌اختیار بغلش کردم. محکم. گرمای بدنش و لرزش خفیف هیجانش را حس می‌کردم. گفتم:

«الهی خوشبخت شی... بالاخره محمد دلشو زد به دریا.»

مژده سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

«می‌ترسید جواب منفی بدم... یا دیر جواب بدم.»

لبخند زدم.

«وقتی برق چشاتو می‌بینم، معلومه جواب درستو دادی.»

خانه دوباره پر از خنده شد. بوی چای هنوز در هوا بود. صدای دور موتور ماشینی از خیابان آمد؛ احتمالاً ماهک و مسیح هنوز پایین بودند.

جمعه‌ای که با شوخی و کل‌کل شروع شده بود، حالا با خبر یک عشق تازه رنگ گرفته بود.

و من، میان این همه خنده و هیجان، برای لحظه‌ای حس کردم زندگی می‌تواند همین‌قدر ساده و روشن باشد.

پارت 200 :

شام را با کمک هم درست کردیم؛ نه از آن کمک‌های نمایشی، واقعاً هر سه درگیر بودیم. آشپزخانه کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، چون مدام به هم تنه می‌زدیم. بخار قابلمه‌ها شیشه‌ها را مات کرده بود و بوی برنج دم‌کشیده با عطر زرشکِ تفت‌خورده در کره، تمام خانه را پر کرده بود؛ بویی که آدم را ناخواسته گرسنه‌تر می‌کرد.

ماهک ایستاده بود بالای سر قابلمه و با جدیت ادای سرآشپزها را در می‌آورد.

«تابان در قابلمه رو برندار! بخارش می‌پره‌ها!»

گفتم:

«خانم آشپز، اجازه بده خودم میدونم کی درشو بردارم.»

مژده کنار گاز، زرشک‌ها را با حوصله هم می‌زد. رنگ سرخش زیر نور زرد آشپزخانه برق می‌زد. گفت:

«اگه این بسوزه، من مسئول نیستما. از همین الان میگم.»

خندیدیم.

صدای جلزولز کره و زرشک، صدای برخورد قاشق به قابلمه، و شوخی‌های بی‌وقفه‌ی ماهک، فضا را زنده کرده بود. حتی لحظه‌ای که نمک کمی بیشتر از حد معمول داخل مرغ ریختم، تبدیل شد به سوژه‌ی خنده.

سفره را روی زمین پهن کردیم. بشقاب‌ها را چیدیم و زرشک‌پلو را با آن رنگ سفید و سرخ چشم‌نواز وسط گذاشتیم. ماهک همان‌طور که قاشق اول را می‌خورد گفت:

«اگه فردا مسیح مارو برد کویر، همین امشب تا می‌تونین بخورین که دیگه خبری از این غذاها نیست.»

مژده گفت:

«نه بابا، حتماً شماله. حس شمال میده.»

گفتم:

«حس من میگه هر جا باشه، چون با همیم خوش می‌گذره.»

چند لحظه ساکت شدیم. بعد دوباره خنده‌ها برگشت. بین لقمه‌ها از خاطرات قدیمی گفتیم، از خرابکاری‌های دانشگاه، از اولین آشنایی‌های هرکداممان. خانه گرم بود؛ نه فقط از بخاری، از حضورشان.

بعد از جمع کردن ظرف‌ها، فیلمی انتخاب کردیم. چراغ‌ها را خاموش کردیم و فقط نور تلویزیون صورت‌هایمان را روشن می‌کرد. گاهی با هم می‌خندیدیم، گاهی یکی‌مان وسط فیلم حرف می‌زد و بقیه اعتراض می‌کردند:

«هیس! بذار ببینیم چی شد!»

اما بیشتر از خود فیلم، بودن کنار هم مهم بود.

نزدیک نیمه‌شب، خستگی آرام‌آرام روی شانه‌هایمان نشست. سه تا تشک کنار هم انداختیم؛ آن‌قدر نزدیک که اگر دست دراز می‌کردیم، به هم می‌رسیدیم. پتوها را کشیدیم و دراز کشیدیم. مژده آخر از همه چراغ را خاموش کرد.

اتاق در تاریکی فرو رفت. فقط نور کمرنگ چراغ خیابان از لای پرده خط باریکی روی دیوار انداخته بود. صدای دور ماشین‌ها از خیابان می‌آمد و گهگاه صدای پارس سگی از دور شنیده می‌شد.

چند دقیقه‌ای هیچ‌کس حرف نزد. هر سه در فکر خودمان بودیم.

ناگهان ماهک آرام گفت:

«تابان؟»

گفتم:

«هوم؟»

صدایش جدی‌تر از همیشه بود.

«یه سوال به عنوان دوستت بپرسم؟ فقط به عنوان دوست... نه خواهرِ مسیح.»

قلبم کمی فشرده شد. فهمیدم موضوع چیست.

«آره، بپرس.»

چند ثانیه مکث کرد، انگار جمله‌هایش را مرتب می‌کرد. «تقریباً بیشتر از یه ماهه از اون قضیه گذشته. مسیح به هر دری زده که بهت ثابت کنه دوستت داره. هممون دیدیم چقدر بی‌قراره... چقدر روز به روز عصبی‌تر میشه. اگه می‌خواستی حالیش کنی کارش چقدر بد و بچگانه بوده، به نظر من تا همین‌جا کافیه.»

نگاهم را به سقف دوختم. تاریکی باعث می‌شد راحت‌تر به حرف‌هایش گوش بدهم.

ادامه داد:

«ولی اگه کلاً نمی‌خوایش، بهش بگو. بذار تکلیفش روشن شه. این وضعیت معلق درست نیست. نه برای تو، نه برای اون.»

مژده آرام گفت: «راست میگه تابان. ما از بیرون می‌بینیمش. ولی از درون واقعاً اذیت میشه. مسیح خیلی دوستت داره. به نظرم ارزش یه فرصت دیگه رو داره.»

صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم. انگار حرف‌هایشان مستقیم روی دلم می‌نشست.

آهی کشیدم.

«می‌دونم...»

سکوت کوتاهی افتاد.

گفتم:

«به حرفاتون فکر می‌کنم. به‌زودی تکلیفمونو مشخص می‌کنم.»

ماهک گفت:

«فقط نذار بیشتر از این طول بکشه. غرور قشنگه، ولی تا یه جایی.»

جمله‌اش در ذهنم ماند.

چشم‌هایم را بستم و تصویر مسیح جلوی چشمم آمد؛ همان نگاه خسته‌اش وقتی وانمود می‌کرد بی‌خیال است، همان مکث کوتاهش قبل از هر خداحافظی، همان «مراقب خودت باش»های کوتاه و جدی‌اش.

راست می‌گفتند. او تاوانش را داده بود. یک ماه دوری، یک ماه سردی، یک ماهی که هر دویمان را خسته کرده بود. من فکر می‌کردم با فاصله گرفتن قوی‌ترم، اما حقیقت این بود که بیشتر دلتنگ می‌شدم.

تصمیمم همان لحظه در دلم روشن شد.

می‌خواستمش.

نه از سر وابستگی کور، نه از ترس تنهایی؛ از سر انتخاب. از سر اینکه بودنش کنارم، بخشی از آرامش من بود. نبودنش می‌توانست آرام‌آرام، بی‌صدا، مرا از درون بسوزاند.

در تاریکی لبخند کوچکی زدم.

با خودم گفتم:

«فردا... وقتی تنها شدیم، باهاش حرف می‌زنم. واضح. بی‌غرور. بی‌قهر.»

صدای نفس‌های منظم ماهک و مژده کنارم پیچیده بود. گرمای حضورشان، حس امنیت می‌داد. پتو را کمی بالاتر کشیدم. دلگرم بودم؛ هم به رفاقت‌شان، هم به تصمیمی که گرفته بودم.

و با فکر فردا، با تصویر چشمان مسیح و جمله‌ای که قرار بود به او بگویم، پلک‌هایم سنگین شد.

آرام، بی‌صدا، خواب مرا در آغوش گرفت.

پارت 201 :

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. هنوز ذهنم میان خواب و بیداری معلق بود که ماهک با حرص زیر پتو گفت:

ـ تابان خاموشش کن دیگه! مغزم سوت کشید!

زنگ را قطع کردم و با صدایی که سعی داشتم قاطع باشد گفتم:

ـ پاشین دخترا، باید آماده شیم. پسرا الان می‌رسن.

مژده کش‌وقوسی آمد و گفت:

ـ یعنی اینا یه بارم نمی‌تونن دیر بیان که ما آروم آماده شیم؟

لبخند زدم.

ـ نه، چون آقا محمد اگه پنج دقیقه صبر کنه فکر می‌کنه دنیا از کنترلش خارج شده.

ماهک خندید.

ـ نه بابا، اون بردیاست که استرس الکی می‌گیره.

نوبتی آماده شدیم. صدای سشوار، باز شدن زیپ کیف‌ها و بوی عطر توی هوا پیچیده بود. هنوز داشتم گوشواره‌ام را می‌بستم که زنگ خانه به صدا درآمد.

به مژده گفتم:

ـ مژده درو باز کن لطفاً.

چند ثانیه بعد صدای محمد در پیچید:

ـ سلام به خانم‌های همیشه در حال آماده شدن!

بردیا هم پشت‌بندش گفت:

ـ ما از دیشب آماده‌ایم، شما هنوز دارین اماده میشین؟

از اتاق بیرون آمدم و با ابرو بالا انداخته گفتم:

ـ ما اگه آماده نشیم، شماها باید با کی پُز بدین بیرون؟

محمد دست روی سینه گذاشت و گفت:

ـ ببین مسیح، هنوز صبح نشده شروع کرد.

بردیا خندید و رو به من گفت:

ـ ما فقط اومدیم ببینیم واقعاً می‌تونین زیر دو ساعت حاضر شین یا نه.

ماهک با شیطنت گفت:

ـ زیر دو ساعت؟ الان رکورد زدیم، یک ساعت و چهل دقیقه!

محمد با حالت نمایشی دست زد.

ـ به‌به! پیشرفت محسوسی بوده.

مژده کیفش را برداشت و گفت:

ـ محمد تو حرف نزن، دفعه قبل خودت نیم ساعت جلوی آینه موهاتو دستکاری می‌کردی.

بردیا سریع گفت:

ـ آره راست میگه! داشتی به موهات می‌گفتی «داداش امروز قراره بدرخشیم»!

محمد اخم مصنوعی کرد.

ـ ببینید من مراقب ظاهرمم، فرق داره با شما که با کش مو و کلیپس میاین طبیعت‌گردی.

من خندیدم و گفتم:

ـ کلیپس چیز خاصی نیست. فشن شو که نمی‌ریم.

مسیح نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ بعضیا هر جا برن فشن‌شوِ.

حرفش کوتاه بود اما نگاه گذرایش به من واضح. محمد سریع گفت:

ـ اووو، از همین الان شروع نکنین.

مژده که تا آن لحظه بیشتر ساکت بود، با لبخند گوشه‌داری گفت:

ـ شما صبحونه خوردین یا فقط اومدین انرژی منفی پخش کنین؟

محمد خودش را روی مبل انداخت و گفت:

ـ ما اومدیم صبحونه بخوریم ببینیم دست‌پخت کی بهتره.

ماهک گفت:

ـ دست‌پخت؟ نون و پنیر و کره‌ست آقا.

مسیح با منظور گفت:

ـ مهم اینه کی میاره جلو، طعمش فرق می‌کنه.

نگاهش باز کوتاه و معنی‌دار بود. حس کردم گرمایی نامحسوس روی صورتم نشست.

سر میز صبحانه، کل‌کل ادامه داشت.

محمد لقمه‌ای برداشت و گفت:

ـ من اعلام می‌کنم اگه دیر برسیم مقصد، مقصر این جمع فقط و فقط خانم‌ها هستن.

مژده فوراً گفت:

ـ چرا؟ شما که از دیشب هی زنگ می‌زدی «ساعت چند حرکت کنیم؟» «کی بیدار شیم؟» «بنزین بزنیم؟»

بردیا خندید.

ـ محمد تو بیشتر از پیرزنا حرف می‌زنیا.

محمد رو به مسیح گفت:

ـ داداش ببین با کی قراره دو روز بری کمپ. هنوز نرفتیم له‌مون کردن.

مسیح آرام و خونسرد گفت:

ـ من مشکلی ندارم.

بردیا با شیطنت گفت:

ـ معلومه نداری.

چند لحظه سکوت کوتاهی بینمان افتاد؛ از آن سکوت‌هایی که همه می‌فهمند منظور چیست اما کسی چیزی نمی‌گوید.

من برای شکستن فضا گفتم:

ـ خب آقایون، اگه صبحونه‌تون تموم شده لطفاً وسایل رو ببرین پایین، ما هم بیایم.

محمد با حالت نظامی بلند شد و گفت:

ـ چشم خانم رئیس!

بردیا هم ساک‌ها را برداشت و زیر لب گفت:

ـ فقط امیدوارم مسیر طولانی باشه، این کل‌کل‌ها تازه گرم شده.

خانه پر از خنده و شوخی بود. اما زیر تمام آن خنده‌ها، چیزی آرام و نامرئی بین من و مسیح جریان داشت... چیزی که حتی صدای بلند محمد هم نمی‌توانست پنهانش کند.

پارت 202 :

قرار شد من و ماهک و بردیا با مسیح برویم و مژده با محمد.

تقسیم ساده‌ای بود، اما برای من معنای دیگری داشت.

وسایل را یکی‌یکی داخل صندوق گذاشتیم. صدای بسته شدن درِ صندوق با ضربه‌ای کوتاه در حیاط پیچید. بردیا با همان انرژی همیشگی‌اش گفت:

ـ زود باشین دیگه، دیر شد!

ماهک خمیازه‌کشان کیفش را انداخت عقب ماشین و بی‌معطلی پرید روی صندلی پشت. بردیا هم کنارش جا گرفت و هنوز کمربندش را نبسته شروع کرد به حرف زدن درباره پلی‌لیست مسیر.

من اما چند ثانیه کنار درِ جلو ایستادم. انگار فاصله‌ی بین من و دستگیره‌ی ماشین، بیش از حد معمول طول کشیده بود. می‌دانستم باید جلو بنشینم؛ جای دیگری نبود. اما کنار او نشستن، بعد از آن یک ماه فاصله‌ی سرد و ناگفته، معنای دیگری داشت.

در را باز کردم. نشستم. صدای بسته شدن در، فضای کوچک و خصوصی ماشین را کامل کرد. بوی آشنای عطرش در هوای نیمه‌خنک صبح پیچیده بود؛ همان بویی که همیشه بی‌اجازه در خاطرم می‌ماند.

کمربندم را بستم و بی‌اختیار نگاهم روی دست‌هایش نشست؛ انگشت‌هایی که محکم دور فرمان حلقه شده بود. آرام، مطمئن، مسلط.

ماشین به حرکت افتاد. خانه‌ها یکی‌یکی عقب رفتند و خیابان‌های شهر زیر چرخ‌ها کش آمدند.

مسیح طبق عادت همیشگی‌اش بعد از چند دقیقه دست برد داخل داشبورد و بسته‌ای بیسکوییت بیرون آورد.

لبخند زدم.

ـ هنوزم پشت فرمون دست از خوردن برنمی‌داری؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

ـ تمرکزمو بالا می‌بره.

لبخند زدم.

ـ آره، حتماً.

ماهک همان ابتدای مسیر سرش را به شیشه تکیه داد. چند دقیقه بعد نفس‌های آرامش خبر از خوابش داد. بردیا هم که اولش با هیجان از مقصدهای احتمالی حرف می‌زد، کم‌کم صدایش آهسته شد و او هم ساکت شد. فضای عقب در سکوتی نرم فرو رفت.

جاده خلوت بود. نور صبح روی آسفالت برق می‌زد و رادیو خیلی آرام آهنگی پخش می‌کرد که بیشتر پس‌زمینه بود تا صدا.

نگاهم را از پنجره گرفتم و به او دوختم.

ـ نمی‌خوای بگی کجا می‌ریم؟

چشم از جاده برنداشت. فقط گوشه لبش بالا رفت.

ـ یه جای سرسبز و خوش‌آب‌وهوا... کمپ بزنیم دو روز.

چنان شوقی در دلم دوید که خودم هم غافلگیر شدم.

ـ واقعاً؟ وای... هنوز نرسیدیم ولی می‌دونم قراره خیلی تجربه باحالی بشه.

این بار کوتاه خندید. همان خنده‌ای که نیمه‌پنهان بود و بیشتر در چشم‌هایش دیده می‌شد تا روی لب‌هایش.

ـ پس یه چای بده دست راننده، خستگیش در بره اشتباه نریم.

فلاسک را از سبد بیرون آوردم. درش را باز کردم. بخار ملایم چای بالا آمد و بوی هلِ کمرنگش فضا را پر کرد. لیوان دردار را آرام پر کردم تا نریزد. وقتی سمتش گرفتم، دستش از روی فرمان جدا شد. لیوان را گرفت. نوک انگشت‌هایمان لحظه‌ای به هم خورد. تماس کوتاه، اما کافی برای اینکه ضربانم یک‌ضرب بالا برود.

بسته بیسکویت را از دستش گرفتم. یکی برداشتم و بی‌آنکه فکر کنم جلو دهانش گرفتم. نگاهم کرد. نه گذرا؛ عمیق. انگار آن لحظه را طولانی‌تر از حد معمول نگه داشت. بعد کمی به سمتم خم شد و گاز زد.

خرده‌های بیسکویت روی پیراهنش ریخت.

بی‌فکر دست بردم جلو. با نوک انگشت‌هایم خرده‌ها را از روی لباسش کنار زدم. گرمای بدنش از زیر پارچه حس می‌شد. همان لحظه صدایش آرام شد.

ـ این یه ماه غذای آنچنانی زیاد خوردم... ولی هیچ‌کدومش به خوشمزگی این بیسکویت نبود.

متعجب نگاهش کردم.

ـ وا؟ چرا؟

نگاهش برای لحظه‌ای از جاده جدا شد و به من برگشت. چشم‌هایش نرم شد؛ بی‌دفاع.

ـ چون از دست تو خوردمش.

کلماتش ساده بود، اما چیزی پشتشان جریان داشت که نمی‌شد نادیده گرفت. لبخند زدم، بی‌آنکه جواب بدهم. بی‌اختیار همان بیسکویتی را که گاز زده بود از دستش گرفتم و باقی‌اش را خودم خوردم.

چند ثانیه سکوت کرد. بعد با صدایی پایین و شیطنت‌آمیز گفت:

ـ جلوی یه شیری که منتظره آهوشو شکار کنه و یه لقمه چپش کنه، چجوری جرئت کردی این حرکتو بزنی؟

حرارت خجالت تا نوک گوش‌هایم دوید. محکم به بازویش زدم.

ـ مسیح!

خندید. آن‌قدر راحت و بی‌پروا که انگار تمام این فاصله‌ی یک‌ماهه هرگز وجود نداشته.

ـ جانِ مسیح؟

رویم را سمت پنجره برگرداندم. درخت‌ها یکی‌یکی عقب می‌رفتند.

ـ پرو نشو دیگه.

اما صدای خنده‌اش هنوز در فضا بود. حس می‌کردم نگاهش روی صورتم مانده، حتی وقتی وانمود می‌کردم محو منظره‌ام. سکوت بینمان دیگر سرد نبود؛ گرم بود، زنده بود.

جاده ادامه داشت. شهر آرام‌آرام پشت سرمان جا می‌ماند.

و در دل من، چیزی که فکر می‌کردم خاموش شده، دوباره نفس می‌کشید...

آرام، اما جدی.

پارت 203 :

بعد از حدود سه ساعت رانندگی، وقتی جاده‌ی آسفالت جای خودش را به مسیر باریک خاکی داد، حس کردم داریم وارد جایی می‌شویم که کمتر کسی آن را دیده. ماشین آرام‌تر حرکت می‌کرد. دو طرف مسیر پر از درخت‌های بلند بود؛ شاخه‌ها بالای سرمان به هم رسیده بودند و سایه‌ای سبز روی زمین انداخته بودند. نور آفتاب از لابه‌لای برگ‌ها تکه‌تکه روی شیشه می‌افتاد.

چند دقیقه بعد، مسیر باز شد.

دشتی وسیع مقابلمان پهن بود؛ سبزِ زنده، بی‌انتها. چمن‌ها نرم و تازه بودند، انگار همین دیروز باران خورده باشند. کمی پایین‌تر، رودخانه‌ای باریک و زلال میان سنگ‌های صاف جریان داشت و صدای آرامش مثل موسیقی پس‌زمینه‌ی فضا بود. آن‌سوتر، تپه‌های ملایم با درخت‌های پراکنده دیده می‌شدند و آسمان آبیِ عمیق، بی‌هیچ ساختمانی، بالای سرمان کش آمده بود.

مسیح ماشین را متوقف کرد. موتور خاموش شد و سکوتی طبیعی جای صدای آن را گرفت. فقط صدای باد و آب بود.

بی‌اختیار زیر لب گفتم:

ـ اینجا... فوق‌العاده‌ست.

نگاهم هنوز روی منظره بود که صدایش آمد:

ـ ارزش مسیرشو داشت؟

سر چرخاندم سمتش. نگاهش روی صورتم بود، نه روی دشت.

لبخند زدم.

ـ بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم.

بردیا از ماشین پرید پایین و دست‌هایش را باز کرد.

ـ آقاااا! ما رسماً مهاجرت کردیم!

ماهک هم با ذوق گفت:

ـ من همین‌جا یه خونه چوبی می‌سازم، ازدواج هم کردم همین‌جا زندگی می‌کنم!

مسیح به ماهک بابت حرفش چشم غره ای رفت و محمد که تازه رسیده بود، اطراف را برانداز کرد و گفت:

ـ انتخاب لوکیشن تایید میشه. نمره ۹ از ۱۰.

بردیا فوری گفت:

ـ اون یه نمره کم چرا؟

محمد جدی گفت:

ـ چون آنتن نداره.

همه خندیدیم.

شروع کردیم به خالی کردن وسایل. وقتی خم شدم ساک بزرگ را بردارم، دست مسیح هم‌زمان با دست من روی دسته نشست. مکث کوتاهی بینمان افتاد.

ـ این سنگینه، من میارم.

ـ می‌تونم بردارمش.

نگاهش جدی شد، اما لحنش نرم بود.

ـ می‌دونم می‌تونی. ولی لازم نیست.

ساک را برداشت و جلوتر رفت. نگاهش هر چند قدم یک‌بار برمی‌گشت سمت من، انگار ناخودآگاه مطمئن می‌شد زمین زیر پایم صاف است.افتاب اذیتم نمیکند.چیزی لازم ندارم.

جای نسبتاً مسطحی کنار چند درخت انتخاب شد. پسرها مشغول برپا کردن چادرها شدند. بردیا با میله‌ها کلنجار می‌رفت.

ـ این چرا جا نمی‌ره آخه؟ کی اینو جمع کرده بود؟

محمد خندید.

ـ خودت جمع کردی استاد!

ـ من؟! من که گفتم بلد نیستم!

مسیح آرام و بی‌حاشیه جلو رفت، میله را از دستش گرفت و با چند حرکت دقیق جا انداخت.

ـ باید از این طرف فشار بدی.

بردیا با تعجب گفت:

ـ خب اینو اول می‌گفتی!

مسیح چپ چپ نگاهی سمتش انداخت.

ـ گفتی بلدی.

یکی از چادرها برای ما سه نفر بود و دیگری برای پسرها. طناب‌ها کشیده شد، میخ‌ها در خاک فرو رفت. صدای ضربه‌ی چکش روی زمین با صدای رودخانه ترکیب می‌شد.

من کنار چادر نشستم و کف دستم را روی چمن کشیدم. خنک و مرطوب بود. نسیم موهایم را به صورتم می‌آورد. داشتم موهایم را جمع می‌کردم که سایه‌ای مقابلم افتاد.

مسیح بود.

ـ آفتاب مستقیم می‌خوره بهت، بیا یکم این‌طرف‌تر بشین.

ـ خوبه.

ـ مطمئنی؟

لبخند زدم.

ـ خیلی حواست جمعه امروز.

چند لحظه نگاهم کرد.

ـ همیشه هست.

چیزی در صدایش بود که جدی‌تر از شوخی‌های مسیر به نظر می‌رسید.

ماهک از داخل چادر صدا زد:

ـ بچه‌هاااا! اینجا خیلی کیوته! کیسه‌خوابا رو بیارین!

مژده گفت:

ـ اول زیراندازو صاف کن، بعد کیسه‌خواب.

داخل چادر، نور سبزی از پارچه رد می‌شد و فضا را لطیف کرده بود. وسایل را مرتب چیدیم. بیرون، پسرها زیرانداز بزرگی پهن کردند.

محمد با صدای بلند گفت:

ـ خب برنامه چیه؟ اول ناهار یا اول گشت‌وگذار؟

بردیا گفت:

ـ من رأی می‌دم اول غذا. طبیعت با شکم گرسنه حال نمی‌ده.

ماهک بیرون آمد و گفت:

ـ من می‌خوام برم کنار رودخونه.

مسیح بی‌درنگ نگاهم کرد.

ـ تو چی؟

ـ منم میام.

چند قدم که راه رفتیم، زمین کمی شیب‌دار شد. نزدیک بود پایم روی سنگی بلغزد که دستش سریع دور مچم حلقه شد. محکم اما کنترل‌شده.

ـ حواست کجاست؟

قلبم تند زد.

ـ حواسم هست.

نگاهش چند ثانیه در چشم‌هایم ماند.

ـ مراقب باش.

کنار رودخانه نشستیم. آب آن‌قدر زلال بود که سنگ‌های کفش دیده می‌شد. صدای خنده‌ی بردیا که کفش‌هایش را درآورده بود و پا داخل آب گذاشته بود بلند شد.

ـ وای یخه!

محمد گفت:

ـ مرد باش داداش!

ماهک گفت:

ـ تابان بیا تو هم پاتو بزن تو آب.

خواستم کفشم را دربیاورم که مسیح آرام گفت:

ـ سردت میشه.

ـ بچه نیستم.

لبخند کجی زد.

ـ می‌دونم. ولی بازم.

با لجبازی کفشم را درآوردم و پا داخل آب گذاشتم. سرمایش تا زانویم دوید و ناخودآگاه گفتم:

ـ آخ!

همه خندیدند. مسیح سر تکان داد.

ـ گفتم که.

اما لبخندش پر از نرمی بود، نه سرزنش.

بعد از کمی شیطنت کنار آب، برگشتیم سمت چادرها. محمد بساط ناهار را آماده می‌کرد. بوی غذا در هوا پیچیده بود.

وقتی نشستم، مسیح بطری آب را سمت من گرفت.

ـ بخور.

ـ خودت چی؟

ـ خوردم.

بردیا زیر لب گفت:

ـ ما هم آب می‌خوایما.

محمد خندید.

ـ شماها تو اولویت دومین ظاهراً.

مسیح بی‌اعتنا گفت:

ـ شماها صداتون در میاد، تابان نمیگه.

سکوت کوتاهی افتاد. نگاه‌ها کوتاه و معنی‌دار شد. صورتم گرم شد، اما چیزی نگفتم.

آفتاب کم‌کم ملایم‌تر می‌شد. سایه‌ی درخت‌ها کشیده‌تر. صدای رودخانه، خنده‌ها، بوی غذا، نسیم خنک... همه‌چیز آرام و زنده بود.

و میان آن همه زندگی، نگاه مسیح هر چند دقیقه یک‌بار بی‌اختیار به من برمی‌گشت. نه نمایشی، نه اغراق‌آمیز؛ فقط مراقب، دقیق، بی‌صدا.

و من حس می‌کردم در آن دشتِ باز، چیزی در دلم هم دوباره وسعت گرفته است... چیزی که دیگر نمی‌شد انکارش کرد.

پارت 204 :

بعد از ناهار، خستگی راه و هوای خنک دشت دست‌به‌دست هم داد تا همه‌مان بی‌حرف داخل چادرها برویم. نور سبز و ملایمی از پارچه‌ی چادر رد می‌شد و فضای داخل را نیمه‌روشن کرده بود. کیسه‌خواب را کشیدم روی پاهایم. صدای رودخانه مثل لالایی آرامی در پس‌زمینه جریان داشت.

ماهک هنوز داشت حرف می‌زد.

ـ امشب ستاره‌ها رو ببینیم حتماً... اینجا آسمونش باید محشر باشه.

مژده گفت:

ـ اول بذار یه چرت بزنیم بعدش رویاپردازی کن.

چشم‌هایم را بستم. خستگی، صدای آب، نسیم خنک... همه‌چیز باعث شد آرام فرو بروم در خوابی سبک.

****

عصر که بیدار شدیم، هوا لطیف‌تر شده بود. خورشید پایین‌تر آمده بود و رنگ طلایی گرمی روی دشت پاشیده بود. بردیا گیتارش را از ماشین آورد و گفت:

ـ خب ، بنده که جزو هنرمندان جامعه باشم آماده‌ام ، بریم یه دوری بزنیم.

همگی راه افتادیم. میان علف‌های بلند قدم زدیم، از کنار تپه‌های کوتاه بالا رفتیم، عکس گرفتیم، خندیدیم. محمد ادای مستندسازها را درمی‌آورد و با صدای کلفت می‌گفت:

ـ اینجا گونه‌ی نادری از ماهک در حال قدم زدنه...

ماهک سنگی سمتش پرت کرد.

ـ خفه شو محمد!

مسیح بیشتر ساکت بود. اما هر وقت زمین ناهموار می‌شد، ناخودآگاه نزدیک‌تر قدم برمی‌داشت. یک‌بار که پایم در چاله‌ی کوچکی گیر کرد، دستش بی‌درنگ پشت بازویم نشست.

ـ آروم‌تر.

فقط همین یک کلمه. اما همان یک کلمه کافی بود.

آن‌قدر گشتیم که هوا کم‌کم رو به تاریکی رفت. آسمان از آبی روشن به نارنجی و بعد بنفش مایل شد. تصمیم گرفتیم نزدیک رودخانه بنشینیم. زیرانداز را پهن کردیم. صدای آب در تاریکی واضح‌تر شده بود. نسیم شب خنک‌تر بود و بوی رطوبت بیشتری داشت.

بردیا گیتار را کوک کرد و شروع کرد به زدن آهنگ‌های شاد. محمد با صدای عمداً بد و اغراق‌شده شروع کرد خواندن.

ـ "دلبرم دلبر.."

آن‌قدر خارج می‌خواند که اشک از خنده‌ی همه‌مان درآمد. ماهک خودش را روی زمین انداخته بود و می‌گفت:

ـ یکی صداشو قطع کنه!

من هم از شدت خنده اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. حتی مسیح هم می‌خندید؛ بی‌پرده، راحت.

در همان شلوغی و خنده، ناگهان مسیح از جایش بلند شد.

ـ من الان میام.

هنوز می‌خندیدم که گفتم:

ـ کجا؟

ـ برم یه چیزی بیارم.

سر تکان دادم. چیز عجیبی نبود، اما رفتنش ناگهانی بود. چند دقیقه گذشت.

بردیا همچنان می‌زد، محمد هنوز ادا درمی‌آورد و بردیا میزد.

چند دقیقه بعد، ناگهان حس کردم کسی کنارم نشست. سر چرخاندم.

مسیح بود.

اما این بار کمی نزدیک‌تر از قبل.

بوی عطرش با هوای خنک شب ترکیب شده بود. چیزی در دستش نبود، اما نگاهش آرام‌تر از قبل بود. لحظه‌ای کوتاه، سکوتی بین ما افتاد که فقط صدای آب آن را پر می‌کرد.

بردیا دوباره با شدت بیشتری شروع کرد به زدن. خنده‌ها دوباره اوج گرفت. انگار آن مکث کوتاه هرگز اتفاق نیفتاده بود.

ناگهان بردیا یک دست محکم روی سیم‌ها کشید. صدا قطع شد.

ـ خب مسخره‌بازی بسه! یه آهنگ درست‌حسابی بگین بزنم.

مسیح بدون مکث گفت:

ـ "آرامش" یوسف زمانی رو بزن.

همه "اووو" کشیدند. محمد گفت:

ـ جدی شد فضا!

بردیا خندید.

ـ ای به چشم آقا.

شروع کرد به نواختن.

ملودی آرام و آشنا در فضای شب پیچید. صدای رودخانه زیرش می‌دوید.

آسمان حالا پر از ستاره بود.

بردیا آرام خواند:

[[گاهی وقتا که دلم میگیره از این آدما

دل به دریا میزنم تنهایی میشینم یه جا

زل میزنم به آسمون و تورو میکنم نگاه

آرامشی واسم بد نمیخوای واسم

توی این روزای سخت تویی که موندی بازم

این رفاقت بی ریا و صمیمیتو بنازم]]

در همان لحظه، نگاه مسیح را روی صورتم حس کردم. نه کوتاه، نه اتفاقی.

عمیق.

[[من نفسم بند میاد نداشته باشم تورو

دستمو ول نکنی بگی که تنها برو

آخه از کجا بیارم یکی مثل تورو]]

انگشتانش آرام کنار انگشتانم نشست. تماس ساده‌ای بود، اما نفس در

سینه‌ام گیر کرد.

[[من رو سیاهم دستمو پس نزن

میمیرم حواست نباشه به من

تو خودت جون دادی به دل بی تب و تابم]]

دستم را پس نکشیدم.

[[عاشق نبودمو تو عاشقم کردی

واسه قلب عاشقم دوای هر دردی

هر موقع دلم گرفته بغلم کردی]]

صدای گیتار با صدای آب درهم می‌آمیخت.

مسیح خیلی آرام، طوری که فقط خودم بشنوم، گفت:

ـ بعضی آدما دقیقاً همینن.

قلبم تندتر زد.

♪♪♪

[[از حالا تا همیشه من دلم سمت توئه

واسه مهربونیات دلم طرفدار توئه

به خودت قسم که عشقی

وقتی میخندی بهم آرامش میگیرم

بازم میگم اگه نباشی من میمیرم

آخه تو خود خود عشقی]]

حالا دستش کامل دور انگشتانم حلقه شده بود. محکم نه... مطمئن.

♪♪♪

[[عاشق نبودمو تو عاشقم کردی

واسه قلب عاشقم دوای هر دردی

هر موقع دلم گرفته بغلم کردی]]

آخرین آکورد در تاریکی محو شد.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. فقط صدای رودخانه بود و نفس‌های آرام ما.

نگاهم را به سمتش چرخاندم. آن‌قدر نزدیک بود که گرمای حضورش را حس می‌کردم.

چیزی نگفت.

فقط دستم را کمی فشرد.

و برای اولین بار، زیر آن آسمان پرستاره، میان صدای آب و بوی شب...

احساس کردم دیگر هیچ فاصله‌ای بین دل من و او باقی نمانده است.

پارت 205 :

سکوت عجیبی میان جمع افتاده بود. هنوز خنده‌ی چند دقیقه پیش بچه‌ها در هوا معلق بود اما حالا همه‌چیز بیش از حد آرام به نظر می‌رسید. مسیح مقابلم ایستاد، نگاهش جدی‌تر از همیشه بود.

آهسته گفت:

ـ پاشو.

متعجب به او نگاه کردم.

ـ چرا؟

لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست؛ همان لبخندی که همیشه پیش از گفتن حرف‌های مهم روی صورتش می‌نشست.

ـ پاشو تا بگم.

اطراف را نگاهی گذرا انداختم. محمد و بردیا که معمولاً یک لحظه هم ساکت نمی‌ماندند، بی‌حرکت ایستاده بودند. مژده دست‌هایش را جلوی دهانش گرفته بود و چشم‌هایش برق می‌زد. آن سکوت مشکوک، قلبم را بی‌قرارتر می‌کرد.

با تردید از جایم بلند شدم. نسیم خنکی از میان درخت‌ها گذشت و موهایم را آرام تکان داد. ضربان قلبم آن‌قدر تند شده بود که صدایش را در گوش‌هایم می‌شنیدم.

مسیح یک قدم جلو آمد. دست در جیب شلوارش برد و جعبه‌ی کوچکی بیرون آورد.

نفس در سینه‌ام حبس شد.

به آرامی، با وقاری که همیشه در لحظه‌های جدی داشت، مقابل من زانو زد.

زمان انگار کش آمد. صدای پرنده‌ها دور شد. حتی نفس کشیدن بچه‌ها هم به گوشم نمی‌رسید.

مسیحی که همیشه محکم می‌ایستاد، همیشه تکیه‌گاه بود... حالا روبه‌روی من، روی یک زانو، با جعبه‌ای کوچک در دست.

انگشت‌هایم یخ کرده بود. واقعاً یخ. حتی نمی‌توانستم مشتشان کنم. قلبم آن‌قدر تند می‌زد که حس می‌کردم از میان دنده‌هایم بیرون می‌زند. صدای تپشش را در گوش‌هایم می‌شنیدم. نفس کشیدن برایم سخت شده بود؛ هوا می‌آمد اما تا نیمه‌ی سینه بیشتر پایین نمی‌رفت.

مسیح نگاهم می‌کرد.

نه آن نگاه شیطنت‌آمیز همیشگی...

یک نگاه عمیق، جدی، کمی مضطرب.

گلویش را آرام صاف کرد. متوجه شدم سیب گلویش بالا و پایین رفت.

دستش همان دستی که جعبه را نگه داشته بود لرزش خیلی خفیفی داشت.

سعی می‌کرد کنترلش کند، اما من می‌دیدم. من همیشه لرزش‌های پنهانش را

می‌دیدم.

گفت:

ـ حاضری تا آخر عمر، آرامش خونه‌م باشی؟

صدایش محکم بود، اما تهش لرزش داشت.

آن لرزشی که فقط وقتی چیزی برایش خیلی مهم باشد، در صدایش

می‌نشیند.

جهان دور سرم کند شد. انگار تصویرها آهسته حرکت می‌کردند. بچه‌ها پشت

سرش ایستاده بودند، اما برای من فقط او بود. فقط چشم‌هایش. فقط

مردی که سال‌ها کنارم راه آمده بود.

دلم می‌خواست حرف بزنم، اما زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. لب‌هایم باز می‌شدند و بسته می‌شدند، بی‌صدا.

محمد آهسته گفت:

ـ تابان یه چیزی بگو دیگه...

ماهک زیر لب:

ـ الهی قربونتون برم...

ولی صدای‌شان از دور می‌آمد. خیلی دور.

درونم غوغا بود.

خاطره‌ی اولین باری که دستم را گرفت.

اولین قهرمان.

اولین «برگرد» گفتنش.

شب‌هایی که فقط سکوتش آرامم می‌کرد.

همه مثل موج از ذهنم رد می‌شدند.

نگاهم از حلقه جدا شد و روی صورتش نشست. رنگش کمی پریده بود. لب‌هایش را به هم فشار می‌داد. نفسش عمیق‌تر از حالت عادی بالا و پایین می‌رفت. شانه‌های پهنش، که همیشه مطمئن و استوار بود، حالا اندکی منقبض به نظر می‌رسید.

آرام گفت:

ـ تابان... اگه حتی یه درصد تردید داری، الان وقتشه بگی. من مجبورت نمی‌کنم. فقط... خواستم بدونی انتخاب اول و آخرمی.

همین جمله، آخرین سد درونم را شکست.

اشک‌هایم فرو ریختند. گرم و بی‌امان.

لبخند زدم، با لب‌هایی که از شدت هیجان می‌لرزیدند.

یک قدم جلو رفتم. آن‌قدر نزدیک که نفسش به صورتم می‌خورد.

با صدایی که از بغض سنگین شده بود گفتم:

ـ آره مسیح... حاضرم. حاضرم آرامش خونه‌ت باشم.

چند ثانیه طول کشید تا معنای «آره» در صورتش بنشیند.

چشم‌هایش یک لحظه بسته شد. انگار تمام فشار دنیا همان‌جا از روی سینه‌اش برداشته شد. نفس عمیقی کشید؛ آن‌قدر عمیق که شانه‌هایش بالا رفت و آرام افتاد.

بعد... لبخند زد.

نه یک لبخند ساده.

لبخندی که از ته دلش آمد.

چشم‌هایش خندیدند. حتی برق اشک در گوشه‌شان نشست.

با دست‌هایی که هنوز کمی می‌لرزید، حلقه را برداشت و در انگشتم انداخت.

انگشت‌هایش هنگام تماس با پوستم گرم بود، اما کف دستش کمی عرق کرده بود. فهمیدم چقدر استرس داشته.

همین که حلقه جا گرفت، دیگر نتوانست خودش را نگه دارد.

بلند شد و بی‌مقدمه مرا در آغوش کشید.

محکم.

آن‌قدر محکم که برای لحظه‌ای پاهایم از زمین جدا شد. بازوهایش دورم حلقه شد؛ یکی پشت کمرم، یکی روی شانه‌هایم. صورتم را در سینه‌ی ستبرش پنهان کرد و پیشانی‌اش را روی موهایم گذاشت.

نفسش هنوز نامنظم بود.

آرام، طوری که فقط من بشنوم گفت:

ـ می‌ترسیدم بگی نه... به ولله می‌ترسیدم.

دستم را دور گردنش حلقه کردم. ضربان قلبش را از میان سینه‌اش حس می‌کردم؛ تند، محکم، کوبنده.

گفتم:

ـ دیوونه... من از قبل مال این خونه بودم.

خندید. یک خنده‌ی کوتاه و لرزان. بعد کمی فاصله گرفت، اما هنوز دستانش روی صورتم بود. با انگشت شستش اشک‌هایم را پاک کرد.

ـ ببین چیکار کردی با من... کل نقشه‌هام یادم رفت.

محمد از پشت سر سوت زد:

ـ بالاخره تموم شد! داشت فشارم می‌افتاد!

بردیا رو به مسیح گفت:

ـ داداش رنگت عین گچ شده بودا!

مسیح بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد گفت:

ـ خفه شین شما دوتا.

اما لبخند از صورتش محو نمی‌شد.

دوباره مرا کشید سمت خودش، این بار آرام‌تر. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند. نفس‌هایمان در هم گره خورد.

در آن لحظه، نه صدای بچه‌ها مهم بود، نه خنده‌ها، نه شوخی‌ها.

فقط گرمای آغوشش بود...

فقط حلقه‌ای که در انگشتم برق می‌زد...

و حسی که برای اولین بار، هیچ ترسی در آن نبود.

آرامش.

همان آرامشی که قول داده بودم خانه‌اش باشم.

ذووووووقققق😂😆🤩🤩🤩😂😍😭

بالاخرههههه🥹

پارت 206 :

مسیح هنوز دستم را رها نکرده بود. انگشت‌هایش در انگشت‌هایم قفل بود؛ محکم، مطمئن... انگار می‌ترسید اگر لحظه‌ای ول کند، این صحنه رؤیا بوده و تمام شود.

با چشم‌هایی که هنوز برق اشک در آن بود، سرش را چرخاند سمت بردیا و گفت:

ـ همون آهنگی که یه هفته‌س داری تمرین می‌کنی رو بزن.

همه یک‌صدا زدند زیر خنده.

محمد زد روی شونه‌ی بردیا:

ـ بالاخره لو رفتی خواننده!

همان لحظه فهمیدم...

همه خبر داشتند.

همه از این نقشه‌ی مسیح باخبر بودند و من تنها کسی بودم که بی‌خبر، وسط رؤیایم ایستاده بودم.

به مسیح نگاه کردم.

اخم مصنوعی کردم.

ـ یعنی همه می‌دونستن جز من؟

لبخند زد، آرام و مغرور.

ـ خب سورپرایزه دیگه خانومم.

خانومم...

این کلمه مثل موجی گرم از سر تا پایم گذشت.

بردیا کمی جلو آمد، گلویش را صاف کرد. دستش را گذاشت روی سینه‌اش و

با ادا گفت:

ـ خب حضار محترم، این قطعه تقدیم به عروس و داماد طبیعت!

ماهک خندید:

ـ بخون دیگه، اِبی که نیستی آقای صدا!

بردیا نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

《 《چقدر امشب قشنگه همش ماه و ستاره

دو تا قلب من و تو واسه هم بی قراره》 》

در همان لحظه، مسیح آرام مرا چرخاند سمت آسمان. ماه کامل درست بالای سرمان بود. دستش را دور کمرم حلقه کرد و صورتم را به سمت خودش برگرداند.

نگاهش نرم شده بود؛ بی‌دفاع‌تر از همیشه.

《 《چقدر خوبه رسیدیم به روزایی که خواستیم

من و تو غیر از اینم دیگه چیو میخواستیم》 》

پیشانی‌اش را آرام به پیشانی‌ام تکیه داد.

زیر لب گفت:

ـ دقیقاً همینو می‌خواستم... فقط تو رو.

قلبم دوباره تند شد، اما این بار از آرامش، نه از اضطراب.

بردیا ادامه داد:

《 《آخرش همون شد مال منی تموم شد

تا ته این زندگی بمون کنارم》 》

مسیح با شنیدن «مال منی» لبخند عمیقی زد. دستم را بالا آورد و حلقه را نگاه کرد، بعد آرام روی انگشتم بوسه زد. نفس در سینه‌ام گیر کرد.

《 《مثل ماهی عشقم والا مقامی عشقم

تو شدی از حالا دار و ندارم》 》

دستم را روی گونه‌اش گذاشتم. گرمای پوستش زیر انگشتانم دوید. گفت:

ـ دار و ندارم شدی تابان... جدی میگم.

اشک دوباره گوشه‌ی چشمم نشست.

بردیا با شور بیشتری خواند:

《 《صدام کن صدام کن صدای تو قشنگه

با اون قلب یه رنگت یه جوری اومدی تو زندگیم اصلا نگم بهت》 》

مسیح خندید.

ـ صدام کن ببینم.

با خجالت زمزمه کردم:

ـ مسیح...

چشم‌هایش بسته شد. انگار فقط شنیدن اسمش از زبان من برایش کافی بود.

نگام کن نگام کن ستاره ای تو امشب با یه حساب سر جمع

《 《همه دیدن شدی شاهزاده ی قلب این آدم》 》

بچه‌ها «اووووو» کشیدند و محمد گفت:

ـ شاهزاده خانوم لطفاً دست تکون بده!

از خجالت صورتم را در سینه‌ی مسیح پنهان کردم. خندید و محکم‌تر بغلم کرد. بازوهایش دورم حلقه شد، آن‌قدر محکم که خیالم راحت شد هیچ‌جا امن‌تر از این آغوش نیست.

بردیا دوباره خواند:

《 《آخرش همون شد مال منی تموم شد

تا ته این زندگی بمون کنارم

مثل ماهی عشقم والا مقامی عشقم

تو شدی از حالا دار و ندارم》 》

با آخرین کلمه، مسیح دیگر طاقت نیاورد. صورتم را بین دست‌هایش گرفت.

انگشت‌هایش کنار گوش‌هایم لغزید. نگاهش عمیق، جدی، عاشق.

ـ قول بده هیچ‌وقت دستمو ول نکنی.

گفتم:

ـ اگه تو ول نکنی... من هیچ‌وقت.

لبخند زد. پیشانی‌ام را بوسید. بعد گونه‌ام را. آرام، با احترام، با عشقی که در

تک‌تک حرکاتش موج می‌زد.

بچه‌ها دست زدند و سوت کشیدند.

اما برای من، دنیا خلاصه شده بود در صدای نفس‌های او، در گرمای دستانش، در حلقه‌ای که زیر نور ماه می‌درخشید.

و در این حقیقت ساده...

من دیگر تنها نبودم.

☠ در حال حاضر رمانِ جدید بنده به نامِ《با دست‌های تمیز》 با همکاریِ خانم حمیرا خالدی، در حال تایپه و داره پارت گذاری می‌شه. اگر به ژانر (جنایی/پلیسی/عاشقانه) علاقه دارین، روی لینک پایین کلیک کنین ☠👇

https://online.romankade.com/novel.php?id=1065

سارا عاشقتونه ♡

پارت 207 :

بعد از گذشت ساعتی از آن اتفاق دلچسب ، که کل این سال‌ها منتظرش بودم ، محمد و بردیا و مسیح بساط شام را کنار همان رودخانه به پا کردند.

با خنده و کل کل شام را کنار هم خوردیم.

مسیح تمام مدت حواسش را به من داده بود و مدام با جدیت سعی می‌کرد چیزی را به زور در دهانم بچپاند.

و من...

من آنقدر ذهنم آرام بود که حس میکردم هیچ چیزی نمی‌تواند آن را به هم بریزد.

بعد از چندین اتفاق ناگوار ، این جا بهترین مکانی بود که می‌توانستم به آن پناه ببرم.

بهترین تصمیمی که مسیح آن را انتخاب کرد و با ذکاوت تمام باعث شد تا زمانی که کنارش نفس میکشم این لحظه را فراموش نکنم.

و جالب تر این بود که برای اولین بار هم قلب و هم مغزم هر دو نظر کاملا یکسانی داشتند و سرسختانه و قاطع نام مسیح را بی وقفه با تمام وجود فریاد می زدند.

من هم با قلبی مالامال از عشق، بی صبرانه منتظر برگشت بودم تا هر چیزی که اتفاق افتاده بود را با مامان درمیان بگذارم.

عمیق غرق افکار شیرین خود بودم که لیوان کاغذی حاوی چای مقابلم گرفته شد.

به دست مسیح نگاهی انداختم. لبخند گرمی زد :

- حالشون چطوره؟

با تعجب چای را گرفتم و پرسیدم :

- کیا؟

درحالی که شکلات به دستم میداد با خنده لب زد :

- آدمای شهر هپروت.

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم.دستانم را دور لیوان حلقه گرفتم.کنارم نشست و جرعه ای از چای‌اش را تلخ خورد:

- حالا به چی فکر میکردی بندانگشتی؟

سرم را روی شانه‌اش نهادم.به آنی تنم پر شد از حسی که بین هردویمان در جریان بود:

- به این که بالاخره داره زندگیمون ورق میخوره و جای خوب داستانمون بعد سال‌ها میرسه..

سرم را بلند کردم و به نیم رخ جذابش زل زدم. با اضطراب و هیجان گفتم :

- مسیح یعنی واقعا داریم میرسیم؟

شکلات نیمه خورده شده را از دستم کشید و با لذت آن را جویید.

سرش را به سمتم برگرداند و چشمکی به معنای تایید زد :

- آره عزیزدلم، داریم میرسیم. ایندفعه هیچ چیزی نمیتونه از هم جدامون کنه..

لیوان چای را کنارش روی زمین گذاشت و کامل به سمتم برگشت :

- میدونی چرا؟

بوسه ای روی دستم نشاند :

- چون من جز تو دیگه به هیچ چیزی اهمیت نمیدم.

دستانش را فشار کم جانی دادم و با این اطمینان صدایش ، سلول به سلول تنم لبریز از آرامش شد.

با صدای پر شیطنت محمد به جمع برگشتیم.

- عروس خانوم ، نمیخوای با ما هم حرف بزنی؟چرا ساکت شدی؟

مسیح همیشه همین بود. حضورش باعث میشد عالم و آدم را فراموش کنم.

با شرم از میوه هایی که مژده در حال جمع کردنشان بود پرتقالی برداشتم و با حرص به سمتش پرت کردم :

- دهنتو ببند..من هیچی..تو چرا رابطه‌ات با مژده رو علنی نکردی؟

محمد جا خورد، با خجالت لبخندی مصنوعی زد و تته پته کنان دستی به ریشش کشید :

- م..من..چیزه..خب..

همه مشکوک نگاهی میان محمد و مژده انداختند.

مسیح تای ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت :

- آروم باش داداش ، اصلا هول نکن. این شتریه که دم خونه همه میخوابه ، راه فراریم ازش نیست.

حرصی مشت محکمی به بازوی مسیح زدم که همه ی جمع به خنده افتاد :

- حالا که اینجوریه پس جواب منم منفیه.

مسیح مردانه خندید و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد :

- گردن ما از مو باریک تره، حق با شماست خانوم.

پشت چشمی نازک کردم و مژده با صدایی که هنوز ته مایه خنده در ان بود و با خجالت از علنی شدن رابطه‌اش گفت :

- دیره ها..به نظرم بهتره برگردیم سمت چادر.

سری تکان دادیم و همگی موافقت کردیم.مسیح دوباره در کالبد جدی خود فرو رفت :

- بچه ها...قبل برگشت یه چیزی هست که باید بگم.

هر کدام از بچه ها مشغول کاری بودند.بردیا در حالی که گیتارش را داخل کاور می‌گذاشت کنجکاو و با خنده گفت :

- دیگه چی؟ چقدر تو امشب ماهارو سوپرایز کردی داداش.

کل جمع با کنجکاوی نگاهمان میخ مسیح بود.قلبم بی دلیل ضربانش نامرتب شد.انگار از قبل می‌دانست، کلامی از دهان مسیح نجوا می‌شود که قرار است حسابی به مذاقش خوش بیاید..

پارت 208 :

مسیح دستی به لباسش کشید و چشمانش را مستقیم به چشمان من دوخت.انگار که میخواست مطمئن شود صدایش کامل و رسا به من می‌رسد :

- چیزی که می‌خوام بگم شاید بازگو کردنش یادآوریِ ناراحتی بشه ، اما وظیفه‌ی خودم می‌دونم که مطرحش کنم.

نفس عمیقی کشید و با صدای محکمی همچنان رو به من گفت :

- بابت گذشته ازت معذرت می‌خوام تابان، من اشتباه کردم و بهت قول می‌دم جبرانش کنم.

اشک برای چندمین بار در امشب ، راه خودش را به چشمانم باز کرد. با محبت به او خیره شدم. مسیح همچنان ادامه داد :

- چون جلوی همین جمع من دلتو شکستم ، وظیفه‌ام بود جلوی همین جمع هم ازت معذرت خواهی کنم ، منو میبخشی؟

لبخند گرمی به رویش پاشیدم.احساس میکردم با این حرکت زیبا و دلنشین از سمت او ، غرور و دلی که سال‌ها پیش در همین جمع خرد شده بود ، بار دگر به هم پیوند خورد.

از این که او را داشتم احساس شعف میکردم.

سری تکان دادم و با لحنی مملو از تشکر لب زدم :

- آره عزیزم ، بخشیدمت.

مسیح آرام گرفت و پلک خواباند.

مطمئن بودم همین اندک دوستانی که برایم مانده‌اند، همه با ذوق و خوشحالی نظاره‌گر ما هستند.

و من بار دیگر میان این آرامش و فارغ از هیاهویی که در شهر وجود داشت ، به انتخابِ درستِ قلبم ، آفرین گفتم..

ماهک درحالی که لیوان‌ها را داخل سبد میچید ضربه‌ی آرامی به پهلویم زد و با خنده گفت :

- وقتی برگشتیم با مامانت صحبت کن. چون مسیح قبل این که این همه صحنه‌های رمانتیک و عشقولانه برای جنابعالی رقم بزنه ، پدر و مادرمو در جریان گذاشته.

با چشمانی گرد نگاهش کردم :

- از کجا می‌دونست جوابم مثبته؟

ماهک در سبد را بست و ابرو بالا انداخت :

- مسیح از بچگی اعتماد به نفس داشت ، وقتی اومد درِ خونه‌ات نظرمو راجب حلقه‌ای که برات خریده بپرسه ، گفتم فعلا به مامان و بابا نگو. اما می‌شناسیش که ، به خرجش نرفت.

لبخندی روی لبم نشست :

- پس دیروز بهت گفت بری پایین برای همین بود.

ماهک با شیطنت بوسی برایم فرستاد و سبد را برداشت.بدجنسی نثارش کردم و به لیوان چای‌ای که سرد شده بود چشم دوختم.

با صدای مژده به او نگاه کردم :

- بلند شو تابان ، وسایلا تموم شد.

به آرامی ایستادم و با چشم به دنبال مسیح گشتم.کنار محمد او را یافتم.به سمتشان رفتم و کنار مسیح ایستادم.محمد رو به مسیح با لحن نیمه شوخی گفت :

- زنت امشب لو داد مارو.

چشم غره ای رفتم :

- خوب کردم.

مسیح دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش نزدیک تر کرد :

- تا کی میخواستی پنهون کنی مثلا؟ بالاخره که میفهمیدیم!

هر سه خندیدیم و با همراهی هم به سمت چادر برگشتیم.

آنقدر همه چیز عالی بود که هر لحظه گمان میکردم در خواب زیبایی به سر می‌برم. اما نه ، این لحظه و این مکان ؛ جزو بیدارترین لحظه‌های زندگی‌ام بود.

لحظه‌ای که حتم داشتم حتی با گرفتن آلزایمر هم فراموشش نمیکنم.

و چه زیبا انسان‌ها میتوانند همه چیز را به یک باره جبران کنند..اگر بخواهند!

پارت 209 :

زمان مانند برق و باد گذشت. گشت و گذارِ دو روزه‌ی ما با سرعت به اتمام رسید و به خانه برگشتیم.

از مسیح خواسته بودم مرا به خانه‌ی مامان ببرد.

چون تمام طول روز را در گوشم خوانده بود که دیگر فاصله بس است و کل خانواده‌اش برای سر گرفتن این وصلت آماده هستند.

فقط مانده بود گفتن این ماجرا به مامان.

می‌دانستم مخالف نیست، اما ممکن بود رضایت خود را به سرعت اعلام نکند.

مادر بود و چشمش ترسیده.

مطمئن بودم همین الان هم به روی خودش و من نمی‌آورد ، اما در دل نهالِ نگرانی را برای من می‌پروراند و این کار مرا سخت تر می‌کرد.

با رسیدن به ساختمان خانه‌ی مامان ، از مسیح خداحافظی کردم و قول دادم همین امشب راجع به این مسئله با مامان صحبت کنم.

کوله‌ام را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و دکمه‌ی آیفون را فشردم.چند لحظه بعد صدای آرام همیشگی‌اش در آیفون پیچید:

- رسیدی تابان؟ بیا داخل مامان.

در با صدای تیکِ آرامی باز شد و همزمان استرس اندکی در دلم دوید.

چشمانم را محکم روی هم فشردم و در را با دست هول دادم که نگاهم به انگشتر داخل انگشتم افتاد.

بهتر بود تا مامان را در جریان نگذاشته‌ام از انگشتر بویی نبرد.

روی الماسش را به آرامی و با عشق بوسیدم و آن را از دستم در آوردم و داخل جیب لباسم چپاندم.

****

بعد از دو روز ، آب گرمِ حمام ؛ مقداری از خستگی روزم را شست.

لباس‌های راحتی‌ام را تن زدم و روبروی میز آرایش ایستادم.

زیپ کیف روتین پوستی‌ام را باز کردم و کرم مرطوب کننده را بیرون کشیدم.

هم‌زمان که با دست آن را روی صورتم می‌مالیدم در دل به گفتگوی چند دقیقه بعدم با مامان فکر می‌کردم.

اگر به طور جدی مخالفت کند چه؟

مغزم نهیب زد : اگر مخالف بود همین ارتباط را هم ممنوع می‌کرد.

ولی فقط هر دفعه موقع بیرون رفتن با مسیج گفته :

- مراقب خودت باش دخترم.

او فقط اطمینان می‌خواست.

اگر امشب نتوانستم او را قانع کنم ، قانع کردنش را به مسیح می‌سپارم.

یقین داشتم هرکاری به او بسپرم به خوبی به پایان می‌رسد.

درِ کرم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و آن را بیرون فرستادم.

قدمی به سمت در اتاق برداشتم و خارج شدم.

مامان در آشپزخانه اضافه‌ی غذاهای شام امشب را داخل یخچال می‌گذاشت.

در صورتش آرامشی را می‌دیدم که همیشه آرزوی دیدنش را داشتم.

به سمت کابینت رفتم و سه استکان کمر باریک برداشتم.

عطر بی نظیر هل ، دارچین و زعفران ، در آشپزخانه پیچیده بود.

قوری را از روی سماور برداشتم و در استکان‌ها چای ریختم.

با صدای آرامی گفتم :

- مامان؟

مامان در حالی که ظرف ها را جابه‌جا می‌کرد گفت :

- جان دلم؟

آب جوش را به استکان‌ها اضافه کردم :

- میشه بریم پذیرایی؟ با شما و تمنا حرف دارم.

موشکافانه نگاهم کرد. چشمانم را سریع از او گرفتم و سینی چای را برداشتم و به سمت پذیرایی پا تند کردم.

تمنا بی هدف صفحه ی گوشی‌اش را بالا و پایین میکرد.

با دیدنم سرش را از گوشی درآورد و با لبخند گفت :

- بیا کنار خودم آبجی بزرگه.

سینی چای را روی میز جلو مبلی گذاشتم و کنار تمنا جای گرفتم.

سکوت مانند پتوی سنگینی روی فضای خانه افتاده بود.

مامان از آشپزخانه خارج شد و مقابلم روی مبل نشست.

چشمان منتظر و کنجکاوش را به من دوخت.

دستانم را درهم قفل کردم تا لرزش اندکی که داشت از دید مامان و تمنا پنهان بماند.

نفسی تازه کردم و با نگاهی خیره به مامان گفتم :

- راجب مسیح می‌خوام حرف بزنم.

پارت 210 :

روی مبل لم داده بودیم، اما هیچ‌کدام آرام نبودیم.

هوای نیمه‌گرم پذیرایی، که بوی هل و دارچین چای دم‌کشیده‌اش فضا را پر کرده بود، حالا سنگین شده بود. انگار همه منتظر یک جرقه بودیم تا این سکوت پر از حرف را بشکنند.

مامان روبه‌رویم، با آن لبخند همیشگی که کمی رنگ اضطراب داشت، نشسته بود و تمنا کنارم، با چشمانی که کنجکاوی و هیجان را در خود داشت. هر دو، بی‌حرف، فقط به لب‌های من خیره بودند؛ انگار منتظر بودند تا جمله‌ای از دهانم بیرون بیاید که همه‌چیز را، از نو، تعریف کند.

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم لرزش پنهان صدایم را بگیرم. نفس عمیقی که انگار تمام آرامش دو روز گذشته را با خود می‌برد و فقط تشویشی خسته کننده باقی می‌گذاشت.

آرام، اما با صدایی که سعی می‌کردم محکم باشد، گفتم:

– مسیح... مسیح ازم خواستگاری کرده.

مکثی کوتاه کردم، منتظر واکنش. سکوت مامان طولانی‌تر از حد معمول بود.

ادامه دادم:

– گفته می‌خواد اجازه بگیره با خانواده‌ش رسماً بیاد خواستگاری.

برای چند ثانیه، حتی صدای تیک‌تاک ساعت دیواری هم غایب بود. انگار زمان هم ایستاده بود. مامان سرش را پایین انداخت، انگشتانش را در هم گره کرد و به نقش فرش کهنه نگاه می‌کرد؛ انگار تمام نگرانی‌های دنیا در آن لحظه روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. صورتش، که معمولاً نور عشق و حمایت از آن می‌تابید، حالا در هاله‌ای از دغدغه فرو رفته بود.

ولی تمنا، با همان شور و هیجان همیشگی‌اش، لبخندی شیطنت‌آمیز زد و به سمتم چرخید. چشم‌هایش برق می‌زد :

– یعنی بالاخره اون روزی که کلی چشم‌انتظارش بودی، از راه رسید؟ همون روزی که همیشه می‌گفتی...

چشم‌هایش را گرد کرد و با ذوق پرسید:

– یعنی...؟

چشم‌هایم را بستم و برای لحظه‌ای خود را در آغوش مسیح تصور کردم. همان حس امنیتی که همیشه کنارش داشتم. وقتی دوباره چشم باز کردم، لبخندی آرام روی لبم نشست، اما قلبم هنوز ضربان تند هیجان را از سر می‌گذراند :

– آره تمنا، انگار رسید.

رو به مامان کردم. صورتش حالا کمی آرام‌تر به نظر می‌رسید، اما هنوز هم نگرانی در نگاهش موج می‌زد.

– مامان... می‌دونم نگرانی. همیشه نگران بودی و این خوبه. اما مسیح پسر خیلی خوبیه. می‌دونم که می‌شناسیش، با اون همه خوبی و نجابتی که توش هست. مردونه، بااصالت، باحیا...

دستم را به سمتش دراز کردم، اما فاصله‌ی بین ما هنوز بود. احساس کردم باید بیشتر توضیح دهم، باید او را از این نگرانی عمیق بیرون بکشم.

– خیلی خوبه مامان. وقتی باهاش حرف می‌زنی، حس می‌کنی کنارت یه تکیه‌گاه داری. یه مرد واقعی که می‌دونه چطور از آدمش، از عشقش، محافظت کنه. کسی که وقتی کنارته، دنیا برات امن‌تر می‌شه.

نفس عمیقی دیگر کشیدم.

– من واقعاً دوستش دارم مامان. قلبم با اونه. زندگیم رو باهاش می‌بینم. این فقط یه احساس زودگذر نیست. این یه انتخابه. یه انتخاب قلبیه، انتخابی که خیلی وقته گوشه‌ی دلمه..

اشک در چشم‌هایم حلقه زد، نه از غم، بلکه از احساس غمی که داشت جای خود را به آرامش می‌داد:

– فقط می‌خوام تو هم خوشحال باشی. می‌دونم خوشبختی من، خوشبختی توئه. و من با مسیح خوشبختم، خیلی خوشبخت.

مامان به آرامی سرش را بلند کرد. چشم‌هایش پر از اشک بود، اما این بار، اشک‌ها حکایت از نگرانی نداشت؛ حکایت از عشقی عمیق، کمی دلتنگی برای گذشته و... آرامشی که تازه داشت در دلش جوانه می‌زد.

به سختی لبخندی زد، لبخندی که تمام دنیا را در خود داشت.

– دختر عزیزم...

صدایش کمی گرفته بود، انگار بغض کرده بود.

– تو همیشه بهترین منی. انتخاب تو، همیشه انتخاب منه. فقط... فقط دلم می‌خواست زودتر از این‌ها، دلت آروم بگیره. دلم می‌خواست زودتر از این‌ها، خونه‌ی جدیدت رو ببینم.

دستش را دراز کرد و به نرمی دستم را گرفت. گرمای دستش، لرزش دستانم را گرفت.

– معلومه که راضیم. اگه خوشبختی تو در گرو این وصلت باشه، من با تمام وجودم خوشحالم، با تمام قلبم، می‌دونم که مسیح می‌تونه خوشبختت کنه...

تمنا با چشمانی گرد شده و لبخندی که حالا دیگر تا گوش‌هایش کشیده شده بود، به مامان نگاه کرد و بعد با هیجان به من.

– وای خدای من! عروسی افتادیم! یعنی...

حرفش را نتوانست کامل کند، اما ذوق در صدایش موج می‌زد.

مامان اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و نگاهش را به من دوخت.

نگاهی پر از عشق و غرور:

– فقط قول بده. قول بده مراقب خودت باشی. مسیح خوبه، اما تو هم باید حواست به خودت باشه.

لبخند پهنی زدم، اشکم بی‌اختیار روی گونه‌ام سرازیر شد. این بار اشک شادی بود، اشک رهایی.

– قول می‌دم مامان. همیشه. خیالت راحت باشه.

مامان هم لبخندی زد و دستم را محکم‌تر فشرد. انگار تمام نگرانی‌هایش در همان لحظه تبخیر شد و جای خود را به آرامشی عمیق داد.

آن شب، در میان عطر دل‌انگیز چای و نگاه‌های پر از مهر، سنگینی غریبی که از دو روز پیش روی دلم نشسته بود، به یک‌باره فرو ریخت و جای خود را به سبکی وصف‌ناپذیری داد. سبکی خوشبختی.

پارت 211 :

همه‌چیز چنان سریع اتفاق افتاد که ذهنم هنوز درگیر واقعیتش نبود.

مادر مسیح تماس گرفته و قرار خواستگاری را برای پنج‌شنبه گذاشته بود؛ فقط دو روز مانده بود.

دو روز تا لحظه‌ای که شاید سرنوشت من و او، رنگی تازه بگیرد.

از صبح، رفت‌وآمد بی‌وقفه‌ی فکرها رهایم نمی‌کرد. هر بار چشم‌هایم را می‌بستم، تصویر مادرش را می‌دیدم، لبخند آرامش را، و بعد نگاه مطمئن مسیح را در ذهنم مرور می‌کردم.

آن شب، خانه ساکت بود. صدای نفس‌های خواب‌آلود مامان از اتاق کناری می‌آمد و نور کم‌رنگ چراغ روی میز، گوشه‌ی دفتر طراحی را روشن کرده بود. هنوز نقشه‌ی پروژه باز بود، اما ذهنم درگیر هیچ عدد و خطی نبود.

ساعت نزدیک یازده و نیم بود که گوشی‌ام زنگ خورد.

اسمش روی صفحه درخشید: مسیح.

نمی‌دانم چرا، اما تپش قلبم مثل اولین روز آشنایی‌مان بالا رفت. تماس را جواب دادم.

— «سلام خانومم.»

صدایش نرم، آرام، و کمی خسته بود. با خنده گفتم :

— «سلام. بیداری این وقت شب؟»

مسیح : «خواب به چشمام نمیاد. انگار هر لحظه‌ی این دو روز داره ازم حساب می‌کشه.»

لبخندم بی‌اختیار روی لبم نشست.

— «فکر نمی‌کردم تو هم مثل من بی‌خواب باشی.»

— «مگه می‌شه نباشم؟ این همه سال، هر تصمیمی که گرفتم برای کار بود، برای پروژه‌ها، برای آینده‌ای که روی کاغذ می‌کشیدم... ولی حالا دارم یه تصمیم می‌گیرم که با آینده‌ی خود خودم گره خورده، با تو.»

حرفش مثل لبخند آرامی در دلم نشست. صدایم پایین آمد.

— «این‌قدر مطمئنی از این تصمیم؟»

مسیح : «آره، مطمئنم چون هیچ‌چیزش احساس زودگذر نیست، از روزی که برای اولین بار کنارم نشستی، مطمئن شدم آدمی که این‌قدر دقیق و صبور به هر حرفم دقت می‌کنه، همونیه که می‌تونه کنارم یه زندگی واقعی بسازه.»

چند ثانیه سکوت شد. دلم لرزید از جدیت و صداقتش.

— «مسیح... من هنوز باور نکردم که قراره خانوادەت بیان خونه‌مون، همه‌چیز اون‌قدر نزدیکه که نمی‌دونم از خوشی باید بخندم یا از ترس بغض کنم.»

او آرام خندید.

— «می‌دونم، ولی باور کن پنج‌شنبه قراره فقط یه رسم نباشه، یه شروعه، من از این مسیر برنمی‌گردم تابان، دیگه وقت تموم شدن تردیده.»

صدایم به زمزمه نزدیک شد:

— «مگه می‌شه ازت نترسید، وقتی جدی‌ترین حرفای زندگیمو با این لحن می‌زنی؟»

— «منم می‌ترسم، اما از نبودنت، از این‌که یه روز چشم باز کنم و ببینم هنوز نگفتم چقدر با تو بودن آرزوی هر روزمه.»

نفسم حبس شد.

می‌خواستم چیزی بگویم، اما گلوی بغض‌زده‌ام اجازه نمی‌داد. تنها زمزمه کردم:

— «مرسی... که تا این‌جا منو خواستی.»

— «نه فقط تا این‌جا تابان، من تصمیم گرفتم تا آخرش بخوامت، پنج‌شنبه فقط اولین جمله از یه داستان طولانیه.»

لبخند زدم، احساس کردم تمام اضطراب روزهای گذشته در آن لحظه آرام شده.

بعد، لحنش کمی جدی‌تر شد:

— «راستی، تا یادم نرفته، بعد از خواستگاری باید پروژه رو تحویل بدیم، نمی‌خوام کسی فکر کنه رابطه‌مون روی کار تأثیر گذاشته.»

تابان : «تو هنوز وسط این همه هیجان، نگران تحویل پروژه‌ای؟»

مسیح : «من همیشه نگرانم؛ برای هرچیزی که برام مهمه، پروژه‌ی ما یه سازه‌ست، اما تو بخشی از بنای زندگیمی.»

لبخندم به خنده تبدیل شد.

— «خوب شد گفتی، وگرنه فکر می‌کردم از فردا باید به مهندس دیگه‌ای گزارش بدم.»

مسیح : «مهندس اصلی خودتی، فقط قراره بعد از پنج‌شنبه، مسئول بخش پروژه قلب منم بشی.»

هر دو خندیدیم. سکوتی شیرین بین‌مان نشست؛ از آن سکوت‌ها که دل نمی‌خواهد تمام شود.

— «تابان... یه چیزی رو قول بده.»

— «چی؟»

مسیح : «پنج‌شنبه هر اتفاقی افتاد، فقط آروم باش. من می‌خوام همه بدونن دختر روبه‌روم، همون کسیه که بهش احترام می‌ذارم، نه فقط عشق می‌ورزم.»

چشمانم خیس شد. تنها توانستم آرام بگویم:

— «قول می‌دم.»

سکوتی بلندتر از کلمات میانمان جان گرفت.

در آخر، صدایش آرام شد:

— «شبت بخیر بندانگشتیِ من»

— «شب بخیر حاج آقا»

تماس که قطع شد، هنوز صدای نفسش در گوشم می‌پیچید. رفتم کنار پنجره، نسیم سردِ شب صورتم را نوازش کرد. نگاهم به لباسی افتاد که برای روز خواستگاری انتخاب کرده بودم؛ آرام، متین، و به اندازه‌ی کافی رسمی. انگار همین حالا، آماده‌ی روزی بودم که قرار بود سرنوشتم را رقم بزند.

پارت 212 :

نور طلایی صبح، از میان شکاف پرده‌ی اتاق، صورت خواب‌آلودم را نوازش داد. امروز چهارشنبه بود؛ صبح روزی که قرار بود، فردایش نقطه‌ی عطفی در

زندگی‌ام باشد. روز خواستگاری. اما برخلاف انتظار، بیدار شدن من نه با هیجان، که با یک اضطراب گنگ و آشنا همراه بود. اضطرابی که مثل پتویی سنگین، روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد.

پیام مسیح روی گوشی‌ام چشمک زد: "صبح بخیر بندانگشتی. می‌خوام خودم برسونمت شرکت."

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. حتی فکر اینکه او با آن استایل همیشه خاصش، منتظر من باشد، شیرین بود. اما می‌دانستم این "شیرینی" امروز می‌تواند خطرناک باشد.امروز، روز آمادگی بود، روز حفظ خودم، روزقدم برداشتن مستقل.بنابراین پیشنهادش را قبول نکردم.

به سمت کمد رفتم. دلم یک لباس راحت اما شیک می‌خواست. همان پیراهن کرم‌رنگ ابریشمی که کمی گشاد بود و حس خوبی می‌داد، انتخاب آخر بود. با دقت آن را پوشیدم، موهایم را که حالا کمی بلندتر شده بود، با

یک کش ساده جمع کردم و پشت گوش انداختم. تنها گردنبند نقره‌ای ظریفم، همان ماه زیبا را روی گردنم بستم. نیازی به آرایش زیاد نبود؛ قرار بود امروز، خودم باشم. خود واقعی‌ام، قبل از اینکه "تابان مسیح" شوم.

بعد از خداحافظ کوتاهی با مادرم که با لبخندی نگران، بدرقه‌ام کرد، از خانه خارج شدم. در تاکسی، هنوز تصویر مسیح در ذهنم بود؛ تصویری که قرار بود نه فقط در ذهنم، که در تمام زندگی‌ام حضور داشته باشد.

وقتی به ساختمان اداری شرکت رسیدم، نگاهم به مسیح افتاد. ایستاده بود، رو به ساختمان، انگار که منتظر کسی باشد. امروز، کت تک مشکی خوش‌دوختی پوشیده بود که روی یک پیراهن سفید ساده، فوق‌العاده به نظر می‌رسید. شلوار مشکی راسته و کفش‌های براقش، تکمیل‌کننده‌ی استایل مینیمال و در عین حال قدرتمندش بودند. حتی از دور هم، هاله‌ای از اعتماد به نفس و آرامش او را در بر گرفته بود. با دیدنش، لبخند عمیق‌تری روی لبم نشست.

تاکسی را نگه داشتم و در حالی که به سمتش می‌رفتم، او هم مرا دید.

لبخندش پهن‌تر شد.

— «صبح بخیر دورت بگردم.»

صدایش مثل همیشه، آرام و عمیق بود.

«صبح بخیر عزیزدلم. چرا صبر کردی؟ می‌رفتی داخل. خودم میومدم.»

دستم را گرفت و به آرامی به سمت ورودی هدایت کرد.

— «دلم برای دیدنت تنگ شده بود.»

نفسی عمیق کشیدم.

— «تو همیشه باعث آرامش منی.»

وارد لابی شدیم. نگاه‌های کنجکاو کارکنان را حس می‌کردم، اما اهمیتی نمی‌دادم. به سمت آسانسور رفتیم. در تمام مسیر کوتاه تا طبقه‌ی خودم، سکوت دلنشینی بینمان حاکم بود.

گوقتی به اتاق رسیدم، هنوز کیفم را روی میز نگذاشته بودم که صدای گوشی‌ام بلند شد. ماهک بود.جواب که دادم صدای پر شیطنتش در گوشم نشست :

— چطوری عروس خانوم؟ آماده‌ای تا رسماً اسیر داداش من بشی؟»

خندیدم.

«ماهک! چه حرفیه می‌زنی؟»

«شوخی کردم بابا! ولی جداً، چطوری؟ امروز باید خیلی پر از حس باشی.»

درحالی که خطوط فرضی روی میز میکشیدم لب زدم :

— «آره، راستش یه کم استرس دارم. حس می‌کنم یه اتفاق خیلی بزرگ قراره بیفته و من هنوز آمادگیش رو ندارم.»

ماهک مهربان گفت :

— «طبیعیه تابان! این نشون می‌ده چقدر این لحظه برات مهمه. مثل قبل اولین قرارتون. یادت میاد؟ چقدر نگران بودی...ولی آخرش عالی بود!»

— «آره، ولی انگار اون فرق داشت.»

— « چرا انقدر تردید داری تابان؟»

بعد خودش با اطمینان جواب داد:

— «عیب نداره! مسیح آدم خوبیه، می‌دونی که. و مهم‌تر از همه، تو رو خیلی دوست داره. این خودش کلی دلگرمیه.»

پوفی کشیدم :

— «می‌دونم. ولی بازم... انگار دارم از یه مرحله‌ی خیلی مهم عبور می‌کنم. یه جورایی حس پایان یه دوره و شروع یه دوره‌ی جدیده.»

«دقیقاً! و این خیلی هم خوبه. فکر کن، فردا رسماً نامزد مسیح می‌شی! یعنی رسماً، دیگه عشق واقعی رو پیدا کردی. این هیجان قبل از اتفاقات خوبه تابان. همون حس قلقلکی که می‌گه: «یه چیز عالی داره اتفاق می‌افته!»

حرف‌هایش، هرچند ساده، اما دلگرم‌کننده بود. انگار که کوهی از نگرانی‌هایم را با نسیمی کوچک، کنار زده بود.

«آره، حق با توئه. ممنونم ماهک. واقعاً ممنونم که هستی.»

«قربونت برم عزیزم. من همیشه هستم. حالا که داری حس خوبی پیدا می‌کنی، من باید برم سراغ کارم. وگرنه فردا باید به جای خواستگاری ، صورت‌حساب خط تلفنمو بدم!»

با خنده گفتم:

— «باشه، برو. مراقب خودت باش.»

وقتی تماس تمام شد، نفس عمیقی کشیدم. حس سبکی بیشتری داشتم. سرم را که بلند کردم، مسیح را پشت در اتاق دیدم. چطور اینقدر بی‌صدا وارد شده بود؟ با لبخندی که چشمانش را برقی انداخته بود، یک گلدان کوچک سفالی در دست داشت که چند شاخه بابونه‌ی سفید و زرد، مثل لبخند نور، در آن کاشته شده بود.

وارد اتاق شد و گلدان را با احتیاط روی میز کارم، کنار پرونده‌های پُر از نقشه‌ی پروژه‌های آینده‌ام گذاشت.

— « خواستم یه کم از حس خوب امروز رو با خودم بیارم اینجا.»

به گل‌های بابونه خیره شدم.

— «خوب شد که اومدی. دقیقاً داشتم فکر می‌کردم چطور باید این روز رو بگذرونم.»

کنارم روی صندلی نشست.با لبخندی ژکوند گفت :

— «خب، یعنی می‌گی این گلدون کوچیک، بهونه‌ی خوبی بود؟»

«شاید. امروز صبح حس کردم نیاز دارم فقط خودم باشم، قبل از اینکه همه‌چیز عوض بشه. دلم می‌خواست خودم قدم بردارم، خودم این حس استقلال رو تا لحظه‌ی آخر داشته باشم.»

مسیح نگاهم کرد. چشم‌هایش پر از درک بود.

— «درکت می‌کنم. هر کسی حق داره لحظاتی رو فقط برای خودش داشته باشه. این نشون می‌ده چقدر قوی هستی. ولی بدون، هر قدمی که برمی‌داری، من کنارت هستم. حتی اگه نبینی منو، حس بودنم رو کنار خودت حس می‌کنی.»

دستش را که روی میزم بود، گرفتم. حس گرم و محکم انگشتانش، آرامش عمیقی به من بخشید.

«می‌دونم. همین بود که وقتی صبح پیامت رو خوندم، دلم آروم گرفت.»

مسیح :«خداروشکر فدات‌شم، اضطراب‌هات تموم شد؟»

تابان :«نه، ولی خیلی کمتر شده. حالا که تو رو می‌بینم، حس می‌کنم همه‌چیز همون‌طور که باید، پیش می‌ره.»

نگاهمان در هم گره خورد. در نگاه او، نه فقط عشق، که تمام قولی که داده بود، موج می‌زد؛ قولی که قرار بود، آرامش همیشگی‌ام باشد.لبخندی زد و صدای بمش، گوشم را نوازش داد :

« پس آماده‌ای برای فردا؟»

سری تکان دادم. دیگر نه از روی تعارف، که از ته دل.

«حس می‌کنم، آره. آماده‌ام.»

پارت 213 :

صدای پر آرامش مامان، که انگار از فاصله‌ی دوری می‌آمد، کم‌کم مرا از خواب عمیق بیرون کشید.

— «تابان، پاشو دیگه! ساعت از هفت گذشته!»

اما این صدایِ مامان نبود که مرا از جا پراند. جیغ‌هایِ کشدار و هیجان زده‌ی تمنا انگار وظیفه‌اش را در بیدار کردنِ من، جدی گرفته بود.

چند لحظه رویِ تخت، گیج و منگ، به سقفِ سفیدِ اتاق خیره شدم. انگار مغزم هنوز در خوابِ دیروز سیر می‌کرد. بعد، مثلِ سیلی خوردن، یادم آمد. امروز، روزِ خواستگاری بود. روزی که قرار بود سرنوشتم رقم بخورد.

مامان با همان لحن همیشگی غر زدن‌های محبت‌آمیزش وارد اتاق شد.

— «پاشو دختر! تنبلی نکن. برو یه دوش بگیر، حسابی خودتو سرحال بیار. قرار نیست که عروس خونه، خوابالو باشه!»

چشم گفتم و به سرعت از تخت پایین آمدم. بوی همیشگی خمیردندان و کمی هم عطر ملایم بدن تمنا، فضا را پر کرده بود. اما قبل از هر چیز، گوشی‌ام را برداشتم. انگشتم لرزید، اما شماره‌ی مژده را گرفتم. قرار بود امروز، دستیار مخصوص عروس باشد.

— «الو؟»

صدایِ خواب‌آلودش آمد.

«مژده؟ سلام. چیکار می‌کنی؟ زنده‌ای؟»

«صبح بخیر عروس خانوم! اره، بیدارم. تو چقدر زود زنگ زدی! چه خبر؟»

« شب خواستگاریه! گفتم بیای کمکم کنی برای میکاپ و موهام. می‌دونی که من اصلاً از پس این چیزا برنمیام.»

صدایش پر از هیجان شد.

— «وای! آره حتماً! الان حاضر می‌شم و میام پیشت. نگرانِ هیچی نباش.»

«مرسی مژده! عشق منی! خداحافظ.»

با عجله تماس را قطع کردم و به سمت حمام رفتم. شیر آب داغ را باز کردم. بخار گرم، بلافاصله فضا را پر کرد و حس آرامش عجیبی به من داد. آب داغ، خستگی دیشب و اضطراب امروز را انگار داشت از تنم بیرون می‌شست. شامپوی مورد علاقه‌ام را برداشتم؛ همان که بوی گل رز می‌داد. کف فراوان شامپو را به موهایم مالیدم و به آرامی ماساژ دادم. بعد از آن، نرم‌کننده را به ساقه موهایم زدم و اجازه دادم چند دقیقه‌ای بماند. آب داغ، تمام بدنم را

گرم کرده بود و احساس سبکی عجیبی داشتم. وقتی از حمام بیرون آمدم، حوله‌ی نرمی دور خودم پیچیدم و به سمت اتاق رفتم.

اتاقم، مثل همیشه، کمی نامرتب بود. اما امروز، فرق داشت. باید همه چیز را مرتب می‌کردم. شروع کردم به جمع کردن لباس‌های روی صندلی، کتاب‌هایی که روی پاتختی تلنبار شده بودند، و وسایل آرایشی که پراکنده بودند. هر چیزی را سر جای خودش گذاشتم. در حالی که این کارها را می‌کردم، اضطراب عجیبی تمام وجودم را گرفته بود. گویی هر چقدر هم که خودم را مرتب می‌کردم، از درون، آشفته بودم.

با خودم گفتم: «باید با مسیح حرف بزنم.» دوباره گوشی‌ام را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم.

— «سلام خانوم من»

صدایش مثل همیشه، آرام و مطمئن بود. لب زدم :

— سلام. مسیح؟

— جانم؟

نالیدم :

راستش خیلی استرس دارم. نمی‌دونم چرا، ولی یه جورایی... دلشوره دارم.»

صدایش کمی تغییر کرد، لحنی شاد و کمی سر به سرم گذاشت:

— «استرس؟ برای چی؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

اشک در چشمانم حلقه زد. فکرم به سمت پدرم رفت.

— «اگه... اگه مامان بابات بپرسن پدرت کجاست؟ چی بگیم؟»

مسیح برای لحظه‌ای سکوت کرد. نفسِ عمیقی کشید، اما صدایش همچنان خونسرد بود.

— «نگران نباش. از قبل بهشون گفتم که پدر و مادرت جدا شدن و پدرت ممکنه حضور نداشته باشه. جایِ نگرانی نیست.»

اشک‌هایم بی‌اختیار سرازیر شدند.

— «ولی... اونا چیزی نگفتن؟ مطمئنی مخالف نیستن؟»

صدایش نرم‌تر شد.

— «قربونت برم، گریه نکن. واسه چی باید مخالف باشن وقتی همچین دختر خوشگلی داره عروسشون میشه؟من همیشه پشتتم، از هیچی نترس. می‌دونن شرایط چطوریه.»

بعد از اینکه مسیح توانست کمی آرامم کند، تماس را قطع کردم. به خودم گفتم: «واقعاً... ممکنه بتونم ببخشمش؟» اما بلافاصله جوابِ خودم را دادم. «نه. هیچ‌وقت نمی‌تونم ببخشمش. اون کثیف‌ترین آدمی بود که تو کلِ زندگیم دیدم.»

پارت 214 :

نور ملایم عصر از پشت پرده‌ی حریر اتاق می‌تابید و فضایی رویایی ساخته بود. صدای زنگ در، لرزشی شیرین در دلم انداخت؛ مژده بود! نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که از هیجان دیدار مژده بر لبانم نشست، به سمت در رفتم. تمنا، شاد و پرانرژی، با چشمانی که از کنجکاوی و شوق می‌درخشید، کنارم ایستاده بود.

وقتی مژده با کیف لوازم آرایشش وارد شد، انگار دنیایی از رنگ و بو و تازگی وارد اتاق شد.

— « هوف بلاخره رسیدم! چقد ترافیک بودا.

با شیطنت اضافه کرد :

— حاضری برای امشب خوشگل موشگل شی؟!»

صدایش مثل همیشه پر از شور بود. تمنا با خنده خودش را بینِ من و مژده جا داد و گفت:

— «امروز قراره خواهرم از همیشه قشنگ‌تر بشه!»

مژده چشمکی زد و شروع کرد به آماده کردنِ وسایلش.همزمان گفت:

— « نظر من روی آرایش نوده، جوری که انگار هیچی نزدی، ولی همه‌چیز عالیه!»

با انگشتان ماهرش، کرم پودر سبک و مرطوب‌کننده‌ای را روی پوستم کشید، گویی که نسیمی ملایم صورت مرا نوازش می‌دهد. کانسیلر را به دقت زیر چشم‌هایم زد تا خستگی شب گذشته را محو کند و بعد، با براشی نرم، رژگونه‌ای به رنگ شکوفه‌ی گیلاس روی گونه‌هایم کشید که انگار لطافت بهار

را به چهره‌ام هدیه می‌داد. ابروهایم را با مدادی ظریف، کمی مرتب کرد و با ژل شفاف، آن‌ها را در جای خود ثابت نگه داشت.

با ملایمت گفت :

— «چشم‌هات، نقطه قوت صورتته. فقط یه کوچولو ریمل کافیه تا مژه‌هات مثل پروانه، بال بزنن.»

و بعد با برس نازک ریمل، مژه‌هایم را بلند و مشکی کرد. خط چشم؟ فقط یک خط بسیار باریک و محو، درست کنار خط مژه، برای دادن عمق بیشتر به نگاه آرامم. و لب‌ها؟ فقط بالم لب صورتی براق، که انگار شهد گل رز بر لبانم نشسته باشد.

همانطور که مژده با دقت روی صورتم کار می‌کرد، تمنا با کنجکاوی، جعبه‌ی لوازم آرایشش را بررسی می‌کرد و گاهی با لحنی شوخ، نظر می‌داد: «مژده! این رژ قرمزه چقدر قشنگه.میشه شب بزنم؟»

مژده خندید و گفت: « بردار بزن. فقط خودتو شبیه دخترای قاجار نکنی»

بعد از آرایش، نوبتِ موها شد. مژده با انگشتانش، موهایم را به دسته‌های کوچک تقسیم کرد و با اتوی مو، موج‌های درشت و طبیعی به آن‌ها داد. انگار که امواج ملایم دریا، موهایم را دربر گرفته باشند. چند شاخه از موهای جلوی صورتم را با ظرافت، دور صورتم حالت داد، جوری که قاب زیبایی برای صورتم ساخته بود.

یک طره از موهایم را گرفت :

— « موهات چقدر قشنگه! انگار ابریشم رو سرت داری»

قدردان نگاهم را به مژده دادم و رو به تمنا گفتم :

— « تمنا برو یه چیزی بیار بخوریم»

تمنا با لبخندی که رضایت از انجامِ وظیفه را نشان می‌داد، به سمتِ آشپزخانه رفت.

وقتی مژده کارش تمام شد، به آینه‌ی قدی اتاق خیره شدم. انعکاس صورتم، انگار متعلق به خودم نبود؛ زنی آرام، با چشمانی نافذ و لبخندی که هم شاد بود و هم کمی غمگین. مژده با رضایت کامل به من نگاه کرد. «آخیش! کمرم شکست! ولی خداییش، چه تیکه‌ای شدیا!!»

صدای خنده‌ی تمنا که با جعبه‌ی شیرینی و سینی چای برگشت، سکوت اتاق را شکست. وسایل را گذاشت و برگشت به مامان کمک کند.

با لبخندی که رنگ غم در آن غالب بود، به مژده نگاه کردم.

— «مژده؟»

مژده که داشت کیفش را مرتب می‌کرد، با کنجکاوی پرسید:

— «جانم؟»

صدایم لرزید.

— «می‌دونی... با اینکه همه چیز عالیه، دلم خیلی برای ریحانه تنگ شده.

کاش الان اینجا پیشم بود و این روز رو با هم جشن می‌گرفتیم.»

حس دلتنگی عمیقی وجودم را فرا گرفت.

مژده آه عمیقی کشید. گوشی‌اش را کنار گذاشت و کنارم نشست، دستش را

دور شانه‌ام حلقه کرد و با مهربانی گفت:

— «می‌فهمم عزیزم. رفاقت شما دو تا که شوخی نبود. چقدر با هم خاطره

داشتین...»

سرش را کمی به سمتم خم کرد و با لحنی که همدردی را فریاد می‌زد، ادامه

داد:

— «ولی تابان... بعضی وقتا آدما خودشون انتخاب می‌کنن که چطور باشن. ممکنه یه انتخاب‌هایِ اشتباهی کنن، مثل من که سکوت کردم، یا مثل ریحانه که...»

مکث کرد و با نگاهش به من اطمینان داد

— «... که ظاهراً تصمیم گرفت با این کاراش، تو رو اذیت کنه. اگه واقعاً دوستت داشت، این انتخاب رو نمی‌کرد. همه می‌دونستیم بین تو و مسیح چه خبره...»

مژده حرفش را تمام نکرد. جمله‌اش در هوا معلق ماند، اما من معنایش را خوب فهمیدم. «همه می‌دونستیم که بینِ تو و مسیح چه خبره...» این جمله مثل پتکی بود که بر سر تصوراتِ من از ریحانه فرود آمد. درست می‌گفت. ریحانه خوب می‌دانست که مسیح برای من چه معنایی دارد. او شاهد تمام

لحظات ناب، تمام حرف‌های ناگفته، تمام نگاه‌های عاشقانه‌ی ما بود. و با این حال، انتخابی کرد که مرا دردمند ساخت.

دلم نیامد سکوت تلخ بینمان را بشکنم. سرم را به سینه‌ی مژده فشردم. گرمای تنش، آرامشی بود که در آن لحظه به آن نیاز داشتم. بوی ادکلنش، که حالا با عطر ملایم لوازم آرایشش در هم آمیخته بود، خاطرات شیرین روزهای دور را برایم زنده کرد. روزهایی که ریحانه و من، در کنج کافه‌ها می‌نشستیم و ساعت‌ها از رویاهایمان حرف می‌زدیم. از عشق، از آینده، از همه‌ی چیزهایی که حالا مثل غباری محو در خاطراتم پراکنده شده بودند.

صدای تمنا که با هیجان گفت:

— «خب دیگه! آماده‌این؟»

مرا از افکارم بیرون کشید.

با لبخندی که سعی می‌کردم محکم و دلگرم‌کننده باشد، از بغل مژده بیرون آمدم.

— «آره. آماده‌ام.»

به آینه نگاه کردم. آن دختری که در آینه ایستاده بود، دیگر آن تابان دیروز نبود. آن تابان مضطرب و دل‌شکسته، حالا دختری بود که داغ دوست را بر دل داشت، اما خود را برای حضوری باشکوه آماده کرده بود. نگاهش، آرام بود؛ آرامشی که از پذیرش واقعیت و رهایی از وابستگی‌های غیر ضروری نشأت می‌گرفت. پذیرفته بودم که عشق، همیشه آنطور که ما می‌خواهیم، شکل نمی‌گیرد. گاهی، در میان شعله‌های حسادت و خودخواهی، خاکستر می‌شود. و گاهی، مثل بذری که در خاک سرد جدایی کاشته می‌شود، در انتظار فصل دیگری از زندگی می‌ماند.

ولی امروز، روز من بود. روز خواستگاری. روز شروعی دوباره. و من، با تمام وجود، آماده بودم تا با وقار و صلابت، قدم در این راه بگذارم. نه برای اثبات خودم به دیگران، بلکه برای خودم. برای تلافی تمام لحظاتی که به خاطر دیگران، خود را فراموش کرده بودم.

مژده با لبخندی مهرآمیز، دستم را گرفت.

— «مطمئنم که عالی می‌شی. یادت باشه، تو قوی هستی تابان. خیلی قوی‌تر از چیزی که فکر می‌کنی.»

و من، با اطمینان به حرف‌هایش، و با یادآوری تلخ اما ضروری تلخی خیانت یک دوست، لبخندی زدم. لبخندی که نشان از پذیرش گذشته، و آمادگی برای آینده داشت. آینده‌ای که شاید، مسیح نیز در آن نقشی داشته باشد، اما دیگر نه به بهای از دست دادن خودم.

پارت 215 :

هوای اتاق، از همیشه سنگین‌تر بود. انگار که هر نفس، وزنی اضافه داشت. مامان، پیراهن صورتی کمرنگ ابریشمی‌اش را پوشیده بود که با گل‌های کوچک سفید، مثل شکوفه‌های بهاری، تزئین شده بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و یک سنجاق مروارید نشان، آن را نگه داشته بود. گردنبند ظریف طلایی‌اش، که آویزی به شکل قلب داشت، روی پوست گردنش می‌درخشید. دست‌هایش را به هم گره کرده بود و صورتش، با وجود لبخند همیشگی‌اش، کمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. مشخص بود که این جلسه برای او هم اهمیت زیادی دارد.

تمنا، کنارم نشسته بود و مدام با لبه‌ی دامن پیراهن آبی‌اش بازی می‌کرد. صورتش سرخ شده بود و معلوم بود که از هیجان یا شاید کمی ترس، دلش تند می‌زند.

ناگهان، صدای زنگ در بلند شد.

صدای ضربان قلبم، بلندتر از هر چیز دیگری در گوشم پیچید.

مامان نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد، گفت:

— «خب، اومدن.»

وارد پذیرایی که شدیم، والدین مسیح، همان‌طور که انتظار می‌رفت، با همان وقار و متانت همیشگی‌شان ایستاده بودند. آقای سلطانی، پیراهن سفید اتوکشیده‌اش را با یک کت سورمه‌ای خوش‌دوخت ست کرده بود. شلوار پارچه‌ای تیره‌اش، بدون کوچکترین چروکی، روی کفش‌های واکس‌خورده‌اش قرار گرفته بود. کراوات آبی نفتی‌اش، با طرح‌های ظریف نقره‌ای، به زیبایی روی سینه‌اش خودنمایی می‌کرد. دست راستش را با احترام روی سینه‌اش گذاشت و با لبخندی گرم رو به همه‌ی ما گفت:

— «سلام عرض می‌کنم. باعث افتخاره که امروز اینجا هستیم.»

مامان لبخندی زد و گفت :

— خیلی خوش اومدین.

خانم سلطانی، پیراهن سفیدی به تن داشت که گلدوزی‌های ظریفی به رنگ کرم، در قسمت سرآستین‌ها و یقه‌اش کار شده بود. مدل پیراهنش، کمی آزاد بود و همین، جلوه‌ی خاصی به اندام ظریفش می‌داد. گوشواره‌های مرواریدی کوچکش، با هر حرکت سرش، آرام می‌لغزیدند. او هم با لبخندی مهربان، دست مادرم را فشرد و گفت:

— «سلام. ممنون از دعوتتون. باعث خوشحالی ماست که امروز در خدمتتون هستیم.»

مادر با لبخند گرمی جوابش را داد.

و بالاخره مسیح، با استایلی مردانه و با ابهت، با سبد گل بزرگی در دستش، در کنار پدرش ایستاده بود. پیراهن سفید خوش‌دوختش، به همراه جلیقه و

کت مشکی‌اش، جلوه‌ای شیک و رسمی به او داده بود. شلوار مشکی و کفش‌های مشکی چرمش، ست بی‌نقصی را کامل می‌کرد. کراواتی نبسته بود که بر سادگی مردانه‌اش تأکید داشت. مدل موی کوتاه و مرتب و خط ریش او، جذابیت چهره‌اش را بیشتر کرده بود. نگاه نافذ و آرامش، همراه با لبخند محوش، تصویری از اعتماد به نفس و متانت را به نمایش می‌گذاشت.

حضورش، سنگین و دلنشین بود و بر ابهت جلسه افزوده بود.

دلم از دیدنش در آن لباس هر ثانیه می‌لرزید.

اما در میان این همه ابهت و رسمیت، ناگهان...

صدای خنده‌های ریز و هیجان‌زده‌ی ماهک، سکوت سنگین لحظه را شکست.

و بعد، او را دیدم.

ماهک، با همان پیراهن گل‌دوزی‌شده‌ی صورتی روشنش که یقه‌ی چین‌دار سفیدی داشت. موهای سیاهش را دم اسبی بسته بود و چشم‌های درشتش، از هیجان برق می‌زد.

و در دستانش...

در دستانش، خرس قهوه‌ای پشمالوی غول‌پیکر بود!

همان خرس بزرگ، که حالا انگار از مسیح هم بزرگتر به نظر می‌رسید!

همه، از جمله پدر و مادرش، با تعجب به خرس خیره شدند.

حتی آقای سلطانی، که معمولاً چهره‌اش آرام و بی‌تغییر بود، ابروهایش را بالا انداخت.

خانم سلطانی، با لبخندی که بین تعجب و خنده قاطی شده بود، گفت:

— «وای ماهک! این دیگه چیه با خودت آوردی؟»

ماهک، بدون اینکه توجهی به نگاه‌های متعجب اطرافیان کند، خرس را به سمت‌من و تمنا هل داد. صورتش از هیجان گل انداخته بود:

— «این مال تمناس! مسیح گفت که قبلا قول داده بود! منم آوردمش!»

تمنا، که تا آن لحظه مثل مجسمه خشکش زده بود، ناگهان از جا پرید. چشم‌هایش گرد شده بود و دستش را به سمت خرس دراز کرد. انگار که باور نمی‌کرد.

— «تو... تو واقعاً آوردیش؟»

من هم، مات و مبهوت، به خرس عظیم‌الجثه که حالا جلوی پای تمنا قرار گرفته بود، نگاه می‌کردم.

در آن لحظه، تمام رسمیت جلسه، تمام اضطراب خواستگاری، انگار که دود شده بود و به هوا رفته بود.

فقط مانده بود یک خرس غول‌پیکر، یک قول بچگانه که به حقیقت پیوسته بود، و لبخند عمیقی که داشت روی لب‌های من می‌نشست.

مسیح، که تا آن لحظه، کنار والدینش ایستاده بود و با لبخندی محو، صحنه را تماشا می‌کرد، حالا نگاهش را به سمت من چرخاند.

چشم‌هایش، پر از شیطنت بود، اما در عمقشان، یک جور رضایت آرام هم موج می‌زد.

انگار که می‌خواست بگوید: «دیدی؟ گفتم که من همیشه به قولم عمل میکنم.»

مادر مسیح، با لبخندی که حالا دیگر کاملاً از تعجب به خوشحالی تغییر یافته بود، به سمت من آمد و با لحنی مهربان گفت:

— «عزیزم، چقدر قشنگ!.»

و من، فقط توانستم لبخند بزنم.

لبخندی که تمام آن سکوت سنگین خواستگاری را، با صدای خنده‌های ریز ماهک و هیجان تمنا، شکسته بود.

و مسیح...

او فقط ایستاده بود و با همان لبخند مرموزش، به من نگاه می‌کرد.

انگار که تمام حرف‌های ناگفته‌ی این جلسه، در چشم‌های ما رد و بدل می‌شد.

مسیحمون چقدر خوش‌قوله❤️🤍🍓

☠️ در حال حاضر رمانِ جدید بنده به نامِ 《با دست‌های تمیز》 با همکاریِ خانم حمیرا خالدی، در حال تایپه و داره پارت گذاری می‌شه. اگر به ژانر (جنایی/پلیسی/عاشقانه) علاقه دارین، روی لینک پایین کلیک کنین ☠️👇

سارا عاشقتونه ♡

پارت 216 :

پس از اینکه ماهک خرس غول‌پیکر را به تمنا هدیه داد و لبخند بر لبانمان نشست، فضای جلسه کمی از حالت رسمی خارج شد. مدتی گذشت و صحبت‌ها حول مسائل مختلفی چرخید؛ از خاطرات دوران کودکی گرفته تا علایق مشترک و برنامه‌های آینده. مادرم و مادر مسیح، با تبادل نظر و لبخند، به گفتگو ادامه دادند و پدر مسیح نیز با دقت به حرف‌های همه گوش می‌داد.

ناگهان، مادر مسیح رو به مادر من کرد و با لحنی مهربان و احترام‌آمیز گفت:

— «خانم قادری، اگر اجازه بدین، بچه‌ها به صورت خصوصی صحبت کنن. بهتره راحت حرف‌هاشون رو بزنن.»

مادرم با لبخندی گرم پاسخ داد:

— «بله حتماً. اجازه ما هم دست شماست. هر تصمیمی که به صلاحشون باشه.»

با این اجازه، مادر مسیح رو به من و مسیح کرد و گفت:

— «مسیح جان، تابان جان، شما دو تا برین توی اتاق، راحت با هم صحبت کنین. ما اینجا صحبت‌های مربوط به خواستگاری و مسائل اصلی رو انجام می‌دیم.»

هر دو با نگاهی به هم، سری تکان دادیم و به سمت اتاق من، رفتیم. درب را که بستیم، سکوتی کوتاه حاکم شد. مسیح برگشت و با نگاهی که دیگر آن شیطنت سابق را نداشت، بلکه جدی و متین بود، رو به من گفت:

— «خب خانم خانما، حالا نوبت توئه. شرط و شروطت رو بگو.»

نفسی عمیق کشیدم. این لحظه، نقطه حساسی بود. گفتم:

— «من سه تا خواسته اصلی دارم: حق تحصیل، حق اشتغال به کار، و حق طلاق.»

مسیح لحظه‌ای فکر کرد. سپس گفت:

— «حق تحصیل و حق اشتغال به کار رو قبول می‌کنم. این‌ها حقوق مسلم تو هستن و من هیچ‌وقت جلوی پیشرفتت رو نمی‌گیرم.»

لبخندی از رضایت روی لبم نشست، اما حرف بعدی‌اش، آن را کم‌رنگ کرد.

— «اما حق طلاق رو نمی‌تونم بهت بدم.»

با تعجب پرسیدم:

— «چرا؟»

پاسخ مسیح، ترکیبی از منطق و کمی شوخ‌طبعی بود که سعی داشت تلخی مخالفتش را کم کند:

— «چون شما دخترا گاهی خیلی احساساتی می‌شین. ممکنه سر یه مسئله کوچیک، مثلاً اینکه یادم رفته پفک بخرم، تصمیم بگیری طلاق بگیری! این درست نیست. آینده‌ی ما نباید اینقدر دستخوش احساسات زودگذر بشه.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخند کمرنگی زدم، اما با قاطعیت گفتم:

— «این دلیل نمی‌شه. حق طلاق برای اینه که اگه زندگی واقعاً غیرقابل تحمل شد، راهی برای رهایی باشه.»

بحث بالا گرفت، اما مسیح همچنان بر موضع خود پافشاری می‌کرد.

فضایی تازه میان ما شکل گرفت. مسیح با نگاهی عمیق و پر از اطمینان به من گفت:

— «تابان، تمام خواسته‌هات رو می‌دونم. حق تحصیل و شغلت، برات مثل حق نفس کشیدن مهمه. قول می‌دم همیشه حامی رویاهات باشم. پیشرفت تو، افتخار منه.»

با شنیدن این حرف‌ها، قلبم آرام گرفت. او دستانم را گرفت و ادامه داد:

— «در مورد حق طلاق... بیا روی ساختن زندگی‌ای تمرکز کنیم که هیچ‌وقت به اون نقطه نرسیم. من تمام تلاشم رو می‌کنم تا تو همیشه خوشحال باشی و احساس تنهایی نکنی. اعتماد تو، بزرگترین سرمایه منه.»

اشک شوق در چشمانم حلقه زد.

— «ممنونم مسیح. از اینکه درکم می‌کنی و همیشه حمایتتو دارم.»

او مرا به آغوش کشید. در آن آغوش امن، احساس کردم که هیچ نگرانی‌ای نمی‌تواند ما را از هم دور کند. — «همیشه تابان. همیشه حامی تو می‌مونم.»

در آن لحظه، فهمیدم که عشق واقعی، درک متقابل و حمایتی است که ما را در ساختن آینده‌ای روشن، یاری می‌دهد.

در نهایت، با توافق بر سر دو خواسته اول، از اتاق بیرون آمدیم. پدر مسیح لبخند گرمی زد رو به من کرد و پرسید:

— «تابان جان، دهنمونو شیرین کنیم؟»

نگاهی به مادرم انداختم و با خجالت گفتم:

— «والا چی بگم...»

مامان با مهربانی پلک هایش را به معنای تایید روی هم فشرد. جمله‌ام را کامل کردم:

— بله..

کل جمع با شادی دست زدند و ماهک با ذوق شیرینی چرخاند. مسیح سرش را پایین انداخت و لبخند گرمی زد.

پدر مسیح رو به مامان لبخندی زد و گفت :

— برای مهریه چه چیزی مد نظرتونه؟

مادرم لبخندی زد و گفت:

— «من واقعاً چیزی به ذهنم نمی‌رسه. فقط خوشبختی تابان برام مهمه. نظر شما چیه؟»

اینجا بود که مسیح وارد بحث شد. با همان جدیت همیشگی، اما با لحنی که نشان از رضایت او بر بقیه‌ی مسائل داشت، گفت:

— «من فکر می‌کنم مهریه به اندازه‌ی سال تولد میلادی تابان جان باشه. یعنی دو هزار سکه.»

همه با تعجب به او نگاه کردند، اما در نگاهشان رضایت بود. مادرم سر تکان داد و موافقت کرد. سپس، من که هنوز کمی از بحث حق طلاق دلخور بودم، به ذهنم آمد که شاید بتوانم با خواسته‌ای دیگر، این خلأ را کمی پر کنم. رو به جمع کردم و گفتم:

— «اگه اشکالی نداره، من یه خواسته دیگه هم دارم.»

همه با کنجکاوی نگاهم کردند. گفتم:

— «پنج هزار شاخه گل رز آبی.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و بعد، لبخند روی لب‌ها نشست. مادر مسیح با هیجان گفت:

— «چه فکر خوبی!»

و بقیه هم با لبخند، این خواسته را پذیرفتند.

اینگونه بود که در کنار دو هزار سکه و پنج هزار شاخه گل رز آبی، فصل جدیدی از زندگی من و مسیح آغاز شد...

پارت 217 :

سکوت لطیفی بر فضا سایه انداخته بود؛ انگار همه منتظر لحظه‌ای مقدس بودند.

مادر مسیح، که از قبل لبخندی آمیخته به غرور بر لب داشت، آرام رو به مادرم خم شد و گفت:

— «اگه اجازه می‌دین نشون دست عروسمون کنیم»

صدای او به اندازه‌ی کافی نرم بود که از جنس احترام شنیده شود، نه جسارت؛ و همین لطافتش باعث شد بغض مادرم، مثل دُرّی که روی سطح

دریا بالا می‌آید، در چشمانش بنشیند. لبخند زد، اما لبخندش پر از دلتنگی بود؛ مخلوطی از خوشحالی و حس رها کردن دخترش در مسیر تازه‌ای از زندگی.

با صدایی لرزان اما آرام، گفت:

— این چه حرفیه، بفرمایید.»

چند ثانیه، سکوتی کوتاه اما پر از عظمت در اتاق جاری شد. مسیح بی‌درنگ از صندلی‌اش بلند شد، به سمت مادرش رفت و جعبه‌ی انگشتر را گرفت. آن جعبه‌ی مشکی و مخملی که نور چراغ روی سطحش رقص نرمی داشت، مثل نماد شروعی مقدس در دستانش بود. وقتی برگشت و کنارم نشست، ضربان قلبم دیگر قابل شمارش نبود.

نور بالای سرمان به آرامی روی چهره‌اش افتاده بود؛ سایه‌های ظریف روی گونه‌هایش، حتی نفس کشیدنش را پررنگ‌تر کرده بودند.

در جعبه را که باز کرد، صدای آرام قفلش مثل ضربه‌ای نرم به قلبم خورد.

نگاهم افتاد روی انگشتری از طلا سفید ساده، تک‌نگین، اما به طرز عجیبی درخشان. نگینش مثل قطره‌ی باران منجمدی بود در لحظه‌ی طلوع خورشید می‌درخشید.

مسیح لبخند کوتاهی زد، طوری که فقط گوشه‌ی لبش بالا رفت. آن نگاه، پر از معنا بود ؛ نه غرور، نه تردید، فقط آرامشی از مردی که تصمیمش را گرفته است.

انگشتر را از میان جعبه بیرون آورد. نور از روی سنگ کوچک گذشت و در چشمانم انعکاس ظریفی ساخت.

دست‌هایم از استرس یخ کرده بودند. تلاش کردم لرزش‌شان را مخفی کنم، اما بی‌فایده بود. مسیح با همان آرامش معمولش، دستان گرمش را روی انگشتانم گذاشت. آن لحظه، تمام سرمای اضطراب درونم تبخیر شد.

— "استرس داری؟"

با لبخندی کوچک گفت، صدایش آرام، نزدیک به نجوا بود.

فقط سرم را تکان دادم و نفسِ کوتاهی کشیدم.

او به آرامی انگشتر را گرفت و با حرکتِ دقیق و آهسته، در انگشت حلقه‌ام گذاشت. لمس نگین با پوست دستم، مثل جرعه‌ای از نور بود. وقتی بالا نگاه کردم، نگاهش هنوز روی صورتم بود ؛ بی‌کلام، اما پر از حرف.

در همان لحظه، ماهک با هیجان گفت:

— « وای چقدر این صحنه قشنگه!»

و بی‌درنگ صدای کلی بلند کرد که باعث شد جمع با خنده‌های کوتاه و نگاه‌های گرم، سکوت لحظه را بشکنند.

خنده‌ی مادر مسیح نرم بود، پر از رضایت. پدرش زیر لب چیزی گفت که شبیه دعا بود و مادرم فقط سرش را پایین انداخت تا اشک‌هایش دیده نشود.

صورت مسیح دقیق‌تر به نزدیک آمد. نفسی عمیق کشید، انگار تمام آن چند هفته‌ی پر از استرس و گفت‌وگو، با همین نفس آسوده در وجودش حل شد.

انگشتانش هنوز روی دستانم بود، فشار آرامی، به اندازه‌ی یک قول بی‌صدا.

با لبخند جذابی که برق آرامی به چهره‌اش داد، آرام گفت:

« دیگه رسمی شد خانومم »

بغض خنده‌آمیزم را فرو دادم، لبخند زدم.

«آره... رسمی شد.»

صدای آرام مامان آمد:

— «خدا رو شکر... بالاخره روزی رسید که ببینم دخترم خوشحال داره انتخابش رو زندگی می‌کنه.»

اشکش را بی‌صدا پاک کرد و لبخند زد.

حرفی نمی‌توانستم بزنم. حس می‌کردم همه‌ی پروانه‌های دنیا در دلم بال باز کرده‌اند. هوا بوی گل رز می‌داد و صدای خنده‌هایی نرم در پس‌زمینه، لحظه را شکل می‌داد.

چشمانم روی انگشتر خیره مانده بود که زیر نور می‌درخشید؛ همان انگشتر ساده، اما از هر تاجی باارزش‌تر. در ذهنم، جزئیات لحظه را با وسواس خاصی ثبت می‌کردم . نورگرم چراغ، صدای خنده‌ی مادر، نفس سنگین مسیح, و آن حس آرامی که در وجودم جریان یافته بود. می‌خواستم همه را نگه دارم، همه را؛ چون مطمئن بودم این شب، هرگز تکرار نخواهد شد.

پارت 218 :

هوا هنوز بوی شیرین موفقیت و رضایت می‌داد. دستم در دست مسیح، گرم و مطمئن بود و لبخند رضایت مادرم، همچون نوری در پس‌زمینه، فضایی آرامش‌بخش ایجاد کرده بود. حتی ماهک که با شور و شوق کودکانه‌اش، دائم دور میز می‌چرخید و با هیجان، جزئیات انگشتر را برای پدر و مادرش تعریف می‌کرد، نتوانسته بود این حس خوب را خدشه‌دار کند.

پدر مسیح، مردی باوقار و با لبخندی همیشگی، ناگهان سکوت دلپذیر جمع را شکست. نگاهش را به سمت مادرم و سپس به سمت من انداخت و با لحنی که کمی جدیت در آن موج می‌زد، گفت:

— «یک نکته‌ی کوچیک هست که باید مطرح بشه... برای عقد دائم، اجازه پدر لازمه. ما البته از جریاناتی که پیش اومده، باخبریم و مشکلی باهاش

نداریم... ولی خب، رسماً باید رضایت ایشون رو گرفت. ایشون رضایت می‌دن؟»

لحظه‌ای، انگار همه‌ی صداها قطع شدند. لبخند روی لب مادرم ماسید. چشم‌هایش گشاد شد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند. گرمای دست مسیح زیر انگشتانم، ناگهان سرد شد. انگار تمام آن رنگ‌های شاد شب، ناگهان رنگ باختند و جایش را به خاکستریِ سنگینی دادند.

سکوت سنگینی که بر فضا حاکم شد، قابل لمس بود. حتی صدای نفس کشیدن‌ها هم گویی متوقف شده بود. همه نگاه‌ها به مادرم بود، منتظر جوابی که می‌دانستند چقدر برایش سخت است.

مادرم، بعد از چند ثانیه که به نظر می‌آمدند ابدی‌اند، گلویش را صاف کرد. صدایش، که تا چند لحظه پیش پر از اطمینان بود، حالا بغضی عمیق را در خود داشت.

— «من... باهاشون صحبت می‌کنم. فکر نمی‌کنم مشکل خاصی باشه.»

نگاه پدر مسیح، گرم و صمیمی شد. لبخندی زد که سعی داشت سنگینیِ فضا را بشکند.

— «امیدوارم شما و تمنا جان و عروس گلم رو ناراحت نکرده باشم با این سوال. فقط خواستم زودتر مطرح کنم که خیالمون راحت بشه. چون می‌دونیم که مسیح جان انتخابش رو کرده و ما هم پشتش هستیم.»

مادرم سری به تأیید تکان داد، اما نگاهش هنوز درگیر افکار دوردست بود.

— «نه، اختیار دارین. این حق شماست که بدونین و مطمئن باشین. ممنون که اینقدر با درک و فهم هستین.»

مادر مسیح، با مهربانیِ مادری که از پشت نگاهش پیدا بود، زیر لب گفت:

— «خدا رو شکر که نصیبمون همچین عروسِ خوبی شده. خودش بهترین دلیل دلگرمیه.»

حرف مادر مسیح، مخلوطی از محبت و خجالت را در دلم انداخت. گرمایی که از آن جمله در وجودم دوید، بیشتر از سرما و تردیدی بود که لحظاتی پیش احساس کرده بودم.

مسیح، که تا آن لحظه سکوت کرده بود و فقط دستانم را محکم‌تر گرفته بود، آرام به گوشم خم شد. صدایش، بم و مطمئن بود.

«چرا خشکت زد؟ نگران نباش. مطمئن باش رضایت می‌ده. اگه هم نداد، قلقش دست منه. یادت که نرفته؟»

نفسی عمیق کشیدم. کلماتش مثلِ آبی بود رویِ آتشِ نگرانی‌ام. لبخند کم‌رنگی زدم و با صدایی که سعی می‌کردم لرزشش را پنهان کنم، گفتم:

— «مرسی که هستی قربونت برم.»

— «خدانکنه.»

جواب داد و چشمکی زد. دوباره دستم را فشرد، فشاری سرشار از حمایت و اطمینان.

با آن حرف، دیگر تمامِ تردیدها از دلم پر کشیدند. احساسِ سبکیِ وصف‌ناپذیری داشتم. به مسیح نگاه کردم، به لبخندِ عمیقش که تمامِ نگرانی‌ام را برطرف می‌کرد. انگار تمامِ دنیا در آن لحظه، فقط ما دو نفر بودیم و یک آینده‌یِ روشن.

کم‌کم، خانواده‌ی مسیح عزم رفتن کردند.

مسیح هنوز کنارم نشسته بود.

— «قولم رو یادت نره، باشه؟»

آرام گفت و چشمکی زد.

می‌دانستم منظورش چیست؛ آن قولِ کوچکی که هنگامِ صحبت از آینده داده بودیم، در میانِ تمامِ حرف‌هایِ جدیِ امشب، شاید کمی کمرنگ شده بود، اما در ذهنِ من، همانقدر پررنگ باقی مانده بود.

«هرگز.»با آن حرف، دیگر تمامِ تردیدها از دلم پر کشیدند. احساسِ سبکیِ وصف‌ناپذیری داشتم. به مسیح نگاه کردم، به لبخندِ عمیقش که تمامِ نگرانی‌ام را برطرف می‌کرد. انگار تمامِ دنیا در آن لحظه، فقط ما دو نفر بودیم و یک آینده‌یِ روشن.

کم‌کم، مهمان‌ها شروع به رفتن کردند. با هر خداحافظی، قولِ دیداری دوباره و تبریک‌هایِ گرم رد و بدل می‌شد. وقتی پدر و مادرِ مسیح رفتند، مسیح هنوز کنارم نشسته بود.

«قولِ شبنم رو یادت نره، باشه؟» آرام گفت و چشمکی زد.

می‌دانستم منظورش چیست؛ آن قولِ کوچکی که هنگامِ صحبت از آینده داده بودیم، در میانِ تمامِ حرف‌هایِ جدیِ امشب، شاید کمی کمرنگ شده بود، اما در ذهنِ من، همانقدر پررنگ باقی مانده بود.

لبخند عمیقی زدم:

— «هیچ‌موقع یادم نمیره.»

— «شبت بخیر، عروس قشنگم.»

و بوسه‌ای کوتاه و سرشار از مهر بر پیشانی‌ام زد.

آن شب، با قلبی پر از احساسات گوناگون، اما با اطمینانی عمیق به مسیح و آینده‌مان، به خواب رفتم. کابوس کوچک رضایتِ پدر، رنگ باخته بود و امید طلوع فردایی روشن، جای آن را گرفته بود. قول مسیح، در دل تاریکی، نشانه‌ای بود از نوری که قرار بود از فردای ما آغاز شود.

پارت 219 :

صبح، هنوز نورِ آفتاب کامل از پشت پرده‌ها عبور نکرده بود که صدای مادرم، محکم اما کمی هیجان‌زده، از پشت در اتاق پیچید:

— «تابان! مامان، بیدار شو... مسیح اومده. باید برید آزمایشگاه.»

چشم‌هایم با سنگینی خواب باز شد. صدای او در سکوت اتاق مثل قطره‌ای که روی آب بیفتد، موج کوتاهی در وجودم ایجاد کرد. کمی روی تخت نشستم، موهایم روی شانه‌هایم ریخته بود و لحظه‌ای طول کشید تا واقعیت صبح را به یاد بیاورم.

مادرم در را نیمه باز کرد و گفت:

— «زودتر عزیزم. مسیح منتظره توی ماشین.»

— چشم مامان.

آرامش لحنش کمی اضطراب صبحگاهی‌ام را کم کرد.

بلند شدم. پاهایم روی سرامیک سرد اتاق نشستند و حسی از هوشیاری به بدنم برگشت. در آینه، صورتم را نگاه کردم؛ هنوز ردی از خواب روی گونه‌هایم بود. موهایم را جمع کردم، صورتم را شستم و لباس‌های مرتب‌تری پوشیدم. عطر ملایمی به گردن و مچ‌هایم زدم، رژ کم‌رنگی کشیدم و کیفم را برداشتم.

وقتی از اتاق بیرون آمدم، مادرم لبخند کوتاهی زد.

— «خوشگل شدی. ماشاالله.»

لبخندی زدم :

— مرسی مامان.

کمی نفس عمیق کشیدم و از در بیرون رفتم. هوای صبحگاهی سرد بود و بوی نان تازه و دود موتورهای اول صبح در هوا پیچیده بود. مسیح داخل ماشین نشسته بود؛ آرنجش را روی فرمان گذاشته و نگاهش به مسیر روبه‌رو بود. وقتی در را باز کردم، سریع سرش را چرخاند و با همان لبخند نصفه‌اش گفت:

— عه! انقدر تو فکر بودم اصلا نفهمیدم کی اومدی.می‌خواستم در رو برات باز کنم.

خندیدم :

— حالا که نکردی، صبحت بخیر عزیزم.

دستم را گرم بوسید :

«صبحت بخیر خانوم خوابالوی من.»

کلافه و با غرولند گفتم :

— «مامان یهو در اتاق رو کوبید، فرصت نکردم نفس بکشم.»

دنده را جا زد :

— «عیب نداره، همین که بیدار شدی خودش شاهکاره.»

فرمان را چرخاند و حرکت کرد.

*

مسیر تا آزمایشگاه کوتاه بود. هوا هنوز از خنکی شب خالی نشده بود و خیابان نیمه‌خلوت بود. وارد ساختمان شدیم، نسیم سردِ کولر و بوی الکل در فضا پیچیده بود. فرم‌ها را پر کردیم، اسمم را صدا زدند و مسیح بالا سرم ایستاد.

وقتی سوزن را در رگم فرو کردند، لبخند زد:

— « ترسیدی؟»

— «نه! فقط خوشم نمیاد...»

— «خوبه، چون بعد از این می‌برمت یه‌جا حالتو جا بیارم.»

چشمکی زد. نفهمیدم باید خوشحال شوم یا نگران.

خون‌گیری تمام شد و از در آزمایشگاه بیرون آمدیم. مسیح حتی صبر نکرد من حرفی بزنم؛ مستقیم ماشین را به سمت همان جگرکی سر میدان برد. هنوز پیاده نشده، زیر لب گفت:

— «تو امروز ضعف داری، باید بهت برسم.»

بوی زغال و جگرِ تازه کباب‌شده، از همان چند متری به صورتم خورد. نشسته بودیم پشت میز فلزی، کهنه اما تمیز. مسیح چند سیخ سفارش داد؛ البته چند که نه... نصف منو را.

— «مسیح... این همه؟!»

— «تو فقط بخور... من امروز وظیفه دارم خونی که دادی رو برات جبران کنم.»

با همان اعتمادبه‌نفس همیشگی، یک لقمه آماده کرد و جلو دهانم گرفت.

— «دهنتو باز کن.»

— «خودم می‌تونم بخورم خب»

— «بخور حرف نشنوم.»

و لبخندش، تمام خستگی خون‌گیری را از تنم بیرون کرد.

**

بعد از خوردن، مسیح حساب را پرداخت و وقتی وارد ماشین شدیم، لحنش ناگهان جدی شد. گوشی‌اش را برداشت.

— «وقتشه.»

درحالی که کمربندم را می‌بستم گفتم :

— «چی وقتشه؟»

«باید باباتو ببینم.»

و شماره‌اش را گرفت. بعد از دو بوق، صدای پدرم از گوشی بلند شد، عصبی و بی‌حوصله:

— «باز چیکارم داری؟ من از دست تو یکی خسته شدم!»

مسیح با لحنی محکم اما خونسرد گفت:

— «خسته نباشی، کاری باهات ندارم. بگو کجایی، می‌خوام ببینمت.»

چند لحظه سکوت... بعد پدرم با تردید گفت:

«منو ببینی؟! برای چی؟.»

مسیح کلافه چشم‌هایش را در حدقه چرخاند :

— تو بگو کجایی، کارمو همونجا میگم.

پدرم با شک و تردید و صدایی آهسته‌تر گفت :

— مغازه‌ام، خیابونِ....

مسیح بی هیچ حرفی گوشی را قطع کرد.رو به من گفت :

— «تو توی ماشین می‌مونی.»

«نه...»

— «تابان. خواهشاً. این یکی رو تنها می‌رم.»

در چشمانش نیرویی بود که جای بحث باقی نمی‌گذاشت.

امیدوار بودم همه‌چیز به خوبی بگذرد..

پارت 220 :

(دانای کل)

مسیح ماشین را چند خیابان پایین‌تر نگه داشت؛ همان‌جایی که مغازه‌های قدیمی ردیف شده بودند. برق‌کاری کوچکی روبه‌رویش بود؛ کرکره نیمه‌بالا، بوی سیم سوخته و قلع داغ، و صدای یک رادیوی قدیمی که خش‌خش می‌کرد.

کمربندش را باز کرد و رو به تابان گفت :

— میشینی همین‌جا؛ نمیای بیرون، یکم دیگه میام.

تابان با اضطراب و ترس سری تکان داد و انگشت‌هایش را در هم قفل کرد.

مسیح در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

به سمت مغازه قدم برداشت.

پدر تابان داخل بود. پیراهن کهنه، سیم دورِ دست، و همان نگاه سردی که سال‌ها تابان را زخمی کرده بود.

مسیح چند لحظه فقط نگاهش کرد... انگار می‌خواست خودش را مطمئن کند که آماده است. بعد بدون معطلی درِ مغازه را هل داد و وارد شد.

پدر تابان سر بلند کرد و اخم کرد.

– چیشده؟

مسیح چند قدم جلو رفت. پدر تابان با مقداری ترسِ لانه کرده در چشمانش گفت :

– اگه دستت بهم بخوره این دفعه شکایت می‌کنم.

مسیح پوزخند زد؛ آرام، کوتاه، اما زهرآلود :

– جوک خوبی بود. به فکر استندآپ کمدی نبودی تا حالا؟

سپس دست‌هایش را داخل جیب برد.

– من کاری باهات ندارم. واسه یه چیز دیگه اومدم.

پدر تابان سیم را روی میز گذاشت.

– چه کاری؟

مسیح مستقیم توی چشمش نگاه کرد.

– می‌خوام بیای برای عقدمون رضایت بدی.

پدر تابان خندید... کوتاه و بی‌روح.

– پس بالاخره پا پیش گذاشتی، هان؟

– اینش به تو مربوط نیست.

صدای مسیح خشک شد.

– بی‌دردسر میای یا نه؟

پدر تابان با بی‌حوصلگی شانه بالا انداخت.

– خرج داره.

لحظه‌ای سکوت سنگین. مسیح آهسته سرش را کج کرد، نگاهش تیز شد.

– دریا رو هم به خوردت بدن، تو چشمت دنبال لیوان آبیِ که دست بقیه‌ست.

پدر تابان بی‌تفاوت جواب داد:

– هر چیزی یه بهایی داره.

مسیح یک قدم جلو رفت، اما نه برای حمله؛ فقط برای اینکه صدایش درست کنار گوش او، واضح و بی‌واسطه شنیده شود.

– تو انقدر بی‌غیرتی که الان... به جای اینکه آدمی که می‌خواد دخترتو زنِ زندگی خودش کنه بشناسی، فکرت فقط پوله؟

چشم‌هایش باریک شد :

– باشه... هر چقدر بخوای می‌دم. تاریخ رو برات می‌فرستم.

لحنی سردتر از قبل اضافه کرد:

– ولی وای به حالت... وای به حالت اگه بامبولی دربیاری.

نفسش را محکم بیرون داد.

– می‌دونی که... قطره آب بشی بری تو زمین، باز پیدات می‌کنم.

پدر تابان لبخند زد، انگار تهدیدها برایش عادی بود.

– پول رو بزنی... میام.

مسیح چند ثانیه نگاهش کرد. نه عصبانیتِ کنترل‌نشده، نه ترس، فقط تصمیم.

بعد سرتکان داد.

– تمومه.

بی‌آنکه دوباره برگردد یا حرفی بزند، راه افتاد سمت در مغازه و بیرون رفت. آفتاب مستقیم به صورتش خورد و چشم‌هایش را نازک کرد. در ماشین را باز کرد و انگشتانش روی فرمان وقتی به ماشین رسید، کمی لرز داشت... نه از ترس، از قدرتی که مجبور بود خرج کند.

تابان با همان اضطراب پرسید :

— چی گفت؟ رضایت میده؟

مسیح لبخند گرمی به روی ماهِ زندگی‌اش پاشید:

— آره...گفتم که نگران نباش فدات شم.

در دم تابان نفسی از سر آسودگی کشید و زیر لب خدا را شکر کرد.

پارت 221 :

(تابان)

زمان، آن‌چنان بی‌رحمانه و در عین حال شگفت‌انگیز از کنارم گذشت که به خودم آمدم و دیدم در اوج هیجان و انتظار، زیر دستان هنرمند آرایشگری قرار گرفته‌ام که با تمرکز و دقتی باورنکردنی، آخرین جزئیات را بر چهره‌ام می‌نشاند.

هر ضربه قلم‌مو، هر پاشش ذرات ریز اسپری تثبیت‌کننده، انگار نبض زندگی‌ام را تندتر می‌کرد. این فقط یک مراسم ساده نبود؛ این اوج آرزوهای من بود، بهترین شب زندگی‌ام، شبی که قرار بود تار و پود زندگی‌ام را از هم جدا کرده و دوباره با نخ‌های طلایی عشق، آن را به هم بدوزد. شب عقد و عروسی، که به اصرار مسیح، در یک شب باشکوه برگزار می‌شد.

مسیح، با آن نگاه مصمم و در عین حال سرشار از عشقش، موفق شده بود رضایت مادرم را جلب کند و همه چیز را برای آغاز فصل جدید زندگی‌مان مهیا سازد. از تالار مجلل که با گل‌های سفید و نورهای ملایم آراسته شده بود تا لباس عروسی‌ام که چون پر قو، سبک و درخشان بود و حس دوشیزه‌ای از بهشت را به من می‌داد. در این لحظات نفس‌گیر، تنها وظیفه من این بود که آماده شوم تا در کنار او، چون ستاره‌ای بدرخشم.

از همان سپیده‌دم صبح، مژده، ماهک و تمنا سالن زیبایی را به میدان جنگی از شادی و شیطنت تبدیل کرده بودند.

شوخی‌هایشان، کل‌کل‌های دوستانه‌شان، و هیجان وصف‌ناپذیرشان، چنان فضا را پر کرده بود که گاهی حس می‌کردم در میان ابرهای صورتی شناورم. حالا هم بر سر اینکه کدام‌شان در این رقابت نابرابر زیبایی، پیروز میدان شده، بحثی داغ و خنده‌دار در گرفته بود و من، با لبخندی بر لب، نظاره‌گر این صحنه دلنشین بودم.

سرانجام، پس از چند دقیقه که گویی زمان در آن متوقف شده بود، آرایشگر با رضایت از کارش فاصله گرفت و با لحنی پر از اطمینان پرسید:

— «خب عروس خانوم، بالاخره تموم شد. نظرت چیه؟ می‌پسندی؟»

نفسی عمیق کشیدم، گویی می‌خواستم تمام عطر خوش سالن و بوی هیجان را به درون ریه‌هایم بکشم. سپس به سمت آینه چرخیدم. آنچه در قاب آینه نمایان شد، حقیقتی بود فراتر از تصور. زنی که در آنجا ایستاده بود، با چشمانی که برق شادی و عشق در آن موج می‌زد، لباسی که چون حریر بر

تنش نشسته بود، و تاج درخشانی که بر گیسوانش خودنمایی می‌کرد، تصویری بود از دختری که همیشه در رویاهایش آرزویش را داشت. هر تار مو، هر خط چشم، هر رنگی که بر گونه‌ها و لب‌هایم نشسته بود، شاهکاری بود از هنر. این سالن زیبایی که ماهک با وسواس انتخاب کرده بود، فراتر از انتظار من عمل کرده بود.

مژده، که همیشه احساساتش را به راحتی بروز می‌داد، با چشمانی که در دریای اشک می‌درخشید، به سمتم آمد. صدایش لرزید:

— «تابان...باورم نمی‌شه اینقدر قشنگ شده باشی. انگار داری از یه افسانه بیرون میای. خیلی خوشگل شدی.»

لبخند گرمی به رویش پاشیدم.

تمنا، با قدم‌هایی تند به سویم آمد و مرا در آغوشی پر از مهر و محبت فشرد. صورتش را بر شانه‌ام گذاشت و زمزمه کرد:

— « تابان، تموم خوشبختی دنیا رو برات آرزو می‌کنم. قول بده، قول بده که لبخند از لبت پاک نشه. حق نداری جز شادی، به چیز دیگه‌ای فکر کنی.»

لبخندی زدم و او را محکم‌تر در بغل گرفتم.

— «قول می‌دم آبجی مهربونم. تو که بهتر از هر کسی می‌دونی که چقدر دوستت دارم و چقدر خوشبختی تو برای من مهمه. خوشبختی واقعی من، در خوشبختی تو خلاصه می‌شه.»

ماهک، که سعی داشت ظاهری آرام و بی‌تفاوت داشته باشد، اما چشمانش از شادی برق می‌زد، جلو آمد و با همان لحن شیطنت‌آمیز همیشگی‌اش گفت:

— «وای! بسه دیگه این نمایش‌های احساسی و اشک و آه! خونه‌شون که همین بغل دسته. هر روز که اراده کنیم، می‌ریم پیششون. لازم نیست اینقدر صحنه رو غمناک کنین!»

اما در پس این شوخی، بغضی شیرین در صدایش حس می‌شد. تمنا را از آغوشم بیرون کشید و با لبخندی پهن ادامه داد:

— «حالا هم بخند ببینم! چون الان مسیح میاد بالا. اگه ببینه عروس خانومش با قیافه بغض‌کرده و چشم‌های گریون داره ما رو بغل می‌کنه، فکر می‌کنه عروسی نیست، مراسم ختمه! بدبختیمون قطعیه!»

این حرفش، موجی از خنده را در میانمان انداخت. خنده‌ای که از عمق جان برمی‌خاست و تمام اضطراب و هیجان چند ماه اخیر را در خود حل می‌کرد. نفسی عمیق کشیدم، گویی می‌خواستم تمام عطر بهاری گل‌ها و رایحه خوشبختی را به مشامم برسانم. در همان لحظه، صدای آشنای قدم‌هایی را از انتهای راهرو شنیدم. قلبم، مانند پرنده‌ای در قفس، شروع به بال بال زدن کرد. مسیح بود. آغاز ما...

پارت 222 :

ناگهان، صدای زنگِ در، سکوت آمیخته با انتظار را شکست. ماهک، با لبخندی که بر لبانش نقش بست، به سمت در رفت و آن را گشود. در آستانه‌ی در، قامت بلند مسیح نمایان شد. تیپ دامادی‌اش، ساده اما فوق‌العاده شیک و چشم‌نواز بود. کت و شلوار تیره، با پیراهنی سفید و کراواتی همرنگ، او را همچون نگینی درخشان کرده بود. موهایش به زیبایی حالت داده شده بود و برق نگاهش، گویی آینه‌ی تمام‌نمای هیجان و عشق درونش بود.

با دیدن او، قلبم فرو ریخت و موجی از عشق، از نو، وجودم را فرا گرفت. گویی همان لحظه‌ی اول، دوباره عاشقش شدم. گام‌هایش را به سمت من برداشت، نزدیک‌تر و نزدیک‌تر، تا جایی که توانستم گرمایِ حضورش را حس کنم. دسته گل رز قرمز که با گل ژیپسوفیلا به زیبایی مزین شده بود را به دستم داد و با هر دو دست، به آرامی صورت مرا قاب گرفت. دستانش، گرچه

کمی سرد بود، اما عشقی که از آن‌ها ساطع می‌شد، وجودم را گرم می‌کرد.

لحظه‌ای به چشمانم خیره شد، سپس پیشانی‌ام را بوسید.

با صدایی که از عشق و هیجان می‌لرزید، زمزمه کرد: — «امیدوارم لایقِ این همه پاکی و زیباییت باشم خانومم..»

اشک، بی‌اختیار در چشمانم حلقه زد؛ اشک شوق، اشک عشق. با صدایی بغض‌آلود، اما سرشار از احساس، پاسخ دادم:

— «تو بهترین روزِ زندگیم رو به من هدیه دادی دورت بگردم...»

****

به باغ رسیدیم. آرام‌آرام صدای موسیقی و هیاهوی جمعیت از دورتر، در هوا می‌پیچید؛ شبیه به موجی که از هر طرف می‌آمد و آدم را با خودش می‌کشید. مسیح کنارم ایستاد و بی‌آنکه چیزی بگوید، دستش را در دستم محکم‌تر کرد تا بفهمم تنها نیستم. با کمک او از ماشین پیاده شدم؛ انگار پاهایم سنگین

نبودند، انگار تمامِ هیجانِ این لحظه، وزنِ لباس و راه رفتن را از من گرفته بود.

در همان اولین قدم، همه به استقبال آمدند. جیغ‌ها و دست‌زدن‌ها، یکی پس از دیگری بالا می‌رفت. نورها مثل تکه‌هایی از آفتابِ عصر، روی صورت‌ها می‌رقصیدند و آتش‌بازی، لحظه را تبدیل می‌کرد به چیزی فراتر از یک مراسم عادی. صدای ترکیدنِ شعله‌ها با موسیقی قاطی می‌شد و من فقط می‌توانستم به این فکر کنم که: «واقعاً دارم به سمت زندگیِ خودم می‌روم.»

مسیح دستم را محکم نگه داشت تا در میان شلوغی، راه را گم نکنیم. به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم. آن‌قدر نزدیک بودم که نفس هیجان‌انگیز جمعیت را حس می‌کردم؛ آن‌قدر نزدیک بودم که صدای قلبم را از همهمه‌ی جشن تشخیص می‌دادم.

وقتی چشمم را چرخاندم، مادرم را دیدم. پشت جمعیت، با لبخندی که هم عشق بود و هم آرامش، نگاهم می‌کرد. همان نگاه، تمام ترس‌های ریز لحظه را از بین برد؛ مثل اینکه به من می‌گفت: «خوشبختی‌ات را ببین، نه نگرانی‌ات را.»

مسیح کمی دستش را عقب آورد تا بتوانم جلو بروم. من هم با شوق، به سمت مادرم و تمنا رفتم و مثل کودکی که بعد از مدت‌ها به آغوش می‌رسد، مادرم را بغل کردم.

کنار گوشم گفت:

— «خوشبخت و عاقبت بخیر بشی دخترم. ارزوی دیگه ای ندارم.»

قلبم چنان فشرده شد که فقط توانستم بغض را نگه دارم. بعد، با صدایی که از اشک خجالت می‌کشید از خودش، لب زدم:

— «من خوشبخت‌ترینم وقتی تو رو دارم مامان...»

سپس، قدم به قدم، نوبت به خانواده‌ی مسیح رسید. بعد از اینکه مادرم را رها کردم، مسیح و من با احترام به سمت والدینش رفتیم. احوال‌پرسی‌ها آغاز شد و تعریف‌ها مثل باران روی حضورمان می‌ریخت: از لباس، از آرایش، از وقارم، از خوش‌شانسی مسیح، و از این‌که چه انتخاب درستی کرده است.

در میانه‌ی همان رفت‌وآمدها، مژده و محمد هم نزدیک شدند و با هیجان تبریک گفتند. مژده با یک لبخند گرم آمد و محمد هم با همان صمیمیت همیشگی، دستش را به سمت مسیح دراز کرد. مسیح هم بی‌هیچ تشریفات اضافه‌ای، محمد را مردانه بغل کرد و با جدیت و شوخی شیرین همراهش گفت:

«ایشالله بعدی خودتی داداش.»

آغوش مژده نوبت من بود. او هم به سمت من آمد، مرا محکم گرفت و با شیطنت گفت:

«خوشحالم به ارزوت رسیدی فداتشم. امشب بهت خوش بگذره.»

یک‌لحظه صورتم گر گرفت و لبخندم مصنوعی شد؛ با همان حالت که سعی می‌کرد مؤدب بمانم، گفتم:

«دهنتو ببند مژده جان.»

ماهک هم نزدیک شد. مثل همیشه، جایی برای کم‌کردن فاصله‌ها پیدا می‌کرد. من و مسیح را در آغوش گرفت و ارزوی خوشبختی کرد؛ با صدایی آرام‌تر از بقیه، اما با همان شوقِ واقعی که از حرف‌هایش می‌بارید.

بردیا هم از راه رسید. با نگاهی که برق داشت و خوش‌رویی‌ای که آدم را سبک می‌کرد، نزدیک شد و تبریک گفت. بعد با همان لحن صمیمی مردانه و با شوخ‌طبعی گفت:

«برا منم دعا کنین سر و سامون بگیرم.»

من سر تکان دادم و خندیدم، طوری که هم تشکر کنم و هم نشان بدهم حرفش را جدی گرفته‌ام. همان لحظه فهمیدم این فقط جشن عروسی نیست؛ این جمع، دارد برایمان برای آینده دعا می‌کند.

نفر بعدی آقای ساوالان بود.نزدیک‌تر آمد و دست مسیح را با مهربانی فشرد :

— تبریک میگم مهندس سلطانی، شرکت ما برات خوش یمن بود، خانم حسینی از بهترین‌ها بودن.

و بعد با لحنی شوخ اضافه کرد :

— امیدوارم این وصلت باعث نشه از شرکت ما جدا شین.

مسیح تک خنده‌ای کرد و لب زد :

- این چه حرفیه مهندس جان، باعث افتخاره کار با شما.

لبخندی موقر زدم :

— حضور ما کنار مهندس لایقی چون شما باعث افتخاره اقای ساوالان.

بعد از گفتگوی کوتاهی نشستیم و مسیح دستم را در دستش می‌فشرد.

با آمدن عاقد مضطرب مسیح را نگاه کردم و دستش را محکم‌تر گرفتم.

— مسیح عاقد اومد، بابام کجا موند پس؟

چانه‌ام را گرفت و لبخند گرمی به رویم پاشید.

— نیاز نیست اینجا باشه، ازش وکالت نامه گرفتم.

چانه‌ام را رها کرد و سپس مهر لبانش روی حلقه‌ی دست چپم نشست.

— نمی‌خواستم حضورش اذیتت کنه.

با قلبی مالامال از عشق او، به رویش لبخندی واقعی پاشیدم.

مسیح واقعا مرا شگفت زده کرده بود.تمام ایده‌آل‌هایم را یک‌جا داشت و این برای همه‌ی عمر من بس بود...

پارت 223 :

فضای سالن، با نورپردازی ملایم و عطر دل‌انگیز گل‌های رز و مریم، حال و هوای عرفانی مراسم عقد را دوچندان کرده بود. صدای زمزمه‌ی مهمانان، چون موجی آرام، در فضا می‌پیچید و انتظاری شیرین را به اوج می‌رساند. عاقد، با قامتی استوار و نگاهی نافذ، ما را به سوی سفره‌ی عقد، که با شکوه آینه‌ای درخشان، شمعدان‌هایی روشن و قرآنِ کریم مزین شده بود، هدایت کرد.

وقتی کنار سفره ایستادیم، عاقد با لحنی که هم اقتدار داشت و هم مهربانی، پرسید:

— «آماده‌اید؟»

بله گفتیم و در همان لحظه، مژده و تمنا، با حرکاتی هماهنگ و چشمانی که برق شوق می‌زد، تور سفید عروس را بر بالای سرمان گرفتند. تار و پود لطیف تور، چون آسمانی پُر ستاره، ما را در بر گرفت و حس آشنایی عمیقی را در من برانگیخت. همزمان، ماهک، با قندسابِ کوچک در دست، به سوی ما آمد و شروع به سابیدن کرد. با هر ضربه، آوای شکرانه‌ای دلنشین در فضا پخش می‌شد؛ گویی داشت، شیرینی آینده‌مان را برکت می‌داد.

عاقد، با استعانت از کلام الهی، خطبه را آغاز کرد:

«اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم. الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین.»

صدایش، همچون نسیمی روح‌نواز، بر جان حاضران نشست. او از پیوند مقدسی گفت که بناست میان دو روح بسته شود؛ پیوندی که تار و پودش از

عشق، وفاداری و احترام تنیده شده است. با استناد به آیات زرین قرآن، از جمله آیه شریفه:

«وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلاً مِنْ قَبْلِکَ وَجَعَلْنَا لَهُمْ أَزْوَاجًا وَذُرِّيَّةً» و آیه دیگر «فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَى وَثُلاَثَ وَرُبَاعَ فَإِنْ خِفْتُمْ أَلاَّ تُقْسِطُوا فَوَاحِدَةً.»،

به اهمیت انتخاب همسر و مسئولیت خطیر تشکیل خانواده اشاره کرد.

سخنانش، نه تنها بر زبان، بلکه بر دل ما نیز نقش می‌بست.

پس از ادای مقدمات، رو به پدر مسیح که با نگاهی گرم و پدرانه نظاره‌گر ما بود، کرد و با احترام پرسید: — «جنابِ آقای سلطانی، آیا افتخار اجازه رو به این وصلت مبارک می‌دین؟»

پاسخ پدر مسیح، چون نوایی دلنشین بود:

— «با کمال میل و سربلندی.»

و سپس، نوبت به مامان رسید. عاقد، با نگاهی عمیق که گویی تمام معنای این لحظه را در آن می‌دید، پرسید: «خانم قادری شما هم افتخار اجازه رو می‌دین؟»

مادرم با بغض سر تکان داد :

— صد البته، باعث افتخاره.

عاقد لبخندی زد و با صدای رسایی رو به من گفت :

— النكاحُ سنَّتي، فمَنْ رَغِبَ عنْ سنَّتي فليسَ مِنِّي.”

ضربان قلبم، با هر کلمه، تندتر می‌شد. نگاه مسیح، همچون ستاره‌ای درخشان، به من سوسو می‌زد، آرامشی عجیب به من می‌بخشید.عاقد ادامه داد :

— دوشیزه محترم، سرکار خانم تابان حسینی، فرزند مسعود،آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را با مهریه‌ی معلوم به عقد آقای مسیح سلطانی، فرزند امید، دربیاورم؟آیا بنده وکیلم؟

درست در همین لحظه، ماهک، با صدایی که کمی بلندتر از حدِ معمول بود، گفت:

— «عروس خانوم رفته گل بچینه!»

صدایِ خنده‌یِ آرامی در میانِ مهمانان پیچید. عاقد، لبخندی زد و با همان متانت، ادامه داد:

— برای بار دوم عرض میکنم، خانم تابان حسینی، فرزند مسعود، ،آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را با مهریه‌ی معلوم به عقد آقای مسیح سلطانی، فرزند امید، دربیاورم؟آیا بنده وکیلم؟

اما پیش از آنکه حرف عاقد به پایان برسد، ماهک دوباره، این بار با هیجانِ بیشتری، گفت:

— «عروس خانوم رفته گلاب بیاره!»

این بار، خنده‌ی مهمانان بلندتر شد و جوّی از شادی و نشاط کودکانه بر فضا حاکم گشت. مسیح، با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت، به من نگاه کرد. در نگاهش، ترکیبی از عشق، شیطنت و نگرانی دیده می‌شد. او نیز از این بازی شیرین، لبخندی بر لب داشت، اما مشخص بود که این انتظار طولانی، کمی او را بی‌قرار کرده است.

عاقد برای بار سوم گفت:

— آیا بنده وکیلم؟

با دیدن نگاه مسیح و برای پایان دادن به این تعویق دلنشین، تصمیم گرفتم که دیگر اجازه ندهم این لحظه، بیش از این کش پیدا کند. نفس عمیقی

کشیدم، به مادرم که با لبخندی پر از مهر نگاهم می‌کرد، نگریستم و سپس، با نگاهی سرشار از عشق و اطمینان به مسیح، رو به عاقد کردم و با صدایی که لرزشی از هیجان در آن بود، گفتم: «با اجازه‌ی مادرم و به امید یه زندگی پر از عشق، بله!»

فریاد شادی و دست‌زدن حضار، چون سیل، سد سکوت را شکست. چشمان مسیح که برق می‌زد، تمام دنیای من شد. او که انگار تمام بار دنیا از دوشش برداشته شده بود، با صدایِ بلند گفت:

— «آخیش! بالاخره تموم شد!»

خواست که از جا برخیزد.

عاقد، با لبخندی که حالا دیگر پنهان نمی‌کرد و حالتی شوخ‌طبعانه، او را صدا زد:

— «کجا با این عجله پسر؟ هنوز خودت «بله» رو نگفتی!»

مسیح، با دیدن چهره‌ی خندان عاقد و واکنش حضار، متوجه اشتباهش شد. گونه‌هایش کمی گل انداخت. عذرخواهیِ کوتاهی کرد و دوباره نشست. این بار، نوبت او بود که پیمان عشق را جاری سازد. عاقد، با نگاهی پر از مهر به او نگریست و پرسید:

— «جنابِ آقای مسیح سلطانی، شما هم با اختیار و رضایت کامل، صیغه‌ی عقد را جاری می‌دانید؟»

مسیح، با صدایی که این بار محکم و استوار بود و تمامِ عشق و تعهدش را فریاد می‌زد، پاسخ داد:

— «بله!»

و در آن لحظه، میان هیاهوی شادمانی مهمانان و نورافشانی آینه و شمعدان، ما، با تمام وجود، پیوند عشقمان را جشن گرفتیم و بالاخره، مال هم شدیم...

پارت 224 :

پس از آنکه شور و هیجانِ رقص‌های گروهی و شادیِ جمعی، فضا را پر کرد، ناگهان نوبت به ما رسید. موسیقی برای رقصِ دونفره، آرام و دلنشین شد؛ نوایی که انگار از ابتدا برای همین لحظه ساخته شده بود. نگاه مسیح، با همان عشق و اطمینانی که از ابتدا در چشمانش بود، به من خیره شد. دستش را به نرمی به سمتم دراز کرد و من، با قلبی که از شوق می‌تپید، دستم را در دستانش گذاشتم.

همراهی‌اش کردم تا به سمت مرکز سالن برویم. درست در همان نقطه‌ای که نورپردازی، ما را در هاله‌ای از شکوه فرو برده بود. رقص تانگوی ما، فقط یک رقص نبود؛ داستانی بود که از ماه‌ها پیش، با عهدی که با مسیح بسته بودم، در دلم زنده بود. تمرین‌های پنهانی که باهم داشتیم، تمام آن لحظات سخت و شیرین، حالا قرار بود در این صحنه به ثمر بنشیند.

مسیح، با همان صلابت و قدرت همیشگی، کمرم را گرفت و من، دستم را بر شانه‌اش گذاشتم. نگاه‌هایمان در هم گره خورد و با اولین حرکت، گویی زمان ایستاد.صدای هنگامه پیچید :

"""

تو چشمات سواله، یه عالم سوال

نگاهت پر از آرزوهای کال

می‌دونم تو ذهنت چیا می‌گذره

میبینی تو اما کی عاشق‌تره

"""

هر قدم، هر چرخش، با تمرکز و هماهنگیِ عمیقی انجام می‌شد. او مرا به سمتِ خود می‌کشید و من، چون پروانه‌ای که دورِ شمع می‌چرخد، در آغوشش می‌رقصیدم.

"""""

می‌مونم کنارت درست مثل سایه‌ات

از امروز تا هر روز تا اون بی‌نهایت

نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو

نمی‌میره این عشق قسم میخورم

"""""

حرکاتِ تانگو، ترکیبی از قدرت و ظرافت بود. قدم‌های بلند و سریعِ مسیح، با چرخش‌های نرم و دلنشینِ من همراه می‌شد.

"""""

تا روزی که قلبم، هنوز می‌زنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب، تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم می‌خورم

توی لحظه‌هاتم قسم می‌خورم

"""""""""

هر بار که او مرا به جلو هل می‌داد، من با ظرافتی خاص، بدن را به عقب خم می‌کردم و هر بار که به سمتش می‌کشیدم، نزدیک‌تر می‌شدیم، تا جایی که نفس‌هایمان با هم یکی می‌شد.

"""""

به بارون نم‌نم به دریا به کوه

به این افرینش به کشتیِ نوح

به ماه و ستاره به هفت اسمون

به عشقم به عشقی تا مرز جنون

به لحظه‌ی دیدار قسم می‌خورم

دوباره با تکرار قسم می‌خورم

به عهدی که بستیم قسم می‌خورم

به هستم به هستی قسم می‌خورم

"""""""""

نورها، سایه‌هایمان را بر روی زمین می‌انداختند و جمعیت، در سکوتی همراه با تحسین، نظاره‌گر این نمایش عاشقانه بودند.

"""""""""

تا روزی که قلبم، هنوز می‌زنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب، تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم می‌خورم

توی لحظه‌هاتم قسم می‌خورم

"""""""""

چشمان مسیح، مدام مرا دنبال می‌کرد؛ گویی تمام دنیا در همین لحظه، در آغوش او و در این رقص خلاصه شده بود. او نه تنها همراهی ماهر بود، بلکه با هر حرکت، احساس عمیق عشق و حمایتش را به من منتقل می‌کرد.

در اوج رقص، وقتی حرکات سریع‌تر و هیجان‌انگیزتر شد، لحظه‌ای که مسیح مرا با قدرت به سمتِ خود کشید و من، بدن را عقب خم کردم، احساس کردم که زمان برایمان متوقف شده است. در آن لحظه، فقط من و او بودیم و موسیقی که در رگ‌هایمان جریان داشت. این همان رویایی بود که همیشه در سر داشتم، همان لحظه‌ای که با اهنگ هنگامه تمرین می‌کردیم و آرزویش را داشتیم.

پس از اتمام رقص، در حالی که نفس‌نفس می‌زدیم و لبخند بر لبانمان بود، مسیح مرا به آرامی در آغوش گرفت و لب‌هایش مهر شد روی لب‌هایم.

حضار با تشویق‌هایشان، ما را غرق ابراز محبت کردند. در آن لحظه، احساس کردم که تمام دنیا، به زیبایی این رقص و عمق عشقی که بین ما بود، اعتراف می‌کرد...

آهنگ پارتو پلی کنیننن❤

پارت 225 :

نورهای سالن آرام گرفته بودند. صدای موزیک ملایم، مثل یک موج ضعیف، توی فضای خالی‌شده‌ی تالار می‌چرخید. میزها نصفه‌نیمه جمع شده بود و کارگرها، خسته و بی‌حوصله، ظرف‌های باقی‌مانده را از گوشه‌وکنار جمع می‌کردند.

ماهک، با لباس رنگی‌اش که همچنان برق می‌زد، داشت با محمد و مژده بگومگو می‌کرد. خنده‌شان بلند و پرانرژی بود؛ از همان خنده‌هایی که بعد از یک روز پرهیجان فقط از آدم‌های خیلی نزدیک شنیده می‌شود.

خواستم چیزی بگویم، اما گلویم خشک شده بود.

به ماهک اشاره کردم.

– یه لیوان آب میاری لطفاً؟

او با حالت شیطنت‌آمیزی لب‌هایش را جمع کرد.

– یعنی یه رقص اینقدر خسته‌ت کرده؟

با اخم خسته‌ای گفتم:

– برو بابا.

قهقهه‌ای زد و دوید طرف میز نوشیدنی‌ها. برگشتنش طول نکشید، اما همین چند ثانیه کافی بود تا اطرافم را آرام‌تر نگاه کنم؛ تا لحظه‌های این شب را توی ذهنم نگه دارم. همه‌چیز شیرین بود، کم‌کم داشت جا می‌افتاد واقعاً عروس شده‌ام.

ماهک لیوان را گذاشت توی دستم.

– بخور، رنگت پریده.

لبخند زدم.

آن‌طرف‌تر، مسیح با چندتا از دوست‌های قدیمیش ایستاده بود و با خنده چیزی تعریف می‌کرد. نور روی صورتش می‌لرزید و چشم‌هایش گه‌گاهی سمت من می‌آمد.

ماهک کنارم ایستاد و آهسته گفت:

– چقدر خوشحالم که به هم رسیدین تابان...

لبخندم ناخودآگاه پهن شد. خواستم با همان هیجان جوابش را بدهم... که

نگاهم روی کسی، در دورترین گوشه‌ی سالن، خشک شد.

خنده‌ام ناگهان محو شد.

بغضی تیز و آشنا، از ته گلویم بالا آمد و می‌خراشید.

ریحانه بود.

دوستی که بی‌وفایی‌اش مثل خنجری بود روی قلبم.

کسی که بعد از آن اتفاق... حتی یک بار هم عذرخواهی نکرده بود.

پاهایش آهسته جلو آمدند.

لیوان آب، در دست‌های لرزان من، شروع کرد به تکان خوردن.

لیوان را دادم دست ماهک. خودم یک قدم رفتم جلو.

فقط یک قدم... اما همان یک قدم، وزنِ تمام دلتنگی‌ها و تمام ناراحتی‌ها را داشت.

تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم...

چقدر نبودنش، مثل یک زخم بی‌مرهم، همیشه کنج دلم تیر کشیده بود.

کاش هیچ‌وقت به آنجا نمی‌رسیدیم...

کاش اینچنین نمی‌شد...

سالن ساکت شد. همه نظاره‌گر بودند.

همان لحظه، مسیح هم نگاهش سمت ما افتاد. دید که به کجا خیره شده‌ام.

اولش مات شد، بعد چهره‌اش درهم کشیده شد و فکش توی هم قفل شد.

سیاهی چشم‌هایش تیره‌تر شد، انگار یک لایه خشم، ناگهان روی آن نشست.

ریحانه قدم برداشت؛ آرام، بی‌قدرت، کشیده و لرزان. هر قدمش با تردید بود، انگار مطمئن نبود حق دارد به این سمت بیاید یا نه.

لباس‌های تنش کهنه بود؛ انگار مدت‌ها فقط همان‌ها را پوشیده بود. چهره‌اش خسته و آشوب‌زده... انگار زندگی بی‌رحمانه از رویش رد شده باشد.

نزدیکم که ایستاد، دست‌هایم را گرفت.

لحظه‌ای بعد، اشک‌های داغش با بارشِ بی‌وقفه روی دستم می‌چکید.

– منو ببخش... فقط... فقط اومدم برای آخرین بار ببینمت و برم. دلم نیومد تو این لباس خوشگل نبینمت...

از سر تا پایم را نگاه کرد، اشکش تندتر ریخت.

– چقدر خوشگل شدی فدات شم... چقدر خوشگل شدی...

اشک‌هایم روی صورتم سر خوردند. دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم.

کشیدمش توی بغلم.

ماهک و مژده هم ناخودآگاه گریه‌شان گرفت.

دست‌هایم بی‌اختیار دورش محکم‌تر شد.

هر دو از شدت گریه می‌لرزیدیم.

آغوشش آشنا بود... خیلی آشنا... اما دیگر مثل قبل نبود. یک جور شکستگی داشت.

سالن دوباره ساکت شد؛ همه صحنه‌ای را می‌دیدند که برای هیچ‌کس قابل توضیح نبود.

گفتم:

– برو ریحانه...

هق‌هقم بلند شد.

– برو و دیگه هیچوقت نیا... هرچی بود، تموم شد... تو خودت خرابش کردی... من رو کشتی...

سینه‌ام درد گرفت.

– برو...

ریحانه زد زیر گریه.

– حق داری... حق داری... فقط... فقط می‌خواستم بدونی که دلم برات تنگ شده بود...

در همین لحظه، مسیح دیگر طاقت نیاورد.

با قدم‌هایی محکم نزدیک شد.

دست ریحانه را گرفت و کنارش کشید. پرنفوذ بود، تلخ بود، قاطع بود.

– تمومش کن.

چشمانش برق می‌زد از خشم.

– بار آخرت بود تابان رو دیدی.

ریحانه خشکش زد.

مسیح ادامه داد:

– خوب یادمه چی گفتی. گفتی هر وقت من اشکش رو درآوردم تو آرومش کردی، تو انقدر کثیفی که برای زخمی که خودت زدی هم منّت گذاشتی!

آرام‌ترین لحنش هم مثل تیغ بود.

با انگشت به طرف در اشاره کرد.

– برو. همین الان. و دیگه هیچوقت نزدیکش نشو.

ریحانه با هق‌هق عقب عقب رفت.

سرش پایین بود.

قدم‌هایش بی‌جان.

با هر قدم، انگار چیزی از خودش جا می‌گذاشت.

لحظه‌ای مکث کرد... انگار می‌خواست برای آخرین بار برگردد و نگاهم کند.

اما نکرد.

برنگشت به عقب.

فقط رفت.

درِ خروجی آرام بسته شد و سالن باز به سکوت فرو رفت.

من بین همه، تنها ایستاده بودم.

ماهک دست گذاشت روی شانه‌ام.

مسیح آهسته آمد کنارم، بی‌صدا، با نگاه نگران و خشمگین. شاید به این فکر می‌کرد که شبمان خراب شده.

اما من فقط یک چیز را می‌دانستم:

گاهی بعضی آدم‌ها که می‌روند...

فاصله‌شان مثل یک جای خالی دائمی می‌ماند.

نه به‌خاطر ارزششان،

به‌خاطر زمانی که بخش‌هایی از خودت را بهشان داده‌ای.

آن لحظه فهمیدم:

ریحانه رفته بود.

اما تکه‌ای از خاطراتش، مثل پازلی ناقص، هنوز توی سینه‌ام گیر کرده بود.

پارت 226 :

هوا یک خنکی ملایمی داشت؛ از آن خنک‌هایی که آخر شب‌های مراسم، وقتی هیجان فروکش می‌کند، روی پوست آدم می‌نشیند. هنوز بوی مه مصنوعی و عطرهایی که توی سالن تالار چرخیده بود، در بینی‌ام می‌سوخت.

جلوی خانه‌ی جدید... خانه‌ای که نامش را خانه‌ی عشق گذاشته بودیم...

ماشین آرام ایستاد.

مسیح خیلی آرام گفت:

– حواست هست بندانگشتی؟ رسیدیم.

سرم را به شیشه تکیه داده بودم و نمی‌دانستم باید چه حالی داشته باشم. هنوز داغ صحنه‌ی آخر تالار توی دلم می‌جوشید. اما وقتی مسیح در را باز کرد و دستش را آورد جلو، انگار دنیا یک‌هو نرم‌تر شد.

گفتم:

– کمکم می‌کنی؟

– آره فدات‌شم، صبر کن.

وقتی دستم را گرفت تا پیاده شوم، بی‌اختیار بیشتر به بازویش تکیه کردم. حس محکم بودنش، آرامم می‌کرد. همان‌طور که پایم را زمین گذاشتم، صدای درهای دیگر هم یکی‌یکی باز شد. مامان و تمنا و خانواده‌ی مسیح از ماشین عقبی پایین آمدند.

مامان با قدم‌های آرام و چشم‌های پر از اشک خودش را رساند به ما. کنارمان ایستاد.

انگار لحظه‌ای نتوانسته بود خودش را کنترل کند.

دست من و مسیح را با دو دستش گرفت؛ محکم، لرزان، از ته دل.

چشمانش سرخ بود.

اما برق شوق درونش کاری می‌کرد که همان اشک‌ها هم زیبا به نظر برسند.

با صدایی که هی بغض می‌بریدش، گفت:

– این دختر همه‌ی امید منه، همه‌ی جونم...

نگاهش رفت توی چشم‌های مسیح.

– پسرم... مراقبش باش. تو رو خدا مراقبش باش.

مسیح بی‌درنگ دست مادرمو خم کرد و بوسید.

صدایش آرام و مطمئن:

– چشم مامان جان. مثل چشمام ازش مراقبت می‌کنم.اینجوری گریه نکنین.

سرش را تکان داد.

– قول می‌دم.

مامان لبخند زد.

لبخندی که از عمق وجودش آمده بود، اما پشتش جاهای خالی، نگرانی و عشقِ مادرانه موج می‌زد.

بعد برگشت سمت من.

قدمی جلو آمد و بغلم کرد.

نه یک بغل رسمی... نه آن بغل‌های معمولیِ شب عروسی...

بغلی که تمام سال‌ها، تمام سختی‌ها، تمام مادرانه‌بودن‌ها داخلش جمع شده بود.

بازوهایش را دورم حلقه کرد و سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

نفس گرمش خورد به گوشم و همان‌جا، خیلی آهسته، جوری که کسی نشنود گفت:

– هر وقت حس کردی باید برگردی خونه... برگرد مامان.

دستش پشت سرم می‌لرزید.

– نذار دلت پر بشه از چیزی که نباید... من همیشه پشتتم قربونت برم... همیشه.

تا همین جمله‌ی آخر را گفت، بند دلم پاره شد.

هق‌هقم بی‌هوا پخش شد.

انگار صدایی که از گلوم آمد، تمام شب‌هایی را باز می‌کرد که فقط به آغوشش نیاز داشتم.

محکمتر بغلش کردم.

لب‌هایم به شانه‌اش چسبیده بود، و توی همان گریه‌ی لرزان گفتم:

– همیشه سایه‌ت بالای سرم باشه مامان... عاشقتم...

مامان موهایم را نوازش کرد.

آرام، آهسته، مثل کودکی دور.

و گفت:

– خدا نگهدارت باشه دخترم...

در این بین، مسیح بی‌صدا کنارم ایستاده بود.

در سکوت نگاه می‌کرد.

نگاهی که ترکیب عجیبی بود از احترام، عشق، و یک جور احساس مسئولیتی که توی چشم‌های هر مردی کم دیده می‌شود.

تمنا جلو آمد و با خنده‌ی ریز گفت:

– مامان اجازه بدین نفس بکشه، فردا می‌بینیدش باز!

همه خندیدند.

حتی مامان میان اشک‌هایش لبخند زد.

مسیح سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام گفت:

– آماده‌ای بریم داخل خونه‌مون؟

قلبم تندتر زد.

نمی‌دانم از هیجان بود، از ترس، از شروع یک زندگی جدید، یا از سنگینی روزی که گذشت.

فقط دستش را گرفتم و گفتم:

– آره... بریم.

و آن‌شب پا داخل خانه‌ای گذاشتیم که سلول به سلول و آجر به آحر با عشق ساخته شده بود.

عشقی که پس از سال‌ها باز هم مارا سرسختانه کنار هم قرار داد..

پارت 227 :

مسیح در را که پشت سرش بست، سکوتِ خانه با یک «تق» کوتاه جان گرفت؛ انگار دیوارها تازه متوجه ورود ما شده باشند. هوای داخل کمی گرم‌تر از بیرون بود و بوی شیرین و خاموشِ وانیل، از همان لحظه اول دورمان

پیچید؛ بویی که نه غریبه بود و نه کاملاً آشنا، چیزی میان «منزل تازه‌ساز» و «آغوشی که تازه شکل گرفته بود».

یک قدم داخل گذاشتم و ناخودآگاه مکث کردم.

خانه نفس می‌کشید. نه پرهیاهو، نه خالی... بلکه مثل یک موجود زنده‌ای که تازه بیدار شده باشد.

سالن اصلی زیر نور زرد ملایم، تُنِ گرمی داشت.

کف چوبی تیره انگار نور را می‌بلعید و در عوض به فضا حس امنیت می‌بخشید. مبل‌های کرم‌رنگ با چیدمانی ساده کنار هم قرار گرفته بودند؛ نه آن‌قدر رسمی که سردی بدهند، نه آن‌قدر راحت که شلختگی حس شود. روی یکی از دسته‌های مبل، پتوی نازکی افتاده بود؛ همان پتوی سفیدابری که تمنّا اصرار داشت «روح خونه رو نرم‌تر می‌کنه.»

روی میز چوبی وسط سالن، دو فنجان خالی و یک بسته‌ی شیرینی نیمه‌باز دیده می‌شد؛ واضح بود که مادر یا تمنّا قبل از رفتن یک بار آخر همه‌چیز را چک کرده بودند.

پرده‌های بلند کتان، به رنگ نخودی روشن، با نسیمی که از پنجره نیمه‌باز می‌آمد خیلی آرام تکان می‌خوردند. پشت‌شان چراغ‌های خیابان، از شیشه‌ی مات‌شده، نقطه‌نقطه روی دیوار می‌افتاد.

بی‌اختیار گفتم:

ــ چقدر... آرومه.

مسیح کلیدها را روی جاکلیدی انداخت.

بعد خم شد و کفش‌هایم را با دست برایم درآورد، بی‌آنکه نگاهم کند؛ انگار سال‌ها بود این کار را برایم انجام داده بود.

گفت:

ــ اینجا آروم‌ترین جای دنیاست، نه؟

نفس کوتاهی کشیدم و دور و برم را نگاه کردم.

خانه با جزئیات کوچک زنده بود؛

مثلاً آن گلدان سفید با یک شاخه رز تنها...

یا کتابخانه‌ی چوبی کنار دیوار که هنوز فقط سه کتاب تویش بود:

یک قرآن، یک دفتر سفید، و یک رمان نیمه‌تمام از «ناتالی شاشماز».

بقیه‌ی طبقات خالی بودند؛ جای خالی روزهای آینده.

اما چیزی که بیش از همه توی چشم می‌زد، یک فرش دستبافت کرمی

دانه‌ریز بود که وسط سالن پهن شده بود.

پا که رویش گذاشتم، انگار پالس آهسته‌ای از گذشته تا به امروز دوید.

مسیح آرام پشت سرم ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

بدون اینکه نزدیک شود، گفت:

ــ اینجا خونه‌ته. هر چی رو دوست نداری عوض می‌کنیم. هر چی رو می‌خوای اضافه می‌کنیم.

مکث کرد.

ــ هر چی رو که لازم داشته باشی.

لبخندی زدم که بیشتر شبیه لرزش گوشه‌ی لب بود تا لبخند.

آن‌قدر خسته بودم که حتی نمی‌دانستم از کدام احساس شروع کنم.

به سمت آشپزخانه رفتیم.

آشپزخانه نیمه اُپن بود، با کابینت‌های سفید مات و دستگیره‌های طلایی، چیدمانی که تمنّا عاشقش بود.

روی کانتر یک سینی چای آماده گذاشته بودند؛ دو لیوان شفاف، قاشق‌های کوچک و یک قندان پر از حبه‌هایی که هنوز برق می‌زدند.

انگشتم را روی سطح کانتر کشیدم.

سرد بود.

تمیز.

بی‌حافظه.

پرسیدم:

ــ کِی اینجا رو این‌قدر آماده کردین؟

مسیح دست‌هایش را در جیبش برد و سرش را کمی به یک سمت کج کرد.

ـــ همه کمک کردیم. می‌خواستم وقتی میای، حس نکنی جایی غریبه‌ای.

آرام سرم را پایین انداختم.

گلویم می‌سوخت.

نه از ناراحتی؛ از حجم محبتی که برای یک لحظه زیادی شده بود.

مسیح نزدیک شد و بدون لمس‌کردنم، فقط دستش را به بازویم رساند.

یک تماس کوتاه، شبیه یک «من اینجام».

از آشپزخانه که بیرون آمدیم، نگاهم روی پله‌های چوبی گیر کرد؛ پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا، به اتاق‌ها، به ناشناخته‌ترین قسمت زندگی مشترکمان می‌رفت.

دمای خانه ناگهان برایم گرم‌تر شد.

پرسیدم:

ــ اتاقِ بالا... آماده‌ست؟

مسیح آهسته لبخند زد.

ــ آماده‌ی آماده‌ست.

از اولین پله بالا رفتم و دستم را روی نرده‌ی چوبی کشیدم.

چوب هنوز بوی تازه‌کاری می‌داد؛ ترکیبی از رزین و پولیش و خاطره.

خانه انگار همراه ما نفس می‌کشید.

فصل بهارِ زندگی‌مان آغاز شده بود، فصلی که هیچ زمستانی نمی‌توانست آن را خراب کند...

پارت پایانی.

پارت 228 :

(دانای کل) / (اپیلوگ)

(پنج سال بعد)

وقتی مسیح کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد، انتظار سکوت بعدازظهر را داشت؛ اما صدای خنده‌ی کودکانه، مثل آتشفشانی بود که از درون خانه فوران می‌کرد.

قدم اول را که داخل گذاشت، دید خانه‌اش تبدیل به میدانی نبرد شده بود.

اسباب‌بازی‌ها مثل مهمات پراکنده در همه‌جا ریخته بودند؛ لگوهای رنگی کف سالن پخش شده بودند، یک قطار چوبی روی فرش ترمه، مسیر خودش را نیمه‌کاره رها کرده بود و عروسک‌ها، انگار از جیب همه‌ی کمدها بیرون کشیده شده و روی مبل‌ها، میزها، و حتی پشت گلدان رز تنها، پناه گرفته بودند.

وسط این هیاهو، صدای خنده‌ی تابان و دخترکِ کوچکش، آوین، از اتاق خواب طبقه بالا مثل موجی لذت‌بخش در فضا می‌پیچید.

لبخندی که از ته دل بود، روی لب‌های مسیح نشست. انگار تمام خستگی یک روز کاری، با دیدن این صحنه از تنش ریخت.

سرش را بلند کرد و با قدم‌هایی که سعی می‌کردند بی‌صدا باشند، اما هیجان درونی‌اش در هر قدم پیدا بود، به سمت اتاق رفت.

پشت در ایستاد و با صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد اما شادی‌اش در آن موج می‌زد، گفت:

«سلام!»

در اتاق با سرعت باز شد و آوین، با چشم‌های گرد و درخشان، به سمت پدرش دوید. تمام اسباب‌بازی‌هایی که در دست داشت، در همان لحظه روی زمین افتادند؛ دیگر مهم نبودند. فقط پدر بود که اهمیت داشت.

— «سلام بابایی!»

آوین خودش را در آغوش پدر انداخت.

— «خوب موقع اومدی! داشتیم با مامان لگو درست می‌کردیم!»

مسیح دخترکش را محکم در آغوشش فشرد و موهای لخت و مشکی‌اش را بوسید.

— «خوبی خوشگل بابا؟ خونه رو کردی بازار شام که!»

با لحنی شوخی گفت:

— «باز مامانو اذیت کردی؟»

آوین سرخود را به سینه‌ی پدر چسباند و بعد، سرش مثل فنری که رها شده باشد، به سمت تابان برگشت.

مسیح نگاهش را به سمت تابان که با لبخندی محو، از گوشه‌ی اتاق نظاره‌گر این صحنه بود، چرخاند.

— «خانومم چطوره؟»

تابان از جایش بلند شد؛ دستانش را دورِ شانه‌های مسیح و آوین حلقه کرد.

— «خوبم فدات‌شم، تو خوبی؟ خسته نباشی عزیزم»

مسیح بوسه‌ای کوتاه روی موهای تابان هم کاشت.

— «شماها باشین خوبم...»

اما خوشی لحظه زیاد طول نکشید. آوین، با زیرکی کودکانه‌اش، خودش را از بغل مسیح بیرون کشید و در غفلت پدر، تفنگ آب‌پاش رنگی‌اش را برداشت.

با یک چرخش سریع، به سمت مسیح و تابان شلیک کرد.

اولین قطره‌های آب، روی صورتِ مسیح پاشید. لحظه‌ای شوکه شد، اما بلافاصله قهقهه‌اش در اتاق پیچید.

— «نکن پدرسوخته! خیسَم کردی!»

آوین با خنده‌ای کودکانه و پیروزمندانه جواب داد:

«من قوی‌ام! من برنده‌ام!»

تابان هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. به کل‌کل بامزه‌ی پدر و دختر نگاه می‌کرد و شادی خالص خانه‌شان، تمام وجودش را پر کرده بود.

مسیح، با خنده‌ای که هنوز از رگه‌های آخرش متأثر بود، قطره‌های آب را از روی صورتش پاک کرد.

آوین، با چشمان برقی و پیروزمندانه، تفنگ آب‌پاش را زمین گذاشت و نگاهش را به سمت تابان دوخت، انگار که منتظر چراغ سبزی از او بود.

تابان، با چشمانی که هنوز برق خنده در آن‌ها بود، به سمت همسر و دخترش رفت.

دستانش را به نرمی دورِ گردن مسیح انداخت و گونه‌اش را بوسید.

— «حقته، خودت گفتی خونه رو کردی میدون جنگ!»

مسیح با لحنی بامزه گفت:

«آره، ولی فکر نمی‌کردم اولین سربازِ تسلیم‌شده‌ی این جنگ، خودم باشم!»

آوین با صدای بلند خندید و دوباره به سمت پدرش دوید، این بار نه برای جنگ، بلکه برای در آغوش کشیده شدن.

مسیح او را بلند کرد و چرخاند، و خنده‌هایشان در هم پیچید.

صدای خنده، آرام‌آرام از اتاق بیرون زد و در سالنِ بهم‌ریخته‌ی خانه طنین‌انداز شد.

لگوها، قطارِ چوبی، و عروسک‌های پراکنده، دیگر نشانه‌ای از آشوب نبودند؛ بلکه قصه‌ای بودند از یک بعدازظهرِ پر از عشق، بازی، و خنده‌هایی که دیوارهای خانه را گرم می‌کردند.

و مسیح، در میانِ این هیاهوی دوست‌داشتنی، حس کرد که خانه‌اش، هرچند بهم‌ریخته، اما پر از زندگی و عشق است؛ همان چیزی که بیش از هر نظم و ترتیبی، برایش ارزش داشت. کنار خانواده همه چیز رنگ و بوی عشق می‌گرفت...

این عاشقانه‌ی بی‌پایان، پایان یافت...💕

شروع: ۱۱/۱۱/۱۴۰۴

پایان: ۰۳/۰۱/۱۴۰۵

ارادتمند شما

سارا کرامت.

☠ رمانِ بنده به نامِ ﴿با دست‌های تمیز﴾ با همکاریِ خانم حمیرا خالدی،

پارت‌گذاریش تموم شد.

روی لینک پایین کلیک کنین ☠👇

https://online.romankade.com/novel.php?id=1065

رمان ﴿دلبر ارباب﴾ هم پارت‌گذاریش شروع شد▨🥑👇

https://online.romankade.com/novel.php?id=1126

💟 فالو کنین جا نمونین 🤌

🫦 سارا عاشقتونه ♡